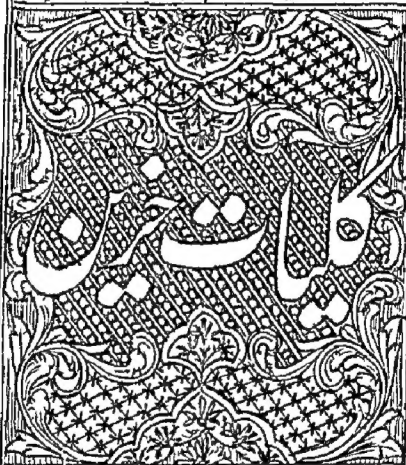


صنایع مکینان و مکاتیب  
بنایان و مکینان و مکاتیب

در اشرف المآثر اعیان این مجموعه پندیده و مذکور داده مقبول سازین



مؤلفه اصح الفصی الخ البعاسی بن محمد بن الامام محمد علی خیرین قدس سره

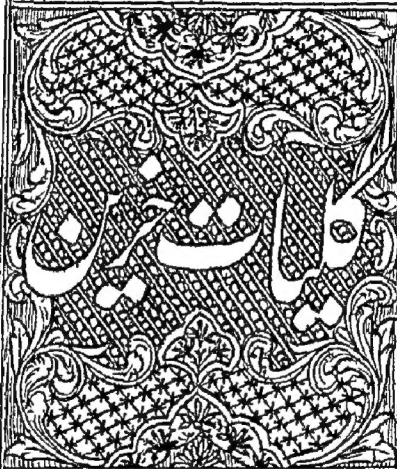
در مطبع میهنی نوکس و کالو در شهر تبریز  
در مطبع میهنی نوکس و کالو در شهر تبریز

# فہرست کلیات حسنین

نمبر	نام کتاب	ہندسہ
۱	سوانح عمری	ابتدا ۲
۲	قصائد	۱۲۳۲ ۲۵۴
۳	دیوان	۲۵۷ ۴۹۰
۴	متفرقات	۴۳۸ ۴۹۱
۵	رباعیات	۷۹۰ ۷۹۹
۶	مثنوی مسیح بصیر دل	۸۲۲ ۷۹۱
۷	مثنوی مسیح بچپن و انجمن	۸۳۸ ۸۲۲
۸	مثنوی موسوم بخرابات	۸۴۲ ۸۳۹
۹	دیباچہ مطلع الانظار	۸۷۰ ۸۴۲
۱۰	فرہنگ نامہ	۸۸۸ ۸۷۱
۱۱	فاتحہ و خاتمہ مثنوی موسوم بتذکرۃ العاشقین	۹۰۲ ۸۸۹
۱۲	مقطعات	۹۳۰ ۹۰۳
۱۳	تذکرہ	۱۰۲۵ ۹۳۱
۱۴	نشر خاتمہ از مصنف	۱۰۲۸ ۱۰۲۶
۱۵	نشر خاتمہ از مثنوی شہر پرشاد منیر مطبع و خاتمہ الطبع جدید مع تاریخ طبع از ابوناظم مولوی محمد حامد علی خان حیدر مطبع	۱۰۳۲ ۱۰۲۹

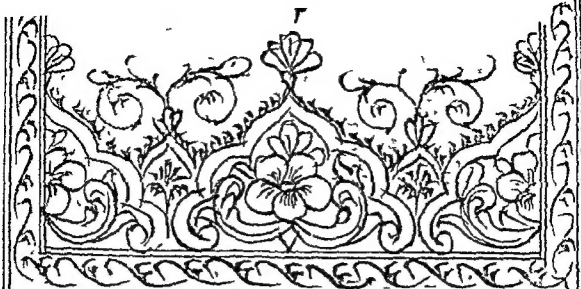
صنایع و مکاتیب و فضل و کمال و زما  
بن معین و معین و معین و معین

در اشرف ان اعراف ایان این مجموعه پسندیده و مذکوره نالیده مقبول مسامحنه می



مولف افصح الفصاح الملقب بالعلامة محمد علی خیرین و مؤلفه سید المرسلین

کتابخانه ملی و مکتب و کتب و کتب و کتب  
در مطبعه ملی و مکتب و کتب و کتب و کتب



بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ احوال بتذکره حال مولانا شیخ محمد علی حنین  
که خود نوشته است

رباعی

عزلی در دام بال دگر شکن میخوایم  
بعد مرگ نیست تاب بایست از کس  
نیست عالم جای پروازی که من میخوام  
آتش تن را ز خاکستر کفن میخوام

ایضا

تا که بر اسه گریه جگر خون کند کس  
ورزیر آسمان بود آسودگی محال  
خسریچ پروم داخل کم چون کند کس  
خود را مگر ز دایره بیرون کند کس

نحمده و نساله التقی و نعظم بعزوة الوقتی و فصلی علی سیدنا المصطفی و آله اعلام الهدی

لرافقه

یارای زبان کو که شنائی تو کنم  
چیزی بر بساط ماهیتان نیست  
توصیف کمال کبریائی تو کنم  
جانی که نوداده فدائی تو کنم



چون انسان را بهین شمرده و گزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل غیر نیست  
 و از نیست که گروهی از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب  
 تواریخ و تحریر احوال هر بر و نیک پرداخته برخی از رودگار خود را در آن بکار  
 بیاورده اند و با بجملة تصنیف سیر و اخبار را نسبت بطلقات انام علی اختلاف  
 مراتب نموده اند و بهر حال این سرگذشت سیر با تشنگی تلف شده به چشم  
 حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان  
 عالی از فائده جبرقی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را  
 بنا بر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست  
 خواست که بذکر شمیر از حالات و واقعات خود که درین مجاله بخاطر مانده  
 پردارد و در آن رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش  
 عبارت مورث ملال خود نبرد و مان نگرده و دوستان را یادگاری و  
 آیندگان را تذکره باشد ماول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و  
 وترحم نگرند و بطلب منفعت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند  
 ربنا آتنا من لدنک رحمة و هب لنا من امرنا رشداً

### اجداد در اقسام

و اما اقسام اجداد الوهاب محمد المذنب علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب  
 بن علی بن عطار الله بن اسماعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین  
 علی بن علی بن یعقوب بن عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن  
 محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفين تاج الدین ابراهیم

المعروف بزاد الجیلانی قدس الله ارواحهم و ختم لی باحسنی -

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلخ استار که موطن و مدفن شیخ است  
گذشته بدار السلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان است سکنی نمود و از آن  
زمان باز لاهجان موطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ اعلی بن عطاء الله از  
معارف علمای زمان خود بود و خان احمد خان با دوشاه گیلان نظر با استعدادی  
که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعضی مراتب علیه را از ایشان استفاده  
نموده و در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهار الدین محمد عالی  
علیه الرحمة رسیده موانست تمام با هم داشتند چنانکه در شرح حدیث  
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان است به تقریبی در فواتح آن ذکر  
صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشان نسبت شرح فارسی  
بر کلیات قانون که با تماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات و احب  
که مقدمه دانش اوزان معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذرا صم و این  
هر دو نسخه بخط ایشان در کتاب خانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده  
و حاشیه بمسوطه بر فصوص فارابی و غیره تکمیل علوم در خدمت سید المحققین  
امیر فخر الدین اسماعیلی استرآبادی نموده و بگفتن شعر عجب داشته وحدت  
تخلص ایشان شده الحق سخنان عاشقانه اش در کینیت حسن بلاغت  
لی نظیر افتاده دیوان بد و هزار بیت بنظر رسیده و از آن جمله است :

غزل

خوبست محبت اثری داشته باشد - معشوق ز عاشق خبری نداشته باشد

دل رست با تشکد عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشت باشد
حردیم ز بس ثنابت و سیار و شمر دیم	آیا شب بهجران سحر می داشته باشد

## وله

دل را بطاق ابر و جانانه خوشیم	تندیل کعبه را بعنم فانه خوشیم
و درت چه مالست که خوابت نمی برد	ما خود نفس ز گفتن افسانه خوشیم

وله ایشان منحصر بشیخ عبداللہ بود کسب فنون علم از والد خود ننموده  
بتقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش اہلک موروثی  
حاصل آمدی بقبلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی  
سہ پسر از ایشان ثلث شد شیخ عطاء اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراہیم  
شیخ عطاء اللہ کہ ولہ اکبر بود در فقہ و حدیث اعلم علماء آن دیار و در زہد  
و کثرت عبادت درجہ عالی داشت در سن کہولت درگذشت و اولاد  
از عثمانہ شیخ ابراہیم کہ کترین برادران بود از مستعدان دوزگار و اجلو فطرت  
و ذکا اتصاف داشتہ مراتب متداولہ علمیدہ را اکتساب نمود و سرآمد اقران  
گردید و بہفت ظلم بنیابت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تمیج کردی  
کہ تمیز در میانہ دشوار شد می مصحف مجید و صحیفہ کاملہ مترجم با تمام رسانیدہ  
بہتہ والد مرحوم باصفہان فرستادہ بود ہر دور البقیۃ شفقست نمودہ بودند  
خوشنویسان مشہور اصفہان از دیدن آن بہرہامی بردند و در ترسل  
و انشاء ہارت تمام داشت منشأت ایشان در سفایں مستعدان سستور  
و مشہورست در شعر و معالیستہ درست و احیاناً بگفتن میل نمودہ

این چند بیت از ایشان است :

رباعی

باد و خون بگرم است زمینا مطلب  
 بوی لیلی نتوان گشت چون بخت  
 بگوهر از چشمم تر است ز دریا مطلب  
 آنچه در سینه توان یافت بصیرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهر محرمم راز نبود  
 پنهان نتوان ز رمزمه پردازی کرد  
 در بزم زمانه نعمت پرواز نبود  
 بستیم زبان کس هم آواز نبود

فقیر در مغرس که در خدمت والد بلا هجان رسیدم سعادت  
 ملاقات آن عم عالی مقدار در یافتن حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق  
 و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از  
 والد علامه در ملا هجان بر حمت ایزدی پیوست یک پسر می شیخ مفید  
 و دو وصیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی را اول شایب گذشت

مجموع احوال و المرحوم

من غریب لاقتداری علی الکتابه من غریب الصلاح و العباده  
 اما و المرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علییه  
 نزد مولانا ی فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت  
 فضلی عراقی با صفهان آمده در مدرسه استاد العلماء آقا حسین خوانساری  
 علیه الرحمه که مآثر فضایل و مناقبش از غایت اشتها ربی نیاز از اظهار است  
 با استفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلیوس زمان علامی

مولانا محمد رفیع که بر فیضای بزدی مشهور است تکمیل نموده چنان استغراقی  
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر  
بر همان منہاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان  
بمراتب عالی رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود  
مجموع کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا آخر تصحیح ایشان و زیاده باشد  
و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب به هشتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بهیضاوی  
و قاموس اللغه و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم  
خود کتابت نموده می فرمود که من مکرر در شمار روزی یک هزار بیت و زیاده  
نوشته ام خطی بنایت در بیاد واقع داشتند از ایشان شنیده ام که می فرمودند  
و الدم در حیات بود که با صفهان آدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار  
کنم زیاده بر قدر مسافرت ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در  
عرض سال بچند دفعه میسر نمایند لهذا آنقدر که میخواستم براسه اقتباس کتاب  
از مقدمه و ربهود بسیار سے را خود می نوشتم بعد از چند می که والد خلعت کرد  
اندیشه معاودت بلا هجان از خاطر محو شد.

بالمجمله در صفهان مکانی خریدہ بر عمارتش افزو وند و عازم سفر حجاز شدہ  
از راه شام بطوائف بیت اللہ الحرام مشرف شدہ ببغداد باز گشتند  
و چندی در مشاہد متبرکہ عراق بسر برده باز با صفهان مراجعت نمودند  
و از اہالی آنجا حاجی عنایت اللہ صفہانی را کہ از اتقیاد و اختیار بود  
با ایشان موافقت پیدا آمد و وصیہ خود را با ایشان تزویج نمود و اولاد

منحصراً در چهار پسر بود مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و دو در عنفوان شباب درگذشتند

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علوهست و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامه تحریر جویش رود سخن بدر از وی کشد و بسا باشد که محل بر مبالغه حسن اخلاق این خاکسار کنند و رایج فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباحثات بعلم چنانکه رسم علماست نداشتی و با او بی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبه سلوک کردی و با اینکه طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محتزر بودی و این شیوه را مکرر و داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام علوفش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاک می نمود هرگز هست بر تحصیل مال و جاه و نیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بود و اکتل مسیر بود و نگذاشت و در طبع اندیشه فردنی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و اختیار برخواهند گذاشت بی ذلت نفس مومن نیست و نزد من سر سخاوتها قطع نظر کردن و واکذاشتن آن خنجری است که در دستهای مردمست با ایشان هرگز مبادرت با شنائی ارباب دول نکردی و با جمعی از احرار و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب عمری میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و عرش بشا به بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکرر باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض  
 و در برابر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت غزلت  
 و خلوت بر فرازش غالب آمده ترک معاشرت نمود و اصلاً پیرامون  
 انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر را در آن یاس و غمناک  
 ساخته گاهی بمطالعۀ مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر یالی را  
 بعد از آن می نمود سخن بر کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم  
 خویش نداشتی آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در  
 سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صبا حی که  
 چاشنگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش باز ماندگان و نیکوکاری  
 بایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی فدای من از تو خشنود یاد  
 و بیست من بتو ایست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نه بینی و زمانه  
 ناسازگار را قدر باید که بذلت رضاند بی و تبعیت و دنباله روی اختیار  
 نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف  
 نکن که شاید از کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال  
 که فتنه و خرابی اصفهان پیدا آمد پس فرمود در یالی و ایام منبر که هر چه  
 دست دهد و میسر آید ما را فراموش نکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال  
 فرمودند من ایشان در مقابر مشهوره بنزار با بارکن الدین در جنب  
 تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی  
 علیه شاد امیب الرحمة والعفوان و امکنه فی قراویس البخنان چند بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد -

## غزل

سپهر از مرگت ای حسان حقیقت بی مفاقته	نمی ماند بسر کیشیتی مینای خالی را
کشیدی تا زین بست نوازش ای حین پیرا	مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو دیرانه سر رفتی و من هم در غمت پریم	بجسرت میکنم هر خطه یاد خرد سالی را
نهان ای عرش نعلت ما ندیدم در دل خلالت	نداشتیم که پوشد خاک ساغر کوه عالی را
گستی تا ز هم شیرازه تالیف جسمانی	مشالی نیست در عالم هویدا پیشالی را
بدل آورسانی دارم از مجموعۀ آتش	ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

## ولادت را قلم من غریباً محفوظ

ز غبت بانثاء و شعر عاونه جسمانی ذکر برخی از اسانید اعلام

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیت و هفت شهر  
 ربیع الآخر سال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق  
 افتاده و هنوز چیزه از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال  
 از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در آن آوان مولانا بی اعظم  
 ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود و ادا اصفهان و روزیکه  
 در منزل والد علامه مہمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم ز روی تمین  
 حاضر نمود و مولانا می مزبور بعد از بسط این آیات را سه نوبت تلقین فرمود -

رَبِّ اَشْرَحْ لِي صَدْرِي وَبَسِّرْ لِي اَمْرِي وَاعْلَلْ عُقْدَةَ مِنِّي لِسَانِي يَشْفِقُوا قَوْلِي -  
 و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خانی و خطی میرآمده



و شوقی مغرط بتجسیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود گنت فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم پسایل صفت و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم رساله چند از منطق تعلیم کردند مرا بآن فن زیاده شوق و شغف پدید آمد و درست اخذ کردم استاد که داشتیم از ذکا و شوق من تعجب می نمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتیم و گفتن بیل میشد و مدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا اذان منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشته و مرا امر و طبیعت یکبار اذان ممکن بود چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتیم و پنهان می داشتیم -

در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت بجوید قرات قرآن نمود در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او دران فن ممتاز اقران بود و دو سال قرات نموده چند رساله دران علم خواندم و اذان فرائع حاصل آمد و سن قرات من مرغوب اسامع شد پس والد علامه از فرط اشتغالی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایسا عوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع در منطق و شرح هدایه و کلمه العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام مطلوب و معنی البیید و جعفریه و مختصر نافع و ارشاد و شرائع الاحکام و رفته و من لایحفره الفقیه و در حدیث و معالم اصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان خوانده ام و هم در مغرب سن والد مرحوم مرا بنده مست

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ فلیل الشیطان فی  
قدس الله روحه که در آن وقت از غزلت گزیدگان آن دیار بود برود  
خواهش تزیست و ارشاد نمود قریب به سه سال بخدمت ایشان میرسیدم  
اگرچه کتابی مخصوص در خدمت او ننخواندم لیکن هر روز مطلبی و مسئله بر  
کافذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم می فرمودند مرا معلوم نبود که آن عبارت  
از چه کتاب است و در اصلاح تزکیه نفس باقص چندان التفات و مبالغه  
مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر پادی و حقوق آن  
عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات  
تزیست و انقاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی دی از اکابر  
مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمره از محالات  
ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن  
عالی مقام را شرح دهم کتابی شود باجمله چون طبع ایشان هوزون احیاناً  
بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع بیل من بسخن بود از ان چندان منع و جبر  
نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیز می گفته بودم می کردند و تخلص بلفظ  
حزین از زبان گریه بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

## رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در بهر تودا منم گلستان شده است	یکدم بکنار کشته خویش نشین

و در بهان آدان ایشان برمت حق پیوستند پس از ان والد علامه

مسافر ش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بہار الدین گیلانی کہ از تلامذہ  
 میدان حکما و میر قوام علیہ الرحمہ و از گوشہ نشینان و جامع فاضل صوری و  
 معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتابا حیا علی العلوم  
 و رسائل اسطرلاب و شرح حقیقینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعہ کتب  
 اخلاق میفرمود و جمعی از بہتدیان اہل تحصیل ہر روز حاضر شدہ قدری اوقات  
 صرف بمباحثہ ایشان نموده انچہ را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میفرست  
 و حق تعالی بکثرت و وسعتی در اوقات من کرامت فرمودہ بود و با وجود  
 اشغال کثیر و فرصت تنگی نمی نمود و شوق بمباحثہ و مطالعہ چنان مرا بہت قرار  
 داشت کہ التفات بلذات نداشتم مگر در شبہا از کثرت بیداری من بنالدین  
 را از رحم آمدہ مرافضحت و التماس باستراحت میکردند و سودنداشت و  
 انچہ را بدر من نمیخواندم بمطالعہ اخذ نموده مواضع مشککہ را از والد سوال  
 میکردم و آنقدر از کتب مختلفہ و فنون متشبثہ کہ در اندک مدتی بمطالعہ من  
 درآمد مگر قلیلی از علمای متبع را میسر آمدہ باشد و باہیخال رغبتی موفور بطاعت  
 و عبادات بود و لذتی عجیب از ان میافتم دلیلی و ایام جمیعہ و اوقات متبکر  
 را مصروف با حیا و مواظبت بانکار و دعواست ما ثورہ ینمودم و بسیاری از  
 نوافل و سنن عملیہ مناجات نمیشد و دل را طرہ رقبت و حقانی و سببہ را انشراح  
 بود و ذکر آن احوال چنانکہ بود نتوانم کرد و انچہ گفتم از مقولہ ذکر النعم من  
 بفضایح المساکین ست افسوس افسوس چه دانستم کہ کار باین در ماندگی دل مردگی  
 و افسردگی کہ اکنون کشیدہ خواہر کشید و کام بلذت خود گرفتہ را باید با اینہمہ تلخی

فوز ہر جانکد از ناکامی ساخت :

و بخت بلبل ساور تنی عسکریه  
 من الرقش فی اینا بآلشم فایع و

حسرت بی پایان و غم جانگزا ای اعیست کہ درین یکد نفسی کہ باقی مانده  
 باشد دیگر امید ببود و اہتر از نغمہ مقصود نیست :

کو فصل بہاری کہ زمی کام بر آرم  
 چون شاخ گل از خرّم خود جام بر آرم

صدق امیر المؤمنین علیہ السلام حیث قال اخذوا فرار النعم فاکمل شارب و بمرود و

آسایش است آنچه بنما طمیرسد  
 آن روزگار نیست کہ آرزو کنم

و ہم دران آدان از برکت تقوی و ورعی کہ مرزوق شدہ بود در مسائل

فروعیہ علیہ کہ مواضع خلاف فقہا بود اضطراب و حیرتے رویداد و خاطر مطمئن

بقنای و ی فقہا و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم

و احادیث را اصل و ماخذ و السنہ بسیاری از کتاب تہذیب الاحکام شیخ

طوسی را در مدرس مجدد الزمان آقا باوی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی

علیہ الرحمۃ استفادہ نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد ان کردم و رجوع

بکتاب استدلالیہ فقہا و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و برکتب فروعیہ

حدیث گذشتم و دران باب جہد موفور کردم تا آنکہ در مسائلی کہ در احتیاج الیہ

و معمول بہ بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصہ با تحائف

آراء و عدم عصمت احدی از مفتیان کہ مخص اقدام است و موقت حیرت

فی الجملہ رہائی حاصل آمد و دران آدان بعد از نیم شب کہ والد مرحوم بر بنجا بستند

پیش از آنکہ بنوافل مشغول شود تفسیر سانی را کہ از مصنفات فاضل مہرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرأت کرده با تمام رسانیدم و با کثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتی از ان طائفه مختلط بودم روزی در منزل والد ملا محمد علی مستعدان منعقد بود مرا هم در آن مجلس طلبیدند و از هر چه بخوان در میان بود یکی از حاضران این بیت ملا محمد شمس کاشی را بر خواند :

ای قامت بلند قدان در کمند تو	رعنائی آفریده قد بلند تو
------------------------------	--------------------------

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا شمس بنظر من در آمده شاعری بآن استاد است اما کلامش بی نمک است و آنقدر از ملاوت که تدارک بی فکری کنند و با آنکه نمک در سخن شاید که گلو سوز تر باشد از ملاوت چنانکه از همین مطلع بلند او این معنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبود می گفتی ای که بلند قدان در کمند تواند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود می دانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان باز بمن افتاد و دریافتند که چیزی بخواطرم رسیده فرمود که اگر گفستی بخوان و حجاب کن این مطلع بر خواندم :

صید از حرم کشد خم جسد بلند تو	فریاد از قفا اول مشکین کسند تو
-------------------------------	--------------------------------

حاضران از جاد آمدند و آهسته رینا گفتند تا ایشان در تحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم

شدر شک طیر از آبرفت کو عیشتان

باشین که باد خردۀ جانها سپند و

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که انچه میگفتم در شعر ملاحظه نمیت درین هست بیت دیگر بر خواندم

شکل شدرست کار دل از عشق و خوشدلم

شاید رسد بخاطر شکل سپند تو

و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا عزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دارم اما آنقدر که وقت ضائع کنی و قلمدانیکه در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمودند

در همان آوان مرا حاضریه سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود و باجمعی یاران خود بصحرار فتم و اسپ تا ختم اسپ در دیدن بقتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال با صلاح نیامده استادان ما هر سالجا میگردند و رنجی صفت میدیم و پس از چند ی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بار گردن بود چون خوی بنوشتن دایم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت اندوه شهر بسیاری گفته ام از جمله شنوی ساقی نامه است که اقتضای آن نیست

خدا یا توئی آگه از از و بس

بهشت از تو دارند پا کان هوس

من و مستی و کنج میخانه

به آزادیم خط پیمانه

تختینا یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی ازان در دوالم صحت بخشید و پراگندگی جمعیت گراستید

### ادکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل و معارف که در هفترسن باصفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم در آن آوان حرمت کرده اند بقلم آمد از انجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی الصفا نیست که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود و موافقات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری در گذشت دیگر عمده السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بکلتاد است از افاضل و اتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعد از وفاته بسر میبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری با سودگی و عزت داشت در همان آوان او نیز در گذشت و اولادش مناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام ننهاد و دیگر فاضل مهرور شیخ جعفر علی قاضی است دی از مشایخ بلده کرده و از اعظم تلامذه استاد العلماء آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرسه او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت منصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را ازان اراده در گذرانیدند در سن کهولت

در گذشت و در عایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم  
مروت و الفت تمام داشت مگر رفیقیر نجذبت ایشان رسیده دیگر برادر  
کهنتر ایشان شیخ علیست او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر خود بچشمند  
سال در گذشت و دیگر مسیح الزمان اخوند میسجالی کاشانیست بزیور  
فضل و کمال آراسته تلمیذ و امام مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت  
ستوده و خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشاست نفیسه دارد  
صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست :-

پیوند الفت تو چو تار نظاره است بلبل بگل نشان بد از رنگ بوی تو تا باشدم بهانه از مهر بازگشت	ما چشم میزنی بهم این رشته پاره است پروانه با چراغ کند جستجوی تو دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو
--	--

در اصنفان با فادۀ مشغول بود تا در گذشت و دیگر مولانا سی مشغول  
حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا سی محمد باقر  
بود با فادۀ فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتبر علیه و روزگار  
با سانش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر در گذشت فقیر چند بیت  
ایشان را دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر  
بچند سال در گذشت دیگر فاضل عالیشان آقا ضی الدین محمدت خلعت  
علامه نخریر آقا حسین خوانساری و از او کیای علما بود طبعی بغایت دقیق  
و قاصد نهالی داشت در خدمت او بسیار از فضلا تنقید شدند در جوانی  
در گذشت فقیر در منزل والد نجذبت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف



میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان و زکات و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف بود و در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتش منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا حلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست :

فصل گل و موسم بهار است	گلزار بزرگ و بوی بار است
بیتو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و عقلی بود بعد از تحصیل بسیار از فنون علمیه فوق سلوک در ریاضات پرداخته شد و طریقه شوری و استغراقی ویرا فرا گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبد القادر عاتق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زبان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در حلقه انواریت و در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعظم علمای بود حلت نمود با والد فقیر ایشانرا سودتی قدیم بود و پسری دیگر مولانا محمد سعید مذکور را قائم السیاست که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال در حیات و بلا هجانی سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی از مشاهیر طلبه و بنفایت حمیده خصال بود و در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعظم علمای بوده تحصیل نمود و بود شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش شش و در هر ماه

یکروز نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقفت می نمود و بحق بنایت هموار و زیر بنی کاره بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست:

اشغوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندی  
میکنند از پهلوئی مظلوم ظالم زندگی  
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگر کسی  
چون چراغ روز میوزد مرا این زندگی

ایضا

دل و شن بتقریب بی عشق آشنا گردد  
اگر خواهد که آب نش شود اول موج گردد  
چنین گر خواهش بیکان تیر است و جانم را  
پل نمردن ببارم سنگ سنگ آهین ببارد

وله

بمیدم در پای خم آمد مرا اینا بسنگ  
در چنین وقتی نیاید بیکس پائینا

توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن و ارسطانت اصفهان  
و در اصفهان آفتقدار از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیضای ناسامی ایشان  
شود بطول انجامد و بحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معموره عالم توان یافت

و یاربها حل الاشباب نیمه  
و اول ارض مس جلدی ترا بها

هوای بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه  
و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه جدیده  
و انبوهی ناز و نعمت در ربیع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت کیمین نفوس  
و ابدان انسانی از تاثیرات آن سرزمین است همیشه نشانی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیفت تصایفین جمیده آن کوشیده شود  
 هنوز ناگفته ماند اگر پیشمندیان ندیده آفاق گرویده بآن بلده رسید و اقامت  
 نموده سر و فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان  
 آگاه گشتی حسن معیشت و ران برای تفریح و مسافر و مجاور کیان و تحصیل  
 هر کمالی و هر گونه نعمتی بنیر و آسان اهل آن از هر طبقه بفرست و ذکا و مردمی  
 و مردمی و مروت آشنا به مورخانش بجلیه حیا و عفاف و رعیت بطاعت و  
 رضیات آراسته مدارس و معابد و پیشاارش طول لیالی و ایام بر یا منست و عبادت  
 سعادتمندان و حق طلبان معسوره و به برکت معذات سلاطین شهنشاه  
 دین پرور و مال و سلطان و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عواشش مراسم و قوانین  
 آموخته و در و شهای پسندیده مطیع و مومل و امور کرده و اعمال مذمومه بنایست  
 نادر و مستور بود حکیم شقای شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بابت در و سع  
 توصیف آن نموده و گفته + -

### مثنوی

گردون پرست و مادر ارکان  
 محکم چه بنا س و دوستداری  
 پرچ و خم ست از ان حصارش  
 چه شرق و چه غرب را در و با س  
 از غایت بسط آن معطنم  
 یک خانه طلوع با در است

مسند زنده از پدر صفایان  
 در کنگره آشن فلک حصار می  
 کاین در شکست روزگارش  
 یک کوچه گرفته هر دو ما و اس  
 صد وقت شود در و به یکدم  
 یک کوچه شب سیاه از است

صبر بار بر اوج ستر کشد مهر  
زان آب و هوا تبارک الله  
فطرت کل کس موی خارش  
برد رگه این جهان حکمت  
همه کوچه معصی ستماده  
بازار یکان او خردمند  
او باشش محبطه آفرینند  
انهار بهشت اگر چهارست

کس جای دیگر ندان بود چسب  
کافشانده دست جان آگاه  
ادراک گیاه کشت زار شر  
یونان باشد گدای فطرت  
هر گام فلاطین فساد  
هم عقد کشای و هم رصد بند  
الطاف شفا در آستینند  
خلد نیست که نرود هزارست

تا آنکه از آسیب عین الکمال و عاده روزگار بآن مصر عظیم  
از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسیده اند

شعر

ولا بدان تلافی یومانیست  
از روی یار خرابی یوان همی بنیم تنی  
بر جای ظل جام می کوران باشند  
بنوا قصور آونی تحت اثر می سکنا

سواء علیها ان تجور و تعدل  
وز قد آن سرو سی خالی همی بنیم چین  
بر جای چنگ نای می آواز غمت زغن  
ما بال ملکیم یجوهیم الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معجزه های  
عالمست کسی که او بنای سابقه آنرا مشاهده کرده باشد چون بآن دیار در آید  
چنان پندارد که چیزی که کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عالمان  
آنرا که پستی گیر و کمتر مدتی بروفق و حالت نخستین باز آید و از اثرات همان

رجال رجال شود و عظمای الله تعالی بالعدل والالفة است

تمنیت را نم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر سعدودی از افاضل معاصرین

رحم الله و درود بلا جهان

بجملای والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلا جهان  
از خاطر سر بر زد و همراه گرفته بآفتاب نوب تمهت نمودند و در هر منزل بعد از  
نزول البیات شرح تجربه و زبدة الاصول را در خدمت ایشان می خواندم  
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میزرا  
حسن فلفل مرحوم مولانا عبد الرزاق الاهیست در دار المومنین قسم که  
مطبخش بود در سن کسوت و اواخر میات سعادت خدمت ایشان  
یافته ام در علم و تقوی آیتی بود و منقذات شریفه دارد چون شمع یقین  
و رتقای دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن \*

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود و در آن بلده بخدمت ایشان  
رسیده ام و در می فنون و مشرب بنایت صافی و ذوق کامل داشت  
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع مقول و مقول  
و از اتقیا بود و در دارالسلطنت قزوین ایشان را دیده ام و دیگر سید الافاضل  
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی تحریر خاصه در سنون و نقوله  
امام بود شعر عربی و فارسی نیکو گفته و بنایت ستوده خصال بود و در آن بلده  
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند

با جمله چون وصول بلا بجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخت است  
عم غایب قرار و ساپرا غافل و اعیان مستعدان آن دیار رسیدم قریب  
یکصد سال در انجا بسر فرست و جمیعی تمام دهاشتم و والد مرحوم بذاکره و  
ساجده مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد  
رساله علامته احساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بواسطه  
دکانشا و نژاد آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید  
و صحنهای خوش روی میدادند

### از کرشمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری  
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و انهار گرم سیری  
و سرد سیری در ربیع مسکون بی عدیل و نظیر است نمایدست جداگانه مشابه  
آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع قینه  
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین و بی شوکت بوده و خلایق  
در دنیا به پادشاه صاحب و متبکگاه انقسام داشته هوای در رعایت  
بطونیت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقت بر رجه کمال و از  
اکثر ممالک به عالم متنازست در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صنایع  
ضروریات آن ملک بر اینچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک  
حاصل و نتایجا نتواند شد آنجا میسر و سهل و مقبول و بتقدیر و بهایست در اکثر

بیشهای آن از تراحم اشجار محال عبود و طیور و دوحوش نیست و قوت نامیه  
 می یست که یک قطعه سنگ در کو هسار و کف خاک در صحرای آن که ساده  
 از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون  
 شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردی نمانست  
 و شوارع بلاد و قصبانش با وجود از دام پناه و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت  
 مکانهای خوش و نیکار گاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن  
 از حوصله شمار افزون است مردش به فور ذکا و هنر مشهور و به پد بهیز گاری  
 و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدشمنان و اعلام روزگار  
 بوده اما چون فریب بسا حل بحر خزر واقع شده اغلب انبست که پس از قرنی  
 بسبب عفونت هوای در با علت و با کم یا بیش در آن بلاد سرایت نموده جمعی  
 تلفت میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم  
 خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که طبع مردم بیگانه زیاده ملائمت کنند

### مراجعت باصفهان

و ذکر بعضی از افاضل را سائید اعلام

باجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تسلیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش  
 بدان بود عازم مساوت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در  
 عرض راه رساله تشریح افلاک و چند فیه در بیات تعلیم فرمودند تا باصفهان  
 رسیدند و در آن بلده باز بشوقی تمام و جدی موافق بنوا کرده و مباحثه مشغول شدم  
 و روزگاری بجمعی و آرام د شتم و در مدرس فاضل نخر میرزا کمال الدین جن فوی

با استفاده از تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبری و امور عامه شرح تجرید پر دستم  
 و نزد مولانا می نامی فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب  
 استبصار شیخ طوسی و شرح ملحیه و شقیه قرار است کردم +  
 در آن زمان صیت دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله  
 که در آن زمان پانزده شغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهر آن  
 استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که نفایس کتب منطق است  
 با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده با انجام رسانیدم و تا آن حکیم می شناسد و  
 اصفهان بود نسبت استفاده و مدیان بود پس عازم گیلان شده و در قزوین  
 رحلت کرد وی از ملازمه میر تقی میر و امیرالدین حکیم مشهور و در کلیات و سایر فنون  
 استاد و صافی ماثر حکما بود در تحصیل مراتب عالییه ریاضات عظیمه کشیده و  
 ذوقی عجیب و ملکه قوی داشت فقهی ظاهر چون موز و التفاتش نبودند چنانچه  
 رسم ایشان است نسبتش بقایید حکما و اخراست از شریعت مقدمه میدادند  
 و حاله عن الاخراست +

پس بخدمت سید البحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعظم علمای  
 و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود  
 با استفاده مشغول شدم و شرح بیباکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم  
 شفقت عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضار شش بحال نباشد  
 مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه الطباقی و آوازه علوی عظیم در اظهار  
 مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمناب بود که احدی



از اصحاب جدل را نزد دیار اسی سخن گفتن نبود و اخلاص استفاده فقیر و نفیقت ایشان استوار بود تا در بعضی از اوقات طلبه ظاهر وی را نیز غایبانه بقتلای غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند و

### و الناس اعداء ما جهلوا

و از آن منحل روزگار دوران بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خواستادی ولد اکبر سلامی آقا حسین طالب ثراه بود و از نهایت اشتیاق بی نیاز از توصیف است فقیر اگر چه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن کمر شرف حضور مجلس ایشان دریافته و در سن کمولت با صفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید و در نگاری با فاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس و حمیده خصال بود و

دیگر از علمای عالی شان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور به سراج بود وی از نه مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام مدت با بود که در اصفهان متوطن شده با فاده مشغول در روزگاری میاداشت با والد مرحوم ایشان از انشت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بنجد مست ایشان رسیده و تحقیق مسائل نموده و در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شده

و در آن آوان فقیر را بتجلیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعضی مقاصد آن فن را نزد جالیقوس الزمان حکیم مسیحی مشهور که طبیبه دانشمند عمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شش بطلالع مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده نشست

در اطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نموده معلوم شد  
که بآن من فردرشته ام مرا آنان همه اهتمام و غور در آن مشغول فرموده گفت اگر  
کسی را اعتماد بفرست باشد آنچه طلبید رواست اما ترا آن یقین اعتماد بطویل  
مدت عمر از کجا حاصل آمد و من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد و میگذارد چنانکه  
شمشیر نیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس را آنچه اہمست  
بگوش این گنجت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخواست :

پس از چندی بخبر دست فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلعت میرزا ابوالحسن مستایبی  
که در ریافتیات و اداسط حکمت ملازمت زمان بود در فتنه مدتی تحصیل و تفتیح  
رسایل بیات و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجستی و قوانین حسابیه  
پروا ختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نموده

استعلام و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا یسیر غریب

پس شوق باطلاع بر رسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ظل پدید آمد  
و با علمای طبقه نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کشیر بودند  
آشنا و مختلط شده و مقدار دانش بهر یک از مودم یکے از میان ایشان  
امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو داشتی و  
بمنطق و بیات و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش  
رسیده بود و شوقی تحقیق بعض مطالب داشت و از خون و عدم التفات  
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز ماند و بود صحبت را مغفقت شهر و

پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار  
 پیدا کرد و من انجیل از او موعظه و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید و فردعات  
 ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی  
 من تحقیقات مینمود و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم  
 و در آشنی نماند و ملزم شد لیکن بتوفیق هدایت بظاہر دریافت تا وفات کرد و  
 و در میان یهود سکنة اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بر عزم خود  
 ماکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود و او را مطمین ساختم و مکرر  
 شصده بمنزل آورد و منم و او را بمنزل خود آورد و از او تورات بیا موعظه  
 ترجمه آنرا نویسانیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم  
 لکن آن طبقه را بنایت عہدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتیم غبار است  
 مطلب ایشان را در جبل پایانی نیست +

پسین باختلافات مذہب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و مذهب هر یک  
 لی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی میبایست  
 بطبی مجتہب خود داشت با او صحبت میداشتم و تعالیم مقاصد و مآخیزان او  
 دوم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود  
 پیدا کرد که خدا دادند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را در دست میگفتم  
 را شی و تعلیقات مینو شتم و بتقریرات رسائل منفردہ در تحقیقات مختلفه  
 میری نمودم و اکثر اول بنظر فضلاء آن فن رسانید و اطمینان حاصل میکردم  
 که مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید آتی تا این زمان هرگز نشد

که در سوختن از ستمات آن می و صفای جان هر دو درین صفت پیدا است

## ساخته انجذاب نفسانی ساخته حسانی

دور آن ایام از حوادث و آوار و است عمر بهر جذبه حسنی و شیوه زیبا شمایلی بود  
که دل را شیفته ساخت \*

بنمودی نشانی ز جمال دوست لیکن | دو جهان بهم برآید سرشور و شرفدارم

خاوری نشینان کلخ دماغ را طر ف شوری در افتاد و از دل بهیتر افتسته  
و آشوبه برخاست \*

مادرش بهر در سر میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم  
در خرمن سدید اهر عاقل زند آتش | این دایخ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عند لیب دل شوریده حال بگلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت \*

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم | اینده عشقم و از هر دو جهان آزادم  
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یام | بکنم حرب دگر یادند اداستادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سرگرمی از چند و چون بیرون  
بود و این طبیعت و در زبان من \*

ای گل نه همین معرکه من بتو گرم است | هنگامه صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بیانی رفتم مولانا علی  
کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادره روزگار  
بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود و شنب  
پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت \*

آتش بیاورد چمن سازیم بر پیاپی را	آتش و گل ادا کن من لب لب پیاپی را
----------------------------------	-----------------------------------

این سوخته را مالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالمبد مختصری را  
سلطان روح تنی ساخته باشد و تا صبح ترانه او بهین بیت بود میگفت خاموش  
میشد و پس از آن خطه همان سراییدن میگرفت \*

پس از چندی مرا عارفه مصعب پیش آمد یعنی دخی در مفاسل پدید آمد و صبح  
شد نوده تمام مفاسل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم بمی از  
اطبا به حاجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و برین بسبب  
هجوم هموم و احوال و دشواری بود از جمله اطبا میرزا شریف خلیف میکیم طلال الدین  
مشهور که از حذاق اطبا و بجلیه علم و صلاح آراستگی داشت بعد معالجه تدریجاً  
دیگر نمود و مشغول شد و در روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان  
آزاد مبتلا شده بر بیشتر افتاد و من در آن حال غری گفتم که مطلع آن نیست \*

### مطلع غزل

بجز عشق اگر گشتی مرا ممنون احسانم	گناوارا بهر پیر و دیار پست حیرانم
-----------------------------------	-----------------------------------

و ازین غزل است \*

کتاب عشق لوح دل بود و کتاب پستی	نگو کردی بسطرن کشیدی خط بطلانم
---------------------------------	--------------------------------

پس از دو ماه من تقالی از آن وجع مزمن شفا بخشید و باز تعلیم بردم و آخر \*

تدوین و لیوان اشعار

ذکر خلاصه ادوار میر عبد الغنی مرحوم

در انشای آن آزار چون معطل مانده بودم غم بسیار می گفتم و قدرت بر نوشتن

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق آوردی و اثری دیگرست پس  
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد  
مشتمل بر قصاید و غزلیات و رباعیات و تحمیناً هشت هزار  
بیت و آن اول دیوان این خاکسارست و در میانه مستعدان متداول  
شد و رغبت بگفتن و صحبت شعرافزونی گرفت و شعر درست متحسن را  
در مذاق من طرفه تاثیر بود :

و از آن همه سوز و نان و سخنوران که صحبت ایشان را دریافته ام یک کس را  
دیدم که جمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را  
ادامیتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایه اندیده ام وی میر عبد الغنی  
تفرشی است از اخلا و فاضل مرحوم میر عبد الغنی تفرشی تلیند میرزا ابراهیم  
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشته  
با بجله میر عبد الغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمعنون الولد المحر  
یقتدی بابا القربا و صاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت  
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متاولات علیه راطی نموده در شعور  
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگر چه شعر بسیار کم گفتنی چنانچه مجموع افکار  
ابکارش بیک صدهیت نرسد اما چنانکه باید گفتنی متانت و خلوات و کیفیت  
مختش را نسبتی با شعار بگنان نبود و در نکته پردری و در سخن رسی نظیر او را  
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بنوع سخن نبی او شعر بسیار میگفت و او را  
با من عظیم الشانی بود و این رباعی از ایشانست :

رباعی

دل جز تو بدگیری نه بستیم عیث	عمری بره و فاشستیم عیث
ما اینهمه استخوان شکستیم عیث	در کوی تو قرب هرگی بیش از ماست

ما آنکه در شباب باصفهان در گذشت و داغ فراق بر دل احباب گذشت  
 اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلیٰ علیین

حرکت را قلم حروف

از اصفهان بدر افتاد شیراز و کربلای بعضی دیگر از اسانید اعلام و افاضل کرام  
 پس بتقریب هفت چند کس از دوستان و یاران آذاده بصوب دارالافاضل  
 شیراز مراجع شوق دیدن آن بلده گریان گیر شده بعد از التماس اجازت از  
 والدین روانه انصوب شدم و بان بلده رسیده محبت افاضل و ایمان مستعدان  
 انجا دریافتیم و بان سرزمین هراسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بوده  
 دارالملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام  
 مجمع مسکن افاضل و موبدان بوده اگر چه در آب و هوای آن قوت و لطافت  
 چندان نیست اما با استدال است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس  
 و بقاع انجیران بسیار و کوشهای کبفیت و نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مهر و شام است اگر بر و حشر همه رو ستاقی ست شیراز شهر

باجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله در آن شهر  
 بود و بسام کتاب اصول کافی در مدرسه ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات  
 شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقتی عظیم داشت

قتل مذکور از توادر روزگار بود متبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت  
 را که صحبت بسیاری از علما و اکابر عظام نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود  
 در تحصیل مراتب عالیّه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده به شایخ و اولیا اخلاصی عظیم  
 شد و بنهایت شهوده اخلاق و کرم الذات بود و قریب یکصد و سی سال  
 ریافت و همه را صریحاً نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله  
 حدیث و حکم و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از درود فقیر  
 آن بلده رحلت کرد و به

بله از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع العقول و المنقول و خوند مسیحای  
 سومی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین  
 انصاری و قدوه فضلای عمده و بحد ذهن و حسن سلیقه و تجرد در جمیع علوم  
 چهارهشت منصب شیخ الاسلامی فارس، نخبه پیش مرجع و مدرسش مجمع  
 به آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بذاکره و مباحثه پرداخته و طبیعیات  
 لها و الهیات شرح اشارت و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم  
 آنکه ببلده فارس رفته برحمت ایزدی پیوست و الحق از بخاری و فضلای ایشان  
 و فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معانی  
 شانت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود و قصاید عربی در مدح امیر المومنین  
 علیه السلام دارد و بنهایت بلیغ گفت و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد  
 فی تخلص ایشان هست :

مگر مگر سوزیم آن رنده شرابی	مستیش بران داشت که گردید کبابی
-----------------------------	--------------------------------



از تربیت آب حیات گل رویش	فروست که آن سبب ذوق گشته کلابی
--------------------------	--------------------------------

۱. دیگر از مشاییر فضیلائی آن باده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود وی از فحول علماء و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد حسن کاشانی رحمه الله بود و بجزبیت ایشان رفته مدتی با استفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذراندن کتاب دانی که از مصنفات ملا حسن مرحوم است اجازه فی مفصله بجهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهوست در گذشت ۴

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بنیاست دانشمند و عرفانی بکمال داشت و در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدری از قانون خوانده ام هم در آن بلده بعالم بقایوست ۴

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشتم بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت ۴  
 دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بربکالی بود و موصوفی دانشمند و مدرّس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوندیهای فسانی و دیگران بود نسبت ارادت بسلسله مشایخ و سبب بنود و در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت و صافی طویست و نجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر مینمود تا آنکه در استیلائی افغانه بشیراز در جبهه شهادت یافت شعر بنیاست خیکو گفتی این چند بیت ثبت شد ۴

دو عالم را جزای قاتل من و دزدای من	که بس باشد همین و قی شهادت خونهای من
------------------------------------	--------------------------------------

بدن مصر و هو افرعون همان نفس و موی بی چون نفی نفی اشیاست از مومن نمی ترسم	خیال و همها سحر و لیل من عنای من بقای من چو شمع کشته باشد در قنای من تا ب هفت دریا ترنگه دوشت پای من
--	--

در نظم اشعار شکیبای ص اوست \*

دیگر سید السادات و الافاضل میرزا مهدی نسایه بود منصب شیخ الاسلامی  
بایشان مرجع شد و بغایت جلیل القدر و سلسله ایشان در آن بلده بجلالت  
حسب و نسب مشهور اند با فقیه محبت و الفت تمام داشت و اولاد و احفاد آن  
سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنه  
شیراز بدرجه شهادت فایز گردید \*

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی  
بود سلیقه درست و اخلاق تنوده داشت بحسب مستعدان و مذاکره علوم  
و عبارات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر از آن ولایت باصفهان تار حیات  
بود همیشه ابواب صداقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار  
فقیر را جمع نموده بود \*

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین  
عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواش محاکمه  
در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و در آن مکتوب  
مستور بود که در میان جمعی بر سر این ترمیم مکابره است و طرفین رنایجا مکمل تو  
داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مرسله مندرج ساخته با و فرستادم \*

## اشعری

دوش از بریاری کرده لم شیفته است  
آمد بزم قاصد فرخنده سر و شسته  
نشرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر  
بکشودم و بر خواندم و بنجیده و دیدم  
کار و ز درین ناحیه عاشق سخنانرا  
القصه درین مسکه یاران دو گردهند  
این شعر بر آورد آن شعر سپهر را  
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل  
بکشاد پی پاسخ بنجیده پر خویش  
مجموعه آن هر دو بدقت مگر ستم  
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه  
آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلا  
غنائی هر مطلع شان هر سپهر است  
شعر شعرائی که فریبند بایشان  
در چنگ دبیران قوی نخبه لها  
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده  
هر صنف ز مشکین رقم آن دو مگر سنج  
اما چو کسی دیده انصاف کشاید

و در شرح کمال خردش ناطقه الاست  
بانامه غنایی که مگر آب زلال است  
هر سطر از ان رنظم عقده الاست  
کز بنده رهایی حاصل آن نامه است  
غوغا لبس شعر جمالت و کمال است  
در حجت ترجیح یکی زین دو جداست  
یکسو نشد این مشکل امروز دوست  
کز کلک تو حکمی برسد وحی شاست  
سیر مع خیال کم کج سپهرش ته است  
گر معجزه گفتن نتوان سخن طالت  
در ملکوت شوکتشان کوس و دوست  
در حلقه آن هر دو پرزاده خیالت  
سیرائی هر مصرع شان تیغ ثالت  
نسبت بکبر سنجی آن هر دو سفاست  
پرچ و خم از خجلت آن هر دو چوناست  
پیش دم شان عاشیه بردوش ثالت  
چون عارض خوابان همه خط و همه ثالت  
این مطلع من آئینه شاه حال است

در شعر جمال ارچه جمالی بکمال است  
لقطش بصفای آینه شاد نیست  
هر نکته سرشته ادبانه مشکست  
فیض قمش از تنق غیب سروست  
صد بار ز سرتا سر دیوانش گذشتیم  
در یوزه گر رشتی او نیند حریفان  
استاد سخن گرچه چالست و لیکن  
تحقیق در اقوال دو استاد جزین نداشت  
مای همی این بوده که خلایق معانی  
معیار کمال من و هامن دگران را  
این نامه نوشتم بشبیه هفتم شوال

اتامه بزیبائی انکار محالست  
معنی بشکوه نیست که طغرای جلالت  
هر نقطه او شوختر از چشم غمزه است  
در قلمش در افق فضل اهل است  
لیلیست که سرتا بقدم عیج و دل است  
احق رگ او بر قلمش بحر نواست  
تکمیل سمان طرز و روش کار کمالست  
اینست که گفتیم و جز این محض جداست  
آخره خطاب کوا را صاحب کمالست  
در پیکر میزان خود اندیشه و بالست  
ماه این هزار و صد و سی و دو و بیست

و در وار العلم شیراز بسیار از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند  
که ذکر ایشان موجب الطناب غلیمت و هوای بلده یا دماغ موافقت تمام دارد  
چنانکه هر چند کسی بمطالعه فکر و دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در آیام اقامت  
آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون تنوعه بنظر  
تدقیق در آمد که احصای آن عسیرست و گاه بی بگو شهای دلنشین و مکانهای  
نخوس متفرج رفته با احباب محبتهای بغیض میداشتم

ساخته غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفه آن شهر شسته بودم که حالتی غریب مشاهده  
افتادم و در آن دیدم میرفت سراپا غریبان و بهر دو دست خود کار داشت

اول بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون از وی جاری بود و زخمهای کاری بیشمار بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان در آن کار بود و هر زخم که بر خود میزد ظاهراً هر چند که راحت و لذت می یابید و اصلاً سخن نمیگفت از حال او پرسیدیم گفتند آن سبیل نام وار و کبشی عاشق بود و اوقات یافت چون این آگاه شد بهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود و جامه بر درید و کار و با بگرفت و چند روز دست که درین کار است گفتم چرا کار و با از دست او نمی ستانند گفتند قوتش سجد نیست که کار و با از دستش بیرون کردن بقاییت شکل مست و چندین کس او را افکندند و خواستند که کار و با بگیرند عجز کرد و حالتی مشاهده شد که گفتند اگر کار و با بگیریم همین محطه خواهد بود و پس او را آگاه داشتند و عجیب تر آنست که زخمی که صبح بر خود زنده اگر دیگر باره بر همان موضع نزنند بوقت عصر التیام می یابد پس متفحص مال او شدیم بعد از سه روز و بیرون شهر کار و با بر پهلوی او رسیده احتشای او قطع شد و بنیقا و جان تسلیم کرد + -

آنانکه غم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آر میزدند همه
در محراب که دو کون فتح از عشق است	با آنکه سیاه از شهیدند همه

### حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان فتن از بیضا یار و کان شیراز پس از شیراز بحال بیضای فارس حرکت کرد و در آن محال درین زمان شهره نموده اما شغل مست بر قرای همواره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز است مکانهای کبشیت و شکارگاهها بآسایش و لذت و در آن حدود و ملامت

دور انجا بود سید فاضل ادیب حبیب بلیل تخریر صدر الدین سید علی خان بن  
 سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین  
 منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه بیکانه روزگار بود و شعر  
 عربی را بیلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان است و در سنجیدن  
 و قایلین شعر عربی مثل او ندیده ام و از معنیفات اوست شرح مبسوط و جمعیت  
 کامله و کتاب بدیعه و تحفه آن بغایت عالی بهمت و ستوده صفات و احسن  
 نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت  
 منصب صدارت را اراده تفویض یابد و اشتد خواهندگان آن منصب  
 کوششها کردند و وسیله بارانگشتند علو بهمت آن سید عالیشان از معاملة  
 دنیا طلبان پهلوتی نموده بشیر از و بینارفته غزلت گزیده تا جریمت ایزدی  
 پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عافیت  
 تمام بمن داشت :

و حاجی نظام الدین علی انصاری اسفغانی نیز در آن محال متوطن بود نزد  
 من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در میان الفت  
 عظیمه بدید آمد و ادبنایت حمیده فصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته  
 و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق عن  
 و رساله منطلق را در انجا نوشته ام :

و در آن محال در شمس که از مجوس بود که وی را دستور گفتندی و عادت  
 مجوس است که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

و فرود و اخبار آن تهریب آنچه میداشت از وی کردم بذر سب نمود آگاه بود  
و طبع مستقیم و زهری کمال داشت  
و از آنجا باز در کان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علمای  
دعوت و اعتقاد و حرور بود و در نجوم و تنگهای عالی داشت بیدم و بدتی معاشر  
و صحبت بود و از وی استفادۀ بعضی خواص کرده ام و در همان آوان  
در سن نو و سالگی بر حمت حق پیوست

و در آن قصه میر عبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بیدم و بدتی  
معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و طبع بسیار داشت در آن  
آوان زمانی که در موارث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بنایت منقح نوشته بود

### مر اجست بشیر از

حرکت از شیراز بنسب ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله و در بلبله کارزون  
و از آنجا باز بشیر از مساودت کردم چون در بین مطالعات کتب مختلفه بعضی کلمات  
ناوره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظلمت  
بر آنها سوزست و کمتر کسی را از متبعین روزگار فاضل میتواند شد و خاطر  
قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالییه متفرقه میرسید  
خواستم که مجموعه مرتب سازم که مثل برنقائیس و نوادر باشد و برخواص مشهوره  
افاضل سلسلہ راجع آید پس شروع در تحریر آن کردم و بمدة العمر موسوم ساختم  
و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد در سفر فارس مقداری  
از آن نوشته شد و همچنین تا استبدای سال خمس و ثلثین و مایه بعد الالف

سخننا بهشت هزار سیت رسیده بود که در آن سال با سخته اصفهان زدوی داد و باکتا بنجانه فقیر و آنچه بود بخارت رفت و مرا بر تلفت شدن آن نسخه با سفت است چه اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان میر سید آذر الاق و خیر خزاین سلطین قدرش با س می یافتند :

با جمله از شیراز بیده فد که از گرم سیرات فارس ست رفتم و از انجام غرم ببلده کازرون کردم در آن حدود حقیقت حال عارف ربانی متدوده الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که در آن حدود از دوا از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود در پافتم و بخدمتش شتافتم و از آنچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم و در جهان نشان ایشان کبر یافت شود و از یاد و قیام سلسله مشایخ وی تا معروفی کرخی قدس الله ارواحهم قسم النظام بود با جمله چندی در قریه که قریب آن مقام بود توقف داشتم و روزی با او را که سعادت خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طوبیت بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود و چند شبانروز در همان مکان بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضانداد و از آنجا بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادت و اگر میسر شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانه آفاق میسر انتم و زبان باین مضمون ناطق است :

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر گز که یاد روی تو کردم جوان شدم
آز و زبر دلم در معنی کشوده شد	کز ساکنان در گز پیر معیان شدم



پس بجای آوردن رستم از اعیان آن شهر خواجہ صام الدین گازیرونی بود ویرا از  
جوانمردان روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبه آن شهر نولانا  
محمد یوسف عارف گازیرونی بود و بر اثب متداوله مربوط و خطی بنیاد است  
و طبعش قادر بر نظم و بغایت در ویش نش و پاکیزه احتلاط بود در ایام استیلای  
افغانه بشیر از رحلت کرد.

### وصول بشولستان و جرم

رسیدن بیلده دارابند و زود بیلده لار - در آمدن به بند عباسی  
و غم سفر حجاز و روانه شدن از لار و دیا - اقادن بساحل عمان  
و دور و مسقط - و زود به بحرین - و زود به بندر کنگ

پس از آنجا بشولستان و ببلده جرم رستم و از علما و علمای آنجا میر عبدالحسین و مولانا  
محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محبین ثقه بغایت پر هنر کار بودند و  
پس از داراب که از منبر مات آن گرم میرست رستم و احمی بغایت خرم و مسرور  
رساله نواع بشرق و تحقیق معنی او احد و حدت و چند رساله دیگر در شعوا مض  
مسائل آئینه و داخا نوشته ام  
پس ببلده لار رستم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود و قوت و کشت  
بسیار داشت و خالی از قنات و استعدادی نبود و  
و هم از اعیان آن بلده بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب سنگا هی غنیتم  
و از و نهادهاران روزگار بود و دانی از چاکران و گماشتگان از صاحبان مال و جاهی  
موقور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند و میرزا اشرف جهان را

در آخر سال که بخت اشرف رسیدیم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده و لباس فقر و در آن  
آستانه مقدسه مجاور بود و با ما بخاندن شاد و هم در او آخر که نوبت دیگر به لار  
دارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بنایت اهل و  
ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در مرقه  
مستحقین آن شهر بود

و از افایل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود که در خدمت بسیاری از مشایخ  
فنا نموده در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب با من  
صحبت میداشت

پس از آنجا به بندر عباس رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بودم و به هم مصروف  
آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدیم بواسطه میزبان  
و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و برنجی سخت کشیدم و پس از چند روز  
باران و طوفانی عظیم شد و مردم کشتی طمع از حیات بریدن حق تعالی نجات داد  
و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که  
اکثر خوارج و قطاع الطریق بخراند کشتی بگیرفتند و اموال بغارت بردند و مردم را  
در آن صحرانداشتند و برفتند پس از چند روز مشقت تمام بکشتی که به مسقط  
مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم و بدت یک ماه توقیف کردم که اندک  
آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و باونت آن نماندم و مرخص  
کردم و ناچار کشتی سوار شده بجزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا  
میباشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اسحاق بن اسحاق ابو شیخ محمد شیخ الاسلام باسن الفتی تمام هم برسانید و بالتاس او  
 تزیین یک مادی توقفت کردم طول آن جزیره و تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار  
 فرسنگ است و همه نخلستان و مهورست و کثرت مردم بسیار و آنها خوشگوار دارد  
 انا هوایش بنایت گرم و بسبب اعاطه دریا ناموافق است  
 پس کشتی در آمده به بندر مهوره کنک که بهترین سواحل فارس است  
 رسیدم و از اینجا عازم سردسیرات فارس شدم و در آن سفر کتر ناحیه از مملکت  
 فارس مانده باشد که ندیده باشم.

## معاودت بشیر از

ورود به دارالعبادین و مراجعت باصفهان

پس بشیر از آمدنم و خاطر بدان متعلق شد و بود که ترک معاشرت خلق و سکنی  
 و مهوره با کرده و یکی از بیاال که پناهی و آبی داشته باشد از تو اگر ننیم و با آنچه  
 رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و بیکباره دل از الفت خلق  
 و ادقناع روزگار متنفر و منزجر شده بود و احوال دنیا را باطن خود ملائم نمی یافتم  
 و هر بامی شنیدم که در کوچه غاری و چشمه و چند درختی هست بدیدن آن  
 رغبت میکردم و غم مقام و ران مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان مانع  
 می آمدند الفت والدین و اخراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود  
 و در شیراز بودم که یکی از مراسلات و الدیر حرم رسید و عنوان آن این باعی نوشته بود

## رباعی

در دل ز فراق خستگیست و ادم - در کار ز چرخ بستیست و ادم

با این همه غنم تو نیز پیمان وفا

مشکن که جز این شکایتی ندارم

و در آن همتان درج بود که دل الفت برشت را بسی آرام کرد پس عزم  
اصفهان کردم و بر راه دارالعبادت یز در روانه شدم

در آن شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستود و اطوار  
داشت و از بلاد نفیسه عراق است و در اینجا بود در شتم مجوسی منجسم مشهور

کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بیات و نجوم و رمل و حساب  
و ضوابط صدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رسیدی که انشمارت مجوسی

در سی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی دیدم و بنظر اجمالی در آورده  
مقصود نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که

نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت ازوست بنهاده بود و بزرگم وی چهار هزار  
سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غایتی نیست چه جمهور ستاخرین مجوس

ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمیدانند

### مراجعت با صفهان

ذکر است او اجل مولانا محمد صادق رحمه الله بترتیب یوان ثانی

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب  
رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر

مقاصد و مسائل علمیه مشغول بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت  
میرا شتم در آن وقت والدین خواستند که تا اهل اختیار کنم و در آن مبالغه

داشتند و جمعی از اکفایا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و حقوق بمنظر بعلم رنایان نبود و آنرا عائق فرصت و مانع می پنداشتیم  
و شجر در این فراغ و آزادی انسب یافته چند آنکه جبر نمودند را منعی نشدم.

پس بخدمت سلطان المحققین افضل حکماء و الراحمین المولی الاعظم و البحر الا علم  
منظر المعارف و تحقیق مکمل علوم السوالت و اللواحق محمی حکمت ابوالفتاوی  
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و تدریس  
زمره از ادوکیای افاضل می پرداخت رسیده با استفاده مشغول شدم وی  
از اساطین حکما بود و قرینها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد پس  
عاطفتی بی پایان داشت و در خدش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکیمه نظریه  
و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل برین زیاده از استادان  
دیگرست و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد و در سال  
اربع و ثلثین و بایه بعد الالف هنگام محامره اصفهان بر حجت ایزدی سپید  
بود و در آن آوان رساله موسوم به توفیق که در توافیق حکمت و شریعت است  
و رساله توجیه کلام قدیای حکمای مجوس در مفید او عالم و خواشی بر شرح  
حکمت اشراق و در واضح البیان و رساله ابطال تنازع برای طبعین و شرح  
رساله کلمه التصوف شیخ اشراق و مایشیه بر الیات شفا و فراید الفوائد و مایشیه  
بر شرح هیاکل النور و رساله در مدارج حروف و فرسانه تحریر نموده ام و غیر اینها  
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت درین زمان متذکر  
جملگی آنها نیستم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده  
و دیوانی شد تخمیناً به هزار بیت و این دوم دیوان این بمقتدر است.

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرۃ العاشقین نیز در اصفهان شروع  
افتاد و افتتاح آن این است :-

### مثنوی

ساقی ز منی موجب دانه بی	ظلمت بر شرک از میان
باتیره دلان چو لعل نور	در نیم شبان شعله طور
درده که ز خود گران گیریم	بے خود در آن یگانہ گیریم
مطرب دم دلکشی به تنی کن	این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده بگیر	شام غم هجر در سحر بگیر
تا باز رسم ازین جدائی	گیرم سرگرمی آشنائی
ساقی قدحی می معنانه	سر جوش خم شرابخانه
در کام خزین تشنه لب کن	تند دل آتشین نسبت کن
تا زخمت کشر بمال آب	آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست	بامرده دلان دم میجااست
تنگیم چو خون مرده در پوست	نشر بر گن فشرده نیکوست
دل مرده زن فرود کورست	آوازی تو بانگ صورست

این مثنوی پنجمین کثیر اربیت است و مقصود حکایتی است که منقول است  
از اجمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود :-

### شعر

الایا حشر العشق بالند خبروا

اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهورست

رحلت والد علامه طاب ثراه

شصت راقم از اصفهان شیراز تدوین یوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام آرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع و عشرين و مائت  
 بعد الحالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق  
 پیوست و از آن حادثه اختلافی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال  
 والده مرحومه نیز رحلت نمود و جدۀ مادر کے کہ ضعیفہ پیر بود با جمعی و ابندگان  
 در آن خانه مانند پدر و برادر نیز تجلیل مشغول و بنایت اہل و ستودہ اطوار  
 و نسبت بہن ٹیکو کار بودند ازین حوادث مراد باغ شوریدہ شد و پسر بہن  
 در آن منزل و شوار گشت باز عزیمت شیراز کردم و چندی در آن بلدہ اقامت  
 نمودم و مبالغ آن شہر نیز تغیری یافتہ اکثر دوستان سابق من در گذشتہ  
 بودند القصہ خود را بہر صورت قسلی مینمودم و بر رسم عادت گاہے بصحبت علمی  
 و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیارے وارد خاطر می شد باز  
 و شیراز آنبار فراہم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سہ چار ہزار بیت  
 لیکن خاطر نوعی از دنیا ریمیدہ بود کہ انس بہیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود  
 جوانی بجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروہ بود کہ پیرامون خاطر  
 نمی گشت و از استیلائی ہجوم آن شوق و شغفی کہ بعلم و تحریر و تقریر معارف  
 بود افسردگی یافت و ہموارہ خوابان آن بودم کہ وقتی در پوشیدہ بگوشہ  
 انقطاع گیریم و بنا بر علاقہ بازماندگان و یکیسی ایشان میسر نیامد

معاودت باصفهان  
 حادثه اصفهان و استیلای افغانها

باجنما باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را دیدم و بعد از فوت عم عالیقدر در لاهیجان و بتدریج منوج حوادث و اختلال باسباب مختلف و اکثر محالات گیلان و جغرافیائی که از املاک موردی می رسید و مدار گذار مادر اصفهان منحصر بهمان بود و هر ساله کاستین گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاروان غنخواری در آن ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی می رسید و فاجعه ها بهر صورت ملا بدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اردو بر آن مملکت و هرج مرج زینا و هچنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقلاات از حیز انتفاع و آبادانی افتاد و مانند بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد و قلیله که با نصاف خود بصنایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند و فابصارت ایشان نمی نمود و بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حیست و غیرت فطری ممکن و مقدر و در و همت مجبوس است با حسان و ایشان بر کافه خلق و با این حال زندگانی به تیشی و قصور و مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیاست از حکمی پرسیدند که بد حال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت هستم



و آنست انبیه و قدرت مقدرة و بر فرض محالی که نفس مالی بهمان ناچار  
بستی تن در دهر و تحصیل قدر ضرورت گردن نه در طریق تحصیل از وجوه  
ستوده در اکثر از منته نایاست و اختیار زکات و زبونی مقدور گرانست

بمرد از تبید هستی آزاد مرد

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار

یکی پرسید از آن فرخنده ایام  
که تو چه دوست داری گفت دشنام  
که بر چیزی دیگر که میدهندم  
بجز دشنام منت می نندم

مجملاً چندی بر نیاید که حادثه افغان و محامه آن رخ نموده مجمل آن قضیه  
که از غرایب احوال روزگار شنبه بازست اینکه

طائفه افغانان قلعه که کشته عیست قندهار و برخی از ایشان داخل در  
سلک سپاه آن سرحد و بجا کریمه مالک آنجا قیام داشتند میر و بیس نامی  
رئیس آن بودند و در شیکار گاه قریه ده شیخ مجده و تبید شاه نواز خان  
امیر الامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزان موفوره  
بدست آورد و اذاعنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک  
رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغیر الله بخیرانه تدارکی که در اطفاس  
نایزه آن فتنه میشد منتج حصول مقصود بکشت و افغان مذکور بران قلعه  
استیلا داشت تا در گذشت بعد از و پس از محمود نام قائم مقام پیر شد  
و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت در آن ملک  
میگسترود و گاهی عرائین نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قمر نما بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتها و نیویر در ممالک بهشت نشان  
ایران ثواب کمال یافت به مستعد آسیدب عین الکمال بود بادشاه و  
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان از  
نیام بر نیامده بود و غده حلاج آن فتنه بخاطر نینگدشت تا آنکه محمود و ندکوری  
لشکر موفور بملک کرمان و یزور رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفهان  
شد و این در اوایل سال اربع و ثلثین و مائت بعد از الف بود پس  
چون قریب بدار السلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امر و سپاه که حاضر  
رکاب بودند با مور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجراء تقدیر بود  
که بربک لشکر چندین کس که از رگدز غفلت و نفاق رای دوتن از ایشان را  
با هم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلافی و فغان  
غالب و امر مغلوب شدند و اکثر رعایا بقرای قریبه مکانهای خود را  
انداخته با عیال بشهر آورده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند  
هم برآمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره گزینی  
از خود نماند محمود بانشکر خود بزور شهر آمده بمارات فرخ آباد که آنهم شهری و تسلسه  
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دہات معموره  
قریبه بخود که بی صاحب قاده بود و بشکر گاه خویش کشیده صاحب فقیر  
چندین ساله شد و آنچه میخواست تمامی را سوخته نابود ساخت پس  
من چون بدیده بصیرت در مال آن حال نگزستم و صیت پذیر یاد آور داده  
بر آمدن از آن شهر کردم و در آنوقت حرکت با منسوبان و سرانجام مقدور بود

که راهها پیشتر مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسوخت میسر می شد  
 دوستان و نزدیکان مینگذاشتند و به پنهان دور از کار خاطر نجسته می ساختند  
 و در آن هنگام صلاح و حرکت بارشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نماند  
 و مقدر بود که خود یا منسوبان و امرا و خزائن آنچه خواهد بطرفی خدمت کنند  
 تمامی ممالک ایران سوا می قندصار در تصرف او بود اگر ازان مجتنبه بیرون  
 رفتی سرداران و لشکرای متفرقه کل ملکات با و پیوستندی و چاره کار  
 توانستی کرد و الحق تدبیر در آنوقت منحصر درین بود من این معنی را بیکدیگر  
 از محرمان او فهمانیدم و تحریر نص کردم که ازین رای دریگزند و استخلاص  
 اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن با و شاه خصم را بر سر اصفهان  
 ریاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خودی افتاد و عامه شهر او را بهر عنوان  
 از سر خود وای کردند و وی ناچار شدی که از بهمان راه که آمده و بر و رایام  
 و سعی موفور آنرا کشاده بود و بمقدور دولت خود باز گرد و یا آماده جنگهای سلطانی  
 شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشمار بسختی تلف نمیشدند  
 اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناشنیدگان مانع آمدند تا آنکه شد  
 آنچه شد و چه شکوشت درین مقام کلام حکیم ابو القاسم فردوسی ۴

شکوهی

زمین هست آماج گاه و زمان -	نشانه تن ما و چرخش کمان
قضا چون در آید بر اند خنذر	قد چون بجنبند به بند و گذر
شکاریم بکسر همه پیش مرگ	سکر زیر تاج و سری زیر ترک

چنین است کردار چرخ بلند چو شادان نشیند کس با کلاه کجا آنکه بر سود تاجش بابر نهالی همه خاک دارند و خشت زمین گر کشاده کند از خویش کنارشش پراز تاجه ازان بود پراز مرد و انا بود و منشش چه افسر بود بر سر تاجه ترک هر آنکس که دارد بدل هوش و رآ	بدستی کلاه و بدستی کتف خشم کندش رباید ز کلاه کجا آنکه بودی شکارش زهر خاک آنکه جز خشم نیکی بکشت نماید سر انجم و آغاز خویش برشش پراز خون سواران بود پراز خویش چاک پیرانشش کز او بگذرد پرو پیکان مرگ بسازد همه کار و دیگر سراپه
---	--

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران به سختی کشید و ماکولات در آن  
مصر اعظم که مشحون بانبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود تقیض یافت  
و رفته رفته نایاب شد و افغانه با طرائف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ  
و کمتر از جوانب مکانی آن حکام داده جمعی به گاهبانی گذشتند و دائم الاوقات  
فوج فوج سواران ایشان بنوبت برگرد شهر در گردش بودند و در آن وقت  
مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر  
بیرون میرفتند و افغانه بر کسی ایقانی کردند که کسی جان بسلاست بیرون  
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جائے  
بیشمار با و بام و امراض مبتلا گشته هلاک میشدند و از فراخ جو صلی و جو اندود  
در آن شهر مشاهده شد که قرص تانی چهار پنج اشرفی رسید و بود و

از غریب و بلومی معلوم نمیشد که بگر سنگی مرده باشد و بعدی سائل بگفت نشده بود  
و آنکه از جمیع بیتیاب بود و حال خود را از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی  
رسید که یافت نمیشد آ لوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک نایه  
مردی تا توان در بخور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنر منسند آن و  
و منسند آن و فاضل و اکابر و اشراف در آن حادثه در گذشتند که حساب آن  
خدای داند و برین در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان  
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسد صرت می کردم و بغیر از کتاب خانه  
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب به هزار مجلد  
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تمامه در آن خانه بغارت رفت  
القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صفت عارض شد و هر دو برادر و جده  
و جمعی از مردم خانه در گذشتند و آن منزل خالی شده منصرف به کس خانه عاجزه  
گشت تا آنکه بیماری من رو با غلطانها و از شدت اندوه و قناعت طرفه حالتی بود

بر آمدن را قلم حروف از اصفهان

و اخل شدن محمود باصفهان و جاوس سلطنت - جلوس شاه

طهاسپ بر سر سلطنت موزوثی در دار السلطنت قزوین -

و ورود را قلم بخوانساز - رسیدن خرم آباد

چسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و تلتین و مائه بعد الالفت که پایان آن  
شدت بود بر فاقه و دوسه کس از اعظم سادات دوستان تغیر لباس کرده  
ابو ضحی اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بر دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکیان و امرا پادشاه را بر داشته بنزل محمود رفته و می رادیدند و  
روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرائی پادشاهی  
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند  
و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گذاشتند و چون  
در ایام شدت محاصره شاهزاده و الایثار عظیم الاقدار شاه طهماسب با معدودی  
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوين سیده بود از اجتماع این خبر  
بیرخت سلطنت موروث جلوس نمودند -

باجمعه فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک بمشقت و صعوبت تمام طی نموده  
بلبله خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها  
پربرف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده بلبله خرم آباد که مقر حکومت  
والی لرستان فعلی است رسیدم و آن ولایتی است بغایت معمور و در نیکوئی  
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنان است  
شهر باوقصات خوش و مواضع بکفایت بسیار دارد و از قدیم مسکن اجشام فعلی است  
که از صد هزار خانوار تجاوزند و آنوقت امیر الامر آن ملک علی مردان خان  
بن حسین خان فعلی از خاندان قدیم و امرای بزرگ و دودمان علییه صفویه بود  
و بامن مودت و الفتی خاص داشت و بحق از شجاعان و مستعدان روزگار  
بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک علاج در قاطع  
داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر سباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد  
مصدرا فتری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت باجمعه در آن بلبله

توقف نمود و ملاقات جریست هم نمود و از شدت آلام و صدمات روزگار پر شور  
و شر و هجوم احوال و مآذیات عجیب حالتی داشتیم قوامی و مانیه غافل شده بود  
و اصلا معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض می نمود و قدرت  
بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین ملاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکابلد ناتوان  
باقی مانده بود و تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را  
شیخ ابن عربی رحمه الله در نفس ادیبی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا  
محقق و معلوم شد و آخر شریحی دانی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران محض  
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار است  
و تفصیل آن در حوضه تحریر نمی آید و آنچه بقلم و قلم نگار تواند آمد اگر در آن  
مسامحه نشود نیز دفتر را بآن مشغون گردود و بمرئی ازان فراغ حاصل نباید و مدین  
یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمه گزارشش یا بدت تحریر اندک از بسیار و سبکی  
از بهر اراقتصاری نماید :-

مجملا در خرم باد جمعی از اعزّه و اقلیاء مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند  
و اعیان و امرای آن و یار و خیز با و ضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتند  
و جمہور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و مشغول  
میداشتند و بمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام :-

از اعظم سکنه آمد یار عمده افاضل کرام قدوه سادات عظام امیر سید علی موسوی  
رحمه الله و برادرش امیر حسین بود وی خلعت سبدا لافاضل میر غسنه ز الله  
جزایری و قریب بیست سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوای  
و درج بهمال و الحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و انقش با من بدرج  
رسیده که مزید بر آن نباشد و برادر عالمقدارش از اعیان و افاضل بود و سایر  
عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند.

و در آن شهر اقامت داشت مولانا می قاضی نظام الدین علی خراسانی  
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت باجمعی  
دیگر از مستعدان مرا با التماس مشغول ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی  
و شرح اشارات و غیره را شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقی  
بند کرده پدید آمد باجمعه از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال  
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذکور در آن دیار روزگار می  
باقتشام داشتند تا پنج سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند.

لشکر کشیدن رومیان بشخیر حد و ایران  
نزول سپاه روم بکربان شاه - ذکر شمه از احوال بادشاه و آشوب  
ممالک ایران - و در و سردار دیگر از رومیان بالشکر بیکران  
بآذربایجان و محاربات بادشاه با ایشان -

و از جمله حوادث عظیمه که در آن آوان ساخت و باعث ویرانی ایران بل اکثر  
ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان  
روم با وجود یکصد سال صلح دستور که موکد بغلاظایمان بود و اظهار موافقت و  
یکپختی با سلاطین سلسله علییه صفویه در آن هنگام که اختلافی چنان بدولت



و ملکات ایشان راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده که فرصتی نامردی و بیوفانی را  
کار فرما شد بعراق و آذربایجان و کرجهستان سه چهار سردار عظیم الاقدار بالشکری که  
دست بکشتش بدان میرسد بداعیه تحریک بیل نمود از جمله تسخیر حدود عراق حسن پاشا  
حاکم بغداد و مجدود آذربایجان عبداللہ پاشای نامرد شده بود :-

حسن پاشای مزبور بایستاد هرگز آن افزون بسرحد عراق در آمده ببلد  
کرمان شاہان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از  
شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و به تئیم آن حدود کوشش گرفت پادشاه  
عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جاوس سلطنت از  
مادنه اصفهان و گرفتاری پیر بنیایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاہل  
بنیال آنکه او را از غصه و اندوه برآورد با سباب عیش و طرب لالت کرد و باندک  
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لوداع بست بآن شیوه از حد اعتدال  
در گذشت و خرد و در بین این مضمون میسر آیند :-

شاہان می کران چه برخواهد خاست	وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
شبه مست و جهان خراب و شمن پس و پیش	پیدا است کزین میان چه برخواهد خاست

و درین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک  
استیصال افغانه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته  
براندان ایشان از آن حد و مشغول شد و لشکر فزایش داد و در کابل پادشاه  
که در تنور و مردانگی آیتی بود بالشکر دم مکر و مصافحای نخست روی داد گماشته  
غالب و گاهی مغلوب میشدند و در میان بنا بر عدت بشمار و سامان موفور

در رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر دو همتی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد و جنب آنمائ کثرت بمقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهانی اکبر و مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزان سلطنت در دست افغانها بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خرید و بودند در آن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه هست از هر گوشه و کنار سر بلغیان و زیاده سری بر آورد و شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش و رای در وجه اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس در ماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد.

### جلوس ملک محمود خان سلطنت خراسان

استیلائی لشکر پادشاه ارومن بر گیلان - آرام گرفتن افغانها در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و در آن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو وقت بزرگ بر گران بود بسبب شورش و دعوی استقلال سی هزار کس افغانها بدالی در دار السلطنه هرات و طغیان ملک محمود خان دالی ولایت نیمروز و مشهد طوس بهم برآید و مملکت آن مملکت گرفتار آشوب شده کشتش و کوشش عام شد.

و در ممالک بلخ بلخ و گیلان غلت و با شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بحساب در گذشتند و سرداران پادشاه ارومن بالشکرا نوه از دریا برآید و اکثر بلاد و محبت بره گیلان استیلا یافتند و در آن آوان

آنچه که صاحب جایش چشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه بادشاهی  
و بروری داشتند سوای غازان که پادشاه صفوی نژاد درین حوادث پایله  
دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدار لشکری میفرستاد  
که زیاده چشم را مجال بقدری ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آوخته  
بود و رومیه بر بسیاری ازان مملکت استیلا داشتند :-

و درین فرصت جماعت افغانه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش  
یافته بهمنیر بعضی نواحی خود از عراق و برنجی از مملکت فارس پرداخته توسعی  
در ملک ایشان پذیرد آمد و جمعی از شبه کاران طوعاً و کرهاً بایشان که جماعت  
کودن صحرائشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهان داری و رسم عیشت  
و دنیا داری تعلیم نموده طریق تقابله قزلباش پیش گرفته لیکن از سفالت  
و ذلالت اندک چیزی در نظر ایشان بنیاست عظیم و غریب و از تنگ حوصلگی  
و ناکسی اگر در شهر اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناکامان قتل عام  
می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از ذلالت چیزی  
که بکس نیگذاشتند و آنرا به اسوال و خزائن و نفایس انداختند که محاسب و هم  
و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از شتم آن شورنجان نبود  
و رعیت بجان رسیده گاهی قتل ایشان کمری بستند :-

دار السلطنه قزوین را که بتصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده  
شمشیر در افغانه نهادند و چهار هزار تن کما بیش کشتند و شهر بضبط خود آوردند  
پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعد و بیان متصرف شدند :-

و همچنین در قصبه خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افغانه را با حاکم و سردار سے از ایشان که وارد شده بجائی میرفت در میان گرفتند و در یک روز سه هزار تن بکشتند و از غرایب اینکه بعضی بهات حقیر که بهر نوع ذخیره از وقه داشتند در مدت هفت سال که انیلای افغانه واقع بود و حصار نا استوار خود را حراست نمود و جز صغیر قفلنگ از ایشان با فاعنه نرسید و چند آنکه در تخی آن قریب ادران مدت مدیده کوشیدند سوختند و کشتند.

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم دهر اس دگا به از دست برد رعیت و سپاه آرمی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت.

### مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس شرف افغان بر تخت اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان - مقتول شدن سلطان خسرو

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان مسمومی که مجبوس بودند فرمان داد و سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید و از غرایب اینکه در همان شب حال بروی کشته دیوانه شده و دستهای خود را خائیدن گرفت و کثافات خود را خورد و دیگر کس دشنام و یاوه گفتی و دین حال برداشت نامی از ایشان بجای نوشت و بشجاعت و تدبیر موصوفت بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمع را بلا زمت گرفت

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را سخر ساخت و در کار او رفتی  
 عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم بر سر او راند و در نواحی قصبه  
 انجمنان مصاف دادند اول بطرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتاد  
 و از جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه  
 آراسته بآیین قزلباش از هر سو دلوکه رعد آدای کرنا و کوس در انگلنده بر سپاه  
 روم راند احمد پاشا و رومیان هنرمست رفتند و آخر در میان مصافحه شد و -  
 پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را و اصفهان بقبض  
 رسانیده نقش او را بر دار الموتین قم فرستاده دفن کردند و باقتدار بود تا از  
 پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منتهزم و متاسل گردید و ذکر آن بیاید و

### ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

الکون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثه  
 اصفهان و دوران سانحه در گذشته اند می نماید از انجمله مولانای فاضل میرزا  
 عبداللہ مشهور با فنندیت بقنون متداوله ماهر و نجابت مستبح بود و در  
 اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده با فاده اشتغال در وزنگارے  
 متیاداشت چون ببلاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند  
 بقاعده خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود باین  
 الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد و

دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حادی علوم شرعیہ  
 و وزنگاری بغزت داشت قبل از ان سانحه در گذشته و چند کس از اولادش نیز

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر در گذشتند :-  
 دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسماعیل حسینی اصفهانیست از مشایخ علمای  
 و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی  
 با و مجموع و باقاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت :-  
 دیگر عمده المجتهدین مولانا بهادر الدین محمد اصفهانیست بدینا بود که باقاده  
 معالمدینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بنیادست مشهوره  
 داشت با فقیر عطف و بسیار میفرمود چون در صغرین با والد خود بمند افتاده بود  
 بغافل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان در گذشت :-  
 دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبدالعزیزست وی از  
 سادات عظیم القدر و از طرف جدّه منسوب بسلسله علییه صفویه و خود بمصاهرت  
 سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهور مقدس رضوی با و مفوض بود  
 بلطف طبیعت مؤصول و اشعارش مشهور و بحالیه کمالات صوری و معنوی  
 آراسته روزگاری بغزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بساخنه نذره  
 بعالم بقار حلت نمود :-

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسینیست وی از سادات حسینییه اصفهان و  
 آن سلسله از قدیم الایام از اعظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان  
 و اغلب منصب صدارت و ران خاندان و در باب ایشان صاعده گیر گفته اند :-

میر میرزا انیان و صاعدیان	بادشاه هند و بادشاه نشان
---------------------------	--------------------------

با انانیه که از شگفته طبعه او روزگار و ایام صاعده گرفت و احتشام داشت

و مودت و اختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثه مذکوره رحلت کرد و دیگر فاضل نخریر میرزا کمال الدین حسین فسوی است که از استادان من بود و درین کسوت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست :-

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزه گیلانی است که از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از اصداقای من بود و برادر او اخرا یام محاصره رحلت افتاد :-

دیگر مولانا محمد رضا خلیف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است بحلیه علم و خصال حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلوم هست موصوف بود در ساختن مذکوره هاد و برادر عالیقدر و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان صمیم من بودند رحلت نمودند :-

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاهیر فضلا و در فنون علوم صاحب دستگاہی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار و با فادو اشتغال داشت و در آن حادثه برحمت ایزدی پیوست :-

دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلیف امیرالامرای مرحوم ساروفانست صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه او را بیان نتوانم کرد و انش و مودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر رسیده در دست انا عنه بدرجه شهادت فائز گردید :-

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیه سه گانه گفت مرقوم میگردد :-

## التقیه احوال را قلم در ایام اقامت خرم آباد

اماطه رویان دار السلطنت جهان را مستخر باختن همدان و قتل عام در آن  
 بمجلد خرم آباد بودم که آتش فتنه رویه در آن حدود اشتعال یافته و کجاست  
 مانند لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسد خلی مردان خان امیرالامراست  
 مذکور را بنحاطر رسید که چون محاربه بار و میان دین وقت کاری بزرگست  
 انسب بمصلح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که خیال معصب المسالکست  
 با جمعیتی انبوه رفته بلده خرم آباد و نواحی آن را که قریب باشکوه گاه رویه است  
 خالی و خراب انگند و با این غریمت بسپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای  
 آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ بیوزری را که از امرای آن قوم بود در شهر  
 گذاشت که علمه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته با و پیوند و بکشد شهر  
 در اضطراب قاعدند و اکثر ایشان بر لغات حرکت نبود و از دست رویه  
 اطمینان بهم نداشتند و قریح قیامت بر فراست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد  
 و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گشتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را  
 بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود  
 و خلقی خلیم را خراب تر از آن بدست نمود نمودن و بجز و اطفال و عیال ایشان را  
 سر بجزای پلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست خود  
 و مردم را دلالت و تحریر با اتفاق و سامان یراق و پاس خرم و مردانگی نمودم  
 سخنان من موثر و مقبول همه افتاد و با هم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق  
 حرب بر خود آراست و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر قدرت و



مسدود و محصور و منافذ شهر و قلعه را محکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار  
ایشانرا تشییع و تشریف کرم که بیو تو فان ایشان باندک روزی در استعمال  
اسلحه با هر و چنان دیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند  
و مردم آرام گرفته شهر بمجوری اول گرایید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسدار  
و در بار سوارسی موافقت میکردم حاجت رومی چون از استعداد مردم و آشنایی  
شدند و نام کثرت الوس قبلی و معصوبت سالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل  
امیر الامرای نام آورند و در میان ایشان بلند آوازی داشت اندیشناک شدند  
و دیگر متعزز آن حدود گذشته بایر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون بدید  
که مردم شهر بجای خود ماندند مکررا ایشانرا تحذیر کرد و کسی بدان التفات ننمود  
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن را  
مستمن شمرید

و رومی به مجامعه بدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق است پرداختند  
و در آن وقت حاکمی و لشکری در آن شهر نبود سکنه و عوام شهر بدافع بخت  
و مدت محاصره چهار ماه کشید و جمعی از رومی را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند  
و چند آنکه احمد پاشای سردار ایشانرا با طاعت خواند و زنگرفت رومی که از حد نزار  
افزون بودند و در قلعه گیری شهر جهان و تخییر کوشیدن گرفتند و یک طرف  
حصار را آتش باروت فرو ریخته بشهر درآمد و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز  
دست با سلح که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست  
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده بگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل روی در آن شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگار است تا سه روز این هنگامه در آن شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند و گراندک مایه مردمی که امان یافته با طرافت فرستاد و در آن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق در آن بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن تقصیه را اعلام القیوب دانند آن مقدار از مشاییه سادات و افاضل و اعیان قتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل خمری علامه بی نظیر میرزاهاشم همدانی علیه الرحمته بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی ابن سبقتدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانا می غارت عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم شرعیه مرعیه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بودند که آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریب گذشته وی با کثر علوم مربوط و جمیع مخطوطات را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از هدایت حال از دوستان و معاشران من بود با جمله از اجتماع تقصیه ها که همدان اضطراب بحال سکته آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت :

### روانه شدن راقم همدان

مراجعت از همدان بنهاند - رفتن بولایت بختیاری - ورود  
 بنرم آباد - ورود بزر فول - ورود بشوشتر - ورود بکویزه -  
 ورود بسیمین - سفر دریا بخرمیت - بکامظمه - ورود به بندر موخا -

رفتن بر بعضی صنفا و مراجعت ازین بر بند و وفاد از آنجا

به ابره - معاودت بخوینزه و شوستر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قیسه همدان درگذشت: سیال  
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا غم رفتن بآن دیار باستعلام حال و  
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان خرم شده بصوب همدان روانه شدم  
و بامردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند رفعت اسوار بودیم حسن و  
سلاک چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت در یکد و منزل  
دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده  
حق تعالی نجات داد و همدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با نشانایان  
و غیره که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند  
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله متخلص شده  
بهمانی رسیدند و در آن حال بر من مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدا می داند  
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که برزبر یکد بگرافتاده محال  
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که در آن حادثه همدانیان چون سر کوه پاس  
بر رویان گرفته مدافعه می کرده اند و چند آنکه کشته می شده اند دیگران بجای  
ایشان بمقابله می ایستاده اند و اسر و یوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز  
هم ریخته بودند با بجمه را در میان رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان  
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده و مشقتی تمام  
ببلده نهادند که تا آن زمان بشهرت رومیان در نیامده بود در رسیدم و در آنجا بود

مولانا سی فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهادندی در آن وقت متصدی شریعت  
آن بلده و الحق از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی در آن بلده که مکات  
خوش است اقامت نموده بامولانا سی فاضل صحبت داشتیم  
و از آنجا بالکامی بختیاری که معروف بلر بزرگ است درآمد در آن هنگام عالیشان  
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود بر بسیاری از آن ملک عبور کردم  
و امرا و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرا خوش نیامد  
ملول شدم و هست بر آن گماشتیم که بوقایع عرب در آمده در مشا به مقارن آنجا  
توطن نموده یقیناً عمر بگذرانم پس باز ببلده خرم آباد رستم آن شهر را از و شست  
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک خوزستان شده بقبضه و ز فول  
که از ملقات شوشتر رسیدم حاکم آن دیار ابو الفتح خان از غلام زادگان  
صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت  
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکمالات قاضی محمد الدین  
وز فولی که از آشنایان قدیم من بود و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره  
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چند می توقف کردم و از ایشان بود  
سید فاضل سید نور الدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و با من مودتی  
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس  
بشهر حویره رفتم سید محمد خان بن سید فرح الله خان مشتع در آن مملکت والی بود  
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویراوی در فنون  
ادبیه و حدیث و فقه و مغازی و سیر و انساب مهارت و عقلی قوی داشت

پس بهر و شدم و عازم رفتن بخدا بودم که سفینه روانه یمن بود و جمعی بغیر نیست حج  
سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در حیا آن آمد و تدارک زادے نمود و قلیله که  
داشتم باهل سفینه داده گشتی در آدم و از حادثه طوفان و شتت که سفر دریا  
خالی از آن کسرتواند بود مرین و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز  
ب ساحل بلاد یمن که بندر موفاست رسیدم و از کشتی برآمدم در آن بلده مرین  
افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلت بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته  
بعموره تفتل که در ولایت یمن نیز است هوا و خرمی مشهور است رفتم و در آنجا  
صحتی روی داد و موسم حج خود برگزیده بود بقره بی تا بلده منعا که مرکز دولت  
او مقر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسه یعنی  
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین همفکر  
میسر نمود باز مراجعت از یمن به بندر موفاف و از آنجا بهر و نمود و باستانی که روانه  
بصره بود معاودت کردم و در ملل سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن  
وقت از بصره بخدا رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و بصره چون  
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار مجبور بود و شوش  
باز گردیده میرقی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار  
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است :

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم  
مانده آساید برین ملک خراب

با سمانم اگر چه بے سامانم  
سبزه گراختم که از چه سرگردانم

و اما لی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواش بنو قنق من داشتند و لالت  
بگذرد ای می نمودند و در نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پُر آشوب و فراط غیرت  
مزعوب نبود و در زمانه ایشان ماندن بهمت مکرده و صعب می نمود

### تذکره صابیان

روانه شدن از شوشتر بایران - آمدن احمد پاشا بایران و تسخیر  
آن و یار نهضت را قلم با عساکر و دم از لرستان بکرمانشاهان -  
استیلا می رویان بر حدود عراق و کوشش رعایا بایشان -

محاربات سحان و یردی خان بایران

دور حوزة شوشتر و فرغی سعی انصافی میباشند و احوال در همه آفاق سوای این  
سبله در مکان دیگر نشانی از ایشان نیست چند آنکه تقصص کردم عالمی در میان ایشان  
نمانده بود و عوام فرمای بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب  
بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طائفه ویران از حکما شمرده اند و صابیه گویند  
اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابی است  
مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور اول خوانند و عقیده ایشان  
اینکه صانع عالم کوکب و افلاک بیا فرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت  
در پیشش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده و هیات کل سازند  
و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در مضارعات و توسلات بهریک  
آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجد و پرستش کوکب  
و هیات کل نکنیم بلکه آن قبله ماست و جمیع این طائفه قایلند بتاثرات اجرام علوی

و همی‌اگل سفلیه یعنی تمایل و احسان و در سالف زمان حکما و علمای عالی‌شان  
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکتونه بوده اند.

مجملاً از شوشتر باز به رشتان فیلی در آمدیم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدیم و چنان  
مریض بودیم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار استکر روم بآن شهر شهرت  
گرفت اندک مایه مردی که لودند راه فراپیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند  
و تنها سن با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار بالشکر بحساب رومیه در رسیده  
فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیان لشکر روم در آمده  
اقامت کردم سردار چند کس از مردم آنجا را پس از چندی بدست آورده نوید  
عاطفت داد و اندک مایه مردی جمع آمده از رومیه کسی را در آنجا حاکم گذاشته  
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شا بان رسیدیم و در آنجا  
بمن از ناتوانی در بخوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من  
الفتی بدیدار آمده احترام میکرد و جماعته از ایشان با من آشنا و معاشر بودند  
و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم  
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علیم  
بمیان می‌آمد ویرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه  
و از علم بیگانه یافتیم سراییه او منحصر بود بجنبه فنی مسئله متداوله از فقره حنفیه و بس  
مشهوران بعلم را در میان آن قوم هر کراویدیم چنین یافتیم آری در میان ایشان بود  
عبید اللطیف چایبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود و  
باجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفتوح القلوب را در مجربات

و فوائد طبیه و رساله تجرب و نفس و دران بلده نوشته ام و در انجا بود سید فاضل  
امیر صدرالدین محمد قاضی اصفهانی که مدرس بلخ همدان و از ان بلیه نجاست  
یافته بکمران شاه آمده بود و الحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام شست  
و الحال ساکن نجف اشرف شده در حیات است :

و در ان وقت رومی به کل قلم و علی شکر و لواحق و کروستان و لرستان و نواحی  
استیلاداشتند و هر را بکوشش و کشتش بمصرف آورده بودند و رعیت مطیع نمیشد  
و بار و میه نمی آمیختند و دیرانی تمام بآن ممالک رسیده بود و قصبه یزدجر در آنکه  
متصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی او با شش و مردم بازار  
تمام شوریده بر روی میان هجوم آورده و چهار هزار کس از ایشان کشتند و آخر  
پنج هزار تومان با حمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند :-

و از امرای قزلباش سجان و یردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان  
که دران وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران  
نواحی بار و میه مذهب و آویز بود از سی صد مصاف افزون بار و میان  
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار بالشکر بکیران روی بوی  
آوردی خود را بکناری کشیدی و الحق دران مدت با عدم کنت داد مردی  
و مرد انگلی داده و آن لشکر بید و کیران را مدام بجای آرام داشت تا آنکه از کثرت  
کارزار و سختی تک و تاز به ستوه آمده افسرده شد و میان او را با احمد  
و پیمان نزد خود آورده اول اغراز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای  
دفتر دار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیت و دو هزار کس



از لشکر روم در محاربات بهمان دیردی خان قتل رسیده اند و الحق اگر بحال  
تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و همت و ثور او درین عباله بود ناظران را  
موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم و اسفندیار شدی +  
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت همچنان پرموده و دیران بود  
که توان باز نمود +

تسخیر تبریز و مقامله رومیان و تبریزیان  
رفتن راقم بتوی و سرکان - نهضت بهنداد و نشرن بشا به  
منوره عراق - معادلت بهنداد و سامرا - عزیمت سفر  
بمالک خراسان و رسیدن بکرمان شاهان - رسیدن بمالک  
کردستان و آذربایجان - ورود بولایت گیلان - و وصول  
بمازندران بهشت نشان

عبداللہ پاشا نیز بآذربایجان متولی شده در دارالسلطنت تبریز هم بکالت  
همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از انی که از ستیز و آویز عاجز آمده رومیان  
بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچ و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان  
از محاربه ایشان تنگ آمده نداده دادند که ترک جنگ کرده باطفال و عیال  
و مال انچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب پنج هزار کس  
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال  
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مروی و ثور از عوام  
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد +

باجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبه توی و سرکان و محال و امن کوه الوند که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در آنجا بود سید جلیل القدر امیر صدر الدین محمد سرکاتی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و با من مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیور غالات بودند \*

پس روانه دارالسلام بغداد شدم و بکربلای معلی و از آنجا بخت اشتراک رفته توطن اختیار کردم و قریب بسه سال در آن آستان مقدس کامروا بودم و بآرام و ضبط ادقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم و در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضه علیا گذاشتم و گاهی تحقیق مطالب و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانه سرکار آن حضرت چندان از هرفرن کتب اوائلی و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بر بسیار بگذشت و گاهی بافاضل و اتقیا که مجاوران سده علیا بودند صحبت میشدم و از ایشان بود مولانا می فاضل ملا ابوالحسن اصغمانی و مولانا نورالدین هرگیلانی و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در بلده حله مکرر ملاقات سید الاتقیا و الافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که از مشاهیر و مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشه سفر و دوری از آن آستان در خاطر من نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارت مشاهیر منوره کاظمین و سرمن رای بغداد آمدم و سعادت یاب گشتم اراده عود

جمعت اشرف بود که غزیمت سفر خراسان و رسیدن بتهمدون در ول افتاد  
و تقدیر کشان کشان بکریان شادان رسانید احمد پاشا با لشکر بکریان مردم دران  
نهر رود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش انقلاب و عدم  
امنیت طرق را استیلا میسر کشان بقاییت معصب و خطرناک بود اعتماد بحر است  
حق نموده بملکت کردستان در آمدیم و از آنجا باذر بایجان رسیده آن مملکت معصومه  
خاصه شهر تبریز را از استیلا میروم میان خالی و خواب دیدیم:

از خرابی میگذشتم منزل آمد بسیار	دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد
---------------------------------	------------------------------------

بالجمله بدار الارشاد در دلی که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از آنجا  
بگیلان در آمدیم در بلده استار را معبای کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده  
یحیی خان طالش بآن قوم ساخته بود و از طرفت ایشان ما کم بود چون  
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرد  
و باناس دی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب عادت طاعون  
که هنوز شیوع داشت و استیلا میسر در روس عجب و ایران ولی سرانجام دیدیم  
از آن همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان  
من نیز بآن مرض درگذشتند و الققه طول آن مملکت را بصحوبت تمام سطر  
نموده بولایت مازندران در آمدیم:

### نتیجه احوال پادشاه

مبار به لشکر پادشاهی با اشرف افغان و حکمت یافتن -  
نفیشت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن - استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهي را بعزم رزم و محمود شدن ملک محمود -  
فتح مشهد مقدس - نهفت را قم از مازندران با ستر آباد -  
ورود بشهر - آمدن نذر قلی بیگ - بار دوی غلظم و رسیدن  
بابارت و یافتن خطاب طلماسپ قلی خان

اکنون محل احوال پادشاه عالیجاه شاه طلماسپ بجیت ارتباط کلام نگاشته آمد  
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش  
از ستیز و آذیر بنبوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران  
مملکت و مالک شدند و کرجهستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار  
دست از آن حد و کوتاه کرده بخيال آنکه شاید حد و عراق از اناغنه انزع  
شود بالشکری که داشت ببلین طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام  
یافته مستعد محاربه بود و در نواحی طهران بالشکر بادشاهی مصاف داد و غالب آمد  
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد و آخر نجات  
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود بادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد  
و اناغنه تاسر خراسان مالک شدند در مازندران چون و با شیوع دشت  
بسیاری از عساکر بادشاهی بآن مرض در گزشتند و چنان کسی باقی نماند و بادشاه  
از آزر دگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امر اوندیگان کشیده ایشان را از نزد خود  
اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه  
نموده فوجی از جماعت قاجار بستر آباد بر کاب پیوسته بآن مملکت در آمدند  
مملکت خراسان در آنوقت بقسمت انقسام یافته بود و قندهار و توابع در تصرف

افاغنه قلعه و دار السلطنه هرات و ملطقات و ریدافاغنه ابدالی و بانی خراسان  
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیریز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد  
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود  
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین  
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دو دمان بزرگ را پاس داشته بقدم و اعتذار  
پیش آید و خود این توفیق نیافته بغیرم زرم استقبال موکب شاهی کرده  
تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بنی توقف بغیرم تلاقی  
و گوشمال وی سوار شده ایلانار کرد ملک محمود خان از جسارت خود ناگرم گشته  
بسرعت تمام مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت  
و بادشاه بر دوازده شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز  
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چند ماه  
برین منوال بود مردم سائر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان  
صفویه بودند شهرها بتصرف داده فوج فوج بالشکر بادشاهی آمده نطق خه متکذاری  
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده ناخره  
مفتوح شد و ملک محمود مجبوس گردید در حبس بعضی یکی از امرای اطلاع  
بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از ماندن در آن حرکت  
کرده باستر آباد آمد و سید شنوده خصال سید مفید استر آبادی را که از  
نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده زیارت  
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدره انی

و مهربانی که شعرا آن سلسله علیا بودند بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و در آن مدت او را با ناعنه ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده نظریافته است ۛ

و در ایام محاربه مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان بار روی پادشاهی می آمدند نزد قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از آنجمله بود بار و آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منسوب حلیل القدر قوچی باشی کرمی یافت و بطلماسپ قلی خان ملقب گشت با و او را باب مناسب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست و شکست که را آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام تمام ملکی برای و در ویت وی در آمده استقلال یافت ۛ و من در آن بلده مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب ریز و کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ۛ

تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و در آن طبع بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه بود و از مشاهیر فضلا در آن بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم در آن بلده بود و فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیا سکه علما و در واسط حکمت ناموده زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

و الحال بجالم بقا پو متندی یک از ایشان در قید حیات نیست و در آن آوان  
مرا بطرز بوشان سعدی و آن نوع سخن گسری زعبست افتاده شروع گفتن  
نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالی و نمنان  
و پذیرد و آن کتاب بسلاک نظم در آمد و افتتاح آن نیست :

شناهاست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طامات را
سقا کرد ز اندیشه فارغ و لے	چو مینا نه بخشید سر منز لے

و بکزار دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی  
که در خاطر بود ثبت افتاده :

### مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده فوی	دمی گوش بکشای فرخنده گوی
نخستین کو گیراد سلوک	که خستنی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش	غسم پروان خور بدنبال خویش
قلاد و ز را ہی بیندیش حال	مبادا که باشی دلیل ضلال
و گر خرد ندانی ز دامنده پرس	ز روشندلان شناسنده پرس
خرد پروان را خردیدار باشش	تن تیره بسند کوفار باشش
بپروردل عقل مشکل کشای	ودانش خردوان باهوش درای
بتدبیر بنجیدگان کار کن به	ز مغز خرد سر گرانبار کن به
سبک سر نیاید بچار اسے پسر به	که طبل تھی بزنی مغز سر به
بر دشمن روانی پر آوردی	که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر فرسته و در دیر انجمناء  
 بهر خم که بینی بود در دو صفاست  
 چو دعوی کران را شمار می شوی  
 بجای آنکه باشی در واج خرفه  
 بدعوی میسر ببری گر همنه  
 شردایه گر بدزد و دو حرفت  
 نهان تیغ منبری و چوین کند  
 فریبده دنیا است سنگ خاک  
 بگير است نکو کار عبرت سگال  
 به چورت همه آدمی سپیکند  
 ز شش روز پند سخن گویند  
 در دگویی هر آن فروزنده بخت  
 رگ دریشه قسوت از دل کین  
 نگیرد و بتو پسند حکمت پشوه  
 به پیش دم ناسوان خاک باش  
 براحت چه خسی ابا تاج و ترک  
 بهر یینه پنهان چو در نافه مشک  
 مجور است از برگ و سار و طرب

که سبج خار نبود گل و ضمیر آن  
 بود در میان پاسه بیگانه  
 فراخت پنهانی میدان لایق  
 کند از تودا بنسند و پس او می  
 چرا گوهر آید برون از صدف  
 فدا طون شد می لانی خیره سر  
 نگرود هم آورد دریا سه ژرف  
 عیانست پیش نظرهای تند  
 چو خواهی نمائند پس پرده شک  
 عیار حریفان بخوای و خصال  
 بسیرت بسے کم زگار و خرنده  
 نکو خواه را تیغ باشد سخن  
 که بادوست نرم است و با خصم سخت  
 که سنگ درشت نشتر فلکن  
 چو باران رحمت به بنیاد کوه  
 پذیرای حق از دل پاک باش  
 بکردت فقیران بی ساز و برگ  
 شکم بی طیار و گلوگاه خشک  
 بن آسائی خلق یزدان طلب



باید دل از خاک و اقبال کند  
که باز و کشاید شبیه کار شوم  
درختی که خار است بارش مکار  
ز بسید او ظالم خرد لیده حال  
تو چون دادندی خدا میسر هر  
بود از تو چون از میان داد و رفت  
در آیه ضعیفان خد زناک باش  
خدر کن ز انان و لهای تنگ  
که نیست کند آن نکو هیده خوسه  
روست سودش ز بالش سترگ  
چه لذت فرو خور دل و گرم  
خاک آنکه جوید سر انجام نیک

نه بند می چون ظالم جسم کند  
چه رونق بماند در آن مرز و بوم  
مکن پرورش مثل را زینهار  
بدیوان شاهنشیه بی حال  
بنال که سلطان سزا میسر هر  
بملکب تو هر جا که بیداد رفت  
دل عاجزان بر شا بد خراش  
مترس از غریب هر بران جنگ  
مشو سحر دشمن دوست رو  
شانی که نازد بچنگال گرگ  
نه چینی بلند است نفس و نرم  
رو و مرد و ماند بجا نام نیک

ایضا

سخن را اند در محبتش آزاده  
نگر تا چه سان گوهر از سفت  
بعد حیرتم غرق در یای ژرنت  
وزین بچه خست من آمد برون  
کجا گیسو و آلودگی جان پاک  
شود رشت با چنبد و کار سخت

یکبار دل در گل افشاده  
سخن چین حدیش بازاده گفت  
راست در پیش راسته شکرنت  
بسا حل اگر بخت شد رهنمون  
ند از من ز پر گفتش هیچ پاک  
وگر بر نیاید بویم درست

از آنم نکوتر نه گوید کسے پد  
حزین سیرت ربه روان یادگیر  
ترا با خود افتاده امروز کار  
حریفان و غلبا زوره بیج بیج

سزاوارنا خوشترم زان بسے  
سراسر حدیثیه جهان یادگیر  
به نیک و بد کس مبدع روزگار  
مبادا که فرصت بازی بهیج

الینا

شبّی سر برآردم از جیب خویش  
طمع جلوه گر شد مرا در نظر  
بدو گفتم ای رانده بخروان  
بگفتا که شک در قضا و قدر  
بگفتم که از پیشه خود بگو  
چمنست گری داری از جزو کل  
بدو گفتم از حاصل خود خبر  
مالت کد امست و غایت کد ام

چو آهی که خیزد ز دلهای لیش  
ز بهر زشت رو پیری زشت تر  
بدو گفتم باز کد در جهان  
نظر بستن از خلق نفع و ضرر  
چه باغی درین کارگاه دورو  
بگفتا ز بونی و خواری و ذل  
بگو شمه باز اے خیره سر  
بگفتا که حرمان بود و السلام

الینا

شنیدم که عیسی علیه السلام  
بر روزی نکردی و دفرنگای  
قنار را نبودش شبی میل آب  
بآن شغل طامات و طول نماز  
در آن شب نیارست آسوده بود

خری داشتی کابل و دست گام  
خر از رومی که شود تنه پے  
دل عیسوی از غسیم او بتاب  
دوام نیاز و مناجات روز اثر  
شنیدم دو صد نوبت آتش نمود

حواری لعجب کنان از شکفت  
که گرتش نه باشد بجز بے زبان  
شود آتش جورے انگشت  
مروت نباشد که روزی دراز  
نشايد شدن غافل از کار او  
حزین از دشهای نیک اختران  
چه گشت راه مردان بین  
ز جام مروت شرابے بزن

فضولانه پرسید و پاسخ گرفت  
چو سارو کرا آورد ترجمان  
بنحاک آبرو گردم ریخته  
کشد بارو مانند شب قشنه باز  
حوالست بهار فست تیمار او  
جو اخروی آموز و دل نه بران  
درین ره پئے ریه نوردان بین  
دل خفته را مشت آب بے بزن

ذوق سخن گسری خامه سیاه است را از وادی که در پیش داشت  
عنان ابر تافت نگرندگان نکته نگیرند \*

### الشکر کشیدن اشرف خان بخراسان :

و حرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق مصاف  
دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و نهیمیت آن طاغیان  
نهضت رایات منصوبه بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف  
بولایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن بطهران

بالجمعه چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب  
پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مباد در خراسان نمکن و استقلال  
یافته برفع او پردازد و پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت  
و لشکر موفور روی بخراسان آورد و پادشاه و پهلما سپ قلی خان و امرای مجمل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شمس معمر  
 اشنی و اربعین و ماه بعد الالف بود و افغانه درین سال متعاضل شدند  
 و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقرران را نزد من فرستاده  
 کوشش کردند تا چار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میسان  
 آن لشکر بر من دشوار نمود در آن منزل پادشاه را بهمنان بخندرت آمیز  
 تسلی نموده از غصب آن لشکر بخاطر خواهد خود روانه شدم در میان همیشه  
 مسافت اندک بود چون پادشاه ببلده نظام رسید فوجی از افغانه  
 شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را  
 برانندند قصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بهمان دوست که داخل من  
 خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نفعت لشکر  
 افغانه نبود در زیر اعلام پادشاهی جهت آراگشته پای ثبات و مردانگی افتد و  
 و افغانه نیز دلیرانه سر که گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان  
 پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روزه داد مهارت و مردانگی  
 و اود پیش قدمان و دلیران لشکر افغانه را چندین دفعه از میدان برداشتند  
 و گلوله بر شال تلرک بر صفت سپاه ایشان ریختند و یک سواران قزلباش  
 از چپ راست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند خاک افکندند  
 و تا ظهر جنگا مه کارزار گرم بود و قصه از حد مات لشکرشاهی افغانه را پاس  
 ننگن از جای رفته و چند آنکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان  
 بهم برآمد شکست در آن لشکر انبوه افتاد و اشراف مذکور و سرداران ایشان

رومی از معرکه تا فتنه پنهانیت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستلحه  
کار نرا نشوند صورت دهیست بهجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه  
به اصفهان نزد دل نموده من بیای که متصل بآن میدان بود اندک گرام گرفت  
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر چو انصب آن معرکه برآمد  
و نظاره مقتولان بدیده عبرت کردم چه تا آن روز افغانه جنگ قزلباش  
و دست و بازوی مردان کوار ندیده بودند و در آن معرکه از قزلباش زیاده  
برد و کس که اندک زخمی داشتند کسی ضایع نشدند

بعد از فتح و ظفر طماسپ قلچیان صلاح و معاودت بمشهد مقدس رسید که تدارک  
شایسته نموده سال دیگر بفتح افغانه پرداختند پادشاه را منی شده عازم اصفهان  
گشتند و در هر شهر بکس از لشکر و حکام افغانه بود راه منتهی اصفهان  
پیش گرفته امانی آن شهر را بنظر آن نیاز استقبال موکب شاهی کرده  
غلامه نشاط و لشکر گزاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر  
ظفر افروزی پوست

در از بلده بنبر و عارضه تب سارخ شده بود و در اصفهان شدت گرفت  
ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شده و زمستان رسیده بود و از راه انکار  
بنرا جریب بلده ساری مانده در آن قسم و در آن راه از شدت بیماری  
مشتی معب کشیدم و در آن بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات  
نبود حق تعالی شفا بخشید و همیشه از طلبه مستعدان کرد و آن بلده مجتمع بودند  
خواهش ندا کرده نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الیات شفا

و شرح نمیدخواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود از آن زمان باز تارک  
 شده ام و ایام بهار را در زمان نذران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از آن  
 دیار بطهران آمدم و در آن طرف مدت اصفهان مفتوح و افغانه متاصل  
 شده بودند و مجمل آن قصه اینکست:

رسیدن افغانه باصفهان و استعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه و کت و دیگر با شرف افغان در نواحی اصفهان  
 و انکسار ایشان - فتح دار السلطنت اصفهان و گرنجین افغانه  
 بشیر از - تعاقب لشکر قزلباش افغانه را بسرداری طماسپ قلیخان  
 محاربه خان معظم با شرف خان و بهر نیت آن طاعیان - رسیدن  
 اشرف و بقیت السیف افغانه ببلده لار - کشته شدن برادر  
 اشرف بدست رعایا - انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افغانه  
 پراگندگی لشکر افغانه و گرنجین اشرف بصوب قندهار -  
 من الغرایب - قبیل رسیدن اشرف افغان -

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان را  
 از شهر اخراج نموده بدیارات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نموده  
 بتدارک توپخانه پرداخت و چون بار و میان صلح نموده بود از ایشان جمعی  
 توپچیان را طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بخواست او فرستاد  
 چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افغانه بالشکر آراسته و توپخانه عظیم  
 استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و لشکریان کابشاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده و در میان را بکشتند و کوشانه بگریختند  
پس از کوشش و کشتن بسیار باز شکست در افغانه افتاد و مقدار چهار هزار  
سرا از ایشان گرفته از آن سر با مناره عالی برافراشتند.

داشرف و افغانه شکسته و بد حال با صفتان در آمده آنچه داشتند و کوانتند از  
خزاین و اموال بر بسته نگه می بختند که در تصرف ایشان بود و بطراب  
روانه شدند و اجاره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت باز را که خالی  
بود انداخته و هر چه شکستند و هر که در شهر و خارج شهر خیزیده یافتند بقتل آوردند  
و از متسولین بود مولانای فاضل عارف آقامهدی خلعت مجتهد مبرور  
آقامهدی مازندرانی علیه الرحمه که از شیکان و اصحاب قای من بود.

باجمعه بعد از چند روز با شاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحه  
بشهر آمده هر کس متمیز حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت  
طهاسب قلیخان را رده سعادت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجراح  
مطالبی که داشت بتعاقب افغانه مامور شد و در آن وقت راه شیراز  
که سر و سیر سخت است پر برفت و عبور دشوار بود و خان معظم که در لشکر کشی  
و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر بشیر از کشیده اشرف و افغانه که بشیر از  
در آمده بودند باز لشکر را فراهم آورده و اجاره الوسات آن حدود را صلاهی  
در و انعام داده جماعتی با کراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند  
چون لشکر قزلباش پنج فرسنگی بشیر از رسید افغانه باز باز و حامی تمام  
روی با ایشان آوردند و کوششهای سخت کرده تا چهار روز در نهنگامه کارزار بود

الحق سپاه تزلب باش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر  
از افغانه مقتول و بقیه السیف بهریمت رفتند و در آن واقعه خانهای  
شیر از را افغانه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از  
روسای افغانه زنده دستگیر شده بسیارست رسیدند از انجمله بود و میاخی  
پیر و مرشد محمود و ملازعفران و امثال ذلک از آن جانوران با انجمله  
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیر از در آمده به تسکین مردم و تسبیح آن ملک  
پرداخت \*

اشرف و بقیه السیف که هنوز بهیمت و دودن را کس افزون بودند هر سان  
بحال تباہ راه خطه لاریش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار  
و شگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده بلیغ شد و در هر محل  
جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز میشدند خود کشته  
می انداختند چنانکه از شیر از تا بلده لار که پانزده روزه راه است کشتگان  
ایشان ریخته بود چون آوازده فرار ایشان منتشر شده بود در عایاک جمع دہات  
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست بتفنگ و تیر برده بروی لشکر  
بآن عظمت ایستاده ایشان میرانند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ  
نموده با کسی در آویزند و در آن راه قرصه نان بدست ایشان نیفتاد  
و بگوشت اسپان و الاخان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زور و جواهر  
بگرشنگی بمردند \*

القصہ بلا رسیدہ چون قلعه آن شہرہ جہانت اشرف ند کہ را انجا طر رسید



که آنجا خود داری نماید و از درمید معاونت طلبید برادر خود را با قوچی و نضایه کس بسیار روانه ساخت که از راه دریای بصره رفته از رومبان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر اورنجینه بکشتند و اموال ببرند و

افغانی که کوتوال بلده لار بود روزی از قلعه بسلام اشرفت بریز آمد و بیست پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوبان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افغانه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در پر بستند و چند قبضه تفنگ در منزل کوتوال و افغانه یافته بمر است چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند چون تسخیر آن قلعه هر چند ماسانش بیست پنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرفت چند آنکه جهید و نوید خواست که ایشان را رام سازد در گرفت و در روز و لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته بامید رسیدن بمانی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند و

اشرفت چون پراگندگی خود بدید و هراس بمقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بقندهار پیش گرفت و در آن گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکرا و جدا شده راه سواحل دریای گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا کشتی رسیدند بسیار س از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحار عمان و نواحی سنده افتادند شیخ بنی خالد که صاحب محاسن ایشان را گرفته از قتل نمود

و پس از عجز و لاپه از خون شان در گزشتند لباس و یراقی شان بستند  
و غریبان بر بیابان سسرد دادند

و پس از چندی که من بسواخل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف است را که  
قریب بیست سال عمر داشت و خدا داد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ  
ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکلی بر دوش گرفته آب بنجانهای بر دند  
ایشانرا طلبیده بخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا  
بود گفتند بمنزوری کار گل میکنند و راه هم نزد من آوروند و احوال پرسیدم

القصه چون اشرف از لار بیست حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت  
در هر کرپوه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی مقتول نموده اموال  
می بردند تا آنکه مال و سپاه او با انجام رسید و خود چنان بسرعت میرانند  
پسر عبداللہ بروہی بلوچ و یرادران حدود باد و سه کس یافته یہ قتلش  
مبادرت نمود و سرش را با قطعہ الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود  
نزد شاه طہاسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد او باز دادند  
و خلعت برای او عطا شد

توجه خان معظم بھمدان و محاربات بار و میان و ظفر مین ایشان

حضرت را تم از طهران با صنفان لشکر کشیدن خان باؤربایجان  
و فتح دار السلطنت تبریز و انہزام رومیان روانہ شدن خان معظم از  
آذربایجان بخراسان محاصره دار السلطنت ہرات حرکت دکن اقم کردن از  
دار السلطنت مہمان شیراز و بعد بجلہ لار رسیدن بہ بند عباسی آمینگ سفر حجاز

پس از منوج این حالات ملهاسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان  
و لرستان بقلعه علی شکر در آمده با پاشای همدان و لشکریان روم معائنات داده  
نظر یافت و خلعتی انبوه از ایشان کشته حذو عراق را مسخر و مستغنا ساخت  
و بقیه السیف رومیان بجا آورد که بختیار و دران وقت بر امور کلی و جزوی  
تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه اوز را جیغ و مهر خود داده بود و از زیاده روی  
و استیلائی او ملالت و افسردگی داشت \*

محمّدآمن از طهران باصفهان آمد و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بنایت  
خراب دیدم و از آن همه مردم دوستان کنگرانی باقی مانده بود و در آنوقت  
مولانا می فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد با صفهان آمده  
شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل مخبر شیخ عبیدالله  
گیلانی که بنایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل از من  
درگذشت و در آن شهر از و ادب داشت مولانا می فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری  
که از اتقایی معارف و مرئوسان بود با من لغت دیرین داشت  
در آن وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره و گردیدم با بخل  
ش شاه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتیم و بخیاری  
چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما  
بخت بدیر موافق نیفتاد \*

ملهاسپ قلیخان با ذریایان رفت و دار السلطنه تبریز را متخلص سجده  
بار و میوه صافهای سخت داده ایشان را و در هم شکست و از مملکت آذربایجان

انچه این طرف آب ارس بود بتصرف در آورده بهر جا حکام گذاشت و آن طرف  
 شطرنج کوز را مزاحم نشده با امرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان  
 آورده و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان با افغانه  
 ابدالی بهرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود و عنان توجه بصوب خراسان  
 معطوف داشت و ترکمان را گوشتمال بلیغ داده بر سر قلعه بهرات رفته افغانه  
 را محصور ساخت -

و چون در قصبه در کزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افغانه با ایشان  
 یار شده فتنه با کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خود سری داشته قلعه  
 استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان دستخلاف بقیه آذربایجان  
 از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و در آنوقت  
 مرا حالت دسامان آن سفر نمانده بود و پهلوتی نموده از اصفهان بصوب  
 شیراز روانه شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش آید -

چون بشیر از رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از آن همه اعظم  
 دوستان من کسی بر جا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان آنها را پیریشان حال  
 دبی سرانجام یافته و از ایشان بود میرزا مهدی خلعف مرحوم مولانا شاه محمد  
 شیرازی که خالی از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده در نکایا و مزارات  
 آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود چون سابقه  
 مودتی داشت نزد من آمد و از غریب اینکه او را با آن حالت که داشت  
 زوقی عجب بهم بود اگر چه خود نمیگفت اما صحبت آن بغایت شائق و در دل آن

ما هر چنان سیرالافتخار بود که هیچیک از مهره آن فن را مثل و سبب ندیده ام  
و مرا هرگز بعد از غیبت نبوده آنرا بهیچاصل و صفت فکر در آن نفوس نمی برد اما چون  
سلیقه هر چیز مساعد و طبع هر چه پر از آفرینش از این شیوه را نیز طبیعت  
چنانکه باید مالک است و در معاشرت استادان این فن معیاری لطیفه بسیار  
گفته ام یک روز در صحبت میرزا مهدی مذکور نیز بدیده های بسیاری انشا شد  
و چندیکه حالت تحریر بقلم آمده ثبت افتاد :

### باسم مالک

دم سردی تو بساط ما بر چیده  
گل گشت شکسته برگ و سر مادیده

ای زاهد خشک بخت برگزیده  
شد فصل خزان چو آمدی سوخته چمن

### باسم نصیر

پیکان تو بخود بسر تیر تو آمد

از بسکه بجان از غم زبگیر تو آمد

### باسم خاندان

بخت بیداری بهائی ماند آخر از جهان

خواب راحت کو نه بیندیده صاحب دلان

### باسم جمال

بیموجب و بید شده امسال کشادی

پارینه ره جوهر بر آمال کشادی

### باسم ترسا

تا که رو جانب خار و خس صحر دارد

اشک در دیده سودا زده کی جادارد

### باسم امان

بر سینه من تیر تو تا عکس نماند

پیراهن آینه بتیاب قبا شد

## باسم قبا

همه بر لب چون زخم بایتر و روزی در جان  
بی شب مثل تو دل لایق بآهست و فغان

## باسم نفی

مجاز و باطل از بس در زمانه  
حقیقت گشت حق رست از میان

مجموعه غارت ز دکان شیر از نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش می نمودند  
مراد دل از جامی رقت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از اینجا  
بصوب گرم سیراب فارس روان شدم و ببلبلان در آمدم و زمستان  
اقامت نموده در آن حدود هم استقامتی نبود و ملک خراب و ضوابط و قوانین  
ملکی در آن چند ساله ایام قدرت همه از هم رنجیده و پادشاه صاحب اقتدار  
و با تدبیری درائی بایست که تا مدتی با احوال هر قصبه و قریه محال پردازد و  
و بصعوبت تمام ملک را با اصلاح آورد این خود در آن مدت قلیله نشده بود  
و از متفنیات فلکیه درین از منتهی ریکی که صلاحیت ریاست داشته باشد  
در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا  
و فرمان دهنان آفاق چند آنکه اندیشه رقت ایشان را از همه رعیت  
یا از اکثر ایشان فرومایه تر و نا بهنجار تر یافتیم مگر بعضی فرمان دهنان  
ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش  
استوار اند و از آن بسبب مباحثت نامه بحال خلق ساثر اقبالیم  
و احوال فائده چنان نیست

بالجمله از لار عنان غریمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته بان بگذریدم  
و مدتی بیماری معصب مارض بود چون تحقیقی حاصل شد باز غم سفر حجاز کردم  
و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون  
سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مسکنهای شایسته دارد و در دریا  
نیز بلد تر و از هر قوم ما برتر اند جهاز ایشان اختیار کردم :

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بمقترب ارتباط کلام  
می نگارم :

### محاربات پادشاه با جماعت در کزین

و با عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان محصور ساختن  
قلعه ایران - محاربه پادشاه با احمد پاشا شکست قزلباش -  
مصاحبه پادشاه با رومیان - سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر  
سورت و از آنجا بمکه معظمه - تشریف بطوان و مناسک حجه الاسلام  
مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی - فتح دار السلطنه هرات و قتل ابدالی  
و رودخان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت  
و پادشاهی پسرش عباس میرزا مخالفت و محاربات الوس  
بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان نهضت خان معظم  
به بغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه در کزین محاربات کرده  
قلعه ایشان را منهدم و بقیه السیف را منقاد ساخته روسه باز بایجان نهاد

و از آب ارش گذشته مجامعت رو میسه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده  
ایروان تلاقی فریقین رو پیراده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران  
معرکه شنیدم که نه هزار کس از رو میسه دران معرکه قتل رسید و غنیمت فراوان بدست  
قزلباش افتاد و الحق فتح یمانی بود و در میان که در قلعه ایروان بودند مستحصین  
شده پادشاه بمحاصره پرداخت

و اضطرار در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشید  
احمد پاشای بغداد را بالشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله  
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول  
لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود پادشاه رسید  
دست از محاصره ایروان کوتاه ننموده دفع آن لشکر را هم دانستند و روسی  
بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند  
و احمد پاشای مذکور بحیل سازی بکر پیغام صلح و التماس ترک جبال و خصمیت  
در میان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد مجاذبه دران زودی  
غافل شدند

و چنان سخنان مصالحه در میان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک  
دست و گریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدود بمیدان  
در آمده با هم آغاز کارزار کردند و مانعت از هر دو سود شوار گشته ناگهان جنگ  
بزرگ در پیوست و در میان بخصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در آمده  
استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند و صفوف قزلباش متلاشی و بعد از ساعتی



پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هر چند کوشید سود نکرد و چند کس از  
امرا بعلناش آونخته اورا از معرکه بر آوردند و رمیه نیز قدم فراتر نگذاشته  
ببغداد باز گشتند و این قدر غلبه بر غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس  
صلح و تمهید مساومت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارشش کردند پادشاه  
نیز فرماداد در میان مصالحه واقع شد و پادشاه با صفهان باز گشت و همان روز  
که من از بند عباسی اراده سواری بهماز در وانه شدن بغزم حجاز داشتم  
مراسله پادشاهی و جمعی از اشنایان اردو رسیده این حقائق معلوم گردید :

دمن کبشتی در آمده به بندر سورت در آدم و قریب به دو ماه اقامت کرده  
از انجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان در این سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی  
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و در آنک این سعادت زخمتهای بی پایان  
سفر در یار فراموش ساخت پس از انجا پادراک حج بیت الله الحرام و مناسک  
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه  
بسبب اشارتی که در رویاروی داد در ساله ااست را تحریر نمودم و اراده توقف  
در آن مکان مقدس بود بچته چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایه  
بعد الالفت با قافله حاج محسار فقیق شده آن بیابان را در شدت تابستان  
طی نموده بآن بلده آدم و از آن حد و د کبشتی نشسته بجزیره بحرین و از انجا  
به بندر عباسی رسیدیم :

انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز در هم شده که ساخته تغییر پادشاه در اوایل  
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طماسپ قلی خان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ بماند و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد و خان معظم این  
 قضیه را حل بفرستاد و تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله  
 هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افغانه ابدالی را قتل کرده بقیه السیف را  
 ویران کرد و پناه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتقدان  
 پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده  
 گفت بخدایت پادشاه رسیده بعد از رخصت پیغام میروم مقربان بخدایت  
 پادشاه آمده از اظهار انانیت و اخلاص مندی او خاطر پادشاه را که نفوس داعیه  
 استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم بالشکری موفور  
 باصفهان آمده بخدایت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورده  
 مختار شد و عازم حرکت بود و روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل و س  
 که از بانغمای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بان باغ رفت  
 خان مزبور پیاده استقبال نموده بمهراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت  
 گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه با ستراحت مشغول شد  
 وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت را ندیکه بحال  
 صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه  
 نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم کیو کنیم چون این معنی محمد بود  
 ایشان نیز رضاداده پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقبضاتن  
 در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود بهارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه  
 بنام او کرد و بنهاد عباس موسوم شد و شاه طماسپ را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پر دگیان سلطنت را خود پیشتر در جبال بلخ داشت  
 در آنوقت دیگری را در سلک از دواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خزانه  
 و کارخانجات پادشاهی بود بتصرفت خان معظم درآمد و بر جمیع ممالک ایران  
 حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین فرستاد  
 جماعت بختیاری سرزمین معامله بچیژه شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند و بنیبه  
 ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال بتابعیت گردیدند  
 خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصان داد و  
 غالب آمد و بغداد را اند احمد پاشای حاکم دارالسلام بالشکری انبوه از شهر  
 برآمده در کنار شط بغداد مصان داد و منظم بقلاع گرجیست خان معظم  
 باشکست تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط  
 و قلعه را فرو گرفته در تصنیق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه  
 بتصرفت قزلباش درآمده اکثر لکدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن  
 قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت  
 و در اطاعت قزلباش مطیعین نبود و هر حال پای بیفشرد اما چون پاسپاه  
 موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد  
 و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران  
 به صوبت تمام کشید \*

چون بر بنی ازین سواخ گزارش یافت اکنون بقیه احوال بخود

سے پردازد \*

## بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بند عباسی - ورود ببلده لار و تقدیمی حکم  
و عمال دران دیار - سرداری محمدخان بلوچ در ملک فارس

چون به بند عباسی رسیدیم بهایر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده  
و قروض بسیاری که برگردان افتاده بود و طاقت حرکت بجائی نداشتم  
مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور  
باحوال پریشان خود و واپستگان پرداختم و در آنوقت بسبب انقلاب دولت  
و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تخمیلات زیاد و بر طبقات خلایق آن مملکت  
به هم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقه را که اصناف حوادث و بلیات  
برسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افغانه ظالم بدعاش بودند اصلاً تاب  
و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گمانشکان دیوان و عمال بر هر کس  
بوجود مختلفه اصناف تخمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذرو عجز و لایه کسی  
سمیع نبود و هر کس بحال خود در مانده و اداری در میان نه الحاصل که عجب  
جالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبوست که ابقای بر باطل و تمکین ظالم  
نموانم و برادر اک ملوک و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار اگر  
عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام است دران هنگامه بیچارگان  
ناچار بر من اتغانه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرایر بران  
آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عملداران بسنجی و در شتی و ملامت و سرزنش  
می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود و حد و نایبی نداشت

از بند عباسی حرکت غریمت اصفهان نمود و مهربان قلعه و قریه که میر سیدم  
 مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده چنانچه  
 که مردش معرفتی نداشتند باشند نهانی و اختفای من مقدور نشد تا ببلده لازم  
 در آمد شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من منعت و ناتوانی استیلا داشت  
 و حالت سفر خاصه بسر دیگر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر  
 خراب نهایت ابتر بود و حاکم سابق بمسافره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس  
 سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب این که مقرر  
 چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از  
 خارج بسبب خرابی و نا امنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات  
 بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که ازان همه حوادث  
 باز مانده بودند بظلمت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ  
 ما یحتاج یومیه خود عنفت و اشتک داشتند و امیر دیگر را که تعداد تحولات  
 آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و  
 بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده  
 وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی  
 که دسترس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان  
 شدید گماشته تحصیل مینمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی بایراق  
 و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد  
 خدمت نماید و مقدار یک هزار کس ازان نواحی باین منته جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یا نت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود خست و براق و سامان بیاق نداشت و در سرزمین خود یا است بفلاکت و مزدوری قوتی برای خود و عیال پیدا کند وی را چگونه سفر میسر بودی و کتخا یا بان ایشان در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و اذوقه موفوره برای ذخیره می نمودند ؟

و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال آن که بر مذہب شافعیه اند و در ایام سیلای افغانیه نیز آسوده حال و تا زمان بازگشتی بحاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات بر کران بودند و خان معظم محمدخان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان مامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز یا حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند ؟

### محصور شدن عبدالغنی خان جهرم

و محاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار و آشوب آن دیار - آمدن محمدخان سردار بلار و محاربات او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمدخان و بازگشتن از لار  
بر آمدن سکنه لار از آن شهر

و سردار بلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود و در آن مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افغانیه محافظت نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بود خدمت نموده

از آن حدود و در گذر اندر ارضی نشدند و در خواستهای پیش از وسیع نموده دست  
تعدی کشادند عبد الغنی خان مذکور که بعد است و رعیت پرور می مردانگی موصوف  
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بحر است آن بلده  
پرداخت و در میان دشت خاسته سردار بجای آورد استیصال او که بخت و  
چند آنکه وی سردار را بمواسا و ندر او رفیع بدال پیغام داد و درنگ گرفت  
درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست  
بچاره کار خود در مانده از بسلوک حاکم و علماء ارباب جنگ آمدند و از رسیدن سردار  
و تعدی آن لشکر نیز حشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوک ناگوار خویش  
از ایشان تا پیشین و حدزناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون  
منزل خویش جای داده پاس خرم میداشت و ازین غافل که

شعر

النصر یست با جناب و محبت دقا | لکنه بساواست و تو ضیق

از قضا و زست حاکم بهانه از کلا نتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او  
کشیده افکندند و چون بسیار زده مجبوس ساخت و چند کس از اسیان را  
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان  
کلا نتر زدن آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چند آنکه ایشان را تسلی و  
دالت بصبر و شکیب کردم بودند داشت و از حیات کلا نتر که در خانه حاکم مجبوس  
بود مایوس شده بتیابی و فرج می نمودند و من حاکم را که ربا طالعان کلا نتر دالت  
کردم تغفل مینمود و اعیان شهر بارها نزد او در فتنه بگناهی و بیچارگی خود باز می نمودند

و در آن خلاص کلاتر کوشیدند فائده نکردند

حاکم روزی بوئاق من آمد با وی سخنان صلاح امیر بسیار گفتیم و بسطی که در آن وقت  
 شایسته حال او بود و مضمونی کرده جس کلاتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد  
 با و فغانیده وی را از جس رها کرد و مشروط بر آنکه در آن ولایت نماند و روانه حجاز  
 شود این معنی هم قبول افتاد و کلاتر نزد کور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت  
 حاکم پشیمان شده اراده گرفت که وی را نزد مردم متوحش شده شب با هم بپوشانند  
 و بدفع حاکم که بپوشند هنگام طلوع صبح بود که هنگامی با اتفاق کلاتر بخانه حاکم نخواست  
 صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهانش  
 هر یک بگوشه نمان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم  
 با انجام رسید کلاتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه  
 که تعدی بسیار دیده بودند غم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه  
 پناه آورده بودند مبالغه کردم کلاتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را  
 کار فرما شده از مزاحمت ایشان در گذشتند و همان روز آن جماعت را غدر خو اهی  
 نموده با اسب و اسبابی که داشتند از آن شهر سلامت روانه نمودم و کلاتر و اعیان را  
 سرزنش و ملاست بسیار بر اقدام آن کار و در آن وقت که اصلا ایشان را سامان  
 و توانایی با انجام رسانیدن آن نبود باعث استیصال و خرابی همگی میشد که مردم  
 لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر  
 بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لا را از نفاق با مردم شهر جداستان ننشده



در قلعه نشستند و در ظرف چند روز ظرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که با هم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست تطاول بیکدیگر افکندند بحسن تدبیر نازده آن فتنه را تسکین دادند و در آن حادثه مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چند آنکه حبس میکردم که از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی با التماس و ابرام ممانعت مینمودند و از همه بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که استدام ایشان بآن امر باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را با کراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفتند بمکانهای خود رفتند و

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی مجامعه و تسخیر آن بلده گذاشته خود بالشکرا بنوه بسرعت تمام بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسیدم مردم همگی در یک محله مجتمع شده بفرکار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بتسل و غارت آن مردم کمر بست و از طرفت آن محله هجوم آورده مردم نیز بمیان فتنه خود و مدافعت و مردان کوشیدند و یک هفته جنگ استدام داشت چون تسلط خود را بر آن محله نزدی و دشوار وید و هم جهرم در میان بود ناچار بدارپیش آمد و بعد از گفتگوی بنابران شد که نایبی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود هر کس بخواهد از خود رفته نامتنب نیز از قلعه بشهر آمده بملکومت قیام نماید و چنان کرد کلا نتر محقر پیشکش به سردار داده بازگشت و نامتنب با فوجی در قلعه بود

و مبالغه در برآوردن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان و ایشان را  
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته  
با عیال و اطفال خود بهیأت مجموعی با آله و یراق و نهایت حزم و احتیاط  
حازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند :

و ر و در ا ق م ح ر و ف به بند عباسی  
سفر دریا از بند عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - محبت  
به بند عباسی - رفتن ببلع جردن - رفتن راستم حروف  
بمملکت کرمان - طغیان محمدخان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دوقریه که املاک و اقطاع  
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بند عباسی  
درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهد آن احوال و اوضاع تنگ  
آمده طاقت تحمل و شکیب نماندم و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار  
دلیوان این مضمون در زبان بود :

### شعر عربی

ی ر ا د می ب ا ی ر م ن نف ی س ب ل ق ب ت ی ر  
و ک ی ف ا د ا و ی ا ن ش ر ق ت ب ا ی ر

و مرا بهمت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از آن سو اجل  
بهره رفته بهر نوع خود را بچفت اشرف رسانم اما چون خان مختصم بغداد را  
محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدقات لشکر قزلباش بهم برآمده لکد کوب  
حادثات شده بود مردم بهره نیز از وشت پریشان حال اکثر پدربیاگریزان بودند

دوران شهر فرغ قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدیم  
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شویم مقدور نگشت  
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت  
و مراز داده بران طاقت اقامت ندارند بود ناچار بکشتی جماعت و لذت بیه  
فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر  
و موسوم ببحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت  
مکاره و صعوبات و تنگ شده بمجال قرار نماند از قبیله رخاسب اواب بکنه  
آن حد و کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون  
اقامت کردم و منع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوای آن بخور  
و عاجز ساخت \*

چه شد یارب که یکدم درین تسکین نمی یابم | از بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابم

بملا چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباس مراجعت کردم  
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه تب  
ربع نیز بشدت تمام علامه شده امراض دیگر هم بر مزاج اهتلا یافت و بنا بر  
جهات طاقت توقف نبود ناچار بجمعه نشسته بمجال جرون که از لواحق آن  
بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قراری انجا بسر داده امراض  
شدت داشت و از مکاره و بیشمار و ملاحظه احوال بیچارگان و توذات ایشان  
بر غیرت و همت من کار دشوار شد بمجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن  
از ان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جایی را که ندیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند احوال چنان کسی  
 باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواری آن روم و در گوشه  
 انزو اگر بنیم شاید چند روزی بسر تو انم بر و باین خیال تغییر او ضلع خویش  
 نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و در آن وقت  
 مرا بسبب بیماری اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود  
 با بجزه چندی در قریه بسر برده آخر شهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کس  
 معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا  
 دیده شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان ماند قصه چند ما را قاصد  
 نموده او ضلع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث  
 دیگر احتمال تمام داشت از آن جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم  
 چون درستان رسیده بود و راه خراسان سر وسیع تخت بست مرا شدت تب  
 ربع بنایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند

و در آن آردان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طماسپ قلی خان دل  
 دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و دستم مختصا  
 بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی  
 و اخلاص بنیاد طماسپ می نمود وی اگر چه خالی از ولیری نبود اما به غایت  
 سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و با الطبع هواخواه  
 خاندان علیّه صفویه و اولاد ولای ایشان میزد و بجانب وی رغبت نموده  
 لشکر انبوه داشت -

## سردار سی توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا  
 سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه - آمدن  
 لشکر رومیان بحد و کردستان - محاربه خان معظم با لشکر روم  
 و تلفس یافتن - جنگ توپال و قتل وی - فرستادن  
 جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد نویت دوم

بمکان در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته  
 و خلاصه آن اینکه :

چون محاصره بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چند آنکه خواست خان معظم را  
 بمصالحه راغب ساز و صورت نه لبست اولیای دولت عثمانیه چاره جوشده  
 در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها  
 در حد و فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند  
 آوازه بود سردار عراق عرب نموده بالشکری کران بجنگ خان معظم روانه نمودند  
 چون خبر قرب وصول او بپند آمد رسید خان معظم جمعی را بجا است اطراف قلعه  
 بغداد گذاشته خود بالشکری از قزلباش رومی با و آورد و در استقبال آن لشکر  
 شباب دیلخار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز و کشید سردار روم لشکر  
 خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده  
 توپخانه خود را با سلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار  
 بودند و دل صباح خان معظم با ایشان رسیده جنگ در میو است و پس از ساجسته

سردار روم و بقیه لشکر و ششربا بن تمام صفوف آراسته و توپخانه بر کرد لشکر  
بهم پیوسته در سیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوانمی آبی که  
رو میان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود با بجملة تاهنگام زوال آتش قتال  
افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان  
و تشنگی پان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بحفر چاه ها امر کرد و دران  
زمین عمیق عظیمی با یست تا آب پدید حال سپاه زبونی گرفت و در میان  
زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش بزخم تشنگی در غلطید و از انجمه  
اسپ خان معظم بود القصد آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منفرم شدند  
و راه عراق عجم پیش گرفته کس بعباد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده  
بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوهپایه روانه عراق عجم شدند :

و احمد پاشا از محاصره بر آمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد  
و سردار بجوالی قلعه بغداد آمده چون دران حد و اذوقه کرد و مابلوسه آن لشکر  
پیکران کنایه نیشد بصوب کوه عطف عنان نموده انجام مقام گرفت  
و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حد و کردستان بعراق عجم  
روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند :

و خان معظم آن لشکر منفرم شده را از پراگندگی مانع آمده به همدان آمد  
و این در او اوسط سال است و اربعین و مایه بعد الالهت بود دران شهر خزان  
از سابق دشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی  
از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیاراست :

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بغزم رزم ایشان از همدان بلیغار کرد  
و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکه کارزار گرم ساخت و از حملات  
الشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سرداران آن با جمعی مقتول و برخی توپخانه و  
ساوان بجای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکویه رواند توپال پاشای  
سرواز نیز از آن شهر برآمده بالشکر بشمار صفت آراشد و پس از کوشش بسیار  
خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلعتی انبوه از لشکر و مہ بنجاک ہلاک قنادر  
و سر توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن  
او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سروتن را بہم دوختہ یکی از افندیان  
اسیر بچکم خان معظم بغداد برده در مقبرہ ابو حنیفہ دفن کردند و بقیۃ السیف  
رومیان بحال تباہ راه فرار گرفتند خان معظم آن حد و درالکد کوب حوادث  
نمودہ بغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت .

### حرکت راقم از کرمان بہ بندر عباسی

ترک محاصرہ بغداد و توجہ بدفع محمد خان - قتل شوشر و خرابی آن -  
جنگ محمد خان - ہزیمت محمد خان بصوب خطہ لار -

مجملاً و کرمان بودم کہ شکست لشکر قزلباش و معاونت خان معظم از بغداد  
اتفاق افتادہ بخاطر رسید کہ درینوقت از بنادر فارس شاید بہرہ و نجات آشت  
رسیدن میسر تواند شد باین غزم روانہ بندر عباسی شدم و دران راه از اتوالی  
و شدت تب ریلج کہ مدت شانزدہ ماہ بود عارض شدہ مشقتی سخت کشیدم تا آنکہ  
بہ بندر مذکور رسیدہ هنوز راہ دریا بہرہ مسلوک نشدہ بود و دران بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم بغداد و دیگر باره محصور شدن بغداد و یان  
رسیده و فائق حصول مقصود گشت.

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازه غم تسخیر اصفهان و عراق  
و استخلاص شاه طهماسب در افکنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان  
و آن حدود اقامت داشتند بنا بر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان  
شده طغیان اورا با بلخ و جوی بخان معظم معروض و آن ماده را بغایت عظیم  
وامی نمودند و خان ندر کور کار بغداد را نزد یک بانجام رسانیده و هراس بقیاس  
بر احمد پاشا و محصوران متحولی شده و اصلاحات مبر و سامان قلعه داری  
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سواران فارس و عراق  
خان معظم را بقرار ساخته و زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا  
سخن مواساد در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و خود انیمنی را هرگز  
امید داشت از نعمتهای غلطی شمرود.

و خان معظم بزم دفع فتنه محمد خان از بغداد بعزت برق و باد و حرکت آمده  
بلده شوشتر رسید و سکنه آن بلخ بانقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی و سکه  
متمم بودند در آن وقت ابو الفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از  
اعیان و اهالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند و آنچه از خفت و خواری و تنیب  
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست  
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب در حرکت  
آمد و خان نیز از شیراز بالشکری که داشت بزم زندمخت نموده در حدود



کوه کیلویه تلافی دست داده و محمد خان پایی ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزد یکس شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آنوقت آوازده وصول خان مغلسم که از دنبال مقدمه لشکر خودی آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای رفت و شب در رسیده بود اکثر آن سپاهلکستیل را پرده حجاب خویش ساخته پراکنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود و معسودوی از قوم او و نزدیکان و چاکرانیش که بیهزار تن میرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عنان یافته با یلغار ببلده لار در آمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بمکومت گذاشته بود و بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورد و دیگر باره مستعد کارزار شود.

### برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بنجر آباد -  
 رسیدن به بکر - روانه شدن ببلقان و اقامت در آن -  
 سمندرت نگارش این اوراق سانه شیوع و باز در بلقان -  
 حرکت نمودن از بلقان و در و د بلا هو - حرکت از لاهور و  
 رسیدن بشاهجهان آباد - رجعت قمقری بلا هو -

و در بندر عباسی چند کس از عالمان خان معظم بودند در آن وقت چندی کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه قلاول و تعدی بینو و ندر و دریا بر چند کس از بیچارگان ششی غت رفت و مرا قاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی عمل شده دل از جای رفت و غریمت بر آمدن از آن ولایت کردم ششی در همان وقت

روانه سواحل بلاد سند بود من هم عزم روانه شدن متعمم نمودم و این روز و بهم  
 رمضان المبارک است و اربعین و مایه بعد الالف بود کپستان جماعت انگاشیه  
 فزنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمد و از رفتن بمندهستان  
 مخالفت آغاز کرده برخی از زشتی های اوضاع آن ملک بر شمرده و ترغیب  
 رفتن بفرنگ مینمود و دوران باب بهالغ بسیار که در ضعیف نشدم و در همان روز  
 ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود گشتم

و یکی از سواحل تنه رسیده غره شوال بود که آن بلده در آمد و نمیخواستم که درین  
 مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده و همان روز که به تنه رسیدم جماعتی از ساجار  
 آن بلده که در فارس مرادیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا  
 اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند با جمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت  
 بصورت نه لبست و اگر مقدور شدی هر آینه موجب نفع بسیاری از کاره و مصایب  
 و آلام بسیار من بودی و این مقدار که هستم بتلا بگو ناگون اندوده و ملال و زبونی  
 حال نبودم چه بصورت و غم تنائی و یکی از آن روز تا حال تحریر که او آخر سال اربع  
 و خمین و مایه بعد الالف است همیشه صاحب و مستوعب و فاقات من بود  
 و از نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق  
 روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن و جان گداخته بیان چگونگی  
 و وجوه و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت را  
 درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک  
 انجام عمر و حیات بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دهل که بود و

بشاه جهان آبادست دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت  
و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاینه و آنچه شنیده و بخاطر خطور نکرده بود  
مشاهده و معلوم شد :

از دو ماده افزون در مرتبه اقامت نموده از بی مبری و حرکت از ایران خود را  
ملاست کردم و از اختیار نکردن سفر بمالک و فرنگ ندامت کشیدم و موسم  
سفر دریا گذشته تا بستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر  
انتظار موسم آینده بایست کشید با بجله در آن بلده از بی آبی و بد هوائی و  
اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند  
بلده خدا آباد المعموره های سند که چند روزه راه هست باید رفت و بچندان  
مانتی احتیاج نیست کشتی از راه رودخانه که از نواحی حومه تا کنار آن شهر  
کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود :

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان  
و شداید بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در آنجا بیکس و بیمار  
میشادم چون بعضی امراض را اعطاطی روئے نمود و زیاده توقف با سباب  
مختلفه مقدر نبود و حیرت طر فه عارض شد :

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بکر که چند روزه را در بکسار  
همان آب سدرت رسدم و اصلاً طبع را ملائمت و طاقت بر تحمل و ضاع  
و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور مقدرت علاوه  
و دشت و آلام بود و قریب بیک ماه توقف نموده نا توانی و اختلال بر مزاج

استیلا داشت ناچار بمقتضای مستی محبوب طمان روان و آن منازل را به مشت  
طی نموده بقبری که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتیم و  
دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت کرده و پیوسته امپاروار  
نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گذرا شد و مهت مصر و فن  
بعاء دت بود و مقدار نیکبخت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه تنهائی  
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی در آن ملال اختلال خود را بنوشتن  
مشغول ساخته بهوش رسیده و حواس پریشان شده را این ندا میدادم و

مطلب انواع برکش مساقی شراب ده | ایام را بهال و فلک جواب ده

و رساله کنه المرام که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند رساله  
دیگر بران مقام تحریر نموده ادم و

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از  
التفات بذکر جمعی هم از آن ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست  
و اگر عثمان فلم بذکر ششم از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از  
تبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار که درت آثار خلعت اطوار نمایش  
خواهد گرفت و بر تلک وصفه افسوس است همان بهتر که ناظران چنانکه  
نگارش یافت بدایت در و در این کشور نهایت و انجام زندگانی تصور  
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه  
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر  
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکر و رویت این شیوه بغایت

بیگانی و احترام داشته بخاطر نیکدشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی  
 با احوال و سستی رتبه و قلت فائده و حساست این مقال موانع و معایب دیگر  
 نیز داشت که شایان این اینمقدار نبود و بعضی سخنان بسیار باشد که در نظر بخبران  
 متشبه بشیوه خود نمائی که سرمایه فرومایگان و نزد این همقدار سرهمه قیاست  
 گردد و البته الحمد و المثلت افراط دوری و تنجیب من ازین شیوه فطری و بجدیت  
 که موجب زربانی و غمخوار در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان  
 که آخر سال اربع و خمین و مایه بعد الاغتست در بلده دهلی باشدت آلام  
 و اسقام زیاد و نشین احترام و خاطر شوریده بریز مالامال بود آسایش و آرام  
 گرانه گرفته از تعلیل قوا و هجوم اندوه خاطر هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب  
 نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم  
 ناظران بذیل عفو و انعام در پرورشند که حوادث و هرناسازگار را کار با عدول  
 و دماغ شوریده آورده را اثر است :

## عربی

الی الله المشتكى من دهر عنود و خلق مردود و قلیل حیا و هم کثیر شقای و هم علماء  
 هم جهلاء هم امراء هم سفهاء هم اخذوا الهوى ربا تعالاهم و تبار بنا افرغ علینا  
 صبرا و توفنا مسلمین :-

## شعر

الاکت الله دنیا ناقیمتها  
 لیست نفی عنذی لب بقهر اط  
 دنیا ثابت عن الاحراق طابتها  
 و طاعت کل صفعان و ضراط

## فارسی

گران از قادیانگر کوه درویدینه فرسار | خدا صبری و بهر دلهای از چارفته مارا

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار منجواست بقلم آید  
اگر بطریق اجمال بقیه آن نیز صورت انجائی باید بآکی نیست :

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد ساخته غریبه روی نمود و در تابستان  
رو دخانه سند که از آن ناحیه میگنزد و طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و  
خرابی بسیار بعمارات و ساکن آن دیار رسیده مدار ترود کشتی شد و جماعت غریق  
گشتند چون موسم خزین رسید طغیان آب از صحاری و قری روی بکمی نهاده بعض  
زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجائی گفتند که قبل ازین  
نیز بمعدی چنین شده بعد از نقصان آب علت و با عام گشته خلق بحساب  
بلاک گردیده اند و در آن سال نیز چنان شد مردم به تب لرزه مبتلا گشته اکثر بطریق  
عجب بود و کمتر کسی از آن مرض صحت یافته باشند و اصلا چاره پذیر نبود آنها که  
محتاجها کردند و آنان که نکردند همه در گذشتند مگر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند  
و یا در اهل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت  
و مراهم این تب بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه  
که اقامت داشتم کسی برجا نمانده از آبادی بقیاد و ضروریات لابدیه یافت  
نمیشد و از همه ضرر در تروج و خد متکوار بود که حکم غنقا داشت و اگر بندرت در  
از اهل آن حادثه شخصی یافته میشد که صحت داشت بعد از دوسه روز مرخص گشته  
محتاج بر پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمروید

و معیشت و زندگی مهربانی در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل معیشت از آن بیشترست که مسدود شود مجموع اوضاع و احوال این ملک متعینی مشقت و تلخی معیشت است و این معنی بر روش کشاورزی نیست بلکه خود را متعیش و مرفه تر از خلق عالم دانسته آن معیشت و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال محفوظ اند معیشت درین کشور بی اجتماع سه چیز نیست و آن زر وافر و زر موفور و بلایت تمام است و بر تقدیر اجتماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بلایست نخست و بی رونق و ادنی چیزی بی سنی و سرگردانی و اختیار مقدور نمی شود و آن قدر کاری که در ممالک دیگر یک نفر کار گذار سر برآه تواند شد اینجا بهر کس سرانجام نیابد و چندانکه بر خدم و حشم و اسباب کنت بیفزاید و ضایع نا بهنجار تر و بی انتظام تر است :

باجمله از سلطان ناچار در پنهان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده رسیده بعد از چندی آن سب رفع شده معنی رویداد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده با سبالی چند مانند در آن شهر مکرده و مضطر بسفر شدم و طرق و شوارع تمامی این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول ببلده دہلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قمران قضا بدہلی رسانید و مدت یک سال افزون اقامت نموده بهجوم هجوم بی آرام ساخت و عزم بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود

خزالت گزینم مقارن وصول بلاهور خیر رسیدن لشکر قزلباش بقصد بهار بقصد تسخیر  
وامتداد ازید کفغانه و محمود سافتن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت بر  
بستر ناتوانی افکنده مدتی امتداد یافت و هو اگر می گرفته ایام ربات و شدت  
بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر  
انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه بر خیزد و محاصره آن آشوب  
در آن حدود امتداد یافت \*

### پیشینه سزای ایران بعد از ورود و بهندوستان

فرار محمد خان و گرفتاری وی - کشته شدن محمد خان بدست خود -  
استیصال رعایای شافیه از خطه لار - محاربات بارومیه  
و شکستهای فاحش ایشان - جنگ لژی و انزام ایشان -

اکنون محلی از وقایع ایران را که بعد از حرکت از آن مملکت بهندوستان مسموع  
و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارم تا ذکر آن قضایا را نیز صورت  
انجامی پدید آمده منتظران حقائق اخبار را انتظار می نمایند \*

مکاشفته قاضی و قاضی نگار شده بود که خان معظم طماسپ قلی خان ترک محاصره  
شمانیه بغداد بسبب آشوب و استیلائی محمد خان بلوچ در فارس نموده بحسبزم  
استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منتهی شده بلامار  
و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود مجملًا خان معظم بشیر از رسیده  
گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند را بنیده نوازش نمود و هر کس از  
متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده



لشکری بدفع محمدخان بگرم سیرات لار فرستاد محمدخان شهر و قلعه لار را گذاشته  
 با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافیه دوران و قست  
 معموری و جمعیتی داشتند در آمده بفکر وسایمان لشکر و تهیه مدافعان قوم  
 بنیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت اورا باخان معظم  
 حل برپا نهد و تدبیرخان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت  
 نداشتند نداشتند نموده محمدخان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی از ان قوم  
 ندید و چند آنکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد  
 و به تنهایی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بید سود نکرد و لشکرخان معظم بآن  
 حدود در آمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمدخان  
 با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار  
 رساند فوجی از لشکر قزلباش بروی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول  
 و خود زنده گرفتار شده ویرانزد خان معظم بروند و بعد از معاتبات در شست  
 و بر آوردن چشمای دی بخنجر عموس گردید چون میدانست که باقی و جوی گشته  
 نخواهد شد در همان شب حربه بدست آورد و خود را هلاک کرد و لشکرخان معظم  
 آن گرم سیر را لکه کوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را متاسل ساختند  
 و معدودی بپتیه السیف ایشان را با طرات کوچا نیده از بلاد دیگر رعایا  
 آورده در ان اکنه سکنی فرمودند

دخان معظم با صفهان رفته از انجا با ذریایان خفست کرد و با لشکرهای روم  
 چه در حدود آذربایجان و چه در حدود مالکب ایشان بکرات متافهای سنت

و محاربات مسببه نموده در هر بار غنایافت و سرداران بسیار و لشکر بیشتر از رومیان  
 در آن محارک مقتول شده قلعه ایروان و کنگه و برخی از مملکت کرجستان و آن  
 محدوده که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتراع شده بانی از مملکت ایران بشبیط  
 آن جهشت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت  
 نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکستهای  
 متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزائن سامان  
 موفوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته و رونق در  
 سلطنت ایشان نماند و خوف و هراس عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و  
 رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع  
 افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را  
 از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مارا نیز در سیاه ایشان خواب  
 و آرام نبود و رومیان از نان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول  
 و استقرار نیافت

پس از حدود روم عطف عثمان بداعستان نموده ولایت جماعت لژی که در  
 ایام قنرت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده بار و میان موافقت و هنوز  
 راه متابعت و اعتذار سپرده بودند اول فراهم آمده در افقه آغاز کردند  
 و بعد از تنبیه و نهیت ملتمس عفو و ملتمز اطاعت شده.

### جلوس نادر شاه سلطنت ایران

تزیین مدفوع رفوید و اجرای مهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

و قتل ایشان - روانه شدن بقندهار محاصره قلعه قندهار - بنای نادر آباد

خان معظم بچول مغان از حال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران بعیان و کدخدایان و رئیس سفیدان را طلب داشته با حضار ایشان محصلان غلاظ گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلس مشغون بسرواران سپاه و اپلجی مردم که بآلتاس صلح و مصداقت آمده بود آراسته یکدوکس از مشاهیر را بهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوهرگساخت و در آن مجمع همییب سخن در امر سلطنت آقا زهناد و همه آن خلایق را مخاطب ساخته سخنان سپاهیان مذکور شد و چون محمد بود جمیع از مخصوصان سخنمای مخلصانه چاکرانه بر زبان راندند و از مردم مشورت میخواست که مناب بادشاهی کیست و مصلحت حال و حیثیت مردم دریا فتند و به مقتضای مقام زبان برکشادند و چلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نکاشته حاضران بران مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صیغیر نیز منوخ گشته خطبه پادشاهی خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادرشاد قرار یافت و این قضیه در سال ثمان و اربعین و مایه بعد الا لفت بود و عبارت اخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب حکم تفسیر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد و دار الضرب و بر یک جانب آن بتاریخ اخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدیم که یکی از طرفای موزنونان ایران این چنین مصرع رسانیده بود :

بریدیم از مال و از جان طمع      بتاریخ اخیر فیما وقع

و شاه طماسپ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهه

در مشهد طوس و بلده سبزوار و گاه در مازندران بسر می برد و متعظان بجز است  
قیام داشتند و نادر شاه به تعمیر و تزئین عمارات روضه منوره رضویه علی ساکنها  
القیقه پرداخته بعضی از انبیه عالیه آن محسن مقدس را سراپا بخشها س طلا  
تزیین نمود و نه آبی که از کوه پایهای آن دیار آورده بر نه خیا بان که از صحن  
آن روضه میگذرد و فرود در آن شهر مقبره عالیه حبت خود عمارت نموده  
انجام داد بعد از اتمام بر ویو ار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پرست از تو و خالیست جای تو
--------------------------------	---------------------------------

و چند آنکه نفخس کاتب نموند معلوم نشد پس بمملکت عراق نهضت کرد و حجت  
بختیاری باز سر طغیان و شورش بر آورده بود و از محاربه سخت بر ایشان استیلا یافته بسیار  
از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بنیادند از آن حدود فرمیت قند بار نزد حسین  
برادر محمود قلعه را که ضابط قند بار بود از اراده خود آگاه ساخته بر اه مملکت  
کرمان بآن صوب در حرکت آمد حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت  
چون نادر شاه بحد و دیستان رسید فوجی از افغانه بفرمان حسین بزم دست برد  
در رسیده مغلوب و منکوب منهرم شده و بقند بار باز گشتند و چون بجوالی قلعه قند بار  
رسید باز لشکری آراسته از افغانه بزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهرم گشته  
بقلعه متحصن شدند و نادر شاه آن قلعه را که در صانت و ثنانت شهره آفاق  
بود فرو گرفت و افغانه در لوازم حزم و احتیاط و دافعه و سرگذشتگی جمیدی که  
در حوصله طاقت داشتند میزدول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباشش توابع  
لواحق آن شهر را تصرف شده هر جا افغانی بود شمشیر کشیدند

و نادر شاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منفری عمارت کند و نحو دین  
بر آوردن حصار و بر وج و ساختن منازل و اینجه عالیله اشارت ننوده عماران  
و عماله که جمع کثیر همرا داشت بانکه مدتی در انجام آن کوشیده و جنب فتنه بار  
شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادر آبا و مشهور گشت پ

### ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

الکون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم می گردد و برواقفان خلائق  
احوال و متبجان اخبار و آثار پوشیده نیست که راجی و اخلاص بابر میرزا  
ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجش بر سر  
فرمان فرمائی نبوده الا بوسیله شک و توسل یا ذیال دولت قاهره خاستان  
سلیمان شان ابوالقاسم شاه اسماعیل صفوی چه برواقفان احوال اولاد و احتفاد  
صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشانرا با خود و خلائق را با ایشان  
چه سلوک بوده و تبقیه از دقائق خاصه و مقاتله با یکدیگر گممل نگذاشته خود را  
از قتل و ایندای هم معانت نداشته اند و خلائق بطفیل متنازع و ظلم ایشان  
همواره در رنج و خناب با صناعت محن و بلا یا مبتلا بوده و جود آن طبیعت بر خاطر  
گران و همتها مصرومت بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلائق نیز  
از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوشبختی محاش ترین این سلسله مغفرت پناه  
سلطان حسین میرزای باب فرست که بعد از استقرار دولت نهست بدیگران  
بنایست بنجیده و آرمیده بودند تا آنکه بعد از جلست آن مغفور و استیلا  
شیک خان اوزبک و انحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غدر روی و ارتقاع

اعلام شوکت او کار بقیه منتسبان سلسله تیموریه از زبونی حال بجائی کشید  
که خلاصه آن بر متبعان اخبار مستور نیست باجمه نیروی همت و پرتو التفات  
خاقان مصطفوی نسب بیبال که صیت سطوتش خافقین را بالابال داشت  
بایر میرزارا بعرینه ظهور در آورده و پر و بال داد و مورد انواع عنایت و انداد  
گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن  
شیوه اعتضاد و اظهار خلوص و داند نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخت  
حکماهی باجوا سی خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاه به هارسال عرض نیاز و التماس  
مطالب خاقان سلیمان شان را شنود میداشت و اولاد و احفادش را  
همیشه شیوه توسل و اعتضاد بدرومان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطراب و کحاظ  
اغراض معمول و مرکوز ملاحظه بوده و در وقت منوج قضا یا سهایله در ایران  
یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منافع قوی در گوشه مملکت هند  
آن شیوه را مبدل با آثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند  
و این عادت در طبایع سلسله ما بریه استقرار یافته همانا سرخ این شیوه از تاثیرات  
آب و هوای هندست چنانچه هست که خلق این دیار با کسبی غرض آشنائیند  
و از پاستان ناما هوید است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را  
همین طبیعت بوده هرگاه ملوک بکم خود با یکی از سپیدان ایشان متعرض این صوب  
میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسیع خویش ندیده نهایت مسکنست  
و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران  
زمین روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره را یی بملاحظه از دهان

تراغ ضحکان بی اعتبار و فراهم دیدن مشتتی درم و دینار بیلای خرد و مبتلا شده  
در خانه خود و عرصه خالی بنیادلات و گذات نهاده احوال گذشته و غم  
یشاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند.

و همان سال از آنها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله  
در عهد منوچهرست که بفرموده او سام بن زریان بهند آمده کیشوراج را پایالت  
متکن ساخت و آخر فیروز را ی پسر کیشورای مخالفت و خود سری بنیاد کرده  
کیقباد در ستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بنزیمیت رفته در جنگهای هندی میزد  
در ستم سورج را پایالت تعیین نموده بازگشت.

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام  
ذکر آنها نیست.

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را برار باب بصیرت و افح است  
چیزی را که مفری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل  
و اشرف و بالعرض آسن و اکمل معموره ربع مکشوت است هرگز با اختیار خویش  
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبیل است که بغیر از حال منظر ار  
راضی بتوقف درین سرزمین نگرده و این معنی مشترکست در پادشاه و رعیت  
و سپاه و چنین است حال هر که او را حس صبح بوده در آب و هوای دیگر فاصله  
در ممالک ایران و در م تریست یافته باشد مگر آنکه غافل و بخیر باین یار در آید  
و قدرت بر بازگشت نیابد و یا آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت  
در جایی نمانده و سالت ایام خویش را بصوبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بهال و بای بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد  
بود دل بران بندد و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد و

و در تارنج مجوس دیده ام که ضحاک چون کرشاسپ را سردار کرده به بندر میفرستاد  
ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را سخر ساخته بهاراج سپارد و باز کرد چه اگر  
لشکر چندمی اقامت کند و در آن مرز و بوم مباشرت آن مردم گذرانند دیگر مرا  
بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد و یا بقتل رسانید و هر دو را روا ندارم  
پس لشکر دست نیست نتوان برید و

و استاد اسدی طوسی در کرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده و

### مشوی

و صیت چنین کرد کرشاسپ را	که در هندی پدر و دکن خسب را
نداری ز خون سپاهان در بیخ	همی کار فرما در خشنده تیغ
بچستی ده انجم کار بسترگ	برایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی در آن بوم سال تمام	که لشکر کران گیرد از تنگ و نام
گرت بگذر و چار و موسم در آن	ز فرنگ و مردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان  
سلسله بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش  
در غیر وقت ضرورت تنافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده  
بیگانگی آغاز می نموده اند باز از آن جانب با فقدان جمیع اعراض و داعی محض  
شیوه مردی و مردمی احیای لوازم اشتقاق و اعطاف معمول میگردد و باعث



بجه از خصایص سلسله علیه صفویه جو انزوی و وفادار و دوداد بوده  
 و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشناسان و دشمنان کیست در  
 در و در و در ماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اسانت و یاری و بجوئی  
 و همان نوازی و نعم خواری مقرون بجمال فروتنی و رعایت آداب سلوک  
 داشته اند از نوادر و غرایب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده  
 کس را از سلط و خلعت با ایشان دعوی همسری نیست ؛  
 و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این  
 طریق را با سلسله بابریه مرعی داشته در ارسال سفر پهنیت و تغزیت  
 تا خیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه نجسته اخلاق پیری شده  
 نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران  
 شیوع یافت پادشاه هند را بشیوه خویش هرگز رسم پیشی بنجا طرنگدشت  
 بلکه بامیردیس افغان راه آشنائی و دوداد سلوک داشته و با حسین سپرویس  
 افغان مذکور نیز در او آخر که ضابطه قندار شده بود با آنکه بهلتان شکر  
 کشیده در قتل و غارت و غرابی آن دیار تقصیری نکرده باز گشت و نوبت  
 طریق را سلسله مفتوح شده

### فرستادن ایلمچیان متعاقب بهندوستان

نگارداشتن محمد خان ایلمچی در شاهجهان آباد - فتح قندهار  
 و غارت شدن آن - آمدن نادر شاه بکابل - کشته شدن  
 ایلمچی در جلال آباد - آمدن نادر شاه بجلال آباد و قتل عام آن بلده

عالم بازدارنده و مانع شغلب گشته شدن ابراهیم خان  
در شیروان جنگ ناصر خان و گرفتاری وی -  
و رودنا در شاه به پیشاور عبور نمودن از آب انک

پهر عال شاه طماسپ بعد از فتح اصفهان و استیصال افغانیه یکی از امرار  
بر سالت هندوستان فرستاده و قایم آن ایام را بجمه شاه اعلام و در نامه  
اشماری شده بود که چون مخا ذیل افغانیه خاین این آستان و درو این دیار اند  
و احوال بخرای خود رسیده بقیه السیف در هزیمت و فرزند و ابریم شکر  
ظفر ایشان را اگر نگا هی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را  
راه و جای نداده گذارند که بآن حد و در آیند با جمل محمد شاه پس از چند  
نامه متعین سخنان بنویسند و اچلی را متصرف ساخت

و بعد از جلوس شاهی هزاره عباس میرزا بجای پدر و الا گمر باز یک از امر  
سفارت هند تعیین شده بکن سخنان دنامه او نیز مندرج بود پس از مدتی  
ویرانیز خصصت انصاف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تیی نداشت  
نکاشته بودند

و بعد از چند روز شاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که عظم  
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه واد هر دو نامه نکاشته بود فرستاده مذکور را  
بعد از ورود و بعد و داین مملکت و در آن غارت کرده بنر التماس نامه  
از ایشان بستم و بشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود اما خود  
قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیار است

و چون نادر شاه بقصر بلاد میرده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکسان را  
که اندامی معنوی بود باز بسفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله  
از بهار سابق نمود چون پشاه همان آباد رسیده نامه برسانید ویرا توقیف  
فرموده از جواب ساکت شدند و چند آنکه او اظهار خصمت میکرد سودنداشت  
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود  
نادر شاه را بچه القاب باید نوشت منجر و سرگردان بودند حقیقت اینست  
توقیف محمد خان ایلمی را از تداویر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید  
حسین افغان با متهمان قندلار بر نادر شاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منزیم  
آورده ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول  
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادر شاه فرمائی بوسی نوشته  
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و شی  
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نموده و چون جواب صادر نمیشد و رخصت  
نمی یافت افزای بران مرتب نکشت :

باجمله چون محاصره قندلار قریب یک سال شد و شهر نادر آباد و جنب آن  
اتمام یافت نادر شاه بفرموده تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر  
بروج معبود نمودند و افغانه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت  
و آن قوم مقتول گشته حسین ندگوز مقید باز نذران فرستاده شد :

و در عرض چند سال از ان زمان باز که افغانه در شیراز منزیم شدند همواره  
از هر طرف جمعی از ان قوم پراگنده بهندوستان و آمده در هر جا سکنة

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند و بحق کلیت نامه‌ای که  
بمحمد شاه می‌نمودند بیرون از حوصله و مع و ضبط وی بود.

و نادر شاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا به نادر آباد  
سکنی فرمود و بسبب غزنین و کابل در حرکت آمده کو تووال قلعه کابل را  
پیغام داد که ما را بملک محمد شاه کاری نیست اما این حد و چون معدن افغان  
ست و معدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض اتصال این قوم است  
هر اس بخواش راه نداده در مراسم هماننداری کوشد.

و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کو تووال و کابلیان مستعد جنگ و جدال  
شدند و بیعت و پیغام ایشان را سود نکرد و فوجی از قزلباش بقتل ایشان و  
تخریب قلعه مامور گشتند و بمحور حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند محصوران  
امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیسی پرداختند و در آن حدود هر جا افغان  
فرایم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل می‌نمودند.

و نادر شاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را  
زبانی پیغام داده بشاه جهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند  
و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاه جهان آباد رفتند  
و کسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را  
ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسید در خانه فرود آمدند  
جمع از تبه کاران آنجا برگردان خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند  
و آخره کس از ایشانرا گشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادر شاه در کابل تخمیناً بهشت ماه رسیده و افغانه آن حدود را  
 قهر و قتل نموده بود و از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بفرار شده بصوب جلال آباد  
 نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از غریب  
 این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر قطعه از سر کار محمد شاه معین شده بود  
 که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عائن آن شد.

و از آن روز که خبر ورود نادر شاه بکابل در هند شیوع یافت بود خان دوران  
 امیر الامرا و نظام الملک بمحاربه وی معین شده در شاه بهمان آباد اقامت  
 داشتند و آوازه توجه خود را عمارت قریب بصوب کابل منتشر میافزاند و این نیز  
 بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود.

و از سواخ ایران که در جلال آباد مسعود نادر شاه شد مقتول شدن برادرش  
 ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دراز سلطنت تبریز  
 اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل در از کشید جماعت لژی مستعد شده  
 بمملکت شیروان که قریب بایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور  
 بآن مملکت درآمده با آن قوم مصاف داد و قتل رسید نادر شاه چنان التفات  
 باین قضیه نموده فوجی از سپاه را بخواست نموده بمسدود شیروان فرستاد و خود  
 بصوب پشاور در حرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبه کابل که در پشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه  
 رفته جمعی از افغانه آن حدود را نیز فراهم آورده که یوهای صعب و وادیهای  
 تنگ را با اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادر شاه بومی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه بر خیزم سخن در نگرفت  
 و در موعود نادر شاه برسد و خلعتی انبوه آرا فاخته و فوج نامر خان بواو رسید  
 بپاک رفتند و خان مذکور زنده گرفتار شده بعد از چند روز از غارت یافت  
 و نادر شاه بیلده پیشاو و نزول نموده از آب انک بکشتی عبور کرد و

### بقیه احوال را قلم

حرکت را قلم از لاهور و در و بصره آمدن نادر شاه بلاهور  
 مغلوب شدن حاکم لاهور - نهضت نادر شاه بصوب بدلی -  
 روانه شدن را قلم از سر بند رسیدن بدلی -

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فرج قیامت برخاست و من در آن شهر  
 به بیماری صعب گرفتار شده بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را  
 نیکو شناخته از اوضاع ایشان طول و اذراک و تمیز ایشان یاس تمام  
 داشتم بر حال عجز و زبردستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت  
 روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بقیه میدانستم که اوضاع  
 مقتضی و رود نادر شاه هندوستان است و بصوب کابل در آمده بود و حرکت من  
 اگر بمرآمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بنیش اهل این دیار مقتضی  
 آنکه لاحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز مکرده خاطر و عایقه  
 شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور از آن طرف تعصیر تمام داشت  
 لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم در آنوقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت  
 احوال آن مردم امید بهبودی و در خود طاقت ملاحظه و احتیاج حال و مال

ایشان نیافتم و بسبب احتمال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباشش نبود  
 تاچار با نفعت و نفاقتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نموده آن مملکت  
 بهم برآمده بود و دیگر دست بغاوت و بغاوت آورده چندین هزار قطع الطریق  
 شوارع را فرد گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسر بند درآمد  
 و تمام آن ایام در راه و در منازل بجنگ و جدال و مداغه بگذشت :

و نادر شاه بخنار لاهور رسید و کریانقان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار  
 سپاه و استعداد خود بلب آبی که متصل بشهر میگردد اطراف خود مضبوط ساخت  
 صفت آراگشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هر دو نیز از غرائب است القصه  
 نادر شاه با فوجی از لشکر اسب در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش بر سپاه  
 لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند بگریختند و باقی  
 بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقعه درآمد و نادر شاه با سپاه  
 متصل بشهر نزول کرد و حاکم لاهور عریفه نیاز و اعتذار فرستاده التماس مان کرد  
 و بحضور نادر شاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق برقرار ماند و نادر شاه  
 جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد در حرکت آمد و محمد شاه  
 با جمیع امداد لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده بتانی تمام می آمد :

مین از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر و زندان بود با جمعی  
 پیادگان لشکر پیچی که فراهم آورده با خود داشتیم بجانب دلی روانه شدیم و از میان  
 لشکر محمد شاه که قریب بدرواه بود چهار منزل راه طی نموده باز دوام تمام بودند  
 عبور نموده بشهر درآمد و بعد از ایام چند از ان شهر شوریده و ضائع

باد و سه خد شکاران گوشه گرفتیم

## رسیدن نادر شاه در موضع کر نال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادر شاه  
بقلعه شاهجهان آباد - طغیان سکنه دہلی - قتل عام دہلی -  
گرفتن نادر شاه سند و کابل را بصره خود - تعیین نمودن

محمد شاه پادشاهی هند و تامل پس نادر شاه

و نادر شاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بشکر هندوستان پیغام روانه  
ساختن محمد خان ایلمچی خود بمحمد شاه نمود و ایلمچی مذکور را همراه داشتند و غصه  
نمی نمودند و در آن وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاہداشتن او چیست  
تا آنکه نادر شاه رسیده در موضع کر نال که چهار منزلی شاهجهان آباد است  
تلافی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه برگرد خویش چسپیده  
محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه  
آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلاداران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور  
گمان نکرده بودند روی نمود و نادر شاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب  
خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده بر مان البلک زنده دستگیر  
شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی  
بالشکر انبوه بقتل رسید و شب بیان آمد و محمد شاه و بقیه السیف که  
هنوز خلعتی به شمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند  
ملاقات و مجال قرار در خود ندیده بر جامی نماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش



بنیاد در عایای آن حدود ویرانند و نیکنداشتند و آنرا که از خویش میگذشتند  
غریبان ساخته سر میدادند

## شعر عربی

اذا کان الغراب لیسیل قومهم فنادوس المجوس بها قیسیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بمیکر  
نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض  
بجان و ملک و ناموس داد +

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر درآمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده  
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امر او لشکریان هند بوضع معمول سابق در  
مساکن خود قرار گرفتند و این بتایخ نیم ذی حجه الحرام احد و خمسين و مایه  
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه  
در آفتند که نادر شاه درگذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را  
سخن این که بغیر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت  
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشست و بود  
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش  
در حول قلعه و خانه های شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر است  
فرود آمده بودند مجله آنجا در این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج آهقان  
کم فرصت با اسلحه و یراق از دحام و شورش افکنده بقتل و تاراج قزلباش  
همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرا گرفت قزلباشیه که فزیده

زبان هندیان میگردند و خبر از جانی نداشتند متفرق میگردد و هر کویچه و بازار در گذر بودند هندیان غافل بایشان رسیده میکشند و با آنکه شب در رسیده شور و غش انگیزان بدمال اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعرض نادر شاه رسید پاه را امر نمود که هر کس در جا و مقام خود آرام گرفته باشد تمام نبرد ازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آوردند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلاً متعرض تسکین نائزده آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که مسبب الاسته عازان مادر شاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند و منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب بیست کس از قزلباش اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود و دیرین هنگامه قریب به هفتصد کس از ان طبقه بقتل رسید.

باجمله چون روز شد همان آشوب و راشتداد بود نادر شاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت که تا جایی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده منازل و مسکن آن شهر را آندند و قتل با فراط کرده اموال بیهیما و عیال با سیری بردند و بسیاری از ان شهر خراب و سوخت شد چون بعضی روز بگذشت و قتل اگشتگان از حساب و رگدشت نادر شاه ندای امان بقیه السیف و روانه لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مسکن پرازد اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تظلیف آن شد که توالت شهر در هر گذر آنهارا  
جمع آورده باخس و خاشاکی که از عمارت فرور نیخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر  
شود همه را بسخت پد

و نادر شاه و خایر پادشاهی را به تصرف آورده از مردم نیز زر ها حاصل شد و چون  
بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک هند و صوبه کابل را  
با بعضی محال پنجاب که به تنخواه صوبه کابل است از مملکت هندوستان و تصرف  
محمد شاه وضع نموده ملحق بمالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را  
طلبیده محلیه بیاراست و محمد شاه را بیعت داده امر را خلعت بخشید و نصایح  
نموده بسطنت بگذاشت پد

و دختری از اطفال او رنگ زیب پادشاه را بجای که نکاح پسر کوچک خود  
نصرت میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اشنا و خمین و یایه  
بعد الاغت از شاه جهان آباد طبل مراجعت گرفته باز گشت پد

### مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

درت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله بر تها نهم  
تمه احوال در هشتم

و از سواخی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب  
صفوی در بلده سبزوار است پد

چون نادر شاه پسر بزرگ خود در مناقلی میرزا در ایران نائب گذارسته باشند  
آمده بود و روزی که عوام شاه جهان آباد بدروغ مرگ وی را شربت داده

بنیادشورش کردند همان روز این خبر با طراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود در خاقانی میرزا که در مشهد مقدس قامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیه سلطنت نیامده بود و پاسبانان بجز تنش قیام داشتند منافعی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پاد آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماندند

## شعر

و قتلنا المنون بلا قتال ولا یخین من خبث الیالی	نعد المشریبه والعوالی و ترتبط السوابق مقربات
---	---

وقال ابو الدردجال الدین یا قوت الخطا و لطف حسن و اجاد

فکانوا ولكن للاعبادی فکانوا ولكن فی فوادى لقد صدقوا ولكن عن و دادی	او اخوانا سبتم دروعا و غلتم سها ما صایات و قالوا قد صفت منا قلوب
--	--

و از نوادر اتفاقات اینکه مراد حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه فقط صفویون است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود به خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنت لاهیجان اگر چه در اربع و تسهائیه است اما جلوسش بر سر سلطنت و در دار السلطنت تبریز

تاریخ سبع و تسعایه ردی داده و فتح عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس  
 نادر شاه چنانکه نگاشته شد در ثمان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس  
 مدت سلطنت این سلسله علیاد و لبست و چیل و دو سال خواهد بود که با عسدر  
 صفویون مطابق است +

بمجملاً چون شهره ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذکر  
 بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از عاتمه احوال خویش نگاشته اقتضای  
 بنمایم ختم الله ما کنی و جعل منقلبى فی الآخرة خیر من الاولی +  
 بمجملاً از مین و در و دیشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمین و مایه  
 بعد الالف است سه سال و کسری گذشته که درین بلده اوقات بسر فرست  
 و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر التاده بوده ام  
 و از کثرت موانع عایقه میسر نیامده از راهها و از زندگی بنجاه و سه مرحله بقدیم  
 استوار صبر و شکیب پیورده ام و کالبه عنصری از بهجوم آلام و اسقام در هم  
 شکسته و قوای نفسانی الفسوده و عاقل سرور حبیب خمول کشیده اند اکنون  
 عاجز و ناتوان گوش بر ندای حیل نشسته ام و به ان تعذبنی لمانا من عبادک  
 و ان تغفر لی فانک انت الغفور الرحیم +

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انستی نبود و چون  
 نه در آمدن اختیاری بودند و در رفتن چندی بخودین جگری ساختم +

رباعی

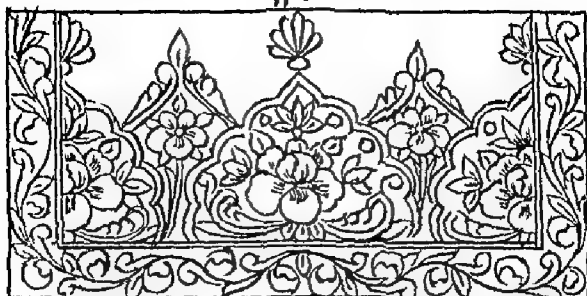
برخیز خزین از سر دنیا برخیز | زین گشته زمن توای مسیحا برخیز

برخیز ازین میانہ تنها بر خیز  
وان یبدل بالفرح الا حزان

تنہا تو درین آغوشن بیگانه  
سال اللہ الفسردان

انہ جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحيم

آفتاب نامه نام آوران گهسان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات غمخانه قدسی  
بادهای مرد افکن ستایش مستحکمت ذوالمنن که اعتراف بکشتش را طرب اللسانان  
یونان کده خاک با سبحان افلاک همدانشانند و سپاس ربوبیتش را زبان هر خاری  
و برگ برگیا هی چون معجز بیانان عدنان و قحطان و ستان سنج این گلستان به

مثنوی

فتش بر ترا سپاس مست  
که ز خورشید تابناک ترست  
غمت موج خیر تنمیش  
مومیائی ده شکسته زبان  
نور و بامهرش آفتاب انداز  
آسمان با نفاق بندانش

فتش بدیش را التماس مست  
نیمیش پرده پوش آن نظر مست  
دل پاک از سروش تعلیمش  
خامه را از خم مدار و دان  
قطره با فیض دوست طوفان زار  
دل و جان جمله مستمندانش

سر بلند آنکه در حکایت اوست  
از نفس بر کشیده صبح درفش  
رو به بستان سراسر ده پنجه  
نااله مشکین نفس ز نکست اوست  
نفسه بنجم حزین اگر دارد  
اگر نو اگر شوم و اگر خاموش  
در در ادم فستاده موجیه نیل  
کیقبادم درین جهان فوس  
کیل من در دو عشق میکالست  
گر خرد شمش زلفکارانم

دم پاکش بلند رایت اوست  
پر حجه کرده این پرند نقش  
صوت بلبل بدستان سنجی  
غنچه طرب الاسان رحمت اوست  
از لیم گوهر عدن بارد  
خم دل دارد از شرابش جوش  
میدهد خامه صور اسرافیل  
کز قلم میزنم دوال بکوس  
ناله در استخوان من نالست  
ور خمشم ز راز دارانم

ثم احم الصلوة و اتم التسليم على الشيف الاول والنور الاقدم افصح العرب  
والجسم كلمة الله العلي وجوه الامضى وعلى ابن عمه و وصيه خليفه الله  
في العالم وعلى عترته و وصيه الكرام ومن اسلم وجهه لله و امن به و اسلم چون قلم  
موهبت رقم تقدیر لوجه نگار جبریده صورت احوال این بیگانه آشنائی  
بر دیگران حور اثر او و سراق منی محمد المشتربعلی الجیلانی بسوگ سبیل نظم گسری  
ورده نوردی داوی نخوری گرویده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که  
قدم نا استوار در پایش خط و خمین ست همواره مضمار اندیشه باسیاقت  
برهان کار داشت اما یکبار از مناعت شعر عنان تاب نیکشت و بی اختیار  
دل الماس پارسا بر آب جگر آب دوده در کنار هم میرخت و از ان رسالت زمان



نجد در ملک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مثل بر اقسام شعر و عوالم متنوعه سخن به

قطعه

<p>باز سینه بگر ریشان به          میبگوش و کنار شا هر عشق          ز منیر ملک صغیرم رنجیت          مستخوان که در تن معینست</p>	<p>بزبان سخن سرای نیست          گوهر کلک نکته زای نیست          در صماخ فلک صدای نیست          سر مغز از نوالهای نیست</p>
--	---

پون دامن از گهرهای یتیم در آن سه عقد شاهوار و در نیامده پریشانی بر نیخته بود  
 لطان وقت خادان اندیشه را با نظام آن گماشته درین درج گران گذشت  
 موج انجیر درین چهار گنبد فراهم آمده تخمین را سی هزار بیت است

و هر پایه در شد و هقان ز مثل ما  
 شد سی هزار پاره سی یار و دل ما

از اخوان الصفا کسی که سببیکه طبعش از بخش نقص و خامی نداد روی خلاص  
 به سکه دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید  
 ند که شهرستان نظم سواد عظم عالم معنی است به

قطعه

<p>این از تقاضای هست برانم          نوری که از سینه ام موج زن شد          بخ قفس تنگ دارد و لم را          پاک ره کلک آه و خراسم          بهای شیرین تر از قند مصری</p>	<p>که خوان سخن را باخوان فرستم          بزخم جگر با نمکدان فرستم          صغیری بر مرغ گلستان فرستم          شمیم بنام غزالان فرستم          بر طب اللسانان عدنان فرستم</p>
---	---

درین قحط سال بلاغت حدیثی  
چو برقع کشایم ز رخسار معنی  
کلام من از فهم شاعر فرو دست  
بر آنم که ادراک اشعار خود را  
تراشیدم از دل سخن را که شاید  
ز تلک عراقی نژاد خود از هند

بمعجز بیابان فطانتان فرستم  
فروغی بخورشید تابان فرستم  
مگر ارمغان حکیمان فرستم  
چو شیرازه بندم بلقان فرستم  
بدریاد لی زاده کان فرستم  
سواد بخاک صفایان فرستم

از راستی اگر عنان بیچشم دانم که راستان ز نخند و اگر بی پرده حقیقتی بنجم سزد  
که سنجیده مغران در پوست ننگبند هایون خطه ایست لبالب از جوهر کلم و  
جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و چید اول سطورش از ما و معین لا مال  
خاکش مشکین نفس و همیشه عنبر آگین آبش خمار شکن و نسیم مسیح آیین از  
صبوحی فیضی که ساقی کلکش پیوده سیاهستان حروف سر در کنار هم غنوده اند  
از نشاء هوش پرداز می کردست فکر در جام و سبوی الفاظش نخته خردستان  
معنی نشید شوق سروده بنامیز حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گر است  
یا شور مجنونی ست که از وادی تفصیده دل برخاسته در پرده در لیت یوسف تانیت  
از گل پیریشان در موج نگار تانیت سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکر اند  
در خیابان سطور و دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشا نوش  
نازک بزدانند حجاب پرور و گل پیر هانند تنها گردنخته مغزانند برشته پوست  
بیگانه نغزانند آشتاد و ست صوفیانند در وحدت خانه عشق مست سماع سوختگانند  
سپند آسار گرم و دواع درویشانند عجب و کیش فرو کیشانند از همه در پیش

شیر صفتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از غورش عشق در جوش و خروش  
 آینه پیکر اند آینه تاب پاکیزه گوهر اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده  
 بهار است فراشیده ناله های بلبل شاخساری ست

## قطعه

لاکن مدح در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تنه است و نه لاف کرده باشم مقام خود را پست فرس طبع چون بر انگیزم فلک معجز نگار چون گیرم سر کیوان بگرد از مستی در دلم خون فند اگر از جوشش ریشه پیریم گرفت و همان بچه امید در زمانه کور کیس زبان مرا نمی فهمد	خویشتن را همی سپاس کنم از سودان چراهراس کنم با محمد ب اگر تماس کنم خاک در چشمم بوفراس کنم نی بناموس بولواس کنم می دانش اگر یکاس کنم آتش از طور اقباس کنم پنجه در پنجه حواس کنم شاهد طبع روشناس کنم بعزیزان چه التماس کنم
--	---

ابو الالبابی معنی را در و دو که بدست یاری او این عقد گوهر است انتظام و منط  
 ارتسام یافت حاضرانرا تذکاری و آیندگانرا یادگاری باد

## قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود قصیده و نثر و قطعه و رباعی آن	که گشت نسخه دیوان چارمین سپری دو صد و فزون ز هزار ستاوسی چو بشمری
---	--

همسر با شعله خامه کم کند نازش دغای رحمت از آینه گان امیدمست شکست نیست گرا نوده هست من ما	که لیلی عرب آراست در عباس درمی که جاده است بسید جهان و ما گذری که دیده اشک فشانست اشک ما جگر می
--	---

ربنا آتنا من لدنک رحمته و همی لنا من امرنا رشداً و الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً  
و باطناً حق حمده کما هو ابله و صلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام :

### قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی فرقه اشراقیان و زمره مشائیان غوص این دریای در خود فرو رفتن بود عالم از خورشید رخسارش تجلی دار شد چشمه چشم ترا لای حجاب نپاشته است بی خبر باشد فرشته بشنود لا تعلمون نقشهای بود امشب زیر چون پیداشد تو زیلا پای معنی گیر و بگذر از جهات هست بالا وصف آن عالم که نبود تبار عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد بجا مولوی گفت از ازل حال بد معلوم بود چون ما جز فعل زشت انیما نیامد در وجود گفتند انا قابل جان بود قابل جهان	نقش لاد چشم و جدت بین من الالاستی غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زاستی سر بر آرمی گرز خود قطره نه در یاستی آفتاب در دل هر ذره پویاستی ورنه خود جان جانرا دیده بینیاستی آدمی دانای راز علم الاسماستی گر نه نقاش زبردستی درین بالاستی رتبه اش بالاست و ز کون و مکان الالاستی انبساط ازیت الالاست روح افزاستی نه غلط گفتم که دایم عقل و جان اینجاستی انچه مادریم نهان پیش او پیداستی از وجود این تالاب جانرا چرا پیراستی بخش دور از فضل فیاض جهان آراستی
---	--

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن  
 هستستی خیر محض بخشش او وجود محض  
 هر کی را بود از احسان او چشم وجود  
 و او بخش هر چه را اعیان ثابت خواستند  
 شد محاکم فرمان حق تقاد و تقدیر قلبا  
 خواهر رخساری از مایندگان زمیندست  
 ماگدا او پادشاه ماینده او فرمان روثا  
 دل بغیر از عروۃ الوثقی حق هرگز میند  
 ملک نیانیت غیر از دایع حسرت نشون  
 ملک آن میدان که پایندست نه پایان پذیر  
 با همه آلودگیها گشت دل پارساست  
 بیت مهرورت شکم شد خانه دشت خراب  
 هر که فانی شد از خود بانی حق خواهد شد  
 تا اگر قنار خودی در دوزخ نقد خودی  
 یا بی بینی انت فرج کرده القلب المخرین  
 رحم فرمایک نظر بر سینه چاکش نگر  
 صفیر او را یامی خون کردی سفیگن خانه

بج مردان کج حسین قن مجلو گز استی  
 نقص ما عابد با اینست حق بی گاستی  
 هر گل و گلسته و گره خار و گره فاراستی  
 گر چه با محکوم گویا او حکم ماستی  
 کین مستی استی آهنتی یا زهر مستی  
 آنچه آن سلطان بیایان کند زیارتی  
 رستخیز از اگر انگیزد که حکم او راستی  
 فیض او عاست اگر امر و زار کرد راستی  
 ملک بن جو چشم آفرین گرت بیناستی  
 عاریت عارست اگر خود ملکست و داراستی  
 پارسا دل کی چنین استی بیت تر استی  
 کعبه دل جوی تا کی بر در دلباستی  
 گر توانی بگسل از خوشین کیناستی  
 از خودی گرفتار نمی در جنت الما و استی  
 عمر باشد در هوایت بی سرو بی پاستی  
 در خرابات محبت عاشق رسواستی  
 آهنت جوی خون دیده خون پالاستی

دیگر

استلاد انما نقین شارق ضو لنهار

بر توروی ترانیت جهان پرده دار

ای من و بهتر ز من بنده فرمان تو  
 گش بکشم تو ایمن مرد زبان سیم  
 عالم اگر دشمنست چون تو پناه می نیهم  
 لطف تو بیگانه نیست از چه شفیق آورم  
 لاله گلزارتست سینه اخگر فروز  
 زاهد اگر با مشی باده کش و تو بکن  
 غریبه افزون کند حادثه با گوشه گیر  
 ده که ندارد رنگ گردش گردند چرخ  
 رحمت پیووده دید ناخن اندیشه ام  
 این بدی بسته است دان لغبی هر دو  
 همسر دیرینه اند دیده کشاور بین  
 آه چه سازد کسے باتب تابی چنین  
 خارچشم خلد از گل و ریحان او  
 از فلک پشت خم شد قد و نال علم  
 تافت بنین ال دهرست قوی چیرگان  
 تاب تحمل نماند با حبس الهامین  
 پشت جوانمرد را بار لیان شکست  
 بار خزان چون برد و دش غزال حرم  
 هر طر فی یک تاز کودن و ن فطرتست

گردل و گردین بری این لنا لاخیار  
 طاعت اگر رو کنی حاش لنا لا اختیار  
 روش طا اللد و عند ذوی الاقدار  
 هالک المستبیر غریبک المستبیر  
 داله ویدارتست دیده آخت شمار  
 از خرد و در بین و زهوس نابکار  
 علم زنده پیشتر موج بدریا کسار  
 شمه کند در خرننگ ساغر لیل و نهار  
 آه که جز با دلت در گره روزگار  
 هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار  
 خنده و رنگین گل گریه ایر بهار  
 چهره روز آتشین طره شب تابدار  
 روی جهان دیدنی نیست درین روزگار  
 کار جهان شد بگشت هنر عیب و عار  
 همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار  
 علم ستیر بحمین جبل خلیع العذار  
 رغبت چو بزرگ خزان پنجه گوهر شمار  
 شیر زبان چون کشد ناز سگ جیفه خوار  
 تکیه نان هر خریست جای صدور کیار

خامه همان بکه رو تا بد ازین گفتگو  
رونق بستان بود شور و صفت حزمین  
چونکه بی امتحان با خرد و نو چنگان  
مایه بعبدن و بهر ککب جو اهر فتم  
صبح قیامت دمید از بگر خسته

بست بشکر نگو حنظل ناخوشگوار  
بلبل و ستان شود چون تو کی از هزار  
خامه نمی در بنان صفه کشی و کینار  
نکته بد امن بر طسبع بدائع نگار  
خوشترم آمد درین گرم صغیر اختصار

### فی النعت

پیوند بود پارک جهان خوار ستم را  
صد شکر که در دانی تفصیده حرمان  
ای فتنه سر عریده بر دار که چون صبح  
بخت ارنمود قوت بازوی هنر هست  
کوه دل خارا جگر از اطرب آموخت  
من باده کش کهنه سفال دل خویشتم  
از هر دو جهان بادل آزاده گزشتیم  
سودای است سست که مغرور ز بانم  
شد خون دل از توبه بی صرفه حلالم  
از هیبت رنگینی سیلاب شرکم  
خون باری ابر مرده ام گرچه بیکدم  
از چنین نفقه موج که ورت بچلینم  
اشکم مرده را رنجیت بامید و نه نیست

کو گریه که شاداب کند گشت الم را  
دارد قدسم در گرد آبله یم را  
ماتنج کشیدیم و کشودیم علم را  
پیچید قلم پیچید شیران اجم را  
نظم که زبور آمده داود و قدسم را  
بر تارک خورشید زخم ساغر جم را  
دیوانه نه تخانه شناسد نه حرم را  
بستند میان دل و غم هیچ سلم را  
ریزم همه در ساغر خود اشک اندم را  
خون در رگ اندیشه زیر پرست لقم را  
بی صرفه کند خرج دل فیض شیم را  
کی تیره کند حرص تنک حوصله کم را  
که ناز سر ما نبود خار ستم را

نزد باز بہ عشق روست و کیشتم  
 تا جان بود ای عشق نقاشائی کا نیم  
 کردیم درین دایره از تنگی فرصت  
 ما بستہ دایم پی رشک صغیرے  
 ناایم بافسردگی خویش که کرده است  
 صحرائی مغیلان هوس ملی شد فی طبیعت  
 وحشت که امنداد کجا مجلس انیس است  
 شادم که نقاشاخته محراب جبینم  
 سلطان سل احمد مرسل که ز نقاش  
 آن در گردنمایہ که امواج ظهورش  
 آن رایت اقبال که خورشید جلالتش  
 آن کعبہ اسید که تپ لرزه ہمیش  
 آن شمع هدایت که کند نور جنبش  
 آن آیت رحمت که تپ ناب سپند است  
 آن پردوشین دل و جان کاش عشقش  
 بخروش حزمین که ز نفس سینه خراش  
 ای لقب آمدہ تا بہ تکلم  
 اگر لعل شکر ریز کشائی بہ تسک  
 حیرت زده حوصلہ صبر و غور و یم

کم کرده ام از بختیری دیر و حرم را  
 بر لب نفسی هست بخش تیغ ستم را  
 با صبح صبا دست و بغل شام ہرم را  
 از ما برسان حلقہ مرغان حرم را  
 در عرصہ ہستی سپری راہ عدم را  
 در دامن تجرید شکستیم تدم را  
 الفت نتوان داد ہم شادی و غم را  
 در گاہ خداوند عرب را و عجم را  
 شان دگر افزوده رشم را و قلم را  
 انداختہ از چشم جان زاد و یم را  
 بر خاک کشد سوی کشان پرچم جم را  
 از طاق دل برہمن انداخت صنم را  
 ہم منصب پروانہ براہین حکم را  
 در مجہر ششم و غضبش تخم ستم را  
 در سینہ نفس سوخته حقان عجم را  
 نشتر کردہ گردید جگر مرغ حرم را  
 تقدیم کمن ساختہ معجز دم را  
 با چاشنی شہد کشتم تلخی سم را  
 نشناختہ بودیم من و ناز تو ہم را



شوریده ام و دل بتولای تو جمعست  
 با تیغ تو ام نسبت اخلاص دست است  
 در دل دهم گشته چشمی ز تو باید  
 خوره کوجه ز منون سراسیمه کشاید  
 در آتش عشق تو بلب آه ندارم  
 دل خام طبع نیست اگر غرق امیدست  
 با جود تو کس هر دو جهان صورت لایت  
 باشد بکعبه را تو امی گلبن احسان  
 از سابقه ربط که با نام تو وارد  
 نفس دنی خشم تو از بسکه پلیدست  
 گرگان سرخو نیز اسیران تو دارند  
 فریاد را شکوه فشر دست گلویم  
 بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم  
 بشنود نفس بوی کباب جگر من  
 کلاک چومنی را رقم شکوه غریبت  
 گر لائق دیدار نیم یکا لطیفست  
 دانم که ز آلاشش دامان جهانی  
 تا چند حزین از سخت شکوه طرازد  
 ای صبح نفس مناس فرصت نتوان بود

بر هم نزنند حادثه پیوند قدم را  
 تا نماند بریدن غزالان حرم را  
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را  
 بر تشنگی از شاهدی طرف خیم را  
 کا دل دل بی طاقت من بوفته دم را  
 یکسان چمن و شوره بودا بر کرم را  
 نشنیده کسی از دهن آرزو نعم را  
 خاصیت او را غزال پیده درم را  
 قسمت همه جانم بود لام قسم را  
 با فریبی تن نهسد فرق و درم را  
 واجب شمر و حزم شبان پاس غم را  
 چون بی ز کفم برده نگه داری دم را  
 بر کسنگ طارم افلاک علم را  
 در دل بهم انداخته ام قش و دم را  
 دانگ چو تویی چهره کشا عدل و کرم را  
 ز آئینه طمع پیش بود زنگ ظلم را  
 تنگی نکند حوصله در یاسی کرم را  
 بهشیار و مد ر پرده ناموس هم را  
 باری بفرغت بکش این یکد و دم را

شایا بود امید دلم اینکه به محشر  
 کردست با هنگ شنائی تو جهانگیر  
 از صولت نیروی مدحیت ز کلام  
 در نعت تو هر که که نفس راست نمایم  
 حسن نمکین منعم ساخته مجنون  
 از لجه احسان تو در یوزة نطقتم  
 جولانگه دشت غمت نعت تو آموخت  
 بر عرش سخن صور سرافیل میدیم  
 انصاف بر قلم کرد و بنام قلم من  
 دوران جهانگیری این کلام در وقت  
 کردست سخن غاشیه داران کسبتم  
 صبح دوم از پر تو انفاس شناسی  
 یلی لبان ماشطه طلعت خوشیند  
 در مکتب مدحگریت داده بدستم  
 زمین رو که بود مولد و دیرینه قائم  
 می زیدم اما به نسب نامه تنازم  
 دعوی بحسب یا به نسب در همه عالم  
 گر تجدد دیرینه میراث ندارد  
 جز من که ز فیض شرف نسبت آبا

در ظل لوازے تو کسبتم قامت خم را  
 منتراب زن خامه من ساز نفسم را  
 ناخن کند از پنجه برون شیراجم را  
 بر باد و هم نکست گلزار ارم را  
 بلبل عرب زاده و شیرین عجبم را  
 ساز و صدف در عدن جذراجم را  
 مشکین رقیما قلم غالیسم و دم را  
 آوازه بلندست زمانای مستم را  
 طغرای نوا سنجی گلزار ارم را  
 دادند خدیوانه بما طبل و علم را  
 فرسان عرب نغمه سربایان عجم را  
 تا زودم جانش میسای دودم را  
 زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را  
 استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را  
 نازش بمرقاقت صنادید عجبم را  
 من آدم دهرم نشا سم اب و عم را  
 سرایه غرت بود اصناف اعم را  
 این سالبه عامست خصم و دشمن را  
 آراسته ام مصطفی فضل و کرم را

لب را ز شتابش گری خویش گزیدیم  
پاسی ز شب این نامه بانجام رساندم  
هفتاد و سه گوهر ز سحای قلبم بخت

حسرت نه کرد و تادل حسا و دژم را  
خواندیم ریاض السحرین تازه رقم را  
خشکی نقشار درگ این ابر کرم را

## اینها فی النعت

جان تازه ز تر و سستی پرست جهان را  
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ  
ساقی و میثاق است بنازی تنافل  
این جوش بهار است که چون شور قیامت  
پرداخت ز تسخیر مالک شده خاور  
دیروز که از غلظت صفدری وی  
امروز چه شد که کوبه باو خزان  
کینسر و کسار بخونریزی بهمن  
نازم بفرح بخشش نسلی که هوایش  
چون تیشه فرهاد که در خاره کند شوق  
از بسکه عرق ریز چو ابرست ساش  
دور نیست که در صحن می عیش کمی نیست  
عاست بر رخ شدلی عجب نیست  
عطار صبا از بی ترکیب مفرح  
سر می کشد از طوق تند روان خمیده

سبک به رخ آمد چه زمین را چه زمان را  
مشاطه نور و زیار است جهان را  
بر آب اساس است جهان گذران را  
از خاک بر انگشت پشیدان خزان را  
گردانده سوی بیت شرف باز عثمان را  
خون در بدن افسرده می گوهر کان را  
وان جبهه کجافت ز می ملک شان را  
از سبزه بر آب دهد تیغ بیان را  
از جام طراوت شده ساقی حلقه از  
زمین پیش اگر برق زدی کوه گران را  
اکنون خطر از خاره بود برق مان را  
این باده بکاست دل پیرو جوان را  
مسک کند از یاد فراسوش زبان را  
بخت بعیش ابدی جوهر بلبل را  
بنگر بر سر و غرور عیان را

از پشت لب سبز کند ژاله تراوش  
 هر کس بنوای شده چون فی طرب انگیز  
 غیر از من مجبور دل افکار که چشم  
 فکرم ده بزم مرغ قفس زاده چه داند  
 و لتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم  
 گفتم به نسیم سحر این داغ جگر سوز  
 بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگو شدم  
 این عشق چه چیز است بگوید که نامش  
 سر کرد سر اینده مجلس سخن از عشق  
 یاران سبک روح گرانبار خمار اند  
 با ابر عطایت چه نماید نم فیضی  
 خشک است لبم دفع خمار رمضان کن  
 سطرلابی محزون نفسی خوش نکشیدست  
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد  
 زندانی جسم بر بانم بهامی  
 القصه که دارم دل آغشته بخوئی  
 از آتش آهیم دل سخت تو نشد نرم  
 پیداست که فکر دل افکار نداری  
 نامی مسلم را دم جان بخش دیدم

تا آب دهد سوسن آزاده زبان را  
 هر مرغ بر اشگری بسته میان را  
 در خواب ندیدست رخ نخت جوان را  
 در گلشن ایجا و نشاط طیران را  
 تا جلوه بتظاره دهم لالهستان را  
 بر دل که نهاد این همه خونین کفشان را  
 عشقت که فارغ نگذارد دل و جان را  
 ای مجلسیان شمع صفت سوخت بان را  
 شست از ورق سینه حدیث حدثان را  
 ساقی غم دل بین و بده زطل گران را  
 تن در نهد بگر گفت حد و کران را  
 بکشاده مه عید و تخمباز دهان را  
 در راه نودارد دل و چشم نگران را  
 غیر از دم گرم تو علاجه خفقان را  
 آزاد کن از تیره گل بن آب روان را  
 رحمی که زلفت باخته ام تاب تو ان را  
 ره نیست مگر در دل ننگ تو فغان را  
 و انم که ندانی غم خونین جگران را  
 تا عرصه دهم سرور تو سین مکان را

سالار رسل احمد رسل که زنا مش  
آن آیت رحمت که کل خلق کریش  
برق غضبش جوشن افلاک در اند  
رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد  
ای شاه سواری که ز عزت سگ گویت  
هم چون گلدهش که در حکم شهبانست  
تهدید تو خون از زره تیسر چکانده  
افکنده نظر تا به کین پایه قهرت  
از صلب شرف یاب صدق در نیست  
از آب وی آتشکده ها گشت فسرده  
گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی  
آوازه عدل ز کران تا بکران فیت  
گر در زه کند تند نظر بر شیخساور  
از نقش سمش تارک گردون نهاد فسر  
در بندگیت صدق من از جبهه عیانست  
از شربت کلام سرگردون لبها عست  
از دایع غلامی تو خورشید مکانم  
از شرم شکر غالی من نکتہ رنگین  
نسبت نکنی منطق طوطی به قالم

اندوخته کونین حیات دل و جان را  
از علم سبک سنگ کند کوه گران را  
چون مده که ز بهم بگسلد او تارستان را  
از خاک درش خالیه خیرات همان را  
نشرده کمین چاکر خود قیصر و خان را  
سر بر خط فرمان تو شیران ثریان را  
نادید تو مالیده بی گوشش کمان را  
دهشت نبرد از سر گردن دوران را  
چون ببت باطل تن عزت و شان را  
وز تاب وی آموت کو اکب سیران را  
بیرون برد از کام شان عقد لسان را  
گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را  
خالی کند از بیم تو تخت سرطان را  
خنک که فرین کند از دایع توران را  
ای پیش تو سیمای عیان از نهان را  
سیمای پر آوازه کند قات جهان را  
نام از تو علم شیرین بی نام و نشان را  
شد مهر خوشی لب شیرین و نهان را  
با وحی سماوی چه شباهت هدیایان را

کاین مایه گهر کو گشت بحر و دل کان را نعت تو کند پر ز گهر و زنج دمان را گردی برسان چشم حزین نگران را از راه خطیری من بی تاب و توان را سرخاک رهت باد سپردم توجان را افروخت بمحراب دعا شمع زبان را مار و شنی از مهر بود چشم جهان را راحت رسد از دولت وصل تو روان را تا سایه کند پرچم چاهست ثقلان را	حاصل کلام بشکفت آمد و میگفت ناید عجبش گر شود از فیض تو و بخت ای خاک درت قبله آمل تو عالم اقتاد گذر در شب ظلمانی هستی نه قوت پائی نه رفیقه نه وسیله بادیده گریان دل بریان من شب تا تیرگی از هجر کشد دیده عاشق روشن شود از پر تو دیدار تو دیده خورشید ولای تو بود نور میم
--	---

## ایضاً فی النعت

تا شهریان غمت لبخیر آورم این قطره را فشرده و دریا بر آورم چون شمع ز آستین دید طول بر آورم امروز سر ز روزن سر و ابر آورم غسله بخون دل شفق آسای آورم خاک شکسته با مژه از پای آورم از رهن باد و دلق و مصلای آورم چون صبح سر ز دلق منظر آورم چون نسیم ببل از همه اعضا آورم	از چاک سینه چون جریں و ابر آورم کشتی دل فشرده بخشکی ننگه است تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام نقدست نیه های جهان پیش عارفان احرام کوی دوست بپاکان میرست قد خمیده ناخن تدبیر عقد باست مستی روا بمعتکف خانقاه نیست رهبان نیم لبر چه کشم طلیسان شب کو خدیه که از طیش خویش بال و پر
--	---

آشفته مال را سخن آشفته خوشترست  
 سودای زلفت خانه خدائی در لقمه است  
 در بوی گداز نسیم حرص و آزار  
 کینه سر و دم چه زنده بگور جهان بود  
 بخت جوان نشان و با عجز کودکان  
 فطاش حبس عریده بنیاد کرده است  
 آزرده است بسکه دل ز نقش آب و گل  
 زین نقش هزاره ساده کنم لوح جز و گل  
 فلک حوادث است بینایان ملال  
 نصرت یزک بود عسلم کا و یانیم  
 جان را از چارسخ طباک کشم رها  
 پای مجروحان کشم از قید آب و گل  
 عقل شریف در خون نفس خیس نیست  
 نفس سیود و شمس انفاس عیسیست  
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت  
 و نابل بجام سفالین لال نیست  
 اکی غنچه زیر مصر بکنعان جفا کشد  
 غمشته در بخار و من نفیخه بین  
 من الضمی زودادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوش است مجزا بر آورم  
 از کعبه بستان آنکه حلیه پابر آورم  
 دودی نه آه سر و دست پابر آورم  
 سر زین نهفته و خمر خضر پابر آورم  
 چون صبح شیر خواره فتایا پابر آورم  
 چون آفتاب تیغ به بیجا پابر آورم  
 دست ارد به که دست بینا پابر آورم  
 هر صورتی بود ز پیو لا پابر آورم  
 گرد از نسا و مرکز خیر پابر آورم  
 از نخل آه رایت علیا پابر آورم  
 جبریل را بر عرش معلایا پابر آورم  
 تخت الشری با وج فریا پابر آورم  
 چون اسم غلیمش ز غمت پابر آورم  
 انجیل را ز ویرسکو پابر آورم  
 خورشید را بلعت غراب پابر آورم  
 این دروی از شراب مینا پابر آورم  
 یوسف ز حبس دار بود ابر پابر آورم  
 این بوی گل ز کبیت نجبا پابر آورم  
 شماس را ز صوم غذا را پابر آورم

بین سبطیان صلاک باغجاز موسوی  
 خورشید سز شرم مجیب بحر کشد  
 جاجش نغمه ز نغمه از طبع پاک جیب  
 حوری و شان ز غلوت مینو مثال دل  
 تا کی توان نمفت غم عشق را بدل  
 خال ای کجاست که از ذوق و عشقش  
 ای نازنین نسیم بهوائی تو سوختم  
 بنشان بسبر دامن ناز که شمس  
 بکشد دهن چو غنچه بزرگین تبسمی  
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر  
 چون آفتاب تیغ بفرستم اگر گشتی  
 دامن کشان اگر گزیدی بر مزار من  
 گردم ز نغم ز آتش جانوز دوستی  
 حرف شب فراق اگر سر کشم چو شمع  
 طوفان کنم ز دیده بدرگاه معطفه  
 الجاث یا یدالک یا سید الرسل  
 عنوان طراز نامه شوم چون ز نام تو  
 خاکم سرشته است بآب ولای تو  
 داغ غلامیت که بود بر جبین مرا

سبیل از سام صخره صفا بر آورم  
 از آستین اگر بد بیضا بر آورم  
 روح الهی ز مریم عسند را بر آورم  
 در علمای سندس و خارا بر آورم  
 این آتش از شکنجه خارا بر آورم  
 گلبنانگ یا بلال آینه بر آورم  
 نبود عجب چو شعله که غوغا بر آورم  
 تا شور محشر از دل شیدا بر آورم  
 تا کام از ان لبان شکر خا بر آورم  
 پرسند اگر ز جور تو جاشا بر آورم  
 گردن نهم زبان با طفتا بر آورم  
 دشنه ز دل بفرست تا بر آورم  
 آه از نهاد موسن و ترسا بر آورم  
 دود از زبان خامه انشا بر آورم  
 دریا ز خاک شیرب و بطحا بر آورم  
 بپذیرا اگر خروش اغشا بر آورم  
 از جیب خامه عنبر سا را بر آورم  
 تا باشدم نفس بتولا بر آورم  
 مهر مسلمی است که من در آورم



چشم حزین خسته با انعام عام نیست

زین بحر فیض کام متنابر آورم

### اینها فی الثمت

مزع شب پیشتر از آنکه برآرد آواز  
بسر سید دل و کلفت آواز نبود  
دادم از شور چون بال پر شوق بهوش  
تا چه راز است که از پرده برون می آید  
از طرب صومعه اران ز دماغ آوردند  
شوق در گرم عنانی و طلب در چستی  
زخمه بر خود اثر زد دل و من بنجیدم  
من عاشق سمنی کوشش برآواز خبر  
من بآتش جگری موسی مشتاق سروش  
من بحسرت مشکنی منتظر بوی یمن  
نکته سر بسته تر از عنقه راز محمود  
نک اندوز تر از پسته شور لیله  
حالتی بوالعجب آذر سماع در پیش  
ناگهان مزع شب تنگ برآورد خروش  
مست پیاپی آتش من و شمع سحر  
دل مرا گفت که مستانه نوائی سر کن  
پاخش دادم ازین مصرع بنجیده خویش

دل شوریده نواز مزمره کرد آغازه  
ایمن از فتنه گریهای زبان غماز  
کردم از شوق درون و زنه گوش فراز  
تا چه تار است که اندیشه کشیدست بساز  
سر برون از حجب عصری کاغ مجاز  
مژه در بال فشان و نگه در پرواز  
او سرانیده و من پرده نیو شده راز  
او بجاد و نفسی عشوه فردش اعجاز  
او بد لکش خبری شعله طور اعزاز  
او بشیرین دهنی خسر و خوبان طراز  
پرده چپیده تر از طره مشکین ایاز  
سینه پر داز تر از ناله مجنون بگداز  
بینودی را نتوان کرد بیان با خود باز  
بمغفیران چمن بسیر کشیدند آواز  
می پرستان بی و قبله پرستان بنواز  
تو هم آخر ز غم آن بیت عشاق نواز  
انچه انجام ندارد و چه نمایم آغازه

باز دل گفت که مشتاق تنهنمای تو ام  
 بکش ای بجز نوال از زرگ نسیان مسلم  
 الله الله که تنهایی رخ ازین ملتسم  
 گفتم از غدر و تعلق شماری زریهی  
 که نگویم بجز از لغت رسول عربی  
 باعث خلقت کل هادی ارباب بل  
 بخشش عام چو احسان خداوند کریم  
 بار دای کرش قاست امید قصیر  
 محبت فخرش بلاهی چو زنده بانگ غضب  
 دولت از همت اولی خور دست لیتم  
 در دم نزع بخاطر گذر و گریادش  
 آبروی که مراد در دو جهان هست نیست  
 سرور از اثر معنی اخلاص است این  
 نفسم هم سفر قاست که بوسه یمن  
 بادم پاک من افسانه گر آرنده سان  
 نکست عنبر سار انشود عالم گیر  
 که برو بخردی از اوده دریا گهران  
 سنج بی فائز از سستی نخواهد بردن  
 چو نگذازد هر شود نکته شیرینش

اسی بلاغت در کلام تو مظهر بطرا از  
 گهری چند بگو شمع چه حقیقت چه مجاز  
 ای سر قلمت را بنوا سنجان ناز  
 تازه عهدیت مرا با ملک بی انبار  
 خواجه هر دو سر داد رس بنده نواز  
 سر و سرخیل رسل محرم خلوتنگه راز  
 برنگرد دهمی از در گهر او دست تیار  
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز  
 نغمه خون گرد و باز خیمه چکد از زرگ ساز  
 سیر چشم از رشحات کف قیاض آرز  
 سوی تن جان بلب آهن میگردد باز  
 که باقبال حسین سانی اویم ممتاز  
 که گهر زبدم از خانه صورت پرداز  
 ناله من حدی دشت نوردان حجاز  
 پوز مریم نشود لعبتی لعبت باز  
 گر برون برند هدیوی خود و لایزده ساز  
 نتواند بگرا غما به دلائل شد انبار  
 ماکیان گر نکند پرورش بینیه قاز  
 نیشکر عقرب حرا ره شود در اهواز

ره خطیرست حنین اینهمه بیاک مکن  
وقت آنست که در بزم محبت من دل  
شام احباب تو روشن ز دل نورانی

بکسیت قلم ارغای عنان در رنگ و تامل  
بر فرودیم به محراب دعا شمع نیاز  
دشمن جاده ترا سر بود اندر دم کاذ

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحرگزی تو دامن کشان حبسا  
بجز عشق هر چه هست ضلالت و گمراهی  
شد زان سلام زنده عظام ریم من  
داری اگر دگر سخن از یار بازگو  
داری حکایتی اگر از خویش میروی  
گفتم ازین ترانه دلکش بعد طرب  
بیگانه ام چو دید ز خود در دلم مید  
آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت  
یکدم من اشک در قدش ریختم بجز  
چون میکنی زیارت آن خاک آستان  
از من بکن نجاک درش عرض سجده  
بس بعد ازین من ادب بوسه ده بگو  
رزیت در جدایت از جان سخت است  
طرب ترانه دگر از پرده ساز کن  
سشمة بے بقائی ایام بازگو

اهدی السلام منک علی تابع الهدی  
از بنده راه راست ز عشقت تا خدا  
گفتم بعد نیازه که اہلا و مرصبا  
گفتا ز یاد اربین نبود هوش آشنا  
خواهی شنیدنش با اشارات غمزدا  
چون فی تمی ز خویش من زار بینوا  
در پرده هر چه داشت نوا بای آشنا  
باز آمدم بخویش ازان سکر و کشا  
گفتم با و نهفته که روحی لاک القدا  
چون میرسی بدر گه آن کعبه صفا  
گردو اگر قبول ز سہم عز و اعتلا  
کاین خستہ نیست بیتودی از نعمت جدا  
در مرد در غم تو لاک العز و البیتا  
زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها  
افشاء به سنج زیاران بیوفنا

بهوده نیست قصه این تیره خاکدان  
 در سایه اش نبود کسی را فریخته  
 یک رنگ در زمانه کسی نیست با کس  
 سنگ هزار ما نبود سر سبز که هست  
 هر نوک خار نادر که شرکان بریت  
 هر غنچه ز تنگ دانی نشان دهد  
 هر لاله نموده حسن پرشته است  
 مغموم تازم مصرع سوز دل قلمی است  
 عبرت بود نصیب من از حادثات چرخ  
 از تاب اگر گره نهفته بر زبان من  
 روزی که بود در کعبه من این وطن  
 هرگز نبود غلو تم از اهل دل تنه  
 چون آفتاب نور ز بهشت میدرم  
 بود ارچه در گنجم همه سامان عشرتی  
 آشوب دهر در سر پا بر باد من  
 برداشت مصر از سر شاخ آشیان من  
 حاجت ردای شاه و گله بود در گم  
 خوش نعمتیت دولت دنیا بشر طبل  
 اکنون جو بید با کف غالی نشسته ام

در چشم عبرت این کف خاکست تو  
 تا بوده است بر سر ما این کمن  
 یک گل درین چمن ندید بوئی از  
 در چشم عبرت آینه دایه بدن  
 هرشت خاک پیکر شو نیست و  
 رخسار تو خطیست ز هر جادیدگی  
 هر سنبلیله خبر دهد از زلف مشکا  
 هر جاد میدر روی ازین عاریت  
 روشن شود چراغ من از گرد آس  
 حرفی ز حال در هم خود میکشیم  
 پایم همین بدامن خود بود آس  
 در دیده بود کلبه من باغ دلا  
 هر صفحه داشت همچو دل صوفیان  
 بودم شسته بی همه با نقش بد  
 بگرفت زره زره کف خاک من  
 افکند هر طرف خس فاشاک من  
 اکنون فگنده در بدرم چرخ چون  
 خوش دولتیت نعمت خوش لذت  
 شرمندگیست حاصل از خوشی ام

در جیرتم که چون شده در یک مقام جمع  
 آسودگی جیگانه کنم در بساط فقر  
 هر چند هست شعاع غیرت زبانه زن  
 شد مرد دل ز رغبت دنیا و آخرت  
 بر نافتست روی دلم از باند و پست  
 یا دایب الموابب و الجود و المنن  
 هر چند مدتی در بیگانگی زوم  
 نگذار پامیال دیار ندستم  
 بودم بکنج بیت حزن بادل حزین  
 بر روی دل کشاده در باغ وحدتم  
 دلش بهانه نشسته بگوش و لم و مید  
 طبع منور تو بهار شکفتگی است  
 آموخت کبک مست پرشت از تو مقه  
 قفل نور در دست زبانه چون بود غموش  
 سر کن به دستایش شاهنشاهی هست  
 نفس نبی علی ولی حجت جلی  
 جانم ز هوش رفت ازین خوش احوال  
 ز دجوش آب و رنگ بهار طراوتم  
 کای آستان قصر جلال تو عرش سا

دین بهت رسای من دوست نارسا  
 نی میکند بناخن شیران ز بوریا  
 با آنکه هست پایه بهت سپهر سا  
 از بسکه کرم بودم سوخت اشتها  
 و حبت للذی فطر الارض السما  
 یا منزل الرغایب و الفضل و العطا  
 یا رب بحر میت و لها سماء آشنا  
 یا بار س البریه یا رفیع السما  
 یعقوب دار اند همه کس رو در انزوا  
 پوشید دیده از طغی غاشاک ماسوا  
 کای خامه است ز ناله مشکین گره کشا  
 چون غنچه سبز جیب فرو برده چرا  
 در باغ بلبلان بودارند اقسدا  
 باشد ز دل کشودن این قفل مدعا  
 نعلین پایی زایرا و تلج عرش سا  
 صاحب لوا می اهر و سر شاه او دیا  
 بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا  
 شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا  
 وی مهر و مه بر آه تو کمتر نقش پا

روغن خروغ رای تو کالتور فی نظم  
خبا تا قدرت ملک العرش و دست  
نبلیغ بلج همت ز شان تو آست  
برد از زمانه نور وجود تو تیرگی  
مبدان بین خدا شده مردی بغیر تو  
در یا گدای دست گمبارت از کرم  
بر مان مستقیم فلک بر نیاز خود  
بر او دآنکه در ره گویت ز جا قدم  
غیر از تو کیست آنکه تواند گذشتن  
بر رفیع کشای پرده نشینان حق توئی  
شبنم نباشد آنکه از دباغ تاروست  
تیغ تو اثر دبا بدم خوشین کشید  
چاکست ز شتیاق گریبان خامه ام  
ای نور دیده را بنبار تو التجا  
چشم نیت و دست تو یا معدن الکرم  
زین پیش اگر چه از مد و طالع طلبند  
توفیق شد رفیق که چندی بکامل  
روی فلک سیاه که از بیم رقی  
در بر مسکون که خاک ساه بند

در دل خیال روی تو کالتور فی الدجا  
برست کبر بای تو تشریف انما  
توقیع کبر بای تو تنزیل بل الت  
اسے تیر ظهور تو در حد استوا  
ثابت شد این قفسه بهر مان لافقی  
پیش کف تو ابر عرق ریز از میا  
در پیشگاه قصر تو آورده ز انخنا  
اول نهد بکنگره کاخ کبریا  
بر دوش سرور دوسر پای عرش سا  
یا عارف العارف یا کاشف الخطا  
گل در عرق نشسته ز ردی تو از حیا  
موسی عصا بمعجزه اگر کرد اثر دبا  
بجو است ز بخت مطلق از طبع نکته را  
خاک درست بکعبه دلهما و هه صفا  
دست نیت و دانست ای منظر السخا  
بودم بر آشنائات از صدق جبهه  
سودم جبین خجاک تو یا سید الورا  
افکنده ددم از درت ای کوه صفا  
اندر خست تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بید چاه مستم  
 هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ  
 آینه ام سپهر رخاکستم نشان  
 تا کی کنم مقام دیرین خاک تیره دل  
 عارست پیشانی شان روی یک زمین  
 با غمت بر دل دجان تار زشت رو  
 باشد رویو غمزه زود و عشوه جان گسل  
 خون شد و لم ز کاوش این قوم برگزند  
 از بس گزیده ام ز رفیقان بد گهر  
 از بس کشیده ام ز دعا پیشگان خطر  
 دیگر نمی شود دل رم خورده رام من  
 می بینم آسمان وز منی بسی سجب  
 دل می فروغ و سینه پر از جمل و دیده کور  
 بایدم عجب ز بجز و شبیهای آسمان  
 پاران خذر کنید ازین چرخ سفل و دشت  
 ای سر تا بکعبه کوش رسیده غم  
 خاکم بسره که روضه رضوان طلب کنم  
 آینه دارد دست شود چشم جان من  
 هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست

بمحتم بچس هند چرا کرد مستملا  
 در مر و مروده کی شده در جنبش منما  
 این تیره جاوگر نه کجا و من از کجا  
 تا کی کشم ندست ازین خلق بیجا  
 عیبت همغانی شان زیر یک سما  
 و انمی بود یکسه دل مسر پر دعا  
 غنچ و دلال غول بود طرفه خوش ادا  
 تنگ آدم صحبت این خلق جانگزا  
 گویا که هست سایه مراد رپے اثر دلا  
 در بسکه دیده ام ز غل سیرتان خطا  
 طبعم کند ز سایه خود و حشت آفتنا  
 فلقی دران میان همه در ظلمت عما  
 نه ز ایتدای کار خود آگه نه ز انتها  
 کردم صد که فاعتر و ایا اولی الهنا  
 ای دوستان کنار و ازین دهر فتنه زرا  
 من بنده و فتای تو گر میکنی وفا  
 گر کام دل بر آید از ان خاک دلکشا  
 روشن کنم چو دیده از ان روح تو تیا  
 در حضرتت کنم بهین مطاع اکتفا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبه مصفا  
 کردی ز آستان تو یا مهدی النعم  
 سر که فردا یدم الا بطوق تو  
 بر جبهه داغ بند گیم بر تور و شن بست  
 پروای آفتاب قیامت نمیکنم  
 شرح محامدت که از ان قاصرست عقل  
 شاها توئی که از کرم خاطر حزین  
 هر جسمم بصیقل مهر تو آسمان  
 اکنون بهای صبح سعادت کشود پر  
 گامی که هست از تو طلب میکند دلم  
 باشد روان وصل تمنای خاطر م  
 دیگر امید آنکه دهی سر سبز از یم  
 خواهی که بطلبی من آواره را ز لطف  
 پسندیش ازین تو که غمخوار عالمی  
 این بود و من طلبم بچای تو عرض شد  
 بایار مهربان ز دل در دکن حزین  
 افتاده در صوامع افلاک غافل  
 ختم سخن نهادی ز روی صدق  
 ناهست شور تو سراپای مهر خوشان

سر کشکی مدار غبارم چو آسیا  
 چشم امیدوار مرا نشستی الرجا  
 لایق نیست دین تو ام خالص الولا  
 ای آفتاب پیش بنمیرت کم از سها  
 در سایه لوای تو یا صاحب اللوا  
 کلک زبان بریده من چون کند ادا  
 دارد ز خوشدلی رخ صبح خندنا  
 آینه ضمیر مرا میدهد جللا  
 دل می پرد بهال دعا با سیریا  
 چون ذات تست واسطه رحمت خدا  
 اذلیس عند دباک صبح و لاسا  
 گرد سرم ز سجده بنجاک تو عرش سا  
 ای من سگ درت بجا آرم التجا  
 کز بار غم شود الف قیامتسم دوتا  
 گرد اگر قبول دگر نیست مدعا  
 آهی بس است طول سخن میدهی چرا  
 از بس رسا بودنی فلک ترا نوا  
 اکنون که هست جمع اجابت جین کشا  
 ناهست کرم عشق تو دلای آشنا



از جوش ذکر غلغل زوار و وضعات  
بیگانه نیست در نظر هر دو ان عشق

پیوسته با و گنبد فلک پرمصددا  
گر نام این قصیده نهم منبع المولا

### ایضاً ملح

ای موسی ترا غالیب ساعنبر سارا  
دیدار ترا چهره کشادیده حق بین  
هم روی تو پیرایه صمد سلطنت  
شیرازه آرام زلف تو مشوش  
طریقت نیست داده نشان از گل سوز  
چون صبح دل افروز تو آید تجلی  
سوسن ز زبان نکست نگرس لکن  
نا هید بود بلبله دار تو بمنیران  
چشم بیست دست بر آورده لغارت  
بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر  
در مانده بادر کلیم آه سبک سیر  
تو قبله ایمانی و من جبهه تسلیم  
مرغ دل من بخت کبابیت بر آذر  
تا ماه تو افروخت سحرگاه سحله  
از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین  
لی جرم سوز اینده ای شعله سرکش

چون نافه سیه روزم از ان لب شلبا  
رخسار تر از روسی خا نور تجلا  
هم موسی تو سرایه صدم حله سودا  
سی پاره ایام بعد تو مجرا  
دور نکست گوشت نشین باده حمرا  
خاموش شود شمع شب افروز سیجا  
روزن ز نشان شره ات سینه خارا  
خورشید بودیست نطق تو بجورا  
ترک نکست باره در انگشت میخا  
اقاده ام از موسی دلا ویز تو در پا  
شر مشده خار ادلیست صخره صفا  
تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا  
یا ولب لعل تو شرابیت مصفا  
تا آه من افراخت سرایت علیا  
وز رنگ نهان شد فلک آینه سیما  
آشوب ساز اینده ای فتنه بیالا

نیز ناک مبارز اینقدر ای گشتن خوبی  
 لعبت گریام چه داند کسے امر و ز  
 هشیار دلان را نسزد اینهمه مستی  
 خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت  
 اسی آنفس کجا بود ترا مولد و منشا  
 در بهبوط ادنی نجاست چه نشینی  
 تا چند به پیایش این شینب و فرازی  
 ز ندانی جسم کمستم رب ترحم  
 و دوشینده مرا بود پس آتش شوق  
 ناگاهم رهیم افتاد بنجاس که ملائک  
 جنت که ده شد و دیده نظاره از آن کوی  
 در پرده برافکنند این صورت مبهم  
 گفتم به بیانی همه عجز و نهاری  
 ای کوی فرج بخش کدامی که ز غیرت  
 روح القدس بانگ زد و گفت که بشدار  
 سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر  
 آن عرش جنابی که نماید پی تقظیم  
 کامل ز کمال هنرش دوده آدم  
 برخاک کشد در قدش اطاس گردون

بر حسن مناز اینهمه ای گلبن زیبا  
 تا خود چه برون آورد از پرده فردا  
 از ساغر هستی که حبابیت بدریا  
 کو اختر اسکن در و کو افسر دازا  
 بر توده غیب راجه کنی منزل و ماوا  
 اسی گشته فراموش ترا مصعدا علی  
 بالا تر ازین بود ترا پای دالا  
 قبل قبول حسن رشب دعانا  
 میسو خستم از گرم روی خارش و پا  
 از دیدن آن آب دهن چشم تماشا  
 حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا  
 لبست سوال آمد و دل گرم تقاضا  
 گفتم بزبان همه خونت و همه بشری  
 چون بیت حرم سر شکن قدسی رضوی  
 این روضه بود بار که قبله دها  
 باز و پی میر علی عالی اسعلا  
 بر سده او سجده بری کعبه علیا  
 روشن ز جمال گهرش دیده حوا  
 بی آب شود باکرش همت دریا

ناز از این بفرغ کمرش طینت خورشید  
 بیمار بود و در هوکستس زرگس اشمل  
 روشن شود از خاک ریش پیده معنی  
 از شیخ کفش امن خیال گهر آگین  
 ای جزیره خار ربهت سدره و طوبی  
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون  
 از هیبت تو آب شود زهره رستم  
 خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی  
 چون افنی رخ تو بکا و دل دشمن  
 بر ابری محسوس می گویند اعادی  
 از هست و نیست که هرگز نقتاده  
 بردش میسر چو نهادی قدم آمد  
 درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سالی  
 افکنده با وار گیم حسرت کویت  
 انوار دل آرای تو در دیده و امق  
 از روی تو تا مشعل ذر کی افروخت  
 اگر شمع جمال تو نمیکرد سبج  
 چون حسن تو شد جامع اطوار نکویی  
 گر رابطه فیض تو پیوند نسکد

ریان ز بهار نظرش گلشن حضرا  
 بر باد و درواز نفسش نطق میجا  
 گلشن بود از فیض دلایش دل دانا  
 و از خلق خوشش باد بهاران میوسا  
 وی سجده برخاک درت مسجد قصی  
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا  
 بر طاق هند معدلت شهرت کسری  
 در یوزه گریض نواست ید بیضا  
 چون ضیغم تیغ تو بید و صفت میجا  
 آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا  
 مجموعت اطامی ترا قافیه لا  
 معراج تو بالا ترا و یکقد و بالا  
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا  
 بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا  
 شد جلوه گراز آینه طلعت غدرا  
 شد گرم بخورشید نظر بازی حرا  
 پر خوانه یوسف نشدی جان زیبا  
 مجنون دل آشفته شد فتنه به لیلا  
 صورت نگار فتنی زده الفت بیوئی

از ضعیض تو گردید مخمیر گل آدم  
 بر سوخته پروانه شمع حرم تست  
 سیله خور دریای نوالست رخ امید  
 وحشت شود از خاکد رت رام تسلی  
 لب تشنه نواز از خرین بازگیری  
 لالای کینست که در مدح تو کرده  
 از دولت دیرینه غلامی تو تا سر  
 آزاده دلم ننگ بر دوزاختر دولت  
 منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست  
 آموختند با قلم طرز ستایش  
 شمع زوم سرو خان باک ندارد  
 از دل چو بر آید نفس شعله نهادم  
 بر سیئه اعدای تو تا پای نفی شود  
 بر خاک ره عجز کشد چرخ رام  
 تا فاخته بر سر و زنده پرده قمری  
 در لفظ مدح مرا نیست همیشه

معلول پذیرد اثر از غلبت اولی  
 عیسی اگر از مهر کند مسند استی  
 شوریده سودای خیالت دل شیدا  
 شیرین شود از شهد غمت کام تمنا  
 آن جبرعه که ز چهره جان گشت مطرا  
 در گوش و کنار دوجان لولو لالا  
 افراشته ام بر فلک از رفعت آبا  
 شوریده سرم عار کند ز افسردار  
 این شیوه که دارم به ثنای تو زاندا  
 افروخته در شجرم آتش موسی  
 خورشید ز صحرای کنت به هیچ محابا  
 در خلد رسد گرمی ما حوز بحورا  
 بر کردستان قلمم بر ز شریا  
 در مدح تو گیرم چو بکفت فلک سا  
 ناصوت عنادل بسرا بیدره عنقا  
 گوش فلک از غایب من باد پر آدا

### ایضاً فی مدح

یک پرده نشیدت صلا گوش اجم را  
 از تبکده تا کعبه ره نیست بر همین

ناقوس صنمخانه ولیک حرم را  
 سدره خود ساخته سنگ صنم را

در عشق بتی را دل دین باخته بودیم  
 صیاد بگیرائی چستم تو ندیدیم  
 غلطانده بخونم خرم ابروی عتابت  
 دل باد و جهان غم میکنند آهی  
 در کشور خوبی به از آئین وفا نیست  
 تا قفسه عشق تو در آمد بنوشتن  
 ای عشق نداری سرانصاف و گرنه  
 از کوه کنی تیشه فرما و مندمانند  
 با قدر و تا چون نه نوزاد و مرفتم  
 در ساغر ما هر چه گفت ریخت کشیدیم  
 دریا زهر و قطره زنده با هم اشکم  
 افسرده حزمین میگردد فتنه شوق  
 شرح غم عشق ست بخاموشی ادا کن  
 در قصر فلک بانگ ستایش گری افکن  
 نو را زلی نفس نبی شاه جهان بخش  
 مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا  
 فراش جلالت چه کند پرده کشائی  
 جانی که سخن کش طلبد فعل سچش  
 گرد و ستیش قاید اقبال نگرود

روزی که نشودند در دیر و حشرم را  
 از یاد غزالان برد آهوی تورم را  
 تا چند نبر هراب و بی تیغ و دودم را  
 کاشفته سباد کند آن زلفت بخم را  
 بر حمرا آغشته تیغ ستم را  
 بے جاگ ندیدیم گریبان مسلم را  
 دل میگشاند از آه خود بار الم را  
 داری بخراش دل مانا خن غم را  
 نگذاشت نعمت رست کنم قامت خم را  
 نه شمشاد شناسیم بدوق تونه سمر را  
 وادست بطوفان مرده ام شورش بیم را  
 نقشه نمکین تر برین این تازه رقم را  
 این قفسه در از دست نگذاشتیم را  
 سلطان عرب شاه عجم خستیم را  
 کز فیض کفش زنده بود نام کرم را  
 کا دل رستم بد سلبش لوح و قلم را  
 بر تارک گردون زندا و تاد خیم را  
 از سامعه جدر بر و عیب صمم را  
 رضوان نکشاید در گلزار ارم را

من گیتیم و در چه شمارست نیازم  
 مانند صد فها کف امید کشاوست  
 ز اول قدم خویش که بر فرق نهادی  
 با جسم نبی جز تو که داری شرف سر  
 کونین پیشتری شمار و کف جودت  
 از خلق تو دار و مگر ارشاد بهاران  
 هر کس که نبردست ز گلزار تو بوی  
 شایان همه از رشک غلامی تو دهند  
 یاد تو هر آن دل که در آرد بطلاطم  
 ز دناش بنام تو قضا نوبت شاهی  
 شاها کرم نیست عجب گریه نواز  
 از قلب وجودم که با کسیر تو شادست  
 آواره ام از خاک درت ساخته عمرت  
 سرگشته در اقطار جهان قطره زانم  
 خونا ب شکایت در قفاک بشوید  
 از طالع وارزون چه بگویم که ندانی  
 دریای عطای تو من غرق تمنای  
 خواه هم که کنی نام گدائی در خویشم  
 یکبار در آرزوی طوف تو دارم

ای سجد و بخاک درت اقطاب امم را  
 در یوزده خاک رحمت ارباب جسم را  
 سودی بفناک کنگره بیت حرم را  
 بردوش پیمیر که نهادست قدم را  
 در دیده گدائی تو نیار و کی و جسم را  
 نشمرده کنه در گره غنچه درم را  
 از بخت خلدش ز سر ز غالیه شمشیر را  
 نام تو خراشیده جگر خاتم جم را  
 اول شکنج کشتی طوفانی غم را  
 ز جاده تو بر کنگره عرش علم را  
 قلبه چو من زار نکو سپردیم را  
 پرداخته نقاد قضا سلاک قدم را  
 آفر چه توان کرد بین بخت و نرم را  
 جز کوی تو دل خوش نمکند باغ ارم را  
 بکشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را  
 ای علم تو شامل چه وجود چه عدم را  
 از جود تو را بنی نشوم قسمت کم را  
 در راه تو در باخته ام خیل و حشم را  
 مگذر که در خاک برم قصد اجم را

عالم کند جلوه بمرآت ضمیرم  
دنیا مقامیست که چنین بساطی  
در جنب جلالت نهاده شرم قصورم  
کار دگر هست که در حشر بر آری

در کعبه کسی جانند بد نقش ختم را  
ز ایست که پیچیده بهم مسند جم را  
تا خامه و هجسلوه قوانین حکم را  
بزرگ من جای دهنی خلل علم را

### ایضاً فی مدحه

شد بان بوش و لب و خرد از کار دست  
دست اسی بدو کشن حرینان دین خمار  
و آدم زد دست حلقه در گاه کعبه را  
پهلوی بستر می نهیم و در ازان میان  
گیرم بگفت چگونه حرفان پیاله را  
دست از نمی نهی بدلم حق بدست نیست  
مشنوم هر قصه این کتابت مرا  
نوبت بدست بیس و پایان نیرسد  
شمشاد من بیال که صد بار برده است  
دست ز کار رفته مارا گناه چیست  
توان شکست بیعت یار قدیم را  
ساقی عشق یار که در ده پیاله  
افسرده ام بخوان غزل عاشقانه  
از تن نهفته کرد غمسم گزنفش ششم

مشکل دهد اگر جم این هر چهار دست  
تا عهد کند تار و نمایم بیار دست  
اما نیکشم ز غم زلفت یار دست  
یکشب که با غمی تنگم در کنار دست  
ز نینسان که رعشه دار بود از غبار دست  
کین دل در شست و ترا در نگار دست  
از دور هم ز آتش من دور و در دست  
یک طرف داشت ترا و هزار دست  
دست نگار بسته ات از نو بهار دست  
چون بهله کرده بر کمر اتوار دست  
چون در کشد ز دست بسوی میگار دست  
مطرب ترانه سرکن و در زن تبار دست  
تا با حرفیت شوق کند در کنار دست  
خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام بپن خسته چون هلال  
 شیر خدا علی ولی کز حمایتش  
 گر جو مبارک طفتش موج زن شود  
 شیراز و لایش اگر در میان شود  
 یکنقش پاست در قدش تاز و از چه رو  
 خورشید بر دوزخین ناخن هلال  
 بخشد اگر عنایت او خلعت بقا  
 گر نادر و بنیل تو لایش اعتصام  
 صیبت درع دهد چو بعالم مهابتش  
 گرد چو موج زن کفت دریا عطاسی او  
 گردست قدرش نهند پامی در میان  
 مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود  
 شد یار دست و بازوی خیر کنای او  
 ای مدعی بگوز حریفان دگر که بود  
 بیجاسلی که از کمرش فیضیاب نیست  
 ز گس ز جام مهرش اگر شمع کشد  
 شالاه منسم که برده پیروی حدت  
 خون است ز آتش غم تنگی گرفت  
 برفرق فرقدان نهم از اقتدار پای

گیر در اگر مد و شهر یار دست  
 دزد و نجویش حادثه روزگار دست  
 هرگز به بنیب زار نیابد شرار دست  
 با هم ندادی این نه و هفت و چهار دست  
 غمش بی کشودن این نه حصار دست  
 گیر اگر به پیش کفش ز اقتدار دست  
 هرگز نمی شود بگریبان دو چار دست  
 در کارگاه منع نیاید بکار دست  
 خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست  
 بر سر زنند ز نخبه مرجان بچار دست  
 ترکیب را بهم ند هر بود و تار دست  
 معنی کشد ز فامه صورت نگار دست  
 روزی که جمله را شده بودی ز کار دست  
 تا بیزند معبد که گیر و دار دست  
 چون بید شسته نخل میانش ز بار دست  
 مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست  
 گمانگ خوشنوا ای من از هزار دست  
 قنقم که برده است ز مشک تار دست  
 تا بسته ام بدر که تو بنده وار دست



درم و کسبم پیاده رود روح بود فراس  
 معنی کجاست این من این کلمات این منشا  
 آنجا که فکر تم شکستد گوشه نقاب  
 در بحر این قصیده بس غوطه زد کمال  
 سلمان بسی بچشمه فکر ت فشر دپای  
 داغخت زد قلم در سخن دوشش  
 کمتر نگار کلام را پایمزد نیست  
 آید سبک بکفه میزان قدرش  
 بر بنیده است نامه کنون از دم حسود  
 تا کی خورم لبهر جو قلم تیغ حادثات  
 با تیغ مصرع چه کند طعن مدعی  
 درخش کجا و کوتاهی پایات حزین  
 با صد همان امید کشودست از نیاز  
 طالع ضعیف اگر بود امید من تو نیست  
 دست حمایت تو شها بر جهان راست

شد بر کیت خامه را تا سوار دست  
 بازیده است خامه صنعت نگار دست  
 حورا نند ز حجلت من بر غدار دست  
 اماند او شس این که شا هوار دست  
 امانیافت بر سخن آبدار دست  
 بر دم درین قمار زیاران سه چار دست  
 صد بار بوسه گرد هم روزگار دست  
 حکم زند جو بر کسیر کو هسار دست  
 از یک نسیم رخشه دهر بر چنار دست  
 باید کشید ازین هنر پادار دست  
 غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست  
 در زن بدیل عاطفت اختصار دست  
 هر مصرع ز قافیه بر کردگار دست  
 خالی نمیزنم من امید وار دست  
 کونه سازی از سر این خاکار دست

## ایضاً فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد  
 از غبار دلم قضا دقت است  
 هوس تو به تا بکے در عشق

دین در موج خون در اندازد  
 طرح دنیاے دیگر اندازد  
 عقل بے مغر در سر اندازد

نشود خشک دامن تر سن  
چند اسے بیوقا بسینہ سن  
تیغ ناز ست می خمار شکن  
چون صراحی بدست بادہ کشان  
غم گران گشته است ناله کجاست  
مدتی دست داشتیم بردل  
ترسم اکنون ز تنگنا کے دلم  
نہ حریف سپہر کج نقشم  
این دغل پیشہ تا سبکے ہر دم  
سینہ ام انتقام گردون را  
رح الماس فعل آتش رنگ  
از کہ نالم کہ خوی خیرہ مرا  
کوفتا تا فزون کند مردم  
ویدہ نماز گشتہ می ترسم  
عشوہ مہر لبسم اگر شکند  
مدتی شد کہ دل ز ضعف امید  
عشق کو کز میان خوشت ورجا  
نوریزدان علی کہ بر فرستم  
آتش میل آہستہ کہ فارغش

گر بخور شید محشر اندازد  
رنگ اغیار خجرا اندازد  
یوالموس را با غم سر اندازد  
ویدہ ام آب جسم اندازد  
تا غبارم بہ صرصر اندازد  
عاشقی تا چہ در سر اندازد  
صبر را ز خست برد اندازد  
تہ عدہ بر نام دیگر اندازد  
کھینچنے بہ شمشیر اندازد  
گر بہ آہ دلاور اندازد  
چست بر جاے محور اندازد  
ز نندہ در کام اثر در اندازد  
مردہ را بحر بر سر اندازد  
اشکم از چشم دلبر اندازد  
شکوہ غوغا سے محشر اندازد  
تہرہ بر وصل کستہ اندازد  
کار دل را بہ داور اندازد  
سایہ ذرہ پرور اندازد  
گل بدایان آذر اندازد

آن سیما عیار تویی که ز فلق  
 آن سایه ان شمشاد که بعدل  
 آن محیط کرم که باد کفش  
 آن سپهر شرف که پای او  
 کبر پایش بر بر طس از ظهور  
 خویش را هم ز خسل و در نبال  
 بحسب رطله کعبت جودش  
 گرد دامن پارسائی او  
 چون یک ذره همتش گیت  
 گر بیا بدشراک نغاش جور  
 دم جان بخش فلق او از رشک  
 رای او چون علم زند گردون  
 گر کند تمکیم بر حمایت او  
 غلغلش ذکر ز ایران درش  
 چون لوانه طفر بر افراز او  
 برق رخسار به نیتان چو جعد  
 زور سر پنجه ولایت او  
 در مصاف که باد حمله او  
 آپ پیاک شهر از غم من سوز

مرده را روح در بر اندازد  
 مسلح بازو کبوتر اندازد  
 سینہ در موج کوثر اندازد  
 سایه بر مسد انور اندازد  
 گرز آدم مو خسر اندازد  
 شمیر روح پرور اندازد  
 چون خس و خوار در بر اندازد  
 مستی از چشم عبس اندازد  
 پیش خورشید خاور اندازد  
 جایی ز لعل معبر اندازد  
 بوس گل را به بستر اندازد  
 پرده بر نور خاور اندازد  
 عرض از خویش جوهر اندازد  
 لمره بر قصر قیسم اندازد  
 سایه بر مهفت اختر اندازد  
 ناخن از کف غنچه اندازد  
 اعشہ در حصن خیبر اندازد  
 از سبقت غنچه اندازد  
 به ننگ بلا در اندازد

گردن آن را به خیمه براندازد  
 بال و پر زود پیش براندازد  
 جوشن سام صند براندازد  
 چشم آئینه جوهر براندازد  
 در شطای مسنادراندازد  
 رسم هجر از میان براندازد  
 خاطر مکنج گوهر براندازد  
 عطسه خامه عنبر براندازد  
 آتش شوق در براندازد  
 در گریبانم آخگر براندازد  
 در گلویم سمندر براندازد  
 بر برگ و ریشه نشتر براندازد  
 خامه خورشید انور براندازد  
 عود عنبر به مجسم براندازد  
 شاهباز فلک پراندازد  
 بیند از حور زیور براندازد  
 عندلیب نو اگر براندازد  
 حلای مطهر براندازد  
 نام جسم از جهان براندازد

رسم کیسوی جوهر پیش  
 گریز یک تختش لب زده کار  
 از دهنش چو موج از تن  
 عکس تیغش کند چو جلوه گری  
 در شش ماهی زبان مرا  
 غیبتم سوخت قرب دوست مگر  
 بنده پرورشها شارر همت  
 نه سوادست و نه صریح سلم  
 چون نشینم خموش که حجت تو  
 کردی نفی در گلو شکستم  
 چون شکیبدم که شعله کند  
 خار خار ستایش تو مرا  
 سایه چون بدت افکند به ضمیر  
 گرم مدح تو چون شود نفسم  
 بر کشد زان خامه ام چو ضمیر  
 شاه بے نیاز طبع مرا  
 مگر بگلشن نظم من میان  
 از سه شوق گل بدامنش  
 صیبت جاو من از گدائی تو

در دلت دست بے نیازی من  
 جو ہری چون قوی سخن با من  
 ناتراشیدہ خار ہاے بدل  
 نقش کلکم عطار دوار بیتہ  
 نقطہ امتحان خامسہ من  
 می، انش فزائے فکر ت من  
 بیند ارخلہ بلاغت من  
 فصل مشتق ز شرم تقریم  
 جانفراحت کہ آب بقا ست  
 شکر لہ نہ شد کہ خامہ من  
 نقص ہمت نگر کہ خاقانی  
 زیر پایم قضا بدولت تو  
 سد نظم کہ در جہان بستم  
 خامہ بازم چو در جہان گیری  
 اثر دہا کلک کاویانی من  
 زین قلم حاسدست زہرہ شکاف  
 شکر گین از قہر خود نشوم  
 خاطر طم طم قصر شان ترا  
 تا خراسے بتار کش خود را

خاک در کاسہ خور اندازد  
 کس نیار دہا بر اندازد  
 کی شکستہ بگو ہر اندازد  
 بجوے شرم دستہ اندازد  
 شور در مغنہ اختہ اندازد  
 ہوش را نشہ در سر اندازد  
 لفظ را معنی از ہر اندازد  
 خویش در صلب مصدر اندازد  
 موجبہ در جوی مسطر اندازد  
 جز مدحیت بدستہ اندازد  
 زیر پای قزل سر اندازد  
 اطلس چرخ اخضر اندازد  
 ظلم یا جوج را ہر اندازد  
 علم از کف سکندر اندازد  
 سر ضحاک اثر در اندازد  
 فی بنات بدستہ اندازد  
 عفوت ارسایہ بر سر اندازد  
 چون بہت کہ محقر اندازد  
 سدرہ در پای منبر اندازد

<p>با دلائی تو جام تلخ اجل تا ابد گوش اگر دهی بلبسم چشم دارم که خاک درگاهت ز روسیم و گهر عنایت تو مسکه مدح گوشه نظر حسه طمع دنیوی بزم نکند جرعه نوش زمانه نیست لبم</p>	<p>کام جان را به شکر اندازد چه گهر با سبزه مراندازد سرمه داری بمنظر اندازد می نخواهم بجا کراندازد به حزمین نشناگراندازد حرف خواهش بمحشر اندازد تشنگی را به کوثر اندازد</p>
--	--

ایضاً فی بدوه

<p>چون شست غمزه تو کشا و کمان دهد شهادت از حدیث تلخ تو شیرین بان بربند لطف میان مجز و سحر استزاج داد هر نقشه که زیر سر روزگار نیست دیدم بباغ لب بلبل غنچه داشتی خطر خطی فرست خدا یا بر بهری از طالع و ژرم طمع خام ابلهی ست خوش بکیش تیغ تنافل شود ملال در عشق گشته شور غر نخوایم بلبند جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد خونین دل مرا بجا برده بسیار</p>	<p>صید افکنی خدنگ قنار نشان دهد لب گرد دهد خدایب شکر نشان دهد لعل میان آتش و آب قمران دهد زلف تو سر بجان من ناتوان دهد ترسم نهفته بوسه ترا برد بان دهد کین جان تشنه را خبری زان دهان دهد وصل تو و ولایت که بخت جوان دهد هر کس که دل بد لبز نامهربان دهد کلمه صغیر بلبل عرش آشیان دهد جسمم همای تیر ترا استخوان دهد تا مائی بریده گوهر نشان دهد</p>
---	--

میرم بجای سالی چشمت که دور ما	نه جز غم اگر دهم سرگران دهد
خواهم کشید خضر صفت آب زندگی	از جو بیار تفت اگر غم امان دهد
چون پاک صیب صبح شگافی ز تو مرا	هر دم بسینه خنجر ترکان ازان دهد
تا دایع و لفر و ز تو از پاک سینم ام	چون مهر بر تو ز افق خاوران دهد
هر دل که تافت از دو جهان ریختگی	عشق بدست غمزه گیتی سستان دهد
آموختم بمرغ چمن گرم ناله	تا آتش بنهار غم آستان دهد
ز آسوی بنگم کو عشق باز دوست	تا کشور و لم بستم گستران دهد
پایم بر او بر زه و دیوار کار ماند	کو جذب که مقصد مار نشان دهد
در مانده ایم شوق گریبان کشی کجاست	تا دست من بدامن پیر سخاں دهد
شوریده است خاطر من از فکر کفر و دین	مستی مگر خلاصم از این دآن دهد
ساقی رو امدار که سامان ز تو بسیار	تا راج حادثات ببا و خزان دهد
الضمان نیست غارت ایام رایگان	نفت چمن بصیرتی مهر کان دهد
گلشن فسرده است بکیش دهنی بنساز	تا جلوه تو ز سب گیل و گلستان دهد
بخشد لب لبغچه شراب سبب جسمی	رنگت بجام لاله می ارخوان دهد
بخشدم در چمن که نهال تو سرور را	از شیوه خرام بآب روان دهد
از می بیار کیفی آسای بروی کار	شاید که شست شوی زین خاکه ان دهد
آن می که در دماغ کشاید چوبال و پر	پر و از اوج کست گره لاسکان دهد
دارم طبع ز فیض تو یارب درین بیوم	ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد
کان کریم امام اسم و اهب نعم	کز فیض دم بجیشی مریم روان دهد

افروخته چمن بختش شمع خامه را  
از ریشه کنده معدتش خار ظلم را  
ای صندری که بخت خصمت ره گیر  
روزی رسان بین تو خصم بسیار را  
فیض غمت عطیه فرستد بجان دول  
تا از کف تو ساقایان گرفته ام  
بر پیکر خبیث حسودان جباه تو  
چون طوطیان مست زنده غوطه در شر  
شاهار وادار که گردون کج مدار  
بیرون بزم سوخته پروانه ترا  
در وادی فراق ز شبهای قیرگون  
کینم بخواد از شب بچران که تا بگی  
پسند عاقبت که فکر خوار و طوطیت  
وقت وقت کین دل کشتی شکسته را  
گریه دلم چو تلخی هجر آیدش بیاد  
منت کش عطیه کام جهان نیم  
هر دل که ذوق چاشنی در عشق یافت  
دنیا اگر عزیز متاعی بدی چپرا  
لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظمیر

تا روشنی با بسم قدسیان دهد  
کنجشک را بجنگل باز آشیان دهد  
گیر داخل گفت چو با شقر عیان دهد  
بار یکا آبی از دم تیغ میسان دهد  
ابر گفت و طیفه بدریا و کان دهد  
دستم سبب بدوش نهم آسمان دهد  
هر مو که سر کشید خواص سنان دهد  
دیج تو کام غایب شیرین زبان دهد  
از درد دوست کام دل دشمنان دهد  
تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد  
بختسم نوید خسر دی قیروان دهد  
گیر در دیده خواب و نیت ارمغان دهد  
در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد  
خاک درت ز موج حوادث امان دهد  
خند و لبم چو بوسه بران آستان دهد  
نشانمش ز نخبه اگر رایگان دهد  
کی کام خویشتن بمسرا و جهان دهد  
قسام معدست بفرومایگان دهد  
تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد



سلمان غیم که خامه معنی نگار من  
 استان عشق را بسواد سخن جزین  
 در خامه کس نبود جز تو چاشنی  
 آب حیات در ظلمات دوات تست  
 تحریک شوق دست فروماند ترا

آرایش جریده نو یا نیسان و به  
 کلک بک عثمان تو طل گران و به  
 شکر ندیده ایم نی خیزران و به  
 این چشمه ساز زندگی جاودان و به  
 تا چند بار خامه بدوش بنان و به

### ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند  
 در عالمی که خبرت و انصاف جوهرت  
 و امان ابر از عرق شده تر شود  
 آنجا که راسی رو شتم از رخ کشته نقاب  
 زبید به نخلبندی بتان رنگ و بو  
 کردند حوریان خیسالم چو رونما  
 گردن فراز کلک گهر ریز من بنان  
 آرد بمبو شگافی طبع من اعتراف  
 خارا اساس فکر بت رنگین کرشمه ام  
 ایمان بشعرم آورد آن نکته رس که او  
 گوشتی نمیدهم به سخنهای ناپسند  
 نی زار استخوان قلم پیل بند من  
 روشن بود بخروده شناسان که قدر کار

طوطی سخن بغچه منتقار بشکند  
 نظم بهای گوهر شهوار بشکند  
 کلکم چو هستین گهر بار بشکند  
 آینه راز وانی بازار بشکند  
 کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند  
 گل راز شرم رنگ بر خسار بشکند  
 در چشمه تنگ ثابت و سیار بشکند  
 زلف سخن کسی که بهنجار بشکند  
 ساغر چو لاله بر سر کسار بشکند  
 در سونات دل بیت پندار بشکند  
 کالای زشت قدر خریدار بشکند  
 زمین ریزه شاعران سبکسار بشکند  
 از شومی زبونی همکار بشکند

آن مایه از کجاست کسی که همچو من  
 آن نیکست از کجاست نفسها تیره را  
 آن حدت از کجاست سخنها سرد را  
 آن نیت از کجاست که سرخوش فکر اثر  
 آن توت از کجاست کسی را که از بیان  
 باید گفت چو خانه من مه سوئی عصا  
 آن کیت غیر من که بیک عمر ستیختن  
 پنجاه سال کیت که یک نیتان قلم  
 آن همت از کجاست کسی که طلب  
 آن غیرت از کجاست کسی که در جهان  
 مرغوله ریز فائده مشکین شکنج من  
 برگ گلست بهر ورقم کز غرور ناز  
 لافی نیز نم که خجل گردم از کسی  
 باشد اگر شگفت کسی را بدعویم  
 ناز که لم زیاده نیارم نفس کشید  
 در غره حیاتم و از رنج چون بلال  
 دم سردی زمانه فسر دست خاطر م  
 جانی شگفت نیست که ساعز بسنگلانی  
 ای دل بپوش باش که طراز روزگار

باز اگر مایه از کجاست کسی که  
 تا اعتسار نامسته تا تار بشکند  
 تا در رگ دلی ز افکار بشکند  
 چون من روح ساعر سرشار بشکند  
 بازوی کلک اخل و میار بشکند  
 تا سحر بوالشافر دیندار بشکند  
 در کار فکر وجود اشعار بشکند  
 مشق صفت بگوهر افکار بشکند  
 خواب سحر بدیده بیدار بشکند  
 چون من نگه بچشم خردار بشکند  
 قدر و بهای زلف کشب تار بشکند  
 خار کز شمش در دل گلزار بشکند  
 کو خانه رشک رگ اغیار بشکند  
 شاید کزین بلاغت گفتار بشکند  
 ز اندک بهانه خاطر بیمار بشکند  
 نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند  
 از یک نیم رونق گلزار بشکند  
 از کف رها چو گشت بناچار بشکند  
 غافل در خزان اعمار بشکند

از دانش بمنزل آسودگی رسان  
داشته ام که افنی عرض امل بلاست  
تنگم ز دهر تا یکی این زان شست خو  
و لبر کجاست کین دل صدر شکسته را  
لب در هیچ حاست من دل شکسته را  
در تنگای سینه کلید کثایشی ست  
فاک کسی که زلف پریشان دهد بیاد  
هر قطره که از رخ ساقی چکد بجام  
دل را بجاک میکده بر کاین کمن سبو  
کم نیستند از منی غم دل شکستگان  
آباد باد کوئی محبت که این هوا  
مغزم ز ریشہ ریخت مگر این خمار را  
شیر خدا علی ولی کو نهیب او  
آن معجز آیتی که بشان ولایتش  
قانون نواز عهد عدالت اساس او  
قهرش عروق را بتن غاره بگسلد  
گنبد کارخانه یزدان که بر نفس  
دست گدای میج گردش در حریم ناز  
طفیان شوق بین که بسر میروم چو سیل  
ای صدف که در دست رویت پیکران

پایی که در کفایت ز قمار بشکند  
شکب فنا عتم سر این مار بشکند  
بیو سبب مراد افکار بشکند  
از یک نگاه هست و گریه بشکند  
هر دل که بشکند بکعبت یار بشکند  
هر دشنه که عمر زده و خوار بشکند  
مشک نعن بطبقه عطار بشکند  
نرخ گران گوهر شهوار بشکند  
گر بشکند بخانه خمار بشکند  
از زور باد و شیشه بسیار بشکند  
در سر خمار کائنات و دیندار بشکند  
جام و لاسه ساقی ابرار بشکند  
رنگ رخ سپهر سمیه کار بشکند  
اقرار نغمه بر لب انگار بشکند  
از دشنه زخمه بر گزنار بشکند  
عفو شمر و در لب ز هزار بشکند  
لفطش در خزینت امیر ار بشکند  
طریقت کلاه شاهد فرخار بشکند  
جائے که پای نامه رهوار بشکند  
گزشت و شد و هستن کسار بشکند

ای سروری که بر سرستان شیر گیر در ذات شرک کاوش روح توئی کند هر صبح ز ناع حرص چو پزد آشیان در یاد لان بحیرت ذات تو غرق اند خواهد دل از تو گوشه چشم ترسم بشا با منم کینه غلامی که خد مستم عبدی نه بسته ام بولایت جان دل خارش اگر کنی گل عزت بسرزند کاک حزن تست که در مدح گشتری چون سر کنندنی قلم ناله ای زار مشاطگی کاک در آورد سپاس چون خامه افکنم صفی معنی نور و بیم این عقد گوهری که بنام تو بسته ام	تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند در چشم و هم کاک تو سمار بشکند از مغز و شمنان لونا بار بشکند کشتی بسبب لغت نرم ذقار بشکند تا زلفت آه برب اخبار بشکند بازار چاکران دنا دار بشکند کز سیر و دور فتابت و سیار بشکند آز که عشق قیمت و مقدار بشکند ناخن بجان گوهر افکار بشکند تدر نوای منخ گر قمار بشکند زلفت سخن چو صفه رخسار بشکند لشکر چو شد درفش نگوشار بشکند بازار هر قصیده در اقطار بشکند
--	--

## ایضاً فی مدح

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سیر از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه زار از قضا سخره بندم نه در حصن نه ز آذر لند الحمد که از دولت پاینده فقر صبح ششم صفتم جرعه آبیت بهار	روزگار است که در دوزخ بندم اسیر در جوانی شده ام پیر تر از عالم پیر کس نیار و بجهان پنجه زدن با تقیر نیست چشم طلسم بر نعم شاه و وزیر شام بر کف چو بلال لب نالیت فطیر
--	---

باشد از چشم دل افتاده من ز خوش آب  
 فطرتم مشعل افروز عتقست و کنون  
 می دانش ننگم ز قلع ابریم فلک  
 بی صریحم پرده کثافی گمراست  
 میخیزد در فتنه ناله من محشر شور  
 با کیت قلم من فکند فعل کیست  
 آب حیوان شده از غلبت نظم پیمان  
 لطفت وجودت بهم آمیخته چون شعله و نور  
 در مصاف منم لال شود تیغ زبان  
 اگر چه عالم شده در نقطه کلام منم  
 عقل روشن بکیند شب پرده جمل بلاست  
 سلفه معان جهان جمع بیک ماحضرند  
 هر یک از موعظه افراخته ریایات جمل  
 در شکست دل من کرده بهم عمده و قرار  
 یکی از جمل زنده طعن که را ایشان غلط است  
 یکی از عقل نرند لاف که با است گرفت  
 آن یکی میدهم پند که در هند مجوسه  
 یک از بن ریخ کند مات که باستی داو  
 دال و گریز کند نفقه که باستی ساخت

چون صدق هست گدای کنت من بر مطهر  
 شد گم راه نجات من ازین خاک چو قیر  
 این تنگ نظرت مباد اشنود بوی عصیر  
 عند لیان گلستان نسرا ایند صغیر  
 میدمد از گلو می خامنه من ناله و شیر  
 با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر  
 شمر سار از سعت دامن جریب خدیر  
 لفظ و نسی بهم آمیخته چون شکر و شیر  
 از صریح قلم آب شود زهره شیر  
 ایک چون مردم کم در نظر و هر حقیر  
 طعن ظلمت زند این کور بخورشید شیر  
 بسفیه گرسنه از لقمه دانش همه سیر  
 هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر  
 طالع پیر جوان دیده اسید قریر  
 نسر داین همه در فکر پیشست آتیمیر  
 دهن عاطفت شاه عطا بخش وزیر  
 کام بی تربیت قدر شناسان امیر  
 مهره طرح باین فیل نشینان کبیر  
 پرده مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طعن غرورم زنده و نحو ت طبع  
 سخن بی سر دین را نتوان شرح نوشت  
 قعنه کوفاده که هر یک بنوائی دارند  
 می خلد غار بچشم ز جالی که در  
 بسکه از صورت بمینی خلقه بشگفت  
 از تنافل نهدم پیر خرد پنبه بگوش  
 همسر خویش حرفان همه را کرد خیال  
 شد و از دست زدم گود را فلاک بود  
 راحت در پنج حیات گذر است چو موج  
 جسم و جان ایمان رشته الفت سست  
 خاک خچی نکند فطرت عالی گرم  
 سن کجا و سر این قوم فرومایه کجا  
 حرف حق در دل شان نشتر الماس بود  
 بکرم شعب و در جو هر مردی جده  
 ذکر این فرقه دون کلک و درق است  
 کینه در خاطر پاکت زنسان نیست جزین  
 شرط تعزین گرا اخلاق پسندیده بود  
 چون ترا سلطنت ملکعت دادند  
 سایه گستر شودت بال بهائی دولت

خریطی نسبت خرم زده و جاد خطیر  
 سر اندیشه فرد برده بخود کلک ویر  
 ناکه هوش برادر صدی از صوت حمیر  
 میمنور و مار بگو ستم ز فسون بزم زیر  
 تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر  
 خفته گان شب جلند بگلها انگ زغیر  
 سفله پیدا شده با خود همه را شبه و نشیر  
 بامه نیلی نکسم در غم دنیا می حقیر  
 نشود شادی و غم پای نفس را ز بغیر  
 نتوان طول ایل داشت باین عمر قصیر  
 آتش از سیل طبعی رود آسان با شیر  
 چه محل آئینه را بر سر زانوی ضریر  
 جوق باطل صفائی که مشارند و مشیر  
 بحسب قتل وقت و نسب این کثیر  
 وصف ایشان توان گفت و نشاید تحریر  
 صفحہ آب محالست شود نقش پذیر  
 کاش یاران نمایند بحالت تقصیر  
 طیل رسوائیت ایکاش شود عالمگیر  
 دام خاموشیت از کرد نفس را پنجر

لقمہ شعر منہ در کعبت ہر سفلہ شعار  
پای اندیشہ درین اومی پر خا نخست  
رہ بجاستے نہرم بسکہ خمار آلودم  
نشد باد گارنگ خاری کہ مرست  
دل از ساقی کوثر شدہ مرست شراب  
ابن می مرو دلائی شدہ نیست کہ ساخت  
من نصیری صفت و او بکرم بندہ نواز  
از غوری کہ سرم داغ غلامی دارد  
پیش چشم کہ باقبال نوالش میرست  
سرور ابندہ نواز ابوشاوست دلم  
منم آن پیر غلامی کہ بقدر چو کسان  
قلم گرد بر آورده ز بنیاد خلافت  
دلم از بتکدہ ہند نفورست نفور  
چکہ از آب و ہوایش ہمہ سم ارقم  
از کرہاے تو امید رہائی دارم  
میر و دست و دل بہت از افلاس بکار  
مشکل افتادہ با جمع پریشان دل کار

قلیہ بیجاست خیر کہ بودست شعیب  
کاشکی خامہ عثمان تا بدین راہ خطیر  
من چنین بنیبر و چون دلم نیست میر  
ساتر اجر عہدہ از میکہ دلم خدیو  
دایہ زان پیش کہ غلوید کتابم از شیر  
خندہ زن بگن خلد خسر و خاشاک غنیر  
چہ غمستم کہ مراد و دوجان مست نصیر  
پای از نازنم بر سر خورشید نصیر  
ہست گردی بکفت با دلیہ ان و سریر  
نگذاری کہ تنوم دزیم ایام امیر  
بودہ ام چشم و دل منکر شانت را تیر  
کردہ ہر صفحہ من روی مخالف چون قیر  
تنگی سینہ بلب آردم از نالہ نصیر  
دما از پردہ خاکش ہمہ دلم ترویر  
ورنہ تختست بن خصمی ایام شریر  
نپسندی کہ بلوفان و ہدم موج حصیر  
سل اللہ علیہ سنا بشیر دہ تذیر

ایضاً فی مدحہ

نظر کن در سواد صفحہ ام تا گلستان بینی

گذر کن دفترم را تا بہار بخیزان بینی

صریحاً ملام در طاق هفتم آسمان یابی  
 شکوه عشق بنشیدست اقبال خرد و غم  
 زلفظ آه نین پیکر که داود خرد با فد  
 بسین زلفظ ام تا چشم معنی گردت شون  
 با لفظ آغوش کن تا بدامانت گهر نبرد  
 ز من پیمان بهستان تا حیات جاودان یابی  
 نه چون مردغنی یاوه سنجی چون جبرئیل کی  
 ز تقلید و قیاست کی فروع معرفت خیزد  
 به بندگی ان فسونی که طبع خفته شکل آرد  
 ز کیش آتخوان سگ میکند پهلوی و فر  
 بهوئی بی بقای مغر خاست مست میگردد  
 چون گرسیده محور رنگ بوگردی بنیدانی  
 گل حسرت نفیسیبیا بود چون غنچه دل بستن  
 ازین ندان ظلمانی برون آرد سرافراخت  
 هوای نفس طبعت خار در جیب بغل نبرد  
 سموم دوزخ از بوی نسیم خلد میگردد  
 سر مردان عالم شمسوار لافتی یعنی  
 سرم را در هواش عرش عزت در قدیم یابی  
 زهر آلود تیغ مصیبت ایمین بود حیات

صغیر ناله ام را گوشوار عشقشانی بینے  
 قلم را در بنان من افش کاویان بینے  
 کیست خامه ام را برکت برگستوان بینے  
 بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینے  
 بمعنی گوش بکش تا لیم را ترجمان بینے  
 می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینے  
 بدنبال زبان خود مرو ترسم زبان بینے  
 من آتش دخان بنیم تو آتش از دخان بینے  
 ز بیداران شنو تا مسرخی را عیان بینے  
 باندک مایه نفسی را را شادمان بینے  
 بزرگ ستعاری خوشترین ابوتان بینے  
 که قرغان نمازنی برهم نه این بینی نه آن بینے  
 بهاریرا که درد ناله باد مهرگان بینے  
 که انوار صفاد محفل روحانیان بینے  
 گل ایشان ساران ست فرود خزان بینے  
 اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینے  
 علی مرقی کردی دل جان کا مران بینے  
 دلم را از ولایتش چون بهشت جاودان بینے  
 چو بر بازوی پیران صبله و خزر امان بینے



<p>             هزاران تجت پیر از دولت نقش جوان بیست              بسین رزیر پاتاه رواق آسمان بیست              وغل رسوا شود هر جا که سنگ تهمان بیست              سیه زان عصیان را چون خوش طلیان بیست              بمقهوران و فرخ قهر اورا قهرمان بیست              هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بیست              برایش نقش پارتاب فرق فرقدان بیست              که لب اگر کشاید چشمه سار خون وان بیست              که نرگان مرا از گریه شاخ از عنوان بیست              که دغم را چون در کوچه بند استخوان بیست              دلم را در طپیدن چون رانی پاسبان بیست              بخلم خنده زن یابی بچرخم سرگران بیست              بعزت سوغه خوان چون سیرم در موان بیست              اگر کتر بیم را در شمار طلب لسان بیست              قلم را در بنام شمع سان آتش بجان بیست              کبکی گر گوشه چشمی مرا هم در میان بیست           </p>	<p>             زینجامی کند در محشرش جان آگاهان              در آستانس پای رفعت تماشاکن              نشان پاک طینت بود و سینه هامر شس              همایات ز احساس شب بندگان طاعت را              بمهران جنت لطف او را مهربان یابی              کسی گر گوش دل محو کلام معجز آیتش              غبار آستانش سر و در چشم ملک سایه              ملک یا کر شمشا با بدل کوه عمی دارم              اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم              ز حرمان سرکویت بخاطر حسرتی دارم              خوش آن دولت یکبار در گم استان بوسم              بگرد و زنده گدوم روان از سر قدم کرده              خیزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت              بشتی ز التهاب آتش دل عاجز م عاجز              ورق در دست من بال پر پروانه میگردد              بمحشر چشم آن دارم که خیل جان بخاران را           </p>
--	---

## ایضائی مدحه

<p>             رستم از جسم گران از پی جامان رفتم              جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم           </p>	<p>             فرده یاران که ازین منزل ویران رفتم              ای هزاران هوادار صغیری جربند           </p>
---	---

شب بزم آسایه غم از دامن آلوده مرا  
 گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان  
 همتم هست اساوتم اگر کوتاه است  
 جیغ گشته ندیدست چون گرم رو  
 تا غم انداخته از هستی موهوم بجا  
 خود بسزنی مقصود نمی بردم راه  
 رفت از جادویم از جذبه رسوائی تا  
 باد امان دلم بال تمندر پیوست  
 تنگی سینه بران داشت دلم را زدرد  
 دوشتم دشت هوش مشق سبک جلالی  
 خواهم بار دلی مشت غبارم نشود  
 خواهم غار غمی تشنه جگر نگذارم  
 قطره خون دلم محشر صد طوفان بود  
 در بردایه بی مهر جهان احتیست  
 چشم چشمی نگش دشمن آسایش بود  
 اشک من خیمه ز ساره گل بود زریب  
 خار زریب زریب بود ندانم پاگل  
 جگر گیسو تواند سر را هم گیسو  
 خشکی ز هر کجا خار زهرم خواهد شد

که بسر چشمه خورشید درخشان فرستم  
 بهوائی سر آن زلفت پریشان فرستم  
 ناتوان مورم و نالک سلیمان فرستم  
 آتش آلوده تر از آه اسیران فرستم  
 خانه پرداز تر از زیل بهاران فرستم  
 گشت چون حضر رهم همت مردان رفتم  
 راز عاشق شده از پرده پنهان فرستم  
 آه حسرت شدم از سینه سوزان فرستم  
 اشک خونین شدم از دیده گریان رفتم  
 هوش عاشق شدم از جلوه جانان فرستم  
 چند زاهد شدم از خاطرستان فرستم  
 همه تن آبله از دست میفلان فرستم  
 اشک حسرت شدم از چشم پیمان رفتم  
 طفل اشکی شدم از دامن ترکان فرستم  
 خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم  
 از چین رفت صفای نگلستان فرستم  
 منکه چون باد ازین مرحله رقصان رفتم  
 منکه بیابک تر از غمزه خوبان فرستم  
 منکه مشاهد تر از ابر بهاران فرستم

کی ز محبتشیم خاطر کس بکشد  
شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی  
خار این راه کجا دام تعلق شودم  
خبری از سر و سامان دل حتم نیست  
صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان  
نتی سپهر خرابات ندارد بر من  
آمدی چون تو من بسیر و سامان فرستم  
و نفع آشفتم بیتیو چنان زیبا بود  
هر بیت قبله شمارند مرا بر بهستان  
اگر تورفتی ز برم لیک بگرم نرسی  
اما تو آن ترا دوری ره مانع نیست  
هر کف خاک درین نمکده دایمی دارد  
هیچ کس خبری زان بت هر جانی نیست  
من بهان سوخته جان مرغ سمنده کشیم  
چند دیرانه عشقم بگرم کار نبود  
منم آن یوسف اقاد زندان بدن  
منم آن مایه کسا و سر بازار جنون  
منم آن سالک سر گرم که در خلوت فکر  
منم آن کشته در اقا فله و حشت را

سنگ دلگیر ترا ز عنقی بیان فرستم  
که من آشفته ترا ز شام عربان فرستم  
منکه از بستر گل بر زده دامان فرستم  
منکه شورید ترا ز طره خوابان فرستم  
شب دینه ام از هفتهستان فرستم  
از در میکرده سست و غر خوان فرستم  
هستمیم که در همه بود بچولان فرستم  
که دل آشوب ترا ز زلف پریشان فرستم  
طاق ابروی تها بسکه بقربان فرستم  
بقفای تو ز خود بسکه شتابان فرستم  
بوی پیراهنم از مصر بکنان فرستم  
که برون آمدم از چاه بزدان فرستم  
بسر اعش بدر گبر و مسلمان فرستم  
طنع غامی زنی گر بگاستان فرستم  
بهم آوازی مرغان خوش ایحان فرستم  
که بیکبارگی از یاد عزیزان فرستم  
که زافسر دگی از خاطر طفلان فرستم  
بدو عالم زره چاک گریبان فرستم  
که ز سر تا سر این دشت خروشان فرستم

منم آن آینه طوطی که بزم سکون  
 علی غالی اسعد که بدریوزة او  
 سرور آگهی از حال پریشان دلم  
 گویند غمخوار چارفته ام آرام نیست  
 ای شیهه صحر که پانسته دلانت نظریست  
 فکر من کن که تو سرمایہ محتاجانی  
 آدمم غرقه عصیان به پناه در تو  
 گرچه از حال شتاضن تو مستغنی بود  
 گرچه نامدغنی لائق شانت بلبم  
 نیست جای سخن این بخت نفس زخیرین  
 کلکم افتاد بنواصی این بحر سراب

که بطوفت حرم محبت رحمان فرستم  
 خشک لب آدمم و غیرت عثمان فرستم  
 که تباراج حوادث سرو سامان فرستم  
 تا زایران بدر از گردش دوران فرستم  
 دست من گیر که در کلبه احزان فرستم  
 که ازین مرحله خوش بسیر و سامان فرستم  
 شکر بود تو که مستغرق غفران فرستم  
 بدج تو شها حسرت حسان فرستم  
 به شنای تو شها غیرت سبحان فرستم  
 بخموشی زدم از تنگی میدان فرستم  
 شمع نان در سیر این فکر بپایان فرستم

## ایضاً فی مدحه

بریده لذت در دست زدل غمی را  
 رخ تو بینه صدق معجز است آمد  
 بجیب پیر بن از آستین بر آوردت  
 توان ز عشوه درد تو و دلم نشست  
 تو هست آمدی تا ز پار سالی رفت  
 بطور دل حقیق رطافت توان ابرم  
 خیال کن که بخشش قدش کایت من

نموده شهد نعمت تلخ من و سلوی را  
 لبست گوشت دم روح بخش علیسی را  
 صفای ساعدت امر و دست موسی را  
 نیاز مندی مجنون و ناز لیلی را  
 بشط پاده کشیدیم دلق تقوی را  
 رخ تو برق سخن من زند تاج را  
 کسے در از کشتار چه کار دینی را

قیامت از شب لطف تو تیره تر گردد  
 من آن نو اگر دیرینه باغ و بستانم  
 اکنون چو بلبل فسرده دل به بهمن و کو  
 منتنه داشت غبار غم من راق مرا  
 که ناگهان بشامم نسیم وصل رسید  
 نشان اوی سن بدیده گشت پدید  
 رواق روضه شاهی که کرده از عظیم  
 و می ختم رسل شاه اولیا که بود  
 اگر نه دل بتولایش آرمیده شود  
 عجب باشد اگر فاصبا ب دین برود  
 دجن کجاء الگاه دیده می پوشد  
 بیست ملک بود ملک سروری که سرود  
 ستردن هوس آید ز سینه از دستی  
 قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت  
 جهان نواز خدیو ابگوشتی نظر  
 بدر گهر تو هستی کیسگان نصت کرم  
 با حفظ فاذن جود تو نگذرد معنی  
 حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید  
 عتاب تلخ ترا بادل آن به افتست

از خم چو شانه بلیوسه آه دعوی را  
 که داشت تازه بیم بازطرز انشی را  
 ملال بسته بخلفم ممال استی را  
 بکاوش مره جویان دیار سلی را  
 نمود ناطقه طی نامهای شکوی را  
 صبا مید بگو شمع حدیث بشری را  
 هوای بجن اذخم سپهر اعلی را  
 خنبار بر بگذر رش نور دیده اعلی را  
 کسی چگونه کند رام دل تسلی را  
 که حرم در دلش فروخت نارحمی را  
 دهد باطل اگر روزگار فتوی را  
 امیر دینی و عقیبی ملک لغانی را  
 که بستر در حرم لوث لات و غری را  
 که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را  
 چه باشد از بنواز و کینه مولی را  
 مثل نند با مساک معن و یحیی را  
 مگر ز صورت معنی جدا کنند لی را  
 چنین مسیح شود در شیمه جلی را  
 که با طبیعت محروم آب کشته را

<p>که هست بادل مجنون خیال سلیقه را توان گلچین اگر برد شاخ طوبی را شکسته رونق بازار قدس رضوی را ز یکدگر گسدر بطن لفظ و معنی را کشد بنا صیغه آفتاب طغری را شکوه خرگه حبشید و تخت کسری را کنم بجایه افلاک خاک دینی را گذاشتم بولای تو کار عیشی را بمن بغرب نویسد برباط شعری را زمانه تیک شناسد طریق اولی را هواس رفیق بر آرد خاک موتی را جری بنگش نگرود جزیره اعرشی را شکسته در بانش لسان دعوی را نمونه ایست بنا گوش و زلف لیلی را بشد نخل میال العاصب افعی را خزان بر دسر نگاشت غنچه حتی را چو گل تبارک غزت گرفت ماوی را</p>	<p>چراغ داغ ترا بادل آن معاشرت است منزای غیر شنائی تو هم بود کلکم ز جنس دروگر انما یات دکان دلم اگر دپای شنائی تو در میان باشد شهانم که جبینم ز داغ بند گیت غبار راه توام در نظر نمی آرم بلند همتم از دولت گدائی تو ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم ز مشرق مسلم چون سیل نقطه و مد بنگش نیک من از نظر زانویت که گفت بهر کجا که صریحیم نوا سنجد زبان ز خجالت دستا نسرائی قلمم نه حد شمع زبان آدرست تا کلکم بصفحه نقش پریشان هوا خانه من بمخ شاه میامین لاف خویش حزین همیشه تا که بهاران بود بقازه گری بود شکفته و رنگین رخ غلامانت</p>
--	--

ایضا فی مدحه

زده ام طبل عشق و رسوائی

شهره شهریم پشیدائی

دل و دین داده ام به معجزگان  
 همه آرام جان دل شدگان  
 میزنم جرعه میکشم ساغر  
 مده از دست ای حریت و س  
 جز خرابات دل نیاساید  
 لوحش و لبت ز اهل آن که بزهد  
 همه آردگان خوف و رجا  
 همه نو خط سزار و سیمین تن  
 از مشرب و خیمال شان گردد  
 همه روح روان و مونس دل  
 همه مرهم به چراحت دل  
 کرده گشتگان دل شده را  
 خط شان مایه دل آشوبی  
 غمزه با جمل در سپیداری  
 طره سنبل جبین سمن پیرا  
 کوه چون لاله لاله نفسانی  
 شمع روی و بیاض گردن شان  
 قد قیامت خرام غارت گر  
 همه در هوش جام مهر و دوست

همه جا و دووشان نغمه سانی  
 همه دربان ناشکیبائی  
 با خرد اباتیان شیدائی  
 ذوق مستی و باره پیمائی  
 نه شوئے هرزه گرد و هر جانی  
 نه نماینده دامن آلائی  
 همه دیرانیان و ترسانی  
 همه سرور ریاض رعنائی  
 آب در دیده که تماشائی  
 راحت افزای گنج تنهائی  
 همگی مایه تن آسائی  
 خضر خطا ز لب مسیوائی  
 لب شان شهرة شکر خائی  
 مژه با جمل در صفت آرائی  
 غنچه لب چهره و رد حمرائی  
 مژه خونی نگاه یمنائی  
 غیرت بدر و رشک بینائی  
 مژه ناوک اشارت ایمائی  
 همه در جوش باره پیمائی

رشک طورست مجلسی که کند  
 ساقی آن باده صبح بیار  
 بده آن مے که جان بیاساید  
 ساقی آن ساغر طور بسیار  
 بده آن آتش خرد سوزم  
 ساقی آن آب لاله رنگ بیار  
 بده آن صیقل که پرد ازد  
 ساقی آن مایه سرور بسیار  
 چند کورانه راه کج سپرم  
 تار و نصبت سرور می سپرم  
 شاه مردان عیال که برخاکش  
 افتتاح صحیفه کن را  
 مردگان مناک گیتی را  
 شهباز زرگرد و شیرنگست  
 دین پنا باز خاک و رگاست  
 کرده صبح ازل بلوغ قصا  
 با حدوث تو عقل کل گوید  
 آسمانست چو چاکران گوید  
 آرد با پا و راه طلعت تو

شفق باده مجلس آرائی  
 که سر آرد شب بگر خائی  
 که ندارم سدرتن آسائی  
 که دهد سینه را مصفائی  
 که ملولم ازین تبهرائی  
 که کند خاقه دل آرائی  
 دل ز آرایش بیولائی  
 چند ازین خون دیده پالائی  
 بن آن نور چشم بینائی  
 که رسولش بود تولائی  
 فخر عرش است جبهه فرسائی  
 نام نایش کرده طعنه آئی  
 دم پاکش کشت مسیحائی  
 مشک بیزست زلف جورائی  
 سر ز میبست چشم بینائی  
 کلک حکم تو صفحه آرائی  
 بخت زرم ناز کن که میثائی  
 بنده فرمانم آنچه فرمائی  
 همسید یوسف و شان زینجائی



سوائی تو سے زندہ قطسہ  
 فردگان را بیک نفس بخشد  
 بدو بخش یک اشارت تو  
 نقد تبدیل روضہ تو کند  
 سونناست بہت تو بود  
 زلف حورانش کردہ فراشی  
 دل شوریدگانش ناقوسی  
 خاطر قدیمانش مرا آئے  
 ہر دم بخش ترا نہ بخشم  
 رشک مانی و نسخ از رنگست  
 چون بر آرم نفس فرومانند  
 زادہ طبع نشا و زکا کلام  
 ہر سپہ مخمور سے شرم  
 یک نتوانم از خجالت زد  
 حوریان ریاض مدحت تو  
 پردہ بند نقاب شاہد منکر  
 شہر یارا حرمین بجا نوازت  
 ہمہ یک جان بود خدائی و ش  
 چہ شود گر خط غلامے خویش

آہ دستی و اشک دریائی  
 دم صدق تو نہیں جیانی  
 ذوالفقاری کسند ز برای  
 طاریم غش را اثر بانی  
 غایب از رسم محفل آدائی  
 رخ خوبانش فرش دیبائی  
 رگ جان جان چہ پیائی  
 دل سینہ برانش خاراائی  
 خالی از شرح و بطلان ثانی  
 کلک فکرم بصفیہ آدائی  
 ہمہ جادو دمان ز گویائی  
 زودہ بر صفیہ موج صہبائی  
 کردہ ہر نقطہ ایش شہر آئی  
 در مدح تو لاف غزائی  
 بسکہ دارند شو زریبائی  
 از سر انگشت خاک گیرائی  
 کہ سراپا سریت سودائی  
 ہمہ یکدل بود تنائی  
 برساند زریب اسفنائی

<p>             نبود بامن دل آزرده              نه بکنرم سکر نه با ایمان              نه بشا به خوشم نه بازاهد              نه بر دل هیچ شیوه زن              از دو عالم رسیده خاطر من              وقت آن شد که در مقام دعا              باد در دین مجانبست              در جگر گاه دشمنانست باد           </p>	<p>             غم دنیا و منکر دنیا              نه بقوه نه باده پیمانی              نه بسجده نه دیر تر سائی              لب لعل و چشم ششلائی              هستم آن تو هر چه نمرائی              نه کلکم کند شکر خائی              نور را که تو شمع بنیائی              دم تیغ تو در جگر خائی           </p>
--	---

## ایضا فی مدحه

<p>             با همی بلی که شسته روی زمین را              بارالم بجدست و گرد که ورت              گوشه امنی که هست وادمی حاجت              حادثه بگرفت از دو سو بمیانم              صبح دمان را چرا بخنده ندرد              شام چرا زلفت مشکبار نبرد              نقش جهان از چه دلت گونه نگرود              در همه گیتی که دیده است که دفتر              کون خری بین که در زمانه کشیدست              دین و خرد و غر و جاه بود و نمائند           </p>	<p>             طرفه غبارست چشم حادثه بین را              پشت فلک را بین روی زمین را              خفته چو بر بخردان کشاده کین را              کاش ندانستمی بسا رویین را              کروم دیوست طعنه روح امین را              طفل رسن باز برده حل متین را              کاهرم از جرم ر بوده است نگین را              با دم رویه مصاف شیر غرین را              خربخ آفتاب داغ شربین را              هیچ نشانی بحسانه آن و نه این را           </p>
---	--

چونکه نیاید چنین بدره و چنان رفت  
 محنته گلویم فشرده است که دادم  
 کاش نفس یاوری کند که بنخشم  
 سرور عالم سعلی که صبح نخستین  
 برق عد و سوزاژ و های خد نکش  
 از لعلان سنان معرکه سوزش  
 دوزخ نقدی بجا نگدازی دشمن  
 داده بیل نزار وانی محش  
 ربطا هم داده است الفت عهدش  
 شد چو فراری ستم ز شهنه عدلش  
 شه که فرامش کند گدائی کونش  
 بهر سر و روی که خاکش بهش نیست  
 گر کند تکبیر روزگار بخیفش  
 زش بهار از سمنند سبیل غنائش  
 بنده نو از اصریر خامه بهجت  
 صفحہ نظر کن که کرده مانی کلک  
 غنچه زنده نشاء مداد و دواتم  
 شب به شب در خیال اینک نمایم  
 هیچ مبر تو سست عهد بودم  
 ساخته ام در امید شادی و صلت

قصه کنم مختصر چنان و چنین را  
 بیهوده بر باد نالما سے خزین را  
 فخر شنا گسری زمان زمین را  
 سکه بنامش زدند دولت و دین را  
 ساخته خاکسری سپهر برین را  
 مجمره گرد و زره طغان و تکیین را  
 صرصر قهرش کند هوای تخمین را  
 پیکر پولاد سنج و خانه زرین را  
 چشم پیست و خال گوشه نشین را  
 داد بر احوست قضا قرار مکیین را  
 خورده بدولت فریب دیو لعیین را  
 تیز بویان کند آره سین را  
 سلسله ریز و زهرم شور و سنین را  
 در عرق شرم غوطه داده زمین را  
 نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را  
 چهره کشائی نگار خسانه چین را  
 خون سیادش و آب بسته چنین را  
 صرف شنای تور و زباز سپین را  
 چرخ چرا بر گماشت سهد چنین را  
 دستخوش بود و داغ جان غمین را

خلق ترا جان فدایم که ندیدست  
 تیغ تو تا گوهر آب داور داشت  
 بهزنا زشای تست عبث نیست  
 در حرکت صوب جان کلاک تو دارد  
 لب چو بنام کف سخای تو جبیند  
 گریه ظهور تو بود مقصد از آدم  
 از طبع خام وصل با هم خشت  
 هست بدست تو چشم ابر بهاری  
 چاشنی از خوان بیدریغ تو باشد  
 ناخن چرخ پشت گوش بخارد  
 بیشتر سر خود را گرفته است ز عدالت  
 خصم جہولست بروزگار بنازد  
 گر نکنیم سجده سوی کعبه عجب نیست  
 دل چو بندد بحر داغ تو عاشق  
 از کرمست سرور اشکفت نباشد  
 دولت و قدر آن شبی بود که فروزم  
 غیرت عاشق نگر که مطرب گردون  
 من بخیا لی که بوی درد تو دارد  
 او نه خریدار و من نه نکته فروشم

گوشه ابروی دلگشای تو چین را  
 سجده آتش پرست ماء معین را  
 پرورش خامه نکتهای متین را  
 با کره لاجورد گوی زرین را  
 رخت بصحر افتد ز لرزه دین را  
 سجده نبودی قبول قالب طین را  
 ناشره کرده دعدوس پرخ قزین را  
 یاری عاجز مذمت است معین را  
 لعل نمک سائبسم شکرین را  
 تیغ تو باشد هلال عیب زمین را  
 تاب تحمل نهشت نقطه شین را  
 ملک سلیمان بود بشیمد چین را  
 غره کندر خاک در گه تو جبین را  
 نمره گشت در نیام خنجر کین را  
 قدر فزائی اگر غلام کمین را  
 در حرم روغن تو شمع یقین را  
 گوش بره بود و ناله های حنین را  
 راه ندادم بدل ز سینه این را  
 چرخ ندارد و بای در شین را

میخ کشادست جفنها می خمین را کردنثار رو تو غشت و سمن را می نشناسم ز ناگورده گزین را نامزد این قناد راخی رزین را معجزه ام از تو هست سحر بین را فلک تو در طاس آبوس طنین را ناد نمایم دل بوعده و رهن را نام زدست تو پا و تیغ و نگین را	تیغ ز باخم جهان شان بود آرسے خاطر نازک سخن نگاوند ارد شوق شنائی تو کرد فارت هوشم هم تو مگر ای جهان سفید نمائی گر قلم انور بستی جادوی بابل نغمه بلب در شکن جزین که فکند وعده شبها دادیم بیاری و زالست کلام ز فیض تو باد جهان و جهان را
---	--

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

زلف سمن به بافت یاسن شود دامن ز کاوش شرفه کان یمن شود پیرا نهی که محرم آن گلبدن شود کوثر اگر بپاشنی آن دهن شود در کشوری که یوسف مارا وطن شود چشمم اگر سفید ترا ز پیرهن شود روزی که ترک غمزه او را هنر شود این باده ریختیم بخم تا کسن شود چون شانه محرم سز زلف سخن شود تا این سوال گشته بهار ختن شود	خوش آنکه دل بیاد تو رشک چین شود ریزم ز بس بیا و عشق لبست سر شک جز پرده ای دید تو یعقوب باب نیست سوز دجلا و دش لب حوران نلد را جز چشم آشناتواند سفید شد باشد همان بر بگذرت ای نسیم مصر خیز و چه گرد شور قیامت زر بگذر در دل نغمه عشق بتازا گداشتیم هر دل که زخمی صفت ترکان یار شد ساتی بجز عه ریز سست پر نکال را
--	--

نگذارست دست عادی در باغ روزگار خواهم تن شکسته سپارم بار خن طوس جان جهان امام امم معدن کرم شاهانوی که خسر و خاد و غلامت نگذار پیش ازین ز سپهر ممدار گردد اگر هیچ نگار تو خامه ام آنرا که شوق کعبه کویت ز جابر فردا هم بطره حوران نش ارمغان نکرده ام بنام تو دیوان عشق را	شاخی که آسشیانه مرغ چین شود گردد چو خاک خاک ربو احسن شود کز فیض خلق او همه عالم خشن شود نبود روا که تیره مرا انجمن شود جان حزمین خسته اسیر من شود هر نقطه بصفحه غزال خشن شود هر قطره در آبله در عدن شود گرمی اگر ز کوی تو عطر کفن شود تا حشر نام من نتواند کمن شود
---	--

## اینها فی مدحه

قول و عمل زشت و نکو گرچه قضا کرد الما سم اگر بر جگر افتاده عطا بود گر بار عمل بر سر جوفی صنع داد سلطان غیورست که یار که زندم هر شد و شرنکی بفتح کرد کشیدیم همینکه دشت شراب لب لب خور تسلیم بازار جزا آورد و میندیش بسل شده تیغ تغافل نتوان بود گر گفت خود و نسبت گفتار به داد	امان توان گفت چو گفت و چرا کرد خون دل اگر در قهجم کرد بجا کرد در نقد دخل در کف مشتکی فقر کرد اینها نتوان لب چو جرس یا ده در کرد باساقی قسمت نتوان چون چرا کرد از هم نتوانست جدا درد و سفا کرد آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد او پیش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد ور کرد و خود و نسبت کرد دار بها کرد
---	--

نیز یکی حسرت تماشا کن و زن زن  
 خشک ست بزم ساقی تر دست کجائی  
 چون عهد بتان تو پنهان پند سپاید  
 زاده مشو آرزو اگر تو به شکستیم  
 از باده کشی تر نشود امن تقوی  
 سطر بچه شدن ره که سرودیم ز سرگیر  
 افسانه عشقت که در بزم گل و شمع  
 بینالم و نگذارم انصاف که گویم  
 صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست  
 بار خودی انگند شفیقانه ز دوشم  
 چشمش بنگه بست لب شکوه ز خم  
 آبش خورش از چشمه پاینده حضرت  
 خال ز نقش دل بسیه چاه غم انداخت  
 آن طرف بنا گوش مرا گوشه نشین یافت  
 در رنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی  
 از بس فیض صبر قلم پرده کشایم  
 هر صغیه که شد خامه من غازه گراود  
 یک نقش بر عیبت که من ترکفت اعجاز  
 کلام ز نو بخشش آن لعل سخن گوی

سر زنگی ناز است که بگرفت در با کرد  
 خواهم ز تو پیر این ناموس قبا کرد  
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد  
 مینا بی و تو به بر ندان چه وفا کرد  
 در کعبه توان طاعت مینا نه قضا کرد  
 غافل ز کفم بخودی آن رشته رها کرد  
 پروانه بناموشی و بلبل بنوا کرد  
 بادل شد گلان یارستم پیشه جفا کرد  
 آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد  
 سروش که بیک جلوه مرا بیسر و پا کرد  
 هر عقده که دل داشت بنوک مژه واکرد  
 جانی که میسای لبش در تن ما کرد  
 این دانه را بسته صد دایم بلا کرد  
 فکر خم آن زلف مرا پشت دو تا کرد  
 آن آینه رخسار مرا نغمه سدا کرد  
 ناقوس غنچه باهنگ سلا کرد  
 مشاطگی شاهد طبع شعر اکر کرد  
 کرم قلم و موسی عمر انشعرا کرد  
 رامشگر می صومعه داران سما کرد

فی زانی غلظم این اثر وادی قدیست  
 در کالبد مرده و مد جان چو مسیحا  
 سلطان خراسان که رواقی حرمش را  
 این منزل جانست و تجلی که سینا  
 این محفل قدیست که پروانگیش را  
 گلزار سبک و می خلقتش به نسیم  
 تمذیل نخست از دل روح القدس آید  
 بار و طمعه او فلد برین را که شنا گفت  
 هر مور ضعیفش مهر آموخت به شباز  
 تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست  
 گر نیست گنجش آبی آن دست بخا سنج  
 این گنج بجان دست که افشاند بگوید  
 چون پرورش پیش از تصاب عجب نیست  
 شاهان سخنی لائق مدح تو ندارم  
 که دست دهم سر دشمنان با قلم من  
 آهنگ شنایت که بلندست مقامش  
 بنمای اگر پرده بدستان نشنایم  
 قضین کنم این مصرع یکتا ز نظیری  
 و در دست من خاک نشین نیست تباری

کز ساحت آن کعبه تنامی صفای کرد  
 آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد  
 تقدیر بخشیت ز زبور ششید بنا کرد  
 کز خاک درش چشم ملک کسب دنیا کرد  
 ارواح بسد عجز تمنا ز خدا کرد  
 خاشاک بحسب و بغل باد صبا کرد  
 معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد  
 با خاک ریش مشک خطا را که بنا کرد  
 هر صعوه او سائیه دولت بهما کرد  
 دل ز سر عریزه باد یو هوا کرد  
 کز خواست فروزن در کف امید گرد کرد  
 این مایه به میبید بدریا که عطا کرد  
 با خصمش اگر چرخ دعا صلح و صفا کرد  
 میخ تو نیارد کسی آرنج بسز کرد  
 آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد  
 نتوان به فی خامه بی برگ و نوا کرد  
 شوق دل پر شور مرا پرده سرا کرد  
 میگو شمع و کاره نتوانم بسز کرد  
 مشتاق تو اول دل جان روی بهما کرد



در هوشم و از سستی بهر آن بجز و ششم  
 اگر جسم را بجز ز کوی تو بجا ساخت  
 تقدیر چو بسترش گل دیو حرم را  
 از هر دو جهان فارغم و رویت دارم  
 کوئی تو کشت از کف من دامن دل را  
 از بازو و خاطرش ز بهول قیامت  
 خوشید فلک را نه طلوع و نه غروبست  
 از حال حزین آگهی و جان اسیرش  
 یکبار هم آواره خود را بدست خوان  
 آن روز که گردن رخ زده بخورشید  
 یا شاه غریبان مدوی کن که تو انجم  
 معذرم اگر نیست شکیم عیبی  
 از مطلب دیگر ای هم بسته زبان است  
 دانی که هر آن عقده که در زلف بتان بود  
 که قوت کاشه که روشکوه سپارم  
 چون بر ورق دهرنی نکته سریان  
 من نهاده ام گویت از صدق که پردازان

زمین سنگ شمشیر نه انجم چه جدا کرد  
 جان را نتواند ز دلای تو جدا کرد  
 درگاه ترا کعبه صدق عرفا کرد  
 جذب تو دل بکجاستم قبله بنا کرد  
 با من خس و غارش اثر مهر گیا کرد  
 آسوده کسی کو بمر کوی تو جا کرد  
 از دور زمین بوی تو هر صبح و مساکرد  
 دانی چه جفا که بوی جسم فشا کرد  
 در حسرت کوئی تو چها دید و چاکرد  
 اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد  
 یک سجده شکرانه بکوی تو ادا کرد  
 موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد  
 ولایت نیکم از دست آمال حیا کرد  
 عشق آمد و دور کار پریشانی ما کرد  
 کوه محسم دل کوه من کاه ربا کرد  
 رستم که انجام سخن را بدعا کرد  
 بر قامت جاده تو طراز من ز لقا کرد

ایضا فی مدح

دست عیش را با من چه بجز نساید

دل شاد را بجمع ساغر نماید

نبیند بفصل خزان رنگ زردی  
 چه نیزنگ سازیت محو بهارم  
 دیگر وقت آن شد که بلبل زمستی  
 بشا گلک باد نوروزی آمد  
 بتاب انگند سبیل و یاسمین را  
 دل بلبل از شوق پرداز گیرد  
 سرودی بشان دهد یاد مستری  
 زهتاب به ساروی را شب خون  
 بهاران پئی منع یا جوج سدا  
 گرفته چمن را چنان آتش گل  
 کشته در چمن غنچه هر قطره آب  
 نیوزد از بسکه دارد طراوت  
 خرابم نیزنگ سازی سوسن  
 نمایان شد از دامن تل برنگ  
 چنان لاله سر برد از کو بهاران  
 دلی نقص دانا بود این که دل را  
 کند خشک ایامش از سر و مهری  
 چمن را که بدر شک کان بختان  
 سپهر چنای پیشه هر خط از تو

گل از صدف می خسوده زرنماید  
 بهر دم چمن رنگ دیگر نماید  
 گل و غنچه بالین و بستر نماید  
 ز نو شاد باغ زیور نماید  
 بعارض دوزخست معتبر نماید  
 عروس چمن بال معجز نماید  
 بهر دوسه کسان لاله ساغر نماید  
 سلیمان گل عرض شکر نماید  
 هوارا چو ستر سکت در نماید  
 که هر برگ بال سمندر نماید  
 شهابی چو خون کبوتر نماید  
 بدامن اگر لاله احسگر نماید  
 گوهر سحر عتی رنگ دیگر نماید  
 که سیم رخ از قاف شهیر نماید  
 که پنداری از طور خسگر نماید  
 پرستار وضع بکر نماید  
 اگر گلبن خنده تر نماید  
 خندان بوته کیمیا گر نماید  
 بدانغی داسینه مجمر نماید

بیاسایی از غیرت و دربادا  
 بهم بشکست خسروانی مصافش  
 بگو آسمان را که باد و نو شان  
 بدل جو رکستد تینزد و گرنه  
 شه دین و دنیا علی ابن موسی  
 بود خستی از بارگاه جلالتش  
 زهی قبه نور خفته که پیشش بن  
 چه نقصان رسد پای جاده اورا  
 بود همچو مقتدیم ساحر هوسی  
 بزنگ سلام از ره بے نیازی  
 نیشش بهنگام دفع تجاوز  
 فروریزد از یکد گریه و انجم  
 شاه هر سحرگاه خورشید خاور  
 توئی آنکه هنگام مسکین نوازی  
 کنم مطلع تازه در شانت انشا  
 بوصفت اگر خامه لب تر نماید  
 روان جلال تو شان بزرگ  
 کند خاک خجلت بر حجب و کان را  
 نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت

مطلع

که با سپهر این روش سر نماید  
 در فتنه کر آه دلاور نماید  
 سلوکی از یسگونه بهتر نماید  
 شکایت بدیوان داور نماید  
 که خاک درشش دیده انور نماید  
 که در دیده با عرشش اکبر نماید  
 کم از ذره خورشید خاور نماید  
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید  
 تقدم که خصم فسونگر نماید  
 گدای درشش زدگوهر نماید  
 اگر منع تاثیر اخت نماید  
 فلک را چو برج کبوتر نماید  
 جبین از سجودت منور نماید  
 کفت کافیت خاک را ز نماید  
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید  
 تحکم به خضر و سکندر نماید  
 کاین کاخ فبروزه منظر نماید  
 کفت بسکه ایشار گوهر نماید  
 دماغ حشر در معطر نماید

۴۱۴  
گر از باغ حسیق تو کیره شیمی  
مزاج هواری کند عنبر آسا  
بخون دل کبک نیست غافل  
بر و بال شاهین فروزید از هم  
هر دو دل ز فلک را نبیش  
سپهر دعاگر بچنگال قدرت  
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند  
کس لبش کند محور آسمان را  
نماید بهر خشاک و تر بکه ریزش  
شها شهر یار را خرد در ثنایت  
ندارد دل عاشقان طاقت آن  
ندارم ثنائی سزاوار ذات  
کشاید اگر بال شهباز شوقم  
تو دانی که دنیا کم از برگ کا هی  
هین از تو خواهد که یکبار دیگر  
نگوید دگر بیش ازین باضمیرت

گزاره باین خاک انجبر  
بسپا زمین مشک اذفر  
اگر لاله در کوه محض نماید  
چو حکمت اشارت به مصر نماید  
خم تنبیت آن دم که جوهر نماید  
چو موشی بچنگ غصن نماید  
بسر زگرش کارشش پر نماید  
اگر کوه حسم تو لشکر نماید  
گفت ابر را زار و مضطر نماید  
چه حاصل بکن محقر نماید  
که در سینه مهر تو مضمحل نماید  
مگر وصف شانت پیمبر نماید  
کم از صعوه آیین بهشت منظر نماید  
بچشم حشرین قلند نماید  
زمین بوس درگاه حیدر نماید  
که آیینه را دم مکر نماید

## الضامی مع جناب میر علیہ السلام

در زیر لب آواره شکستیم فغان را  
 شد سامعها چشمه سیاه کشاید  
 افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم  
 چون صبح اگر سینه دم سر کشاید  
 و در عجبی گردش این دایره وارد  
 اکنون اثر تربیت دهر برانست  
 زین کاو خرابی که درین مرغ خاراند  
 برخاسته زین شوزمین چند بخارے  
 نخلت و طبع درم از صورت شخصی  
 این تیره نهادان که درین اثره هستند  
 کردند ز تجدد رسوم این رفته شوم  
 سیمرغ خود و قوت پرواز گس نیست  
 بردند ز ما مفت و بها باز فروشند  
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران  
 افسرده دلی بر خسر و پیر چه آرد  
 پی خروم گفت ازین کار کیش دست  
 این گلشنیان گرسنه از نامه جهانند  
 دیوانست و عورت سلیمان اهنی کو

گوشه بناتاجشایم زبان را  
 دیگر صدف مایچه امید دهن را  
 شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را  
 خاکلی بدان ریز ملاست نگران را  
 وقیست که گردون بگذارد دور انرا  
 تا صورت خرمهره بد نطفه کان را  
 حیرت بل نور نظر شد بران را  
 یکسر بکفت غول هواداده عنان را  
 بد نام کن از نسبت نوعی حیوان را  
 جاتنگ نمودند میان راو کران را  
 عزال زحل خود خرد قاعده دان را  
 بال و چرا این پنج کسان همدان را  
 میانه این شرم توان و او جهان را  
 زساره شجاعت نشی خیر جهان را  
 او ضاع جهان پیر کند طبع جوان را  
 سرمایه بدامان نتوان کرد زیان را  
 از بخت گل باز نداشتند دغان را  
 بنکر بکیان داد و فلک بجای کیان را

در حبیب خرد اربهار بکشد و کثا و سیت  
 با نخت جگر خسته منتقار فرو بند  
 ناخن بخرایش دل خود دارد که عارست  
 خوشنایه مرز این همه آن به که بخشگی  
 بر طاق باندی قلم از دست فگندم  
 سر است بدل داده به پیمان خموشی  
 کای صبح نفس روز فیض به بند  
 کواشتر نه جز جمع کند مظالم خلق  
 کو هر بلی آواز دهد وقت مشوران  
 بر خود ستمی کردند بر نکست عینر  
 در کشور معنی توئی امروز سکندر  
 بر علم چه نقصان اگر از جمل بلا فسد  
 جز عرو و کبک ز لب برخنده زندوم  
 تا نقد حسد هست پریشان مخنی هست  
 رنجور حسد چاره از خبث ندارد  
 نبود عجب از سبک دیوانه گردیدن  
 معذور بود جاہل دیوانه که باشد  
 بگذر از بیم بادیه و بادیه گردان  
 طوطی بشکرمی تند و زناغ بحیفه

سووت بود آنکه که گمنی تخته و کان را  
 دو و نفس داغ گرفتست جهان را  
 دم لایه رو به صفتان شیر ثریان را  
 بند درگ تا ک قلمت ره سیلان را  
 بازوی که تا میکشد این سخت کمان را  
 عشق آمده از سینه بلب سخت نغان را  
 ز آهنگ سگان نه نگذار و سپران را  
 انصاف مبدل نکند سیرت و شان را  
 از نعمه چغران چه زیان آب روان را  
 گنده بغلی گر شکند غالیه دان را  
 از صورت زشتان چه غم آینه گرازا  
 این مشت عوان زاده که عارند جهان را  
 از قهقهه فرق ست فراوان غثیان را  
 اینجا نفس راست نباشد خفقان را  
 بیمار منتفن نتواند ندیان را  
 عقرب بسرنیش کشاید رگ جان را  
 او هام خیالات بے خواب که آنرا  
 در کعبه دل یافت من امن امان را  
 اگر گشت فی کاری و کاریت نبانرا

بلبل بگلستان برد آغوش کشاده  
 خرگرم نینق ست بارشاد طبیعت  
 در صید که از ران کوزنان شکر و شیر  
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد  
 باز از اثر مدح شهنشاه عطا بخشش  
 آن شاه که در صید معنی ستایش  
 سالار دمی عرو و وثقای آله  
 یغوب جهان حیدر که ار که بنامش  
 جت از صف کنین لحه خورشید شنایش  
 سرخسب شیران عجب مور بتابد  
 منقش چو دهر حادثه را تاب عتابی  
 خلقش چون تر بیت طبع رذائل  
 پر کوه کند سایه اگر ابر حاش  
 بردارد اگر باد کفش دست تلی  
 شرح کن ناطقه را نشخ نماید  
 گز خاک درش سر مه کند دیده اعی  
 بجاده اگر همت آن حوصله یابد  
 بی نشاء فیض نظر ناک ره او  
 خاکستر آن شمع که در روشن او خست

در پیشه خود نیک چغل بسته میان را  
 بیچاره چه سازد که بیاخت زیان را  
 سه نور خور و مور بر دبره خوان را  
 معنی لبسان بی ملکست نه لبسان را  
 گر چه است ثبوت طبیکه پر نوش دهان را  
 جنگال بجالی ز رسد بر میان را  
 اوزنگ نشین ملکست غرت شان را  
 در کام بشیر بنی جان کرده زبان را  
 زود در بدن ابر رگ برق دمان را  
 ز جش نصیقان چو دهر تاب توان را  
 برگوشه نند ابلق دوران جوکان را  
 رونق ملخ حرص دهد مریخ جان را  
 از آله ستانند دیت لاله سنان را  
 گرد و دل دیانتاب عطشان را  
 جالی که کشاید لب اعجاز بیان را  
 خواند نشیب از لوح قضا از زبان را  
 بی وزن تراز سر مه کشد کوه گران را  
 تعمیر نکردند خرابات معان را  
 شد غالیه با طره خیرات و حسان را

ریزد چرب سیریل بجو لنگه مدحش  
 نشاها توئی آن بنده نوازی که عداست  
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی  
 تا واشده بر سر من دست حمایت  
 مه کائنات در یوزه اگر پیش تو دارد  
 گر خلق تو پایانی بآن نامه نبشد  
 بیچاره نصیری چکند مردیقین کسیت  
 آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم  
 روزیکه بناورد دهن بران قوی جنگ  
 گیسوی ظفر تاب دهر طره پرچم  
 شمشیر نباید خم ابروی پر از چین  
 بازخمه برو گوش بتن چرم گوزنان  
 از هم گسله خام رگ ندرتن گردان  
 فتح آید و ستانه دهر بوسه رکابت  
 شاها منم آن بنده دیرینه که نامم  
 امر و فرمائیت کزین خامه عطار د  
 دشمن حبت این کوش اقبال هنر کوفت  
 در معرکه با بحر یارست یکنیم  
 گرد و لسته بهار و نفسان زخمی ندان

بان این نفس گرم نگمد ارغوان را  
 غیر از تو ندانسته نه همان نه فلان را  
 خاک ست که در کافیه کنم قصه و خان را  
 بر تارک خورشید زخم چتر کیان را  
 مهتاب شود مرهم ناسور کتان را  
 بیرون کند از باغ جهان سم خزان را  
 پی گم شده در راه ولایتی تو کمان را  
 ناخن کند از پنجه برون شیر تریان را  
 پرواز دهد دست تو شاهین کمان را  
 سرخاب عدو غازه کشد پنجه آن را  
 خنجر بجهاند ثمره آفت جان را  
 حلقوم درد نای بر آوازه دبان را  
 در هم شکستد گزگران بزرگیان را  
 چرخ آید و قربان شود آن دست عنان را  
 چون شهرت خورشید گرفتست جهان را  
 در یوزه کند فیض و برد نفع قران را  
 آوازه پیوده فروشد ملکان را  
 بی آب کند رخساره من تیغ یمان را  
 گیرم جو بکف خامه اعجاز نشان را



از دولت دست همه بودست زینا هم  
 چون صوفی شورید درون در طرب آرد  
 هر جا که بر آید دم جان پرور کلکم  
 در سق انال جو بچیدت سلم من  
 در تیره شب هند شود راه نفس گم  
 در سمره این خاک بیهفته خروشم  
 سر شمشیر حیوان کلام بسیار هست  
 از طنطنه پا و بسیار نفس من  
 مجنون تو روزیکه بصیر ای غبت بود  
 بر تارک غزل گل تجرید شکفته  
 آتش بنهاد فلک افتاد ز رشک  
 قصه آن حسد برد بران ناز و تنم  
 الققه درین بکده افتاده ام امروز  
 بردوش دل عاجز بی تاب و تحمل  
 خواهم که بگوئی تو رسد باز غبارم  
 دور از تو ایسه تلخی ایام چشیدم  
 از رفعت شایم هدیه تیر حوادث  
 شرم عدم ناطقه و شعله شوقست  
 یکن چو کنم چون نبود صبر و قناعت

نتواند ادا کرد و لم تشکر زبان را  
 گلبانگ هر قلبم سر و نوان را  
 در طبل کند چون نفس متک نشان را  
 کور از زنگ خار انشمار و حرمان را  
 با آنکه بزم شعله فرو دست فغان را  
 دین زمره شورانده دین با و زمان را  
 دین آب و ان بخش گرفتست همان را  
 چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را  
 دل سجده پر از ذوق مین او مکان را  
 نشاخته پای شرم خار هوان را  
 در قبضه آوار گیم داد عنان را  
 بازوی قضای تر نیده داشت کمان را  
 مالیده بر خسار چو سندان بر قان را  
 بر لبه ز بار غم خود کوه گران را  
 پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را  
 دانی تو که یارای بیان نیست باز را  
 گردن کشتی از پای در آور و نشان را  
 ریزد عرق از ناصیه ستان زمان را  
 در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

میدان غمت هیچ ندانسته کران را از خامه شدی خیره کشا باغ جنان را باننده کی مست بخوابی گذران را از عالم ارواح بریزد سریان را تا مهر دهد نور سحر بر سر طان را از فیض تولای تو آینه جان را	مشتاب حزین اینهمه گشاخ عنان کش دستی بدل نیک نوا شور قیامت بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت چند آنکه درین کار که انواع موافقت تا ماه بردم ای اشراق ز خورشید در سپهر والا گران نور فراید
--	---

ایضاً فی مدحه علیه السلام

پرچم کشا بر رخ علم کاویان صبح در رهگذر خسرو خا و رسلان صبح رایم چو آفتاب ضمیرم لبان صبح اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح در صدق و در صفا نفسم همغان صبح میشد بافتاب ضمیرم قران صبح راهی بیانگ ناکه من کاروان صبح عارهای تهت من استخوان صبح آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح افسر دگی ندید کس در جهان صبح در حضرت توبته بخدمت میان صبح ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح	زان پیش کز فراز در مفتخوان صبح چشم ستارگان همه از شوق می پرید بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر تیر دعای شب بهدت تا شود قرین در غرور و در علا گرم اختر شرف میزد تو ابصوت صریرم خروش عرش جاری ز نوک خامه من چشمه سار فیض پای عروج فکر بت من بر نه آسمان ناگاه سروش باقی غلو تسرای قدس کامی آفتاب رای چرا دل فسوده در خاطر تو گشته مجاور بهار فیض خواهند بهر آنچه فاطم باکت اشاره کن
--	---

گفتم که آرزوی دل حرام کعبه است  
 آن در گنجی که از پی در پیوزۀ شرف  
 آن قبه که گردش چون کبوتران  
 یعنی رواق روضه شیر خدا عسل  
 آن عرش آشیانه که گلینج سده اش  
 آن شاه شیر حمله که مایلد در مصاف  
 آن صفدری که لمعه برق نمان او  
 آن بیدریغ بخش که بر خوان بکرت  
 کلکم چه صفت مصلحت سر نیچ اش کند  
 در روزگار اگر ببردیم بر راستی  
 چون زرق و برق از کف رادش بجا کفرت  
 نه بخت گیر گشت نه مرهم پذیر شد  
 آن فیض گسری که زافزونی نوال  
 نادیده از چراغ یقین تو بر توی  
 هر دم ز تنگدستی خویش ست شرمگین  
 داغ غلامی تو نباشد نهفتن  
 خدام روضه تو کنندش اگر قبول  
 دوران تنگدستی بفرما سپهر را  
 ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا

کاحر اسفل سزا بود پرنیان صبح  
 از دور کرده بوسه ربانی دهان صبح  
 پر میزند همای بلند آشیان صبح  
 کز سسم اوزره شده پرنیان صبح  
 صیقل زند بجهه آینه سان صبح  
 بز خاک راه رو بجهان پهلوان صبح  
 و چسبیده در گلوفس ناتوان صبح  
 پرورده نمک بودش آشنوان صبح  
 ریزد ز عرشه ناخن شیر زبان صبح  
 با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح  
 ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح  
 تیغش مگر شکافته برگستوان صبح  
 بردست بست چشم دل بگردکان صبح  
 شده در تنور سر فلک بخته نان صبح  
 در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح  
 روشن بجائی شده رازنهان صبح  
 گرد و فقیه شمع رارایمان صبح  
 تا تیغ مهر باز کند از میان صبح  
 نتوان با آسمان شدن ز زبان صبح

با من می شبانه حجت کشیده است  
 چون با شتاب کافیه غیر است آبدار  
 بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع  
 شاها منم که شور ب عالم در افگند  
 چون شمع خامه نم نفس آتشین کشد  
 در بند چون ترانه مدح تو سر کنم  
 در شام سحر اگر بولاس تو دم زخم  
 افکنده از شرار پر و بال نخست  
 نیروی مهرت که با تیشه تسلیم  
 بنگر که چون بنالی هم بسته من  
 بازوی من قویست و گرنه درین مهیا  
 چون تیغ در مصاف سخن بند تر شود  
 حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است  
 بیند نشان چو خامه گوهر نشان من  
 اندیشه را چو خار هرگی بود ریخته  
 در پیج و تاب بنبل هر مضرع حزمین  
 اکنون بر آردست طلب آستین دل  
 تا همچو من کس نشود بر سخن سوار  
 گلشن ز ابر دست تو بادار یا من دل

روشن شد این نهان لب می چکان صبح  
 کلامی دیده من چسبیدن دکان صبح  
 نم گرد آفتاب در آئینه دان صبح  
 گلبانگ خوشنوائی من چون بان صبح  
 روشن چراغ بشنوی ز روشن صبح  
 خصمان در دهن من ز ابلستان صبح  
 بردوش آسمان سنگم طلیسان صبح  
 پروانه چراغ تو آتش سبحان صبح  
 بر می تراشم اینمه گوهر کان صبح  
 پیکان خامه بر هر فتنه صبح  
 تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح  
 چند آنکه مخور و لبسم بر نشان صبح  
 چون پنبه در دم چک من بود نان صبح  
 خوابانند آسمان علم ز نشان صبح  
 خون هزار نغمه پر در سنان صبح  
 پیچیده بوی شترن بوستان صبح  
 همدوش مدعاست دعا در زبان صبح  
 تا ابلق زمانه بود زیران صبح  
 روشن ز پهن مهر تو بادار و ان صبح

## ایضا فی مدح علیه السلام

زین ششدرم چو بال فشانی دهر کشاد  
 بر سر دره روح قدسی من آستان کت  
 جان بینانه وار دهر از جسم خیره سر  
 ریزد زیر طربال هاسے سعادت تم  
 ناسازگار بخت در آشتی ندید  
 خاطر کند شکایت ایام مختصر  
 عبد مبارک است بعاشق وصال دست  
 سعادت ساعتی که فتد و امنی بعیش  
 خرم دے که محل لیلی شود پدید  
 زان نور غره دیده گریان شود ضریر  
 عاجز شود ز خصمی با عالم غمنود  
 کرد و کران کمان کش ایام کینه توز  
 آزادگان زوادی حسرت کنند خست  
 فارغ نشینم از غم هجر و غمار شب  
 خندان شود بشاخ طرب غنچه امید  
 شاد و شگفتہ نعمه شکرانه سر کنم  
 الحمد و الثناء لمن ادبت الطريق  
 اگر جوید دیده ام ز فلک انتقام هست

این هفت قلعه را چو غبار می دهم بیاد  
 این دهم را بهم بسر گور کیقباد  
 نغیر از میان پاکشد و افتد اتحاد  
 تنگ هم بآستانی این باخچه حاد  
 نادیده کام دل کند نذوه خیر باد  
 کوه شود فساد هجران بامتداد  
 با چند التجای عن مرض البعاد  
 صبح سعادت است مرا سعاد العباد  
 مجنون ز خار بادیه چنبد گل مراد  
 خندان دمد زلف شب تیره بامداد  
 چید بهم دبیر فلک دفتر عناد  
 چید ز درد ارتم دوران کهناد  
 دل خون شدن سر شک دیدن بروز یاد  
 زلف منم بدست و بدست پیال شاد  
 ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد  
 رطب اللسان بدر گه آن کوبه رشاد  
 المجد و الثناء لمن ملت الفواد  
 دست من است و امن دارا عدل مراد

برهان قدرت حق و محبت جلی  
 معمار قصر خود که ز فیض وجود او  
 مریم شود ز نکست او فکر پاک جسم  
 وادی کرامی دست روان و فاشده  
 سالک شد از هدایت او بانی الضمیر  
 گلین سده اش شربت اختر بلند  
 هستی کائنات ز سر جوش فیض او  
 باشد قضا بقضه عکس مطیع سر  
 یک جنبش از عتاب قیامت نیل است  
 موجی ز بی نیازی دریای قهر است  
 هر کس باو زخیره سری هم سری کند  
 آنجا که آفتاب قیامت شود تابند  
 از مبداء وجود نگرود عطا پذیر  
 در حشر هر صیغه که آذاد نام است  
 آن اشرف که از شرف بندگی بود  
 نقد من است در نظر بخردان سره  
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند  
 من بنده را بخدمت اگر اعتماد است  
 تا چند جان بود بهمان پای رطل

نفس نبی علی ولی والی عباد  
 بنیان هستی در جهان را بود عباد  
 عیسی بود بهجت او طبع پاک زاد  
 رحمت سر امی دست دل خالص الوداد  
 صوفی شد از ارادت او واصل المراد  
 انگلین بندگان در شش افسر قباد  
 شد جوهر نخست ز تعلیمش استاد  
 دارد قدر بر ایض فرمانش انقیاد  
 باد که برود جنگه و بنیاد قوم عاد  
 طوفانگی که گرد بر آورد از بلاد  
 ناکس بود بسنجش مسیزان طبع زاد  
 ذرات بے وجود نیا بیند در عداد  
 جاز را اگر نه جنت کولیش بود مراد  
 آن نامه را نبود بنوالش استباد  
 دارم قدم بتارک نه طارم شد او  
 نقاد لطف او بختم کرد این لعن او  
 در کشور یک سره فروشی کت زیاد  
 غمگین نیسم که بر کرم نیست اعتماد  
 تا کی کسی کی کند از چرخ سرز باد

دنیا کجا پذیرد کند چشم سیر من  
 خلقی غیب مشعبد و دران پدید کرد  
 این همه زشت بخت پدر برادره نور  
 هر خشم گفته اند حرفیان درو کند  
 اسی خامه هوشدار مباد از نفس رود  
 دیوار کاخ و هر بنایست پستی  
 شاهانیم کیبند گدای شنگارت  
 در تنه باد حادثه دارد بصدق دل  
 بر جان نهم جاده تو ثعبان موسویت  
 در دشت تو شسته زبانه سبیل  
 آنجا که رای روشن من پر تو فکند  
 دستان من اگر شنود گوش مدعی  
 بی اختیار میگند رو بر زبان او  
 در نامه حکایت من حسن القصص  
 از دل چو بزد نفس آتشین من  
 شادی کنان ستاره کشد هر در غفل  
 زمین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم  
 تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز  
 مهر سبز باد خامه مدحت نگار تو

پس مأمور از خوان خجستان باشد او  
 بی تربیت گسته عنان عادم التذاد  
 امر روز در جهان رخ دالندید داد  
 گندم نمیکند کس اگر گشت جو مصدا  
 آشفته دار طره خاموشیت بباد  
 آو خنجندگان تن این شکسته لاد  
 کرد کلک خسر و اند زخم کوس انفراد  
 این دست رعشه دار هیچ تو اعتقاد  
 کلک من هست نایب تیغ تو در جهاد  
 در حضرت تو بسته میانرا با جهاد  
 افتد بانج راجع خورشید در کساد  
 تا یکجهان عبادت یکد اشان عناد  
 ریشه در دست یله نسیم بالافاد  
 بر خامه اناطلی من فارس محاد  
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد  
 گیرد چو خوشنوا می سن او شاد یاد  
 بس کن حزین ترانه که خون میشود و داد  
 بر قلعه درفش فرزند چو بامداد  
 بر تارک محبت تو بادا گل مراد

## ایضاً فی مدح علی السلام

مشکینه طره شب عنبرین یاس  
 فی شب اوج چشم غزالان خوش نگه  
 فی طره مشک سای دماغ نسیم خلد  
 در پرده داشت از شب مشکین بر زلف  
 کام از تبسم شکرستان شکر شکن  
 کردم شارر بگذرش بان بنفس خود  
 دیدم که نیست با نگش شد آشتی  
 گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه حوت  
 بر لبیکش نفس از مدح گسترے  
 آشفته سر زلف سخن شانه کش شدم  
 آید ز جوش شوق بچشش رای دل  
 کامی ات بمیشال تو صدقه پاس  
 بحر کرم علی ولی کو سخاے او  
 برخاک عاکفان بلند آسان او  
 با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست  
 از حکمت رحیق ختامش عقول مست  
 بر در گش ملائیک علام را عروج  
 از نقشش مجامع امکان منبع قدر

آید بجواب من پی آشفتن حواس  
 فی خواب سر زلف نظر پاک حق شناس  
 پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس  
 شمع که طور کرده از نو اوقتاباس  
 داعم از ان لب نیکستان کشیده کاس  
 بر مقدش شوق زوم بوسه سیراس  
 کام امید جوعه کش آمد ز جام یاس  
 گفتا مگر خجل نه از طبع ناسپاس  
 خامش نشسته ز شنائی امام ناس  
 آوختیم کیمت قلم را بر قطاس  
 انداختیم حروش درین واژگونه طاس  
 یا مبداء المحامد یا مفتی الحداس  
 دریا و کان همیشه کند گوهر اقباس  
 افلاک را بنا صیبه سائی ست التماس  
 بانو بهار خلق کریمش صبا و باس  
 با فطرت دقیق ذکایش بلند اباس  
 بر سده اش محراب اجرام را محاس  
 وز طافش سوامع گیهان بلند اساس



بر تنهش اکارم سلاک را سلاک  
 گل چید از ریاض شمشیر است کما مجو  
 جانی که صفتش بضیعان مدد کند  
 اگر تکیه می نمود بقطب یقین او  
 اگر کفش چو نامیه را بایه در کند  
 سموره مناقب مجد و علای اوست  
 باشد چو روزگار بام الکتاب اسن  
 نامش بی ادب ره او میرود سزد  
 آید ز جوش فیض مگر خاک در گمش  
 دارد اوین نجالت مرداب کن هنوز  
 شاه از فیض روح سرایت گلک من  
 لنگد چو سمعان فی غامه شود  
 آتش بجان حب تو ام زیدار کند  
 در هر زمین نهاده قومی پنجه گلک من  
 حاسد کشد بسلاک گهرهای من خرف  
 با وحی منزل چه بود در اثر مدع  
 رمق قلم بر پنجه من خصم جان اوست  
 زاهد در سنجاک میسم چرا کند  
 مرض کمال عیب شترگی بود حرمین

بر مقدسش مشاهدات را سپاس  
 در گرد و از شنای کفش طبع چون نخاس  
 با شبر شزده پنجه زنده و بر سپاس  
 عرش تکی ز سغی نگشتی نصیب آس  
 در مزرب جهان نکند خوشه جور داس  
 کاخی که ره نیابدش از دهر التماس  
 مجموعه نشان از آسب اندر اس  
 مستکره از بشرع ادیان شود جناس  
 در چشم خضر چشمه حیوان بالتباس  
 آب حیات در عرق شرم انعام  
 فی میکند بناخن افکار بو نواس  
 در ادمن قدم فرس طبع بو فراس  
 از شمع خامه ام شجر طور اقتباس  
 در رحمت استوار تر از آسمان اساس  
 ابله زنده بر دمن پیله پلاس  
 ابلیس در برابر نص و درد قیاس  
 باد از رفیع رایتان معدلت اساس  
 در جوی مصر عم چو توان کرد از ناس  
 از نجردان تا دوره سنج هنر شناس

دستی ز دل بر آر که صبح اثر دمید  
در بر لباس رومی روزست تا سپید  
دارم امید آنکه بگیتی کند قضا

کوتاه کن فساد ادب را بدار پاس  
پوشند تا بزنگی شبها نیلگون لباس  
صبح امید دشمن جا بهت بدل بیاس

ایضاً فی مدح علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صغیرم  
مرغان اولی الاجنه گردند خروشان  
غم گشته قدم طلقه زنجیر جنون است  
کوه از اثر ناله سن میرود از جای  
غم نیست اگر پر شدم عشق جوات  
چون شاخ گوزنست قدخم شده اما  
از راه برانم که بتو نسیق رفیقم  
در مصطفی صدق و صفادان شرابم  
آنجا که پیامت صبا حکمت شوقم  
در مرتع کابل سفند ان برق شهابم  
بر لوح جهان چهره کشایست شبی هم  
رام است غزالان معانی مسلم را  
خون در دل صیاد کند لاغری صید  
مستی مرا نیست مد نباله خماری  
شد شهرت جهم غاشیه بر دوش خمولم

با درد و غم عشق سهر شتند خمیرم  
چون بال کشاید ز سر سرده صغیرم  
در دولت عشقت جوان کلاک بزم  
باشو که هم آواز ز بوزست ز فیرم  
رقصد فلک پیر جگلبانگ مریم  
از پیشه اندیشه و مد نصیرم  
از بنجر انم که تجت یق خبیرم  
در زاد یه فقر و فتنه موج حصیرم  
جاییکه شام است وفا بوی غبیرم  
بر مزرع آتش جگر ان ابر مطیرم  
در آینه هم روی نمایست نظیرم  
در عرصه شکار ز مد از سر تیرم  
غم نیست اگر در نظر دهر حصیرم  
پیامه کشش میگرد حتم غبیرم  
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

ویرینه غلام ششم این سروریم بس  
 میگویم و دانم که رد و رسم ادب نیست  
 بر آن ازل فیض این پسر اول  
 سلطان قدریدر و صفدر که ز حدش  
 یک ذره غبار ره اویم چه شکنت است  
 کلام به بخش شده آنروز که جاری  
 گر سرور و انست مرا کشتناج  
 کو فکر و زبانی که سپارده حدش  
 فیاض کفا ساغر آب که خمارم  
 پاکی ز قصور عسل نیست که دارد  
 کونین بهج تو مرا زیر نگین است  
 چون باده حرام است مرا باد جوانی  
 از روز استم بتولای تو خالص  
 مفتاح بخاتم بکنت از خانه انشاست  
 با آنکه ندارم بشرو شور حسان کار  
 از ظلمت ایام درین تیره شبستان  
 لطفت نکند که مدد بخت ضعیفان  
 ویرینه غلام تو حزن نیم جهان سیر

لای ای سیرم که اتفاق امیرم  
 نامی که بود صیقل و زنگار ضمیرم  
 ایمان من و دین من ادا می و پیرم  
 بگرفته بلندی سخن عرش سریرم  
 کز نیست یکی در شرف از مهر منیرم  
 از غاشیه داران نگین است حریرم  
 از خجالت کوتاهی خود شاخ زریرم  
 دل میپیدم چون دقت میثیرم  
 فریاد رسا گوشت و چربی که فقیرم  
 فردوس تو لای تو فارغ ز سیرم  
 شور و دهانست خروش بهم وزیرم  
 امروز که در میگرد عشق تو پیرم  
 چون صبح نبوده است ز صدق آب شیرم  
 توفیق شایستگی است بهت پشیرم  
 در کشاکش از خصمی ایام شیرم  
 آن آینه بودم که گرفتند بقیرم  
 دانم که بمنزل ز سر راه خطیرم  
 سپند بچنگ نعم ایام سیرم

<p>             داغ محبت بود خست تریبان او              والی یونان بود طفل بستان او              نایب مجنون دل ست سینه بیابان او              دیده توان کرد ست از گهر کان او              می ز سر دیو را خاتم فرمان او              خارق خسرو مرا ششم پیران او              دانه ماموخته است از خم احسان او              سود و دوعالم بر دصاحب خسران او              دل بطپیدن دهد باد بیابان او              برده شکیب از دلم چشم غزالان او              پرده نگیرد بخودش گریان او              بوی وفا میدرد گل و ریحان او              دل چون سخن سر کند گیت یاران او              بلبل را مشگرم غره بدستان او              یاد سهی قامتان سر و خیابان او              هیچ مینا و نعم خاطر شادان او              از جگر کم مباد شور نمکدان او              دیده گریان من نپسته خندان او              بحر فراوان من بار خسران او           </p>	<p>             دل فلک است بنویست عقل سعدان او              ایچ عشق و لایست حکمت اشراقیان او              ناله یی ترن ست ناله زارش جرس              منت احسان دل بر سر و چشم خوش است              کفک سلیمان دل شجره اندیشه نیست              عشق غبارم گرفت پله قدم گران او              برن بلا بارشت ابر بهاران عشق              باختر برین دل فائده عاشق است              جذبه دیوانگی کشته کند انگنم              تا فست بر محکم بر تو صحرای عشق              عشق نیار و نفق هیچ دله و ضمیر              باد خزان را گذرد و چمن عشق نیست              پرده شناسان عشق را بخت نم رفته اند              تا گل و انعم دهد شقه دامان بدست              دیده کشا و بین خلد برین دل              آنکه ز شادی برید جان غم اندوزن              بالب او بسته ام بیعت ایمان دل              رابطه یا یکدگر بسته چو شیر و شکر              سخت بهم در خوردند دیده بد و رباو           </p>
---	--

لاله سنان و فاست سینه پروانغ من  
 غشوه بود چیره و غمزه جو صاف شست  
 مرهم راحت ندید و انغ دل بادت  
 ناغم در شنی شناخت تا بیهوش  
 کرد با آشننگ در شب هستی محسوس  
 سحره حسن اوست آشتی کفر و دین  
 طره نه تنها مراد ام بلائی دلست  
 شهره شهرست کو خاطر سودا یسم  
 فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش  
 بوسه بخیر من بر من زان لب شیرین سخن  
 ای بیت پیمان گل ناغم دل چون کنم  
 با تو دلدرد آخر شیون غم ورده دل  
 انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را  
 از رخ زاهد نیم در د جهان شرمسار  
 قبله اسلامیان دیر مغان منست  
 کشور آسودگی دادی آزاد گیت  
 امشب مشرب بود با همه ندید سبکی  
 دهر بکام از شود قابل اقبال نیست  
 گر نفر از قدر فرق جهان سروران

نور دل و دیده است گوی گریبان او  
 بنجیر از دل گذشت ناوک شکرگان او  
 صبح خبر به پیش از بر پیکان او  
 کرده شیران گدخت از تپه هجران او  
 خاطر جمع مرازلت پریشان او  
 هندوی خالش بهین لعل سلمان او  
 هست چون عالمی بهیر و سامان او  
 داده بر سوا یتم غمزه نپسان او  
 مایه آشننگ است شبل افشان او  
 مرغ شکر خواره ام در شکرستان او  
 بنجیه نگیرد بخود چاک گریبان او  
 سینه خراشیدنی بود در افتخار او  
 شد دل آتش بجز جمعه گردان او  
 هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او  
 دل بر نیاز تمام گیر منم خوان او  
 پنجه دستان برد دست ضعیفان او  
 در همه ندید جد است پاکی و ایمان او  
 به که نیار و کس هر زره بدوران او  
 هم ز قضا بشکند قدر قدر خوان او

زود پیرفار و دملعت خضرای چاک  
 چرخ سیه کانه است لب بند است مکر  
 چون بسرای تن ست روشنی آنزمین  
 نامه قارون بخوان قدر عنایت بدان  
 نفس فرومایه را سیم مناز و غنی  
 باو بزیب نکرد کم ز سر و دوش خبر  
 پست زن دبی بغاست تکیه بدو لکن  
 دایم سیم در هر پرورش آموزیت  
 مهر زنجاری و هر کینه دیرینه است  
 بزم محبت کجا سازش کجاست کجا  
 وقت سماع دل ست پرده بهنجار زن  
 پیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاهیت  
 رهبر فقر و فنا پیش روادلیسا  
 حیدر عالی نصیب ز غالب لقب  
 راهنمای یقین دافع کش کفر و دین  
 دل به تمناد هر شرح کفش خضر را  
 منزلتش انماست منقبتش بل است  
 مالش شیران و هدیه بر خصم انگش  
 خیره سران استند سجده حق عارشد

در پی نیان بود خشک آمان او  
 از دل خود می خورد دامیده همان او  
 شمع بصیرت بس ست شمس ایوان او  
 مشت زری بیش نیست مایه طغیان او  
 ز زنتاید بدل عنصر دارکان او  
 زینت افتار ز ررونق پالان او  
 اگر فلک سر کند رفعت و بنیان او  
 زهر هلاهل چکد از سر پستان او  
 یوسف مایه شد مشت بزدان او  
 شمع رضا بشنوی پرده ریحان او  
 تا نفس برکش زخمه بدستان او  
 هوش بطوفان دهد لجه عرفان او  
 جان و دل اتقیابنده فرمان او  
 ملک کشای عرب حمله میدان او  
 ناصیه آرای دین غره ایمان او  
 جان سیما دهد لعل سخندان او  
 هر چه حدیث فناست آبد در شان او  
 آفت شیران بود خنجر بران او  
 سحره که گردان تیغ سرافشان او

چون دل اهل دغا چرخ مقرنش تما  
 دیده بینا کند دوده کلکش سواد  
 خنده دندان نه است از لب شیرین بان  
 صافه دشمن است بادکش در نورد  
 قاره سبی مشک هم پیل تنی شیر دل  
 بی سپرد چیره دست لال رخ غم گل  
 جنبش او عاریت موهبه بینما و هر  
 کوه فرازنده است پیکر ز میزده اش  
 اوست محیط شکر ن فوج یلان خار خس  
 غارت ترکانه زد جلوه شو خوش بدل  
 جستن او گرم تر با نگه از دیده ها  
 واد بختای عشق عقل و شکیب  
 دامن گلزار با بزم پر ز ادبش  
 آیت نورست آن غره نور انیش  
 لیلی خیل عرب محمودل افتاده اش  
 گشته تن ناله داغ از تن خون آورش  
 گلشن زرباشش از خس غارت پاک  
 رنگ تن بعایش و نوق یاقوت برد  
 ساخته باد سبا گرد و زش را عبیر

گوی سسایمه ایست در خرم چوکان او  
 نور بسینا و هوشم شبستان او  
 دهر گمان بقاست بنیه خشان او  
 سیل خیال انگن ست قطره گران او  
 چشم غم غزال چکل و آله جولان او  
 نامی سازد خجل بال گل افشان او  
 تاب رگ جان دهد طره چپان او  
 و چه خرامنده است چشم خرامان او  
 عرصه تهر می کند لطمه طوفان او  
 غمزه ترکانه زد و تکیه بزرگان او  
 رفتن او فرم تر با عرق از زبان او  
 هوش او اقام او چشم زبان دان او  
 قلعه کسار با تخلصت سلیمان او  
 آتش طورت آن طلعت زخشان او  
 شا هر ملک عجبم ز ابله پایان او  
 کرده دل نافه خون موی چو قطران او  
 داغ سه غیش بود لاله نعمان او  
 لعل ز قیمت ننگدکان بزخشان او  
 رنجیده چون نقش پادشاه میدان او

فیض کسان هر در عشق زاریت هست لب بشفا عتکری گر بکشاید سزد میخ تو ناگشته است عقده کشای لم ورد ملائک بود نامه اعمال من	قابل تعمیرت خاطر ویران او در خور احسان تست جرم بهمان او صفحه بهر امن بردزاده عمان او ناشده از صدق دل میخ تو عنوان او
--	---

ایضاً فی مدح علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی هر چه دل می بری بعشوه و ناز گر باغ کنم شراب بهشت بر فروز ز باده چون به چمن شمع رویت کند بمجفل دل داد که در مصاف شیر دلان کرده سویت روان طپیدن دل شمع سر در کشد چو در محفل در غمت دیده ام کف طائی صبر و ناز بخویشتن وقت است در پریشان تو یاد گرفت از می حسن و شور عشق کند نقش هر هفت خال را ندیت در غمت ناله عراق سر و ش	مژه باجمه در سنان بازی بے نیازا نبار در بازی نکند با نگاهت نیاز می گل سوز به بوته بگدازی پرده سوز و انجمن سازی تیغ بندی بغزه عاز می نامه همراه رنگ پرداز می رخ افروز او شد افرازی با خیالت دل اشوب آز می دست و تیغ با متجان بازی باده شوخی و شیشه طناری جلوه مستی و غمزه غمازی ضرر به بستان که برده بازی شده بر من سموم اهواری
--	---



بدل آسایم ز غنچه تر  
 وقت آن شد که در زمانه حزین  
 دقت آن شد که ز اژدهای قتل  
 دقت آن شد که در مدح بگفت  
 مدح تارک فراز هفت اورنگ  
 آن که در عرصه سپیدیش  
 آسایشش کند سلخ شوری  
 کرده از موی نوازش کسب  
 در تنایش بعرشیان دارد  
 میکنند از نوای مدحت او  
 کند از فیض او بمرده دلاں  
 پیش تمکین او عثمان بکشد  
 روز محشر به پرده داری او  
 سرور ابالبشت اگر تو  
 خنک گردون کند فراموش تک  
 باغبان آسمان رود از جبا  
 بر خوان تو در تنور فلک  
 میکند خیل شب روان ترا  
 زخمه شیونم تغافل تست

مگر آبله بر آوراندازی  
 کج کنی افسر سخن سازی  
 کاویانی علم بر اندازی  
 دل پر شور سینه پردازی  
 خامه را میدهد سرافرازی  
 کرده خضر آرزوے جان بازی  
 آفتابش کند سر اندازی  
 نسر طائر بلند پروازی  
 مزج روح سرهم آوازی  
 خامه جبریل و مسازی  
 نقسم پور مریم اعجازی  
 توسن علم از کسب سازی  
 می نباید زمانه هم سازی  
 کرده روح القدس هم آوازی  
 چون بیدان نگا و اندازی  
 در مصافحه که جمله آغازی  
 مهر و مهر است پیشه خیازی  
 قصبه ما هتایب بترازی  
 می خروشم اگر تو ننوازی

لب کشائی اگر به تبسم  
چه کم از کس که کرم شود  
چون تو گیری بدست خامه حزین  
متسلم واسطه نژاد تو کرد  
انور کے بود اگر خدایو سخن  
مرغ آیین زبا سحران آید  
دل و دین در پناه عدل تو باد

دل سوزان کجوتر اندازی  
گر بحال دلم به پردازی  
کلاک معنی کجا و انبازی  
صفحه همرنگ آل شیرازی  
زدنوا سے تو کوس متازی  
چون تو کف در دعا بر افرازی  
باستم راست بشیوه متازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی اللہ عنہما

ازین سرفرازی مدح خدایگان  
والا اگر فرشته سیر عقل دیده و در  
از ابرکت به نشانه امید کام بخش  
قطبین را بلب گریختن قدر  
اطلاک راز فین و لالیش سمو قدر  
شاهنشاه سپهر و پدر و نشانی  
از ابر دست همت او بجز متقیض  
زنگین گل همیشه بهار ریاض قدس  
و بیایه سعادت و مجموعه شرف  
شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست  
شاه تویی که ابر کف در بهاروی

کنایه گشته از علم شاه کاویان  
فرزانه زمانه و دانا دل زمان  
وز لطف حق بدولت جاوید کامران  
سعدین را بدولت مسعودش اقران  
افلاک راز خاک بنا بشی علوشان  
فرمان روای مهر و بر ذره مهربان  
وز شرح جام فطرت او عقل سرگران  
یکتا در خزانه کجور بحسرو کان  
بسم الله صیغه شایان کن فکان  
در راه گرد مویک او چشم اختران  
بار بخت زار جهان فضل و اتقان

آگاه می توانی دل هر قطره باغبان  
 حاکم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب  
 بقدر ریز سینه بی معرفت بود  
 هر روز مجلس تو بود رشک هشت خلد  
 آسوده ناز عهد تو عالم مبد من  
 یا بوج فتنه قصه جهان خراب داشت  
 روزی که نیلگون شود از موکت بین  
 اقبال همه آیت فتح و ظفر قرین  
 در هم کشیده از پی حیرت پر پری  
 گیر در سیم نیره گذران کرانه کوه  
 جایی که ریزد از تخم تیغ تو برق کین  
 افتد ز بیم لرزه گردان پلتن  
 از یاد صدقه تو گر زو پلنگ لنگ  
 در چنگ سلطنت تو چون مور بار و شیر سر  
 آن کیست گردش نبوده زیر بار تو  
 دست تو گشته است بزم و انگش علم  
 هم راج از تو شد ز خورشید بر فلک  
 نادیده ریزش کعب گوهرش از تو  
 اعیان ز ازل ز کشته سوارانت آفتاب

دانائی تو از لبها هر زده ترجمان  
 حکم تو چون صباست بدالم سبک عنان  
 در مخزن جلال تو صندوق آسمان  
 هر خواه بسفر تو بود گنج هفت خوان  
 یکشب ز دیده می نرو و خواب پاسبان  
 بایست سدا دهنه را چون تو قهرمان  
 چون موج سر بر هم خیل و ششم روان  
 خور در رکاب تو سن فلک زیران  
 بکشاده پرچم علمت بال پرینان  
 در دوزیم نوک شان سینه آسمان  
 روزی که خیزد از صفی خیم تو الامان  
 گرد ز سیم خون دل خبر روان روان  
 در یاد حمله تو شود قهرمان زمان  
 در جنب حشمت تو کم از مکیان کیان  
 ای پایه جلال تو پرورش آسمان  
 در زرم خود درفش و بزمست در نشان  
 هم فلک می ای از تو بدریا بود روان  
 ریزد سپهر خاک نجاست بفرق کان  
 وی تا ابد زیر غلامانت آسمان

نخواهم درین زمانه که از بے فتوتی  
 خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو  
 در بحر عشق کشتی شوق مرا بود  
 در بند یک نارت از ان خضر تپس  
 من کیتیم که جبهه بران آستان نهم  
 دل را اگر کمر تو دادم بمن گیسر  
 من پیش خیل شعله پرستان سمندرم  
 از نثار ولای تو پا بر جان زدم  
 مگذارد در تطاول این کینه دل سپهر  
 این مشت خاک سوده که اکثرداشت  
 بیگانه سنا ز نیم ناز شاه دست  
 گر لطف مینمائی اگر گین بجاخوست  
 در راه ناوک تو بود چاک سینه ام  
 با چاکر فقیر خود آن کن که حالمی  
 نزدیک شد ز شرم زبان ترا کشد و بکام  
 تا آخر مراد بود در گذر حزین  
 بردشت سایه تا انگند ابر بهمنی  
 سر بر باد نخل برومند دولتست  
 ایدل لایعاریتی از جهان نخواه

بسته آسمان مگر کین محسودان  
 ای پیش آستان تو خم پشت آسمان  
 از پرده های دیدۀ یقوت بادبان  
 پرواز اوج عزت و آزادی از هوان  
 ای سجده بر خجاک درت فرق فرقدان  
 ای ذره در هوای تو خورشید خاوران  
 آورده ام خجاک درت آتش ارمان  
 آری ز عالمی گذر دست سرگران  
 پسند در شکجه این تیره خاکدان  
 مگذارد لاکسان بفروشدن رایگان  
 ز اویم از زبان من عشق تو امان  
 جور تو بآنقر اتر از انصاف دیگران  
 چون چشم عاشقان برده وصل دستان  
 گویند کوبد دولت شاهست اینچنان  
 حکم که در قلم و نطقست مرزبان  
 دست ز دل بر آریا بقبال همنان  
 از طرف باغ تا گذرد باد مهر کان  
 پامال برق حاوئه کشت مخالفان  
 بر دوش بارش هفت آسمان نخواه

مایه‌وان جنت جگر راست صبر کن  
 دل منوراش دقوت نما و غذا مجوس  
 پروانه ناتوان شدن از گلستان گوس  
 در شام هجر با ستم نیلی بر کن  
 داری طمع که دور بکام دست شود  
 خواهی قدم بتارک روحانیان زنی  
 پروانه دار بال طمع بتن خوشست  
 از هر دو کون شاهزریا سفقرا  
 در موج خیز مادیه بین بر چنین وزن  
 خواهی که از نسیب پوشی نمش نشین  
 بی همایان ز روضه رضوان فرج مجوی  
 مهر و وفا طینت سیمین تان مجوس  
 دیدار یار مطلب طاعت تو کو  
 سویت سموم اگر بوز در و پس کن  
 در بحر بیکران بلا دست و پا وزن  
 از جلوه های عالم منانی ز جامرو  
 بر نفس خود سوار شو و بار گه مجوی  
 ترک تعاقب نیست از راهزن کند  
 این ز صدف ز گوهر مهر و وفا هست

وون هتانه از فلک سفله نان محو  
 لب تشنه باش در شی ازین خاکدان محو  
 بر شاخار شعله نشین آستان محو  
 از صبح عید مکه کافور سان محو  
 از دوست غیر کام دل دشمنان محو  
 سر را بداغ عشق ده و طیلان محو  
 در بر صحرای شعله کن و پربان محو  
 بزمین قرین خسروی قیروان محو  
 گریختن کین ز چرخ بیاد امان محو  
 داری طمع که گوش به نیت زبان محو  
 بی روی دوستان طربستان محو  
 رسم از دل محبت ناصربان محو  
 لگشت ما به تاب بلب کتان محو  
 حورشید حشر اگر به مدسائیان محو  
 در کام از دها چور افق امان محو  
 بنشین بر شرف فلکش زیران محو  
 بر نطف فقر و اکش و برگستان محو  
 برگ سفر ز خود بختان کاروان محو  
 جنس و قاز جوهر آسمان محو

و نبال جلوه های سراب جهان مرو  
 تا موسیان طبع کجا رو بحق گنند  
 و گاشن زمانه حزین را نشان سحرو  
 بفکن بکف صیغه و بشکن دوات را  
 اسی پر تو جمال ترا منظر آفتاب  
 اول جبین ز خاک رهت غازه میکند  
 حرا باز لال عشق تو از مهر میکشد  
 سرو تو سایه تاب سر خاکیان نگند  
 در حسرت زلال مصال تو سوخته است  
 یک لاله برشته دل داغ دیده است  
 از جوق بندوان تو یک پاسبان نخل  
 از قصر رفت تو بود کبرتر آسمان  
 تا برخت سپید بسوزد ز اختران  
 از شرم تبرگی نتواند نفید شد  
 گلگون سوار جلوه توئی عمره آسمان  
 سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست  
 حسرت خزان شود ننهد گریه بندگی  
 در ملک خدا و مان آل تو روز محفلت  
 تنها زنی بقلب دل دین عالمی

دل پاسدار و دیده حسرت فشان مخواه  
 تا قوسیان بتکده لبیک خوان مخواه  
 غنای مغرب از قفس بلبلان مخواه  
 زین بلش بار خامه بدوش بنان مخواه  
 آینه داجن تو نیک اختر آفتاب  
 چون صبح سر آورد از خاور آفتاب  
 جهان شراب حسن توئی ساغر آفتاب  
 افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب  
 تو چشمه حیاتی و اسکندر آفتاب  
 از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب  
 و زخیل جاکران تو یک صفر آفتاب  
 و ز ذره با فروغ خست کتر آفتاب  
 بر کف گرفته بنده صفت حجر آفتاب  
 در روزگار حسن تو چون بشیر آفتاب  
 خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب  
 تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب  
 بزخاک در گره تو رخ احمر آفتاب  
 باشد بیکه غلام مگو منظر آفتاب  
 تا زده همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

جانی که رازی نوشت از رخ کشته آفتاب  
 در وصف عارض تو چو گیر و بگفت مسلم  
 هر نقطه ز فامه روشن بیان تو  
 دفتر پیش فامه ترا عرضه کرد هر  
 ای چشمه زلال که در اشتیاق تو  
 در ملک حسن باج نهد سایه ات بر او  
 در پیشگاه سده قهر جلال تو  
 گیر در و اج قرصه ناقص عیار او  
 چون جلوه تو پای نهد در رکاب ناز  
 گیسوی عنبرین چو بدوش و برانگن  
 نقش سم سمند تو تا جلوه گر نگشت  
 خوش طلال غمزه مرد انگشت شود  
 بناتین غدار تر اقبله ساخته است  
 تا نو رفیع شمع جمال تو بر فروخت  
 از راحی مستقیم تو صد طعنه می خورد  
 تا شد صریح طالع منصوب ساز تو  
 چسبیده بر دست از تیره خیم  
 از دولت تو سایه بال بهما شود  
 آرایش غدار نکو باد طره است

بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب  
 ریزد فروز کلاک ثنا گستر آفتاب  
 و معنی ست گوهر و در پیکر آفتاب  
 از هر خط شعاع خور و نشتر آفتاب  
 دار و ز مهر حالت نیلو فر آفتاب  
 افلاس را اگر نکند محضر آفتاب  
 چون جوگیان نشسته بجا کستر آفتاب  
 نام ترا چو سکه زنده بر زر آفتاب  
 آرد پی نیاز سرو افسر آفتاب  
 گیر و سواد موی تو در عنبر آفتاب  
 هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب  
 از ابر اگر بگرزند معجز آفتاب  
 می پرورد بران خود آذر آفتاب  
 پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب  
 پاگرند بر دل ز خط محور آفتاب  
 نقش کسا و باخته در شند آفتاب  
 ناگه درابر خط نکند مضم آفتاب  
 بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب  
 تا سایه را محال نباشد در آفتاب

## وله ایضاً

هر چند که دنیا بسته و ما همه را هی  
پوشیده شب ظلمت گیتی گرم را  
یا هست شفیق تن من بیست و زندان  
یا انجم سطح فلک و صبح جسامم  
انصاف بدیوان که جویم که بنالم  
من انم و دل کز ستم و هر چه دیدم  
بر گوهر من رفته ستم در حرف آباد  
هر خطه بود نفرتم از دهر فزون تر  
اسباب مساعد نشد ایا هم مساوی  
صد پله فرود آورد از حق مستانم  
من نورم و اجرام طبعی به ظلمت  
باور نه اسباب تنافر همه حاضر  
بی گزر و کند از کف رستم چه شاید  
با جو هر ذاتی چه کند سام تیدست  
فرزین چو کشادی بدید فیل شود مات  
گر جذبه سجاد و عثمان گیر نگرود  
در پیچ و خم غم گسلد رشته تمش  
انتاج محال است ز شکلی که عقیقست

افزاده مرا ز ورق هستی پرتباهی  
من چشمه حیوانم و هندست سیاهی  
یا خود من و چه خیم بهم یونس و ماهی  
از اشک سحر گاهی و از آه بگهای  
دعوی ز من و از فلک مسئله گواهی  
دل آینه صورت مال ست کماهی  
یه حشر نیست نه اندیشه جا بهی  
تا هست در اقطار جهان آمد و ناهای  
ورنه نیم از روی خرد قحطی و ساهی  
گر خصل خطایم دهد ادراک پناهی  
یکجانه شود جمع سنفیک و سیاهی  
در عهد من آماد بود هر چه بخوای  
راج بزر و سیم شود سکه کشای  
جان مفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی  
هر کس بجز نفیست در نعره صبا سیاهی  
جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی  
رستم نرسد گر بر برین پای  
تدبیر چه سازد و بقنا یا سالتی



منه نبود در رفتن دفتر ایام  
 کدوک نیم ایچرخ که بازم تو بولبت  
 نه کاسه جم روزی این گرسنه حیثان  
 سخته ز تو از مبرقوسه پنجه تکل  
 پایان نمود بخل تو و همست مارا  
 از قسمت فداک حزمین این گله بگذار

تا رنج جهان ست پر از قفسه واهی  
 اقبال تو خوش باد با صاحب ملاهی  
 از زانی این تا جوران تخمه کلاهی  
 خصم ز تو از دیده من خیره گاهی  
 ابعاد مجر دنه یزیر ندرت ناهی  
 از بیش کم آن نعت زانی و کاهی

## وله ایمناً

بنده ام مسکنت سرای نیست  
 سر ز تیغ جفا سخته تا بم  
 صاف میفر و شش دیر معنان  
 نا توان ناله که می شغوی  
 مزرعسم دانه ندامت داد  
 شرع عتقم و غریب بهمان  
 اے معنان آتش مرا بخسردید  
 بلبل مست گلشن معنی  
 نمک سینه جگر ریشان  
 زیب گوش و کنار شا بد عشق  
 استخوانی که در تن معنی ست  
 بر ضمیر نمک صغیر مرغیت

فالکم افتادگی عسای نیست  
 هر چه خواهد کند خدای نیست  
 بهر سجاده ریای نیست  
 در لای استخوان نوای نیست  
 کف افسوس آسیای نیست  
 ملک کونین روستای نیست  
 کف خاکسری بهای نیست  
 طبع بیگانه آشنای نیست  
 بزبان غزل سرای نیست  
 گهر کلاک نکته زای نیست  
 سیر مشن از نوالهای نیست  
 در صفا خ فلک صدای نیست

بخت بد نیست که قاصد شوق  
 جرس کاروان بخت برے  
 شکن آموز زلفت سروقده ان  
 صاف صدق و زلال مهر و وفا  
 ز آسمان بر ترم یک قامت  
 زلال دنیا اگر بکامم نیست  
 سرود بهیم کشور آرایان  
 برد افلاک اگر بهیم و وزند  
 صبح گردن فراز در میدان  
 حرکات مثل و مائل  
 همت من اگر کشاید روے  
 در سلوک آسمان بهیم نیست  
 عرصه دهر را پیاده نیم  
 یک پرگاه در بساطم نیست  
 نیست نقصان مرا حزین اندرگ  
 بر ستا بد خسرایی آثارم

بد و دادی سبای نیست  
 دل خراشیده نواے نیست  
 شکن قامت و دوتای نیست  
 دُر دمیخانه صفای نیست  
 بر سر روزگار پای نیست  
 گنه از نفس پارسای نیست  
 پشت پا خورده گدای نیست  
 کوتاه از قدر کبریا نیست  
 سایه پروردگه نوا نیست  
 خارج از خط استوای نیست  
 نفت کونین رونما نیست  
 انتهای وے ابتدای نیست  
 اشهب عمر باد پای نیست  
 جاذبه گی کار کربا نیست  
 عشق سرمایہ بقا نیست  
 قصه خلد سخن بنا نیست

## اوله ایضا

چشمم کشوده است در فیض نوبهار  
 منت خدا یراکه بعون عنایتش  
 پنجاه ساله هستی پا در رکاب من

از داغ ریخته ست و لم طرح لاله زار  
 منت پذیر نیستم از خلق روزگار  
 با دولت سراسی پینچی نشد دوچار

مشت استخوان جسم فارایزند گ  
 مستفیاض گام زدم چون نجردان  
 اگر حلفت هلال و سمند سپر بود  
 ابناء روزگار عیال سمند و من  
 یکران هست ست بزیر رکاب من  
 نمکین بخود کزانت چو کشتی نبسته ام  
 تنهاده ام بصدر و نعال کسی قدم  
 ننگنده ام بمهر و نقش کسی دوشش  
 مرهون منتی نیم از سبض بحر و بر  
 نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قبح  
 هست بران سرست که خرگه برون زند  
 در کودکی که بود دلم مائل من  
 هر مصرع ز زلفت رسا و لفریب تر  
 حسن بلاغت و نمک گفتگو من  
 صوفی بخانقاه سرایند گفته ام  
 در مشرق و غرب شعله نکرتم دید  
 هر صفحہ را ز سنبل و ریحان چمن چمن  
 میگفت ادیب عقل که با شعر خو میگیر  
 فکر سے کہ هست قایمہ عرش معرفت

هرگز بدوش خلق نکردم چو مرد بار  
 بودم اگر سیاده درگز تا خستم سوار  
 پارا نکرده ام بر کاب کس استوار  
 مے زبیدم بغیرت مردانه افتخار  
 برباد پاس غم خودم چون فلک سوار  
 فطرت بود چو کود مرا لنگر و قار  
 نشکسته ام ز جام و سفال کسی خماری  
 نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار  
 مسنون قطره نیم ازا بر نو بهار  
 نشکسته زگرده خورشید و مه نهار  
 از تنگنا عرصه این نیلگون حصار  
 جو شید ذوق شعر ز طبع گهر نثار  
 هر نقطه ام بشوئے خالی عذار یار  
 شوری فگند در دل عشاق سقیرار  
 سطر ببا زبزم ز شعرم کشید تار  
 عالم گرفت لموعه این تیغ آبدار  
 مرغوله ریزه خامه من ریخت در کنار  
 ترسم فردیر دسر کلک ترا بهار  
 نطقه که کرده روح قدس نفیض اش نثار

در بحر نظم کو خزینت ابلهان پرست  
 بنگر به خشت شکر کار و نظر به پوش  
 اول بهین خرفین که می باید ت شدن  
 زینها گذرشته تربیت دیگر ت کنم  
 آگه مگر نه که گذارد کم همنر  
 افزون مکوش و مصلحت کار خود بین  
 من گفتش که آنچه سرود بگوش من  
 لیکن بکیست سود و زیان زمانه ام  
 شاید رسد باهل ولی گفتگوی من  
 از نقش کم زیان چه زیان پاکباز  
 جوتی سمیزبان تھی مغر چون قلم  
 باز اگر مخرن این گروده را  
 شعرش بخوان که مشت کلونی فراهم  
 سستی مشابیه که کشایند چون هن  
 خامست و بی طراوت و بیغز و بی مزه  
 دیماه خاطر اندایا قاطب بارود  
 وان نکته است که رزق کی گیرد از هنر  
 اما گزیر نیست که بران جنت است  
 ز نمان از تیز با نوان رزق نیست

حیف است در خرفین و بریح فصل اعتبار  
 از گلشنی که دیده خراشد به نیش خار  
 و آنکه در البصره میدان گیر و دار  
 ای در رگت ز راه هنر در شکسته خار  
 از مایه نصیب تو چرخ ستیز کار  
 زین پیشتر شتم بدل و جان ر و امدار  
 آیات حکمت است سزاوار گوشوار  
 سنجیده ایم هر دو بینر ان اعتبار  
 کیفیت فزایدش این جام بخار  
 که همنر اند حریفان بد قمار  
 مشت زنج ز نان سفید سنج نابکار  
 عارف هند چه وزن بمیزان اعتبار  
 نقشش بگو که ناسره قلبیست کم عیار  
 جولا به تمینده مگر تار کر و غار  
 فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار  
 یخ بند از پروت شان در جگر بخار  
 روشن بود تجسد به کاران روزگار  
 رزق دور و زره را بهتر کردن اعتبار  
 مارا همین بخور و ن خون دست کار

پاش چو دوش خردم اذن داد و گفت  
 دادم تمنان بطبع اگر بس اگر حزن  
 تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت  
 ظلمی که بر قوافی بیچاره رفته بود  
 یکسر زد و دم از قلم معدلت شیم  
 کام سخن ز کلام من افتاد در شکر  
 تا قرب سی هزار از اشعار و لغزب  
 سنی شمتی که بود بحر و بر شکوه  
 سنجیدگی چنان که ز لب نشنیده گوش  
 پیرایه قبول و صفای نفس بهم  
 شرمندة منت گهر با س آنگون  
 از شرم نقطه که سان نیم فشانده  
 گاهی که بخاطر آینه سگان رسم  
 سست گماره ایم چو معجز از قفای هم  
 اکنون نمانده است بدل زوق گفتگو  
 خامش حزمین که نامه پایان رسانده  
 نه بندی دل ای بخرد و هوشیار  
 فریبده دیو لیست از ترین پیرند  
 فریاد بگردی بدستان او

الغناء

سیدان ز تست کو می سخن زن باقتدار  
 راندم کمین فامه اگر بحر اگر کنار  
 دارم سان و خامه همان طفل فی سوار  
 از شاعران کند شعور و ستم شعار  
 انصاف دادم از رقم کسر وی مدار  
 دامنم مراست غزال ختن شکار  
 بر صحن زمانه نوشتیم یادگار  
 نفیس بجو دئی که بود موج پر خار  
 بی اختیار دل کشدش در بر و کنار  
 لطیف اشارت و نمک عاشق بکار  
 پرورده نست سخنما س آبدار  
 خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار  
 ماور گذر که و سخن راست پایدار  
 در کار روان ماقدسی نیست استوار  
 کوتاهی از من و کرم از آفرین کار  
 وقت فامه را نگذرد دست ریشه دار  
 به جا و دس نیست زنگی روزگار  
 به دل نگار نیست سیمین عذار  
 که کرد دست باز و سستم نزار

فراغت نه خبسی درایوان او	که سیلت وار کانش نا استوار
چه بالین دبستر کران کرده	که ابرست و بام تو سوراخ دار
بالش سراے پنبه پیچ	که نا پایدارست و بے اعتبار
تنازے بهر سپهر دورنگ	ننازے باین مهره کم عیار
کمین کش کمانیست بس کینه توز	جگر دوز تیرست فاضل شکار
گرفته است چالاک رخش از حریف	نگنده است بر خاک سام سوار
دریده است درع زریان بزور	بریده است شریان شیران هزار
زرد کرده چرم نهران تیر	گره کرده بازوے مردان کار
فره کرده گورے ز بهرام گور	کفن کرده خفتان اسفندیار
بزن مطرب آن نای حبسی نفس	یده ساتی آن جام دشمن خمار
بخون از من این نظم سنجیده مغز	که از مغز گیتے بر آرم و مار
بدور آور آن شادی آور متح	که دلگیرم از گردش روزگار
گران گشته بردوش من زندگے	شکسته است پشتم درین زیر بار
بعده درین هفتخوانم اسیر	بهرے درین ششدرم سو گوار
درین سخن اندوگین بقیرین	درین کاخ سیماگون بیقرار
چه پویم روشکوه بیکران	چگویم ز حرمان یار و دیار
کجا تاب و این سینه شعله خیز	کجا خواب و این چشم اختر شمار
حزین از نواے پریشان تو	دل غنچه خونت و اشک هزار
بیفکن کنون ز خم خامه را	که نازک بود تار و کف رعشه دار

## در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در هیچ ساری از خط مشکین نقاب کثر از عشوه خون رستم طاقت بجاک ریز عالم الفت کشیده شمشیر ناز دست زاده نماز سبزه تقوی از دست غیبت تا چند بار نغم دوسه رطل گران بگیر در قید خویش تن توان ز لیستن وحی زان پیشتر که ز حشم اجل کارگر شود زان پیشتر که چهره از آشک رنحوان کند غرق عرق چنین رخ ناز آفرین چرت از چرخ دست فتنه بلندت خویش را مهدی بگو و از شرف نام نامیش صبا زد کرد دست خرد سوز شد حزین دلدار در دست گرد دیده غائبست لے مهر جانفروز ترا از حجاب ابر گرد کرشمه از کعب لغلین خویش ریز بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن طرح عمارت بجهان خراب ریز هنگام داوریت کنون زال دهر را	این سرمد را بچشم ترا نقاب کثر خنجر ز ترک غمزه بر افراستیا بکثر تبیخ کرشمه بر همه چون آفتاب کثر سجاده درع بشط با ده آب کشر تا کی حدیث جم دوسه جام شراب کثر دست از خود می بشو نفی چون حباب کثر مطرب بیا وز غم بتار باب کشر ساقی مرا بخ دوسه جام شراب کثر جانا ترا گفت که از گل گلاب کثر زیر لواسه خسرو مایلیناب کثر طغرای فخر برو بق آفتاب کثر آتش شواز بگر نفس شعله تاب کثر عرض نیاز ابر لباط خطاب کثر عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کثر این تو تیا بچشم سفید رکاب کشر یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کثر دست زمانه از ستم بجایاب کثر گیسو کشان بکجه احتساب کشر
--	--

یا نامحسین برآمده عمریت روزگار  
 هم تیغ قهر بر سر خصم غنود زن  
 گرد از سم سمند بر انگیز و ز شرف  
 زین سر مه چشم منتظر انرا کجیل کن  
 خالی نمائید و ایجاد از ستم  
 هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگ جو  
 بجهان نه در مدینه اسلام کی رو است  
 گرد و نمالت از رخ ما عاصیان بشو  
 تا در چین این سرو فرزند چنانست  
 چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم  
 بی ناوک بیدار تو آسایش دل نیست  
 فریاد که از رشک بلبنا شکستند  
 دیرینه شد و تازه بود شمع کلکم  
 امر در مسلم نه فی خانه من شد  
 دوشم بنوای سحری رخ شاد بنگ  
 که غازه و غدار گل و گلزار بیار  
 لب را به ثنا گستر می شاه نو بخش  
 سلطان جهان بهر دین باوی مسد  
 ای پرده نشین دل جهان در به شوق

ایضا

این انتقام از فلک کج حساب کش  
 هم پیکر عد و نجسم بیچ و تاب کش  
 در دیده سپهر مسله جناب کش  
 گلگون طرب برخ شیخ و شاب کش  
 خط مسله بجهان خراب کش  
 هم از کنار زهره چگه رباب کش  
 لات دهل برآر و بهار نقاب کش  
 خط بر صمیمت عل ناصواب کش  
 چیزی که بدل نگذرد اند و جزانست  
 پید است که آئینه ز صاحب نظرانست  
 غیر تو مگر در تن عاشق رگ جانست  
 در قافله عشق جرس بسته زبانست  
 چند آنکه کفن سال شود با ده جوانست  
 این پیشه که میدان هر بران جهانست  
 برگوش زو این نغمه که آسایش جانست  
 تا بر بهار قلمت خزان نشانست  
 کین مانده از غیب است و دوانست  
 که زبان بر پیش چشم جهانی نگرانست  
 این مطلع فرخنده مرا و در زبانست



تا دیده ز دل نیم قدم ره بپایانست  
مخروم مهل دیده امید جهان را  
بے رویت و در دیده بود غار گاهم  
از چاشنی همد تو ترسم که نماند  
از همت مردانه ات آبستن فطرت  
افسر سپرد دولت بدخواه تو قیامت  
کو دک بر خم فلفل ترا شاهد عدلست  
گشت از اثر عدل تو کار و جهان راست  
دست قدر امر و زبران قبضه تیغست  
بر قست عنان تو و کو هست رکابت  
کو تا که ازین کنه دین گرد بر آرد  
آن آئینه اندام که در جلوه گر بسا  
آن ابر خروشنده که در قطره زدنها  
آه کف دل و شیر دل و دشت نور دست  
آمون بغل دلاله رخ و صبح جبینست  
تر دست شفق ساعد و طائوس خراش  
بر قیست سبک پویا گرد رنگ و تازست  
در جلوه گر سده انگش شیوه یلیست  
یارب که شود روشنی دیده حزن را

از پرده بر آچشم جهانی نگرانست  
ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست  
بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست  
اندک رگ تلخی که در ابروی بتانست  
گر حامل بحرست و گرام در کانست  
اختربدل تیره خصم تو سنانست  
مادر شکم خصم ترا مرغی خوانست  
گردن خمی هست بزلفین بتانست  
پشت ظفر امر و زبران پشت کمانست  
آن برس سبک فتاده داین بسکه گرانست  
فرخنده سمنند تو که چون پیل مانست  
غالب قدش سر ز صاحب نظرانست  
طوفان روشن بادنگ و برق عنانست  
خارا شکن و کوه تن و پیل توانست  
سدان نیم و شکینم و بار یک نیست  
چاپک قدم و خشک پی و آئینه رانست  
ابرست گرانمایه اگر قطره زانانست  
در گرم روی فکرت عالی خردانست  
خمد تو که آسایش کونین درانست

بلبل نکشد پا ز سران گل و گلشن  
 مستانه اگر نکته سرایم عجیب نیست  
 گلزار نگر دوستی از ناله بلبل  
 پیافهستان توبه باوه مبادا  
 نه خامه دارد سر خوشنوائی  
 بیا مطرب اشب رفته تازه سر کن  
 شکسته عدو فادوسنداران  
 خوشا صلح کل رخ شاطرستان  
 غباری که بر خیزد از کوه حرمان  
 ز تافیر غمهای آتش عذاران  
 دهد از مخان کلک معنی نگارم  
 نشسته بر تخت یونان فطرت  
 امام اسم صاحب عمر مرید  
 فلک کرده هر صبح با سه مهر  
 درین خاکدان بر سر افتادگانرا  
 در اندیشه چون بگذرد پای بوش  
 ز تشریف ابر کفش در بهاران  
 ز گرد رسم دشت پیاسمندش  
 گشته پویه مجنون بصر انوردی

ایضا

آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست  
 گئی مسافر عشق تو کم از طل گرانش  
 پیوسته شنای تو مرا در دربانست  
 تا غنچه درین باغ ز خونابه کثافت  
 کن بلبل آهنگ دستان سرائی  
 ملولیم از رندی و پارسی  
 همین غم بود غم دست آشنائی  
 بست از حریفان چون و چرائی  
 بچشم امیدم کند تو تیسائی  
 کند کونه کا میسم یکمیائی  
 بصورت طرازان چین و خستائی  
 فلاطون دانش خبا قان ستائی  
 که نامش علم شد بشکل کشائی  
 زور بار در دایه کشانش گدائی  
 کند سایه صعوه او همائی  
 سخن آید از خامه بیرون حنائی  
 کند شاد غنچه گلگون قبائی  
 بر دیده مهر و مهر و شنائی  
 گشته جلوه یلی بشیرین ادائی

نگار و رنادرے کہ از چستی آن  
 خدیو ابلور سخن آن کلیم  
 بہ بابل چه نسبت نواستنجیم را  
 ز خورشید تابان دلغ دل من  
 بوصفت فرومانده غواص فکر  
 فلک شش جہت مینزد چار نوبت  
 شکم چرخ زدود کمر کوہ بازو  
 جدائی ز خاک درت عیست ممکن  
 بہم چون صدق پیش فیض تو بابت  
 نباشد بدر تو گر آشناد ل  
 مرا عشق سرکش ز ند شعلہ و در دل  
 بوصفت کہ اندیشہ کوتاہ از انست  
 کہ در کلبہ ام نیست نقش تعلق  
 نگرد و ہم آشنا حاش للقد  
 منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان  
 کند گر بود گوشہ چشمتے از تو  
 طبع نیست یک جو ز ابتای دہرم  
 ز طوفان رہاندن نمی آید از خس  
 نگرد و بہ بیگانگان آشناد ل

فروماندہ گردون ز بیدست و پائی  
 کہ کلک علم شد معجزہ نمائی  
 منم شہری عشق و اور و ستائی  
 بود بزم افلاک رار و ستنائی  
 کہ بار آورد اندیشہ حیرت فزائی  
 بنام تو کوسس منظر لوائی  
 کند گر شکوہ تو تیغ آزمائی  
 کز و دیدہ ام جہد پیکر بانی  
 دایرہ کفست قطرہ دارم گدائی  
 میان تن و جان مباد آشنائی  
 مرادی ندارم ز جدت سرائی  
 بجاہت کہ باشد جلال خدائی  
 کند پہلوی خشک من بوریائی  
 خرابا تے رند و حرف ریائی  
 منم مست جام می کسریائی  
 کمین نکتہ کلک من بوالعنائی  
 نمی آید از رہنر نان رہنمائی  
 ز دریا دلان آید این ناخدائی  
 غریبم درین شہر چون روستائی

شکم من بود منت عکساران عجب دارم از پستی طالع خود خرین خامه سر کن که دست دعا شد زبان درکش از حد سخن رفت بیرون بود شهره چو دست بسکین نواز شمر نام نیکیت بگیتی سر اسر	شکست استخوان مرا مویانی که کرد دست در نارسائی رسائی نفس را بتا فیرده آشنائی دیرین پرده عیب است خارج نوائی نشان آشنانت بجابت روانی علم دست و تنیت بکشور کشائی
---	---

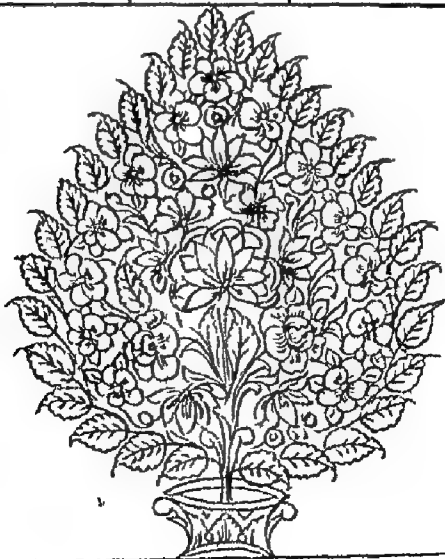
وله ایضا در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

اسے بطبع تو افتخار سخن از نم جو بیار خامه تو جز مداد است که رشحه سفید است کند از خط و قال خامه تو از مداد تو عنبر آگین است بسر انگشت خامه بکشائی گو هر بحر طبع شاد است تیرگی داشت در زمانه و چیز از تو امروز قسط دانائی پر تو التفات هست تو نقطه انتخاب خامه تو رقمت نو بهار گلشن سفید	قلمت آفریدگار سخن تار و روی کند بهار سخن نکشید با دهنه خسار سخن دل ربامیندگی غبار سخن شکن زلف تا بدار سخن گر به گرفت بکار سخن آزاد آلبه برو به کار سخن روز دانا و روزگار سخن کامل افتاد چون عیار سخن روشنی بخش روزگار سخن آفتابیت در کنار سخن قلمت سرو جو بهار سخن
---	---

از ثواب سزای تو در شورند  
از تو دوستان سزای آموزند  
سبقت از تست بر من سنجان  
نزد دلنشین تر از تو کس  
ناجیب و کنار من گردد  
دل ز دستم بجز معنی برد  
چشم در عزمش اگر نه کنم

خوش صغیران شاخسار سخن  
عند لیبان نو بهار سخن  
چون تو نبودم سلم سوار سخن  
سکه بر کامل العیار سخن  
گوهر از جسد بیکار سخن  
خط و خال سخن عند سخن  
خسرو جان خود نثار سخن

تمام شد





بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو ز نیست ز با نها تا دام کشاده چین زلفت در رقص بود بگرد شمعیت در وصلت کمال کبریاست مقصد توئی از سلوک عالم بکشای نقاب تا بر آیند حمد تو خرازد استا نها دلتارده خراب آشیا نها فانوس خیال آسما نها ایکم شده کلک نکست در انها شوق تو دلیس کار و انها از قالسب جسم تیره جا نها	
--	--

خاموش حزمین که بر نشتا بد  
افسانه عشق را ز با نسا

درین دریایی پایانین طوفان شور افرا مگر این بحر بی پایان حریف در و دل گردد ترا و فیض نتوان دید و امید پوشیدن دل با فکندیم بسم الله مجربا و مر سها که دارد و دیگر دریا آتش حرص شوقا که باشد کاروان مصر بوی بیرین کلا	
---	--

نغم آشفان دل دریا کشی دارم ننگ سا بیکالت سر آردوم چه در سراج در خرا دین بازار طلاشی ندین دایم دنی دنیا باین سامان منم سلطان دار الملک تنها فرزد از شرار من چراغ دیر را تر سا که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله ماز را بسته گرد و دهر ساقی بدستم گردن مینا	نکو نامان من سر شورید دارم ننگ اندر نیا سودم بستی نیا شغفم بچشمور تمیز نیم از سود و زیان ما چه می پرسی ز دنیا نگرانی دارم ز عقی و حستی دارم تر انداز دل شگین من تجمانه را آذر بتمت بودم بوس بر خویش می بند نمیدند سرم از خشک غمرهای زهر آسوده گیرود
---	---

بافسون لبی چون فی حزین از خود نمی گشتم  
تو آگاه هستی ز حال بخودان یا عالم انجومی

ز لعلت مهر خاموشی بلبیب من ز بانهارا ز دند آتش نشوقت عند لیبان آشیانهارا بیابان گرو چیت کرده نشوقت کار و انهارا بشور آرد نسیم آشنائی نیستانهارا ننگ عشق در دل میگدازد استخوانهارا شناهم در فلان می نهد ننگ نشانهارا	زهی از خار فارت شعله در جان گلستانهارا بهار عارضت هر گوشه صد بخانان ارد نه در کفان در بازار صرست میتوان دیدن ندارد و مطربی حاجت بهای همساران اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد بکویت جذبه شوق مرار بهر نمی باید
--	--

حزین را تا بکس دل ز آتش پندار بگدازد  
بر افکن پرده از عارض یقین گردان گمانهارا

بخون دیده طرازیم لوح دیوان را ز فیض گریه کنم سینه خوار فرکان را	سخن صریح سراییم عشق پنهان را بود که نخل خزان دیده ام بهار کند
--	--

دهر ز بهر عشق خاکیش شعلتاست بدین دول چه عجب شیخ شهر اگر نازد نمی شود لب شیرین خاطر آشوبان هزار سینه بتارنگه رفوسازد شب نمی شود از شور سیل مژگانم صبح وصل تو کو تا قیامت انگیزم	خراب کرده آن طره پریشان را ندیده یک نظر آن چشم نامسلان را که نشکند مباح و لم نمسکدان را چه نعم زد من چاکست ماه کفغان را که خون بتن نشود خشک شاخ مجاز را بسیه خشر کنم داغهای پیمان را
---	---

نشد بگلستان چرا فسرده حرمین

بناله بخت از شور عند لیبان را

خداوند آسلی کن دل میدواران را گر بیان چاک باشد دلش ماتردمان تنگ سلوک در طریح عشق پایاران بآن ماند غم دیرینه وارد افتنه با چشم گریانم نمک پرورده عشقم داریم از لبست شور دل ما جز حریف ترک حشمت کی تواند شد	باقت آشتی ده آنقرار بقراران را بی آلوده گردان خرقه پرهنر گاران را که مورد لنگ همراهی کند چاک سواران را شراب گشته شفاقت ابرو بهار انرا بر هم آشنائی نیست داغ و لنگار انرا بخون غلطانده تر گانت صفی خنجر گذار انرا
--	---

حرمین آسودگی صورت نه بند و باخمن سنجی

کند از بچ و تاب بخود و بد منی شکاران را

عسب از منزل سلمی سلام آور دستانرا شیم نو بهار آمد پریشان طره چون بلبل درید نهایی حبیب غنچه از باد سحر گاهای	ز زلفش نامه مشکین تمام آور دستانرا صبوحی ز گیس محمور جام آور دستانرا برون از خرقه ناموس نام آور دستانرا
---	---



دو عالم خلوت یارست مطر پرده مسکن سحر در پای خم بودیم سرست حسین سانی لب سانی خیال صلح شیخ و برهن دارد	سروش فاصل و در بزم عام آورد مستانرا خیال قامت او در قیام آورد مستانرا شراب کفر و دین سوزی بجای آورد مستانرا
--	---

حزین از عارف رومی صیقلی عشرتی درود که ساقی هر چه دریا بد تمام آورد مستانرا	
---	--

خواهم درین گلستان دستوری صبارا تا فرقه می پذیرد و در رهن بلده ساقی هر خشتی از خرابات سر چشمه حیاتست خواه از لب یا خواه از زبان ناقوس وقتست یا گذاری برویده سفیدم ساغر و گزنگرد و ساقی بسرور آید از آتشین عذاران گردیده دیده روشن	تا گرد سر بگردم آن یار بیوشارا ای محاسب ملای پیران پارسارا در پای خم بر افشان ابن عمری بقارا صاحب دلان شناسند آواز آشنارا تا گنگه بجیسله دارم صبر گر نر پارا در گردش ارباب بنید آن چشم سر سارا قد صار یا کر اما لیلے بکم نهارا
--	--

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو از خویش و از هانش یا مطلق الاسارا	
--	--

گران افتاده لنگر کوه و رو پینه فرسارا بمجنون تنگ شد رشت جنون از شور و ادیم تپ گرمی حوشم از داغ آتش طلعتی و اعم بکنعان چشم پاک و سر سناخ خوشتن دارد دل و لب و چهره از ری در بغل آرام میگردد	خدا صبری دهد و لهامی از جبار فتنه مارا بهم پیچد سر شوریده ام و امان صحرارا پر پروانه سازد زنبش من دست میسارا نیمانه بکفت پیر این پوست زلفخارا اگر آن لنگر کند تکین من موج سبکپارا
--	---

باین شوخی نشوز و بی کسرا آتش طلوع	که بختم نیل چشمم رخم شد زلفنا شب سارا
عبث ناصح مراد است قسلی می نهد بر دل	نیندازد کف از بی طاعتی خوریده و سیاه

حزین از خامه است خیزد سروش ادا می بین  
تجلی طور می سازد فی آتش نوا بار را

از رفتن دل نیست خبر اهل و فارا  
اول غم عشق این همه دشوار نبود ست  
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد  
باشد همیشه نام خوشتر و روز بانم  
در کوی تو دیگر لب را فزونی ماکست  
گیرم که شکیب دل مارحم تو چون شد  
ساقی کف فیاض تو اوساک نداند  
از هر عتاب تو دلم چشمت نوشست  
نمازی را ز دل عشاق نگو نیست

آنکس که ترا دیدند اند سر و پارا  
دوران تو نو ساخته آیین بقرار  
بر داشته هر شاخ گل دست دعا را  
صحبت علی ذکر کن سیرا و چهارا  
گر عشق کند جاک بر اوست سر مارا  
بردار نقاب از رخ و نهامی تقارا  
گذر ز من تشنه جگر گرم خدا را  
دادی بشکر غوطه لب بوسه بار را  
ز نهار دوران طره مدد راه صبارا

عمریت حزین را کف امید فراز ست  
امید که محروم نشا زنده گدا را

پسند تشنه لب دل اندوه پیشه را  
ظا هر شد که بعالمیان عجز کوهن  
عشقست چاره هوس خام و نچته ام  
نشوانم از غم تو بریدن که در دلم

یار بزرنگ فتنه نگه دار شیشه را  
گر میفتاد و بادل ماکار تیشه را  
آتش بود حریت تو خشک پیشه را  
محکم نموده تازه نهال توریشه را

گر نبودت خبر شهیدان به بین حزین  
رنگین بخون مانگر چو پیش را

کردم نهفته در نعل تاک شیشه را  
اینجا ز خلس نبود باک شیشه را  
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را  
از زور باد سینه شود چاک شیشه را  
غافل منه بطاق خطر ناک شیشه را  
در حبیب پیر هن شده غاشاک شیشه را  
از منی نکرده مستم اوراک شیشه را  
زلف تو بسته است بقتراک شیشه را  
باید کنون نمود با فلک شیشه را  
همراه می برم بدل خاک شیشه را  
سازی مباد شهره با مساک شیشه را  
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را  
در آستین خرده ناپاک شیشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را  
حکم خرد میسکده چواری نمیشود  
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید  
دردت اگر شکافتم لطم شکفت نیست  
چشمتم لطم بگوشه ابرو نهاده است  
داسن ز بزم باده کشیدی و موج می  
فرقی میانه دل و یادت پدید نیست  
بهر شراب بدرقه دل برده ز من  
هشیار دیده است چو مار استیغه سخت  
می بایدم چو منزل بی آب ابرید  
ساقی چنین بصره چرا باده میدهی  
دیدم بزم باده سرافکنده زاهدی  
دزدیت دست بسته مباد امانا کند

از بزم تا نهفته رخ آن دلریا حزین  
انقاده است دیده بکا واک شیشه را

چرا انگشت بر لب میزنی آتش بلایی را  
بدایع دل چرخ میزنی آزرده جان را

سخن از من کشیدی شعله و کردی جبارا  
کی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو

مبادا پرده از دل آه خون آشفته بردارد زدانغ لاله پیکر در عیار خاطر تنگم	بروی کار شکننجیت زخم نمانی را چمن برای عشقت رنجیت طبع گلستانی را
---	---

عجب نبود حزمین از عشق اگر عمر ابد یا بم که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را	
--	--

دائماً حسیت اینست از ما ماسثران را جان میدهند و در کور یوزده می نمایند چیزه نمیتواند قطع چکانگی کرد صد کوه نعم بخاطر اسیل گریه دارم دور کمان گردون بر کج روش نیاید در بارگاه جانان آهش قبول نبود کو صبر تا کنم طعنه سم نماند جدائی بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید	کز کف نمیتوان داد زلفت سمنبر انرا هرگز زبان نباشد سودا سے عاشق انرا نتوان ز هم بریدن با تیغ دوست انرا کز دیده میسر و اید آن خاک آستانرا بر خاک می نشاند چون تیر را ستانرا عاشق بسینه هر دم تا نشکند ستانرا از پیش میفرستم اشک سبک عنانرا ای مرغ شاخساری پر در آشیانرا
---	--

دوران حزمین کمن سافت شرح حدیث مجنون انسانه تو نو کرد این گنده داستان را	
--	--

در عشق شد بزرگ و گریه روزگار ما از خویش میردیم سبکتر ز بوی گل ابر بهار در عرق شدم غوطه زرد مانند گرد و کرم آهوشود بلیت از تاب بد رشک در جگر لاله خون کند	تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما بر طرف دامن نه نشیند غبار ما از مایه داری خرقه اشکبار ما آرام می رود ز دل بیقرار ما دانع تو گر بهار کند در کنار ما
--	--

روزی که داشت خانه بخارا شراما	هچون سپند ز آتش فوق تو میطید
رفیقم و مانده است بجا چون قلم حزین بر صفحه زبانه سخن یادگار ما	
غیرت سر باز و گفت خاکستر مارا بالین زدم تیغ که باشد سر مارا رشک پر پروانه کند و فتر مارا حاجت بسیا هی نبود لشکر مارا	ناسر مه کشد چشم ملا متگر مارا خوش در دست می کشم از دردند انم این خامه که چون شمع ز آتش نفست بی منت زلفی رود از خویش حواسم
شور س که حزین در دل ازان پسته و هاست آرد به سخن کلک زبان آور مارا	
بیدا و تو جانفزا است مارا باداخ تو آشناسنت مارا صد عمر بده یا حبیب است مارا زان لعل کرشمه ز است مارا زان طره مشکا است مارا در گریه های هاست مارا تا خامه سخن سراست مارا دل جام جهان نما سست مارا داد از دل بیوفاست مارا	تا عشق تو دلرباست مارا چون لاله دل بخون طسیده گستاخ بسنت وزیده صد میکه خون بسا غر دل صد شور بحیب داغ ناسور دل بیتو چو شیشه شکسته گل گوشش نمیدهد به بلبل همشید جهان مطاع فقیریم از کاوش غمزه شکوه نیست
	بخروش حزین که ناله تو

یا گوش خوش آشناست مارا	
چو لاله باجمین حسن و عشق خوست مرا از نکتت نفسم میدمد بهار که دل بگرد بام و دردم دیر و کعبه میگردد از خود تنی شده ام چون فی و ز ناله پریم عقیق صبر بزانم بکام حسرت سوخت گدا می عشقم و ناید فرو بهر سرم	می مجاز و حقیقت بیک بسوست مرا زدانغ عشق تو چون ناز مشکبوست مرا از ان زمان که بدرگاه عشق روست مرا خروش در تو پیچیده در گلوست مرا بکیدن لب لعل تو آرزوست مرا می چو آتش سوزنده در بسوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین که دانع بر جگر و سینه بی رفوست مرا	
---	--

سواد دهند خاطر خواه باشد بی کمالا زرا درین محفل سپندم بر دل بتیاب میلزد همین تنه من رخاک خون غلطیده اویم بمفضل از می گلاگون چراغ شیشه روشن شد سز زلفی سبک خوشی چون خانه میدیدم ز فیض خط بهار حسن گرد و از خزان اینم	نماید خا و تار یک روشن چشم عیانرا مباد از غمچ لب بشکفتاندر از پنهانرا نهاد آن لب مشکین بر برین لب غزالانرا بشارت باد از ما را به گم کرده ایمانرا نمیدانم چه تعبیر است این خواب پریشانرا ز مرصع نیست پروانی چراغ زیر دمانرا
--	---

حزین آب زلال جو بیار گلک نجاشت بتاریکی نهان دارد ز نجاست آبجیوان را	
--	--

و فایندگان دوستداران خدا را که بیگانگی تا کی و چشد ظالم و	بگویند آن یار دیر آشنارا چه شد مهر بانی چه آمد و منارا
--	---

مشکفته است ز گین بهار سر شکم  
 قدم رنج بر فرما و نشین بخشیم  
 بعید دل تا توان آشنا کن  
 میان باز کن بادل جمع بخشین  
 توان گاهی از پرستی یاد کردن  
 حدیثه سوال از من بیزبان کن  
 لمن کل عن کشف سری لسانی  
 و ان اعتدت زلفتی لا ابالے  
 انا لا بمی کف عنی و وجدے  
 دلم ادر فی موقفی حین بسد  
 دل اسودگان قدر محنت ندانند  
 درین بزم گفتم بگوشش پسندی  
 چنین داد پاخ که در بزم گیتے  
 سخن کردم از خاشی بلبل گفنت

به بین در برم اشک گلگون قبارا  
 گره باز کن ابروے و لکشتارا  
 ستمگاره نرگان تیغ آزمارا  
 پریشان گلن سنبل مشک سارا  
 اسیران زندان مسرود و فارا  
 سخن یادوه بلبل بیسوارا  
 نیادی بذکر اک قسلبی چهارا  
 عسی اللہ فی الحب یعفو العثارا  
 و دغنی فقتہ طار عقلی و حارا  
 اسبعین ام سبع ارمی الحمازا  
 غم عشق مارا سلامت شمارا  
 که گرم و عشقے نگسار مارا  
 کسے گرم هرگز نکرده است چارا  
 که نتوان نفقت آه درد آشنارا

نفس گرمے آید از پرده دل  
 حزمین آتشے هست در سینہ مارا

تا شفقے کردہ رخ مشکین را  
 وحشت دلهای آرمیده عجب نیست  
 کرده خرابات چشم باده پرشت

گل عرق آلود شرم کرده جبین را  
 غمزه صیدا فلکنت کشاده کمین را  
 خاطر پاک هزار گوشه نقشین را

من چه حریفم که از تناول زلفت دل نشود چون ز ناب شک کزیده عرش برین شد زمین که رفت کویت	مستیان باختند ملت و دین را مورخا افتاده آن لبشکرین را قاعده برهم زد آسمان و زمین را
--	---

در صفت بزم تو نیست حاجت مطرب  
از مزه گرمست ناله های حزین را

از ناله عاشق چه افرو بود موسی را هر غیرد مسری چاشنی درد نداند ز خیم دل نالان مرا چارو محالست شمرنده یک بوسه نیم زبان لب بانش گلگشت چمن گرزغن گشت مسلم رفتند چو باد سحری خرده شناسان با پرده گوشه نشو و ساز خرد ششم با سغله سری هست آزاده ندارد	آری خبر از درو کسی نیست کسی را از مایه عشق چه قسمت گسی را مرهم چه نبی سینه چاک برسی را هرگز نه پذیرفت ز مایه تمسی را در بسته باداد محبت قفسی را چون گل به عایط طلبم بمغفی را در خاک برم حسرت فریاد رسی را هرگز گل دستار نازیم خسی را
---	---

رفتند خزین از گر همت تازه دم  
حیف است غنیمت نشماری نفسی را

عشق آینه بدل در و فراوانی را نام پر دارم کن یاد که نسبت نبود هر چه خواهی بکن از دوری دیدار گو هر کس آن سوخته خاکست بر آید چو سپند	ریخت در پیرنهم خار بیابانی را با من سوخته دل سوخته دامانی را دشت آباد کن خاطر ویرانی را آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را
--	--



رازم آتشکی عشق که خوش میسازد	رنجبت شوریده سرم طره پریشانی را
عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد	پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین	
چکشم گر نکشم پاره گریبانی را	

ز دایع عشق چون رشید دارم چه شاهای را	سز و لیده ام برد از میان صاحب کلاه های را
بدینا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید	گدائی میشارد هست من با و شاهای را
بزیرتیغ او چشم از رخس پوشیده میدارم	که ترسم حیرت از یادم برد عجز گاهای را
حیالش بشود از شوخ چشمی چهره باد انجم	اگر در جسد شود دامن نختم سیاهای را

حزین از مهر نبوده ام را پر تو نیست	
ز نسیم عشق دارم کمیای رنگسکاهی را	

گناه نیست عالم سوزی آن آتشین رورا	غنا نداری نیارد کرد آتش گرمی خورا
ز بوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی	بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنارورا
حالت آب تیغ تند خوی بر لبش شکلی	که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرورا
هر در حلقهای زلف او از دفتر خوبی	قلم پر از قدرت حلقه گیر و چشم آهورا
من پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او	چنین از صندل تجانه گرشادست هندورا
نخوید دل تغافل شبنم قمر گانش با بیای	گران افتاده نگر تیغ نازان جفا جورا
نزع کفر و دین خاست تا برقع بر افکندی	کنند شیخ و بر همین سجده آن محرابا برورا
نباشد در خور هر بنیوانی گنج باد آورد	بدانان صبا کشای آن مشکینه گیورا
بهر شفته منغر بر نیفتان عنبرین کاکل	دماغ بو شناسان میشناسد نکست مورا

منی گلگون بخواه از ساقی سبیل خاکو شسته	بهار از بستره خطا کرد ز نگاری اسب جورا
	<p>حزین از لاف دارد بانی من به سری بلبل خدا اجری دهد مارا و الفانی دهد اورا</p>
<p>ساقی قدحی در ده از خود بستان مارا فلک تکه ده عاشق زان چهره منور کن از نینجه لب بکشای بامرویه دلان حرفی خورشید نهان گردد در دو کبابیل پنهان ز نظر گیری از شیخ و بر همین دل گفتی غم با خواهی دل بند و ز جان گسل در ساغر بشیاران این نشانی گنبد چون سایه بجا که افتد تپنده بر اندیش جائی که بر قص آید طور از ادبی گفتن از خود چون نظر بندی دلدار نماید رو ایقانی اگر خواهی گردد ز تو حق رهبری تا خود نکند فانی صوفی نشود ماسی شد عین همه عالم آن دلبر بهمانی خواهم که نفرستی جان از غم هجرانم</p>	<p>مستانه بگور مری بکشای معمارا تا چند بر دوز آدم تار یکی شبهارا یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحارا از رخ چو بر افشانی آنزلت سمن سارا در پرده چو بنائی آن حسن دل آرا را اینک دل جان بستان بیانه سودارا حیرت زدگان دانند آن عارض زیبارا گر سر و چین بیند آن قاصد رخسارا مستان لقاد اند بهوشی موسارا بیدار دلان دانند فیض شب اسرار را رو آفتابی در زن این دفتر فتور را اثبات بخود کردم از نفی خود الّا را خرقه نتوان کردن از اسم مسمارا اغفر لی دارم نمی نا و تیک عفار را</p>
	<p>با مغنچگان بستی پیوند حرمین آهسته تا در سحر می کردی بسا ده تقوارا</p>

آموخت چو آشکم روش ره سپری را  
 در کوچه دنیا گذر افتاده گزشتیم  
 در محله شمع بعیرت بگدائی  
 حیرت کده آئینه آشوب ندارد  
 بیواسطه نتوان در آسوده دلی زد  
 صوفی اگر از خر قه برآرد دل روشن  
 کشای زبان گوش سخن کش چو بیابی  
 بر دوده کلمه نشود شیخته جاہل  
 آرایش گلزار نه کروا بر بهاری  
 و امانده ام از راه نور دان بسک سیر  
 دل حوصله در زید و نهم اشک فرو خورد  
 ممنون سپهرم که شکنج قفس او  
 در دوده آدم نبود مرد می امروز  
 شمشاد چه تابیده عیث طره دعوی  
 از حیرت این طرز خرامی که تودار

بستم بمیان نوشته خونین جگری را  
 پردای کشتن نبود در بگذری را  
 دعوی نرسد سلطنت در بدری را  
 جمعیت خاصیت پریشان نظری را  
 از کف ندهی رابطه بخیبری را  
 پوشد بند آئینه روشنگری را  
 مهر خاموش علاجت کبری را  
 با سمره صفائی نبود بی بصری را  
 از اشک من آموخت چمن غاده گری را  
 تن بار گرانی شده جان بفری را  
 تاسیر نمک ساخت کباب جگری را  
 نگذاشت بدل حسرت بی بال پیری را  
 بر باد دهن خلف ارث پدری را  
 زلف تو شکسته است پروبال پیری را  
 ز قمار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسه بیش حزین توندارد  
 هنگام وداعت چراغ سحری را

بلا شد گوشه چشمم ترجم بگینا بانرا  
 ز چشمم است دارد یاد ساقی باده پیامی

نگه تیغ تیا بست این مرگان سیاهانرا  
 درین مجلس که ساغر دایار خوش نگاهانرا

سرتاسر میسایم بنجا که عجز و میگوید  
 نه در دلت پرستی عیب و عار خود پرستیدن  
 بهر چارچرخش آتش تو دم از گرم رفتاری  
 توان این نکته فمید از ادای چشم قربانی

شکست دل مبارک با ذیل بکجا ما نرا  
 نه آنو فوق کیش کفر بخشدین پنا ما نرا  
 چراغی دشتم در پیش باکم کرده را ما نرا  
 که هستی در تماشا محو شد حیرت نگا ما نرا

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی  
 که از آغوش مرگان داده ام خاک صفا ما نرا

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایان را  
 نماید دور بر کابل قدم نزدیکی منزل  
 بنگرد و ببردم قدر مرد و مردی روشن  
 کلید از چاره نازی بستگی هرگز نمی بیند  
 بپای نعل حرم خود چون شمع آتش نگذارد  
 زبان دنیا طلب از پهلوی بپویند گی بیند  
 حسودانرا سکوت باد بان یاوه گویند  
 نوای مختلف چند آنکه از تار جبات آید  
 اگر حزین از آن لعل سلسل در میان آید  
 بشیرع ز بهجت خدمت شایسته دارم  
 اگر میشد شتم چون خار در سر بنچه گیرائی  
 ندارد دل زشت شوریدگی در پی پشیمانی

ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنا را  
 روزه خوابیده در پیش باشد خفته پای را  
 بنام مردان بپشت کار اگر مرد آزما را  
 نمی افتد گره در کار خود مشکل کشایان را  
 چه سوادان نیزند از چین پشیمانی گدایان را  
 که رفتن دور میسازد روزه در بر قفایان را  
 ز خاموشی توان در بخیالین غم نمایان را  
 بلند آوازه سازد پرده و حجب سرایان را  
 شب فسانه ام هرگز نخواهد دید پایان را  
 که بهین باده کردم خرقهای پارسان را  
 نمیدارم ز کف زبان این گلگون قبا را  
 جنون ندان ز فشار و بلب نجیر خایان را

حزین از لطف عشق سرفراز امید آن دارم

که دور از آستان خود ناز و جبهه سیایان را	
محبت خون گرمی بخشد این گلشن مشالانرا در آن محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد سرت گردم سینشان کل و رحمی بدلماکن بگلزاری که کبیل را نوای آشنادادی بآن دشتی که می در ساغر جمشید میریزی زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی	بفرقم گستراند سایه نازک نهالان را بآن بوی میان لفت بود نازک خیالانرا مزن بر بزم بازی حلقه آشفته حالانرا رسائی ده زبان عجز یالیهائی لالانرا بوصل قطره خوش کن فل ساغر سفالانرا نسلی گر نمائی خاطر دلمای نالانرا
درین گلشن حزین از تجلیت فکر رسائی تو رسائی بید مجنون شد سراپا انفعالان را	
دل دریا گسر مایه بخشد ابرو فرگانرا نسیم آشنا کوتا ز گل پے برده تر گردم نمک پرورده عشقت آو سینہ پردازم فریب عده وصلی که نقصان لبش گردود می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد ز شادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم	نماند حسرتی در یاد همان گریبانرا نهم چون غنچه تاکه در بل چاک گریبانرا فغان من دو بالا میکند شور بیابان را چپ از سر مایه کم سازد دل حسرت فراوانرا خمارش میکشد خمیازه بر آغوش فرگانرا تبسم گر بزخم لبش کند مهر نمکدان را
حزین از محرابان بی ادب غیر از سر زلفش که میگوید با حال من خاطر پریشان را	
بخون خلو دادمی دست چشم سر گزانت را منی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو	بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را که خواهد بعد ازین پرسیدل یکسانت را

<p>حضور بمن در محفل یارانت است لب لب نیاید شکر بوی پیرهن از پیرکسانی</p>	<p>خزان عمارت گویا هست بر دار آشیانت را بچشم من چه تنه است خاک آشتانت را</p>
<p>حزین خسته دل از شکوه لب است میدارد محبت مهربان سازد دل نامهربانت را</p>	
<p>چه حسن است اینکه بخون میکند قتل فزونگر را صفای کز دم صبح بناگوش تومی بینم چه تنه است که چشم میست تومی بینم بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش</p>	<p>چه زنگست اینکه در خون سیکشد امان منش را بخون رشک خواهد عوطه اودن مهر و را بخونم تشنه گردان تیغ فرکان سنگر را اگر می بود پردای تکیگاه آن چشم کافر را</p>
<p>حزین رسوا بود هر چند داغ سینه می پوشم چنان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را</p>	
<p>دیدم منشی های صلا کعبه نشین ها در عشق دل از کوشش و رضوان نکشاید صید و لم افتاد ببحرای رسیدن شد خاک سر سجده بران در دم تو آن کسیت که در جلوه گشت رخسار هتاز در کیش محبت هر بناد و کب نازند</p>	<p>بیعانه بازید بپادشاه دل و دین ها از دست تسلی نتوان گشت باین ها صیاد و گاهان بکشایند کمین ها بخرام که فرش است براد تو جبین ها کرده است تکی غمزه بیباک تو زین ها ابر و سمنه هماندار تر از چله نشین ها</p>
<p>زیر است خیزن کشور سمنه این نقش کیم دارند خد دیوان بنگین</p>	
<p>داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها</p>	<p>چون لاله شهیدان بسمن زار کفن ها</p>

از شرم صدف را بدمان مهر خنوبیت خون در جگر نافه دل چون نشود خشک با چاشنی لذت زندان غمت رفت نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی دارد لب خاموش هم آغوشی متعنه	تا شد صدف گوهر نام تو دهن در هر شکن زلف توافت آده ختن با از خاطر یوسف منتان یاد وطن با من ماند دام از سوخته جانها تن تنها بر چهره اندیشه نقابست سخنها
--	---

در خاک حزین با عقیق لب او برد گر دسر این خاک شود خون مین با	
--	--

باشد رگ هر برگ چمن دام هوها کو تا هی پرواز بود لازم هستی خفتیم درین مرحله تا قافله رفت رحمت پستی که زمینیانه بر آید از منزل مقصود خوب باز نیامد کم فیض بود دولت دو تنان که نگردد گر آدمی از شهد شمره ناک بهر پیر دنیا طلبان را بنود نفس دنی سیر این طرّفه که نبود خبر از محل لیل	رشک ست بازای مرغان قفس با پیمیده ببال و پر ما تار نفس با بید از گشتیم بفریاد جرس با در کشو قتل ست بهر کوچه جرس با از بسکه بصیر ای طلب سوخت نفس با سرمازده کام دل از شعله خس با وامانده ز نور را کن بگس با نشنید قناعت سگ این هرزه مرها برداشت در جا بادیه را شور جرس با
--	---

فریاد حزین از نفس سینه خراشت نشر بر گسل زده آتش بقیض با	
--	--

ای شور خیالت نمک ز جسم جگر با	مجنون بیابان تو سراغ تو خبر با
-------------------------------	--------------------------------

جامی که بود در دل هر ذره مقامت  
 در داکه نداری سحر افسانه عاشق  
 اسی مرغ بهشتی بکدامی لب بامی  
 ای عشق ز دلها زور در لب غفلت  
 اسی آنکه نداری مست در رحم بخاطر

خالی نگذاری صدت پاک گهر با  
 تا در شب زلفت بسرا بزم سمر با  
 هر میزند از شوق تو آغوش نظر با  
 خورشید بر آرد درگ خانی ز نظر با  
 مشتاق و صالیم چه دانی چه قدر با

بکشای حزین طبله عطار و صلاوه  
 تا غوطه زند تلخی جانها بشکرا

رگینی دکان شود آن چشم سیه را  
 آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر  
 یک تشنه جگر را بر شندان قوره نیست  
 امروز زمین زیر پی لشکر حسن است  
 پای طلبسم آبله فرسوده نگرود  
 از چشمه خورشید بسی تر نتوان کرد

از خونم اگر غازه دهر تیغ نگره را  
 دینیل کشد اختر این نجات سیه را  
 خضر خط سیر است که دارد سر چرخ را  
 بر طوط بنا گوش بهین گرد سپهر را  
 نزدیک کند لغزش اگر دوری را  
 منت کلف اندود نماید رخ مهر را

خوش و دوزخ نقد است حزین آتش نجلت  
 گیسوم که بروی تو نیارند گستر را

نوشیده چمن دردی جام طربش را  
 خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش  
 در رگدزی پیرهن آردیده سفیدست  
 مگین نیم احوالم اگر یار نپرسد

باد امن گل پاک بنودست لبش را  
 از سلسله طوطو عالی نسبش را  
 نگذاشته ام دست زرد امان طلبش را  
 از شمع نپرسیده کسی تابش را



بیرون ز سویدای دل ماتوان کرد  
نسر یاد که کردند جدا تلخ دمانم  
بگرفت کنار از برم آن ماه من بر  
از کوتاهی نوبت نباشد ز چه باشد  
در دوزخ عشقم اگر عشق گنا هست  
کاری تماشای کل دلاله ندارم  
شد تیره دل اندیرگی روز و فرات  
شوریده سر انداخت بصحرا می قیامت  
بی اصل و نسب بود البشر ایجاد از ان شد

سودای سیه خانه خال غم بخش را  
از سایه نخل که نچیدم طمبش را  
کز پرده دل یافته بودم قصبش را  
رنجیده ز مایاروند اند شمش را  
انصاف چه شد شعله فروز غضبش را  
خوش کرده ام از باغ شرابش را  
بیرحم بگو چون بسر آرم شمش را  
دیوانه صحرای تو شور و شغبش را  
تا از گهر خویش طرازد حبش را

شوق تو حزمین از کشش کعبه کل نیست  
دل کعبه عشقت نگمدار او بش را

با کب ز آتش می داده ام خاک مصلارا  
جبین با سجده فرسائی در پیرمغان کردم  
برهمن را دوده ز نار بندی برده ایمانم  
ز ماضی هست پیش من مستقبل خوشا عالم  
ز رنج در احتیاجی گل مقصود می چنیم  
مشتاقا میکند آینه دل را نظر بستن  
محبت بر سر هر سنگ فرهاد گردارد  
بلبل می سازد نسبت آخر تربت مجنون

بیاد از ناله فی داده ام ناموس تقوارا  
بهام کعبه دل میز تخم ناقوس ترسارا  
که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را  
یکای از قطع خواستش کرده ام امروز فردا را  
برون آورده ام از پای ل خادمت را  
تماشا هست در هر پرده ترک تماشارا  
چهار در عالم امرست عشق کار فرما را  
بخاک کشان عشق بے پروا من پادرا

آبوش اهل صورت کی رسد آوازده معنی	نوا می طبل دیبا منو گلهای دیبارا
میان آنرا شمارم که خودی بتبانه نام قی	بجام می فروشم شربت خضر و مسی را

خرین چون موی آتش دیده میگردد رنگ خونم	
بمخل گر شمع سودا کنم بالین غار را	

در بغل آرزو کند تیغ تو تنم زخوی را	عرضه کنم اگر گل زخم شکفت روی را
مشک بکوی بنیرت طره بباد اگر دهمی	دل کینار ریزد شانه نشی چو موی را
زینک این خلد شد دیده ز فیض عمارت	یا و قد تو کرده ام سر و کنار جوی را
پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالی	صبح صفت نمودم ام سینه بی رفوی را
هست نقاب لبران شرم و حجاب غمال و خط	تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را
دور رسید چون با صاف شراب رفته بود	برنج کند لبانم زده سبوی را

وقت بهوج شد خزین از می نم بلب چکان	
ز هر چش حرفی کلاک ترا ده گوی را	

خست آشتی بده غمزه غمزدای را	هر زبان دل کن ز گس سرمد ساسی را
چند نگاه تلخ تو که هر کند لبانم	چاشنی تبسمه لعل که شمه زای را
رفته چه فتنه از تو بر عقل و دین من	باز بتاب داده طره مشک ساسی را
دل خودت ز غم خون گریه رنگ غار است	آن نه کنی که سر کنم گریه های ای را
بشتم سیاه مست تو میکند از کمر شمه	رهن شراب خانها فرقه پارسای را
اینهمه ترکت از را سوی دلم عنان مرده	نانه پی بدست من صبر گر ز پاهای را
قیض بجای رسید از نگه رسای تو	آه چه چاره کس کند طالع نار ساسی را

هر سرسوی دلشست بسکه بکشته سنجی ست  
نیست چشم هرگز دساغری ز شرعش  
از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر

راه سخن نمی فتد چشم سخن سسرای را  
قد ز سفال میگرد و جام جهان منسای را  
برگ گل از مخان بر بلبل بنیواسی را

نیست خرمین ازین جهان هوش را بشید تو  
صرف حدیث عشق کن نغمه جانفرازی را

نگارین مبلوّه من تا بکی هر جانمی پارا  
رکاب باز مقدمت جایکه گرد پند نورانی  
همان از شوق پاپوس تو آتش در سرمه وزو  
برات سخت دل افشاند امه تار شکست نگذار  
چه نقصان میرسد اما نازت را اگر باری  
تواند شد که فرقی فسرش قدم یا بد  
بکشی پارا از بزم غیر اینک چشم دول حاضر  
جبین رنگان خاکست بی پروا چه بیثباتی  
ز طوق عرشان خلخال چند دانه شوقست  
نثاره گر بسا حل نمیشد بدت خشکی مشرب  
اگر نعلین جبهه بره را از پابرون آری  
ز آب و گل توانی چون سیاه گریه برون آمد  
رمیدن هر کجا پایت جامه سبک و می  
اگر پای شرم در دامن غزلت کشیدی

چه خواهد شد اگر چشم خون بالانمی پارا  
چرا چشم مشتاقان با ستغنائی پارا  
اگر بر ترجمه ای شمع بزم آرا نمی پارا  
که بریناک از غرور حسن بی پروا نمی پارا  
جو بوی پیرهن بر چشم تابینا نمی پارا  
اگر گامی فرو داز اوج استغنائی پارا  
نمی زید بدست گروم که ناز میانمی پارا  
سبکتر نه که بر آینه سیاه نمی پارا  
اگر روانه چون ما بر سر دنیا نمی پارا  
چو موج خوش نشان بر سر دریا نمی پارا  
بچشم روشندان عالم بالا نمی پارا  
ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نمی پارا  
زمین ظل گران گیر و چو زخارا نمی پارا  
دقتیت اگر بدامن دارا نمی پارا

<p>بفرش بویا که چیده گل از شکر خرابی توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی قدم گرد زده دیرنشان بنجیده بگذاری</p>	<p>خلد خارت اگر بر بستر دیبانهی پارا چو بیرون از ظلم جسم جانفرسانی پارا شود محراب طامات جبین هر جانمی پارا</p>
	<p>حزین از هروان رفته این مصرع بود یاد م سبکو و آهنگان کامروز بر فردا نهی پارا</p>
<p>د لوح حکمت اندیشان با خونین و نان را بخار از ترجم چون بید بخون میکشد بالا چه باید کرد مشت خون خود را منظر حالم به بند غیر تابا شد بود دیوانه ننگ ناقص نکویان را بخون زار و عاشق بود دستی بخار از انفس با جذب طبعی بر بنی خیزد</p>	<p>که صد زده است طبل اتک من چون شق یونان را سرافرازی بود اوقات دگی طالع نگو نان را سرافرازان نمی خواهند پال بدونان را رموی هر بود زنجیر با کامل جنونان را شراف و پیش شرب حلال این دوفنونان را چنین کز خاک بهر دست چرخ مقلد و ناخرا</p>
	<p>حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری خردشت هر لب میزند جاد و فسونان را</p>
<p>جان دل غفلت زده باری شده مارا تا قدر جفائی تو ندانی که ندانیم ما ز دل صد پاره چه فیضی که نبرویم آسایش ما ز نعم آن موی میان است</p>	<p>این خواب گران ننگ زاری شده مارا هر زخم لب تگر گزاری شده مارا در کنج قفس باغ و بهاری شده مارا کز محنت ایام کناری شده مارا</p>
	<p>درد هر حسین از فی کلکت بندایتم امر و زورین نمسکده یاری شده مارا</p>

بنو از معنی دل غم پیشه مارا آن آتش سوزنده که پنداشش گل گیرم که با نجام رسد خار و تراشی از دست تو چند آنکه بر آید بجفا کوش	از شعله بشود فستمر اندیشه مارا از جلوه بهم سوخت رگ دریشه مارا کارست بجان سختی ماتیشه مارا شمرنده مکن جان وفا پیشه مارا
--	---

خشک و تر اندیشه حزین از لطف دل سوخت  
آتش ز شب شیر بود پیشه مارا

طی نمی شود از مصرح آهنگی گلّه ما شالیده بر قست بصرای سلامت پیرانه سر آزادگی از عشق ندایم ای بهر آن پای طلب بچهره سازید گر موج زند برب ما تلخی عالم یاران سبکیر رسیدند بمنزل	طالع بو صال تو نویسد صله ما خارے که بخون تر شد از آب که ما رگها شده در گردن ما سلسله ما نزدیک تر از ما ست بیا مرحله ما هرگز نزنند چین به چین حوصله ما چون نقش مدم مانده بجاقافله ما
--	--

فانست

دستان زن ستم حزین بافتنی هست  
از عشق نگو نام بود سلسله ما

کشم آرم کل مشرب از دیده خوابش را گران جان تر ز شبنم نیست جسم تاوان ولی در دست بی پروا نگار غافل مرا بناک ایش از نقش قدم افتاده تر بودم	گذارد نعل در آتش سمنده پرشته باش را اگر می بود با من وی گری فتا باش را که در آتش ز خاطر می بردستی کبابش را چنان شبت از خاکم که بوسیدم رکابش را
---	---

حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموش

پرسیدی چرا دیر آفتاب حال خرابش را

گذشتیست ز گردون لوای رفعت ما  
شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن  
فلک فکنده سپهر مصافت ناله من  
ز قیل و قال مرا وقت جمع تر کرده  
اگر چه در ته خاکم ز گرد و کلفت دل  
براه مهر تو بهر رخنه ایست آغوشه

اگر فتنه روی زمین آفتاب شهرت ما  
که خاک ز رخسود از کیمیای صحبت ما  
بلند کرده دست دست رایت ما  
بود ز حلقه مجلس گمنام وحدت ما  
همان چو آئینه باز دست چشم حیرت ما  
ز چاک پلنده دیدست صبح و دلت ما

خرد بشما میسرود و ز هوش حزین

مگر ز لای شراب است خاک تربست ما

بسرگرد و دار ظل عالی خیل نازش را  
نسوان شقی راست با خال و خیم زلفش  
قبول سجده را لازم بود محراب ابروئے  
هنوز آن شمع بی پروا نبودش غفل افروز  
برده عشاق را فریاد من تا کعبه کوشش  
من نقش قدم در کوی درادیم هم طالع  
بپرتنگی خوشم کز پرده بر نایدهم عشقش  
مرصع کار از نخت دل شوریده سردارم  
ندارم شکوه در راه حجب از سرخاری  
هوس ابر که سازد تار جان پیوند مهر مویش

مخلد باد یارب سایه مژگان درازش را  
که بازی می تواند بر دمار مهره بازش را  
بکیش من قضا باید کند زاهد طرازش را  
که از دل دشتیم پروانه سوز و گدازش را  
حدی شد ناله ام صحرانوردان مجازش را  
سراپا یک چنین سجده ام خاک نیازش را  
چو بود ز خیمه پنهان کرده ام ز رشک ازش را  
شکستهای پریشان طره سنبیل طرازش را  
پای تخیل بر طره کرده ام شیب فرازش را  
اگر محمودی بر دوسر زلفت ایازش را

حزین از ناله خاموش گشت و تخمینے نفرمودی باین جادو و دنیاها خامه افسانه سازش را	
از قیض ریزش خزه تر شد دماغ ما خود کامی ز تنگی دشنام داشتیم ماگر فسرده ایم صبارا چه میشود و تش بدافع عشق همان و از آتش است	افتاده سایه رگ ابری بباغ ما شیرین تبسمے نمک زود بدافع ما ره گم نه کرده بوسے گللی تا دماغ ما پروانه که خویش نزد بر چراغ ما
داغ دلم چو لاله پُر از خون بود حزین یارب مباد غالی ازین می ایانغ ما	
فرهاد ناله گر نخر اش در و ن ما جان از کسی مفدا یقه هرگز نکرده ایم بایز عشق جلوه برق کرشمه مفت نست عشقم اگر رایگان بود رفیر وصال یار بود عید عاشقان ساع عشق تیشه بر سر افسردگان مزن	گرد و غبار خاطر ما بیستون ما چون آب بید ریخ رود است خون ما از سوز سینه بخت نگر دو جنون ما ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما سال نوست گرد تو گشتن بشگون ما خوابیده چون شرر بر گسنگ خون ما
بودیم دوشش گوش بر آواز دل حزین دارد نواے یا صمنے از غننون ما	
نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا بسکه در پای گلی شب به شب تالیدم برده دل را بر غارت ایمان دارد	مے برد ناله مرغان گرفتار مرا خون دل میکید از غنچه منقار مرا نگه شوخ تو آورده بزنها مرا

بود آيا که سنجی باز بخوایش بنیم سر چپتمی خورشید ندارم چو سیج ابر هرگز نکند دامن دریا خالی بسکه انبای زمان جمله دنی طبعانند	شمع بالین شود این دولت بیدار مرا بگذارد بدوان سایه دیوار مرا دل کجا میشود اگر یه سبکبار مرا از بهای فگند جوش خریدار مرا
---	--

افعی نرم نهاد شمن جانست حزین

خذر افشردن بود از مردم بهوار مرا

سفید کرده غمت دیدهای تار مرا چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند ز رستخیز نه خیزد ز جا مگر که دگر پا ز چشم مست توام کینه نظر لب مست و دغل مباد که هرگز خراب نتوان کرد چو زلف رشته کلدسته میان تو شد همیشه ریشۀ نخلم زگریه بود در آب ز تند باد نلزد چو شاخ سنگین شد بشمع وادی این نشود دیده کلیم ند شکوفه بادام خار مرز گانم از در سر و چون چشم یار بیمار مرا	بود سیاهای زلفت تور و زگار مرا بدگیره نگذار غم تو کار مرا هوای گرد تو گشتن بونوبار مرا هزار میسکه می نشکند رخسار مرا ز فیل مست شمع عهد استوار مرا وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا سموم بهر فرد نخیت برگ و بار مرا دوست رطلی گران در عهده دار مرا ندیده بود مگر آتشین خدار مرا بچشم من گذرافتد اگر بهار مرا خبر دهد من مست بهوشیار مرا
---	--

خوشم که ناوک آن غم زفته است حزین

دل نگار مرا جان بیسته ار مرا



خامه فروخته بود آیت تنزل را  
 حجت ناطق منم کوزی عوی کران  
 چون عرق نشان شود کاک گهریزین  
 کدوک تی تی کنی قافیه سنجی هیل  
 جوهر باینت مباد خیره گیتی کنند  
 محفل طویرت این شمع قرار تو چسپیت  
 شوق چو سیم رخ را بال کشاید بروج  
 صعوه مسکین کجا قلعه قامت از کجا  
 وزه چه شوخی کند با علم آفتاب  
 چون لب داود دل سخن زبود آورد

بازو میدان گرفت صور سرافیل را  
 تیغ زبانه گرفت خطه تخنیل را  
 باغوی فحلت بشو حاصل تخنیل را  
 چون سخن بنگری صاحب انجیل را  
 در صف گوهر کش مهره سجیل را  
 جانب امین مبر بیده قنیل را  
 در بر خفاش نه بال ابابیل را  
 پشیره پهلوز نه طنطنه پیل را  
 قطره هم آورد نیست باره نیل را  
 بر لب زنبور زن طعنه تکلیل را

پیش حزین از سخن عرض تحسین کن

تحفه سخاتان مبر سوزده وز نیل را

بسکه چون صبح زنده دم ز صفا سینه ما  
 دو حریفیم که تا حشر بان سیری نیست  
 می نهد شیر محبت بفرغت پهلو  
 پرده از کار ریاء عشق نگیرد ز کرم  
 داد بر باد رفت عشق تو خاکستر دل  
 بهوائی گل رخسار تو در رقص بود  
 زره آسا بهوائی تو سر ایا مهریم

صورت کین همه مهرت در آئینه ما  
 ماز مهر تو دل سخت تو از کینه ما  
 نیستانی شده از تیر حفا سینه ما  
 مسامحت است درین خرقه پشیمینه ما  
 همچنان شعله زنده خاطر از کینه ما  
 شعله عشق در آتشکده سینه ما  
 در دل رشاکره چون نشود کینه ما

	بندۂ جام شرابیم حریں زرا که برد لوث آلودگی از خرفته پشیمانه ما	
داغ سودای تو در او دل دیوانه ما ما در دل از دو جهان دور کناری داریم شمع غلست کرده کعبه و بتخانه کیست هر چه هستی غمی از نیک بد خویش مخور عشق را کعبه مقصود سویه آدل است شور دیوانگی و شیوه اطفال کیست کاوش دیده دل از سینه ما بیرون کرد سرنیاری بدر از حرف پریشان سخنان	کعبه لبیک زنده بردر بتخانه ما سبیل از راه نیفتاده بویرانه ما عالم آراست فروغ رخ جسانانه ما دور در صامت کند ساقی میخانه ما لیلی از خود کند را بجا و سپیه خانه ما هست سر بازی ما بازی طفلانه ما خانه پر از بود گرچه مستانه ما آشناتان نشود معنی بیگانه ما	
	دو جهان تنگ تر از دیده مهرت حریں در کشاد نظر هست مردانه ما	
گوشه نشیندست صغیر از نفس ما باقافله لاله درین دشت و سبیل در پاس غاریش خلیدست چو بلبل کو تا به صغیرم قسم را بگذارد به	چون شمع بلب سوخته آید نفس ما گلبنانگ خموشیت فغان چرس ما هر دل که خراشد بخراش نفس ما جاسیکه رسد ناله بفریاد رس ما	
	افتاده حریں از سر آن زلف رساتر در جلوه گرسه خائمه مشکین نفس ما	
گر در ره عشق تو بچارست دل ما	در یاب که بس زار و زاریست دل ما	

ای کل تو اگر عهد وفا هست گزفتی دیرینه بود الفت دیوانه زنجیر نکشود مرا آنچه سرگزشت نیستی در خاک طپان غرقه بخون پاک بد آن دل بردن ما باعث مشروری ما و شد گر صبر بود و در دهر مان رسد آخر ای شاخ گل از آرزوی طلوع حریت زین جرم که شد پرده در از محبت آن مرد نبردیم که در مسر که عشق	هم بر سر آن عهد و قرار است دل ما با سلسله زلفت تو یار است دل ما گو یا که فراموشس بهار است دل ما از غمزه آن شیر شکار است دل ما آئینه خود بینی یار است دل ما فریاد که به صبر و قرار است دل ما سرگشته ترا ز باد بهار است دل ما منصور صفت بر سر دار است دل ما بر مرکب توفیق سوار است دل ما
--	--

داریم خرمین این غزل از فیض فغانی  
هر جا که رود همه یار است دل ما

از سادۀ رخان و تربت تابست دل ما جا در صدف حوصله کون مکان نیست بجز و کش عقل سپینامه نکر دیم پیدا هست که در کان گهر رخ خرق نیست آئینه صفت گر چه بود صبح تجلی ما خیمه بران بادیه پیامه خیالیم کجاشا بشکر خنده رنگین لب میگون یک جاذبه ز خورشید جهان گیر تو باید	زین آتش بی دود کجا تبست دل ما آن گنج گهر را که خرابست دل ما پیشب عشقیم و کتابست دل ما با دایع غمت در چه حسابست دل ما چون در نگر می پرده خواست دل ما در یاکش یکدشت سرابست دل ما که لعل تو در آتش و آبست دل ما چون شب نیم گل با بر کبابست دل ما
---	--

دور بخت که مست می نابست دل ما	از گرسختن پیاپی مرد افکن چشمت
بستان که بیازار تو با بست دل ما	یوسف منتشان چاره ز آینه ندارند

ازین غلامه صغیران که قفس زاده عشتند	
از آه حسرتین تو کباب بست دل ما	

موشه خاطر ما کس سلیمانی ما	افسرشاهی بابی سر دسامانی ما
یا دساعل نکند کشتی طوفانی ما	چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد
تا اگر بیان هوس بر زده دمانی ما	نثار این بادیه را بر در کف گیرائی
خاک کاشانه ما سندان پشانی ما	کرده از درد سرم گرفته غلظت نارغ
نختر است درین بادیه حیرانی ما	خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری
سیل اشک است که دارد سر دیرانی ما	شوریلاب بها خاند بدو شان چکند
واسه برداشش ما آه ز نادانی ما	خطر مثل فردا به فروزن از جلاست
کو بر همین که نجسته و بسلمانی ما	صد هزاران بیت اندیشه بدل جلوه گریست
دل جمعیت گرفتار پریشانی ما	گرچه آشفته و شیدانی یاریم چو زلف
نکست پیرهن یوسف کنعانی ما	میکنند دیده ذرات جان را روشن
حلقه بندگی سر و گلستانی ما	هست در گوش خیالی همیشه اقدان
استخوانیت بجا مانده ز پشانی ما	بسکه بودیم براه توجیبین را چو صدف
غنچه راز بود سر بگریانی ما	غمم هجران تو مستغرق و معلوم دارد
حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما	اشک دایم بودم بر سر فرغان یعنی

بلب از غنچه حزن من مهر موشی زده اند

عند لیان بمسره در فصل غزل خوانی ما

گیرت شرار عبرت از سبج بقایمی ما	برق آستین نشاندر بر خود نمایمی ما
ای عجز بهی کن تا بال پر پریم	میباد ما ندارد مکر را یی ما
نابود ناله بود چون نی در استخوانم	امر و تازه نبود درد آشنایمی ما
هر چند ما و شبنم از پائاد گانیم	دارد سراغ بانی بیدست و پایمی ما
از خون مانکدی سرخ آن کعبه گارین	گیر و مگر رکابت اشکب منایمی ما
ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم	ای عشق از نو آید مشکل کشایمی ما
لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم	شرمنده دعایت بی به عایمی ما
ای برهن نداری در پیش ما و تارای	بر تر نشیند از کفر زهر پایمی ما
غیرت اگر نمی شد مر لب سپندم	می سوخت عالمی را آتش نوایمی ما
گردید و کعبه دادیم درگاه عشق داریم	آن آستان فرسب از حبسیایمی ما
کرده است در جوانی اقبال است پیرم	شد حلقه ساز قیامت کو به عنایمی ما

جانا خبر نداری از خسته حزینت

داد از جراحت دل آه از جدایمی ما

بگلشن غنچه یاد از نو خندان میدهم بار	نشان می سرواز بالا بلند ان میدهم بار
نکرد آن غنچه لب در مستیم هر چند کوتاهی	خیال گزینش ساغر و چند ان میدهم بار
کنم قالبی چون نقش پائیم براه او	خبر از حال زار مستمندان میدهم بار
اسیر بیج و تاب موج اشک بود و تر گانم	فریب غنبل گیسو کنند ان میدهم بار
ز بانس آشنا هرگز نشد با حرف بمنزری	قلم پیامی از شکل سپندان میدهم بار

پرست از جلوه های لاله دهنم ناز و بیکرد	که یاد از سینه های درویشان سید همارا
	حزین قطار گل نوبهاران در گلستانها قلی با خیال از جسدان سید همارا
شفته ام بجموشی خیال روی ترا ز سنگ متشب شهر غم مخور ساقی اگر غلط نکنم حوت تا دهن غلط است شده است تیغ بلبل بباغ و حور بخله اگر بد این وصل تو دست ما نرسد چه خوش بود که نماید بهادلت را گرم شوید ز باختر رنگم آتشین لعلت	مباد که ز نفسم بشنوند بوی ترا سپرده ایم به پیر میان سبوی ترا شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا مبغنی که بیا گرم ساختن خوی ترا چه نادر کی ست عجب به بانه جوی ترا
	به طور عشق حسین آستین نشان گردد کلیه اگر شنود طر را می و هوای ترا
نمی فتد بل از محشر اضراب مرا لب سوال مرا هر بوته شویت ساغر نغمی مست کن مرا ساقی حصار عافیتم چون جابجا شویت	بزیر سایه تیغ تو برده خواب مرا چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا که رشک شور فلک ریخت در شراب مرا کشیدن نفسی میکند خراب مرا
	نظر بستم توحیدم آشنایت حزین شکوه دژه کند کار آفتاب مرا
هنوز آغاز عبادت عشق سرکش مارا	فروزان ترکند دامان محشر آتش مارا

جگر خون از خمار بوسه آن لعل میگویم تنها هاشمید از فیش آوی اتر دارم فجل شد در امیدش سینه چاک ونداشتم	ازین سرخوش جامی دلب دی کش مارا فراوانست لعل تیر روی تر کش مارا که حسرت آنکه آغوش باشد مهوش مارا
---	---

حزمین از گریه ام چون شمع کار برسته آید  
که آب دیده تواند نشانند آتش مارا

ز فرگان ساختم گلگون چنان رویا بانرا نه آنم که جفای عشق آسان بست بر دارم سواد دیده من صورت نقش نگین دارو عبیر آلود بوی مغرگل را عطر زن دارو گاهت نارسامی افتد از دلها شتاقان سراسر من شبها جدائی میشود عسرم گدشت آنم که دل از شهت نشاد میکردم خندنگ نازبی پروا نگاه عجبند ما حرم	که داغ لاله کردم مردم چشم غزالا نرا بدامان قیامت می برم چاک گریان را ز بس افشده ام بر چشم خون آلوده گانرا گر دست جبار دستانه آن دل پریشان را بگو تا می مبادا شوه سازی ند احسانرا برای سوختن چون شمع دارم رشته جانرا کشید از سینه ام پیر جمی صیاد پیکانرا که دیگر بر سر رحم آور دکان ناسلمانرا
--	--

حزمین سر سبز دارد دانه ام را پر تو لطفش  
نگهدارد خد از چشم بد آن برق جولانرا

چه گیر نیست یارب جلوه گیو کند انرا قیامت پیشین میر خیت بدل طرح آشوبی شود تخت دال هر جا طلپیدن بستر اندازد مراد عشق او دل گرفتار ببرد مغدورم	که گیسست از غم پیو جان ناربند انرا کنون چون سایه رخا کست این بالا بلند انرا سر زانو بود بالین راحت داد مند انرا در آتش ناله ناچار می باشد سپند انرا
--	--

بسم زیند کلبگر بار و شرم رسوائی بودیم سبنا را عقد جمیعت بهم فطره بهشت افتد در جرس آن سیم بدن ارد	لباز دندان غنیمت گیر دلگهای خند از را نباشد رشته در کار گوهرهای دند از را که بنیم سیر چشم نقشش شکل سپند از را
حزین افتاده دل را در بغل کعبینه دانست که دولت خود بخود رو آورد اقبالند از را	
بفرود آمده داد امر در جان ناشکیبارا غبار فاطمه از آه فلک پیا بشور آمد صبا سیکر قیمت گردی از کوئینودر گلشن خشت بی پرده توان بدو شوق بکنفاز دارم	که شادی مرگ سازد و عده فردا او مارا برقص آرد و سماع گرد باد دم کود و صحرارا محل از من پیشتر و اگر داغ خوش تمنا را کجا بروی سرت گردم نقاب وی زیبارا
حزین از ناله های دگر اشکم درو میبارد سپازندم محنت عند لیبان قفس جارا	
تراوشهای موج خون کند غمخواری مارا محبت اگر نبود ز زندگانی مشکل افتادی باین عشرت بان خرم دل خندان نمیبود طمع رسم عیادت کی کند دل کز زمین دون	که شوید مرهم از خار زخم کاری مارا غم عشق تو آسان میکند شواری مارا اگر غیرت نمیستی لب نهاری مارا اگر آن بمرتبت بشنود بیاری مارا
ز کشت بر بوده ایمان حمزین راز لغت او زاهد گو از سبزه دیگر کافش ز ناری مارا	
خوشا روزی که صحرای جدائی طای خود مارا در دخی بسته قاصد از زبان یار میخواند	غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود مارا که استکین دل پر انتظار بازو می شود مارا



شعار عشق اگر آنیست که خون بید بیاغ لب جانفش دگر از جالی در نظر دارم سر کا فر شدن داریم کو بختاؤ عشقه	لمن باور کرد دیگر آرزوی می شود مارا متنای بهشت و آب کوثر کی شود مارا که تا قوسش بجای نغمه یا می شود مارا
--	--

حزین از آه بی تاثیر دل تنگ خوشا بر می  
که ساز بینوایان سرود وونی شود مارا

عنان یزست از هر سو پاؤ عشق برد لها فروغ شعله رخسار شمع آشنار و می چو شوق شد پرده پندار دل بایار پیوند تیم آورده جان هر چند چون ل عقد دارم	نیر سیدیل بے ز نهار هر گز راه منزل لها مرا پروانه سان گشته دار و گرد محفلها خودی چون محوشد از پیش هر خنوا حالها بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکها
--	--

حزین این ره قدم از دیده بیدار می باید  
کجا از پائے خواب آلوده آید طے منزل لها

افتاد و دو عالم ز نظر دیده مارا بایسته اخگر چکنه سوز شرار می چندای فلک برون ز در صلح در آئی شیرازه ز بی مهری ایام بریدند	نادیده بسین چشم جهان دیده مارا از داغ چه پروا دل تفسیده مارا بگذارد با خاطر رنجیده مارا چون برگ خزان دفتر پاشیده مارا
---	--

آزاده حزین از سد کونین گذشتیم  
از خار چه غم دامن بر چیده مارا

چون گرد باد حیرت از خود در باند مارا خار تر م که بارم بردوش باغ گلخن	سر گشتگی بجای آخر رساند مارا و دهقان پیر دست پیچا داند مارا
---	--

مژگان تریبا لیل گل میفشاند مارا تا عشق ساح خورده فرزند خواند مارا در خاطر از دوهالم حسرت نماند مارا	آسایشی که دیدم از چشم خورشیدان بود شد طفل مکتب ماد و دشمنان معنی ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت
	بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان چون دلخ لاله در خون هجران نشاند مارا
و آنگاه غم نباشد بشکن سبوی مارا چنگال شیر عمری ز دشانه موسی مارا خشک چنین گذار و تغیت گلوی مارا تن رفته رفته آخر گرفت خوی مارا این کاسه سرنگونی ز پسید کردی مارا آئینه دار حیرت بگرفت روی مارا	ساقی نخست بگرین از باده گوی مارا بمون ماند از پردای خار این ماست یارای شکوه ام کو اما محبت این نیست عمری بشهر گیتی بیگانه دار شستیم نم برداشت هرگز از آب زندگانی عمری نیار بودیم بر دیر و کمبهر کار
	انوار مرشد روم سدر را بهر حزین را جانا قبول گردان این جستجوی مارا
که از داغ غریزان نعل را تش بود مارا درین اودی جنوبی تا گریبان کش بود مارا که آینه ندگی بی دستان آتش بود مارا که تابییدن آن عارض مهوش بود مارا	ستابان جهان چون برق فتن نخرنچ و مارا گریبان ایچک عقل دادن نیست دانائی لب تفسیده را چون خضر تنها نسیازم تان طاعتی از رسته جان سخت تر باید
	حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنای خیال جلوه آن شعله سرکش بود مارا

درین فکرم که تعاییم بزم خودش را  
 بس در خامشی و گرم سوزی نشستی بودش  
 خلیدی غار خاره جگر کی در دیده بلبل  
 شدی چون سن اگر گرد کاسه شمشیرش  
 بشکین طرّه او کی تواند همسری کردن  
 قفس پرورده عشقت گلابانگل افکار را

بدان دل دهم یاد افکار شک بودش را  
 توانستی اگر پروانه پنهان کرد و دوش را  
 بگل پیوند اگر میکرد خاشاک بودش را  
 متاع بوفی ویدی زبان خوش بودش را  
 عبث سنبل بر عوی شانه ز ذرف کبودش را  
 چه می سجد بامریع چمن پرور سر دوش را

حزین آه مرا باناله زاهد کن نسبت  
 اگر صد بار سوزد بوی در کونیت عودش را

از چاره عاجزم شد اشکبار را  
 نتوان سترون از دل خون گشته دماغ عشق  
 دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش  
 دل در کفن ز شوخی نمرگان کافری  
 تاج بجاست جوهر جانرا صفا مجوی

ساکن چنان کنم رگ ابر بهار را  
 ناخن عبث فزن جگر لاله زار را  
 چون صبح میکشتم نفس بی غبار را  
 آورده در طیش رگ سنگ مزار را  
 آینه در غبار بود رنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین  
 چشم تو بر دستی دنباله دار را

در کوچه آن زلف نه راه صبارا  
 محروم گلستان نبود مرغ اسیرم  
 جز ناز تو کنز لطف و دهن به نیازم  
 مغروری شمع تو بجدیست که در بزم

آشفته کن مشت غبار دل مارا  
 تا سوی قفس راه نبسته است صبارا  
 با شاه که دیدست هم آغوش گدارا  
 پروانه سوزش نه هدیه بال بهارا

گشتند ز حسن تو نسلی به سبیل	کوته نظران مهر گرفتند سارا را
خوبان چه گروید که باد عویاضات	در شهر شما گسختند و خوارا را

پیچیده حزن غلغلۀ در گنبد گردون	
از بکه سازد دنی کلک تو نو ارا	

اگر بیند ز قدرت مصرع بر حبه مضمون را	چمن پر کند از باغ بیرون سرو موزون را
نگهدانی بود چون انعام چشم غزالانش	بشور آورده تا صحرانور و ناله یامون را
از آن گل سینه چاک افکند خود را در گریبان	که سازد پرده پوش عیب پیش آن عالم گلزار
بصحرایم بود در شهر بند جلوه لیل	سواد چشم آهوتا زده سازد و غم مخمور را
در آغوش سی سست و خاکستر نشین قرص	بر کمر دهن نباشد جامه برگزینت از دهن
شرک آن چهره ام پوستانه گریه می شود	بخون پاشنه هر گز چکین خشک من خون را

حزین از لب اگر بر دارد آهیت مهر خاموشی	
بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را	

اگر زشت دیدی یک نظر برق قتالیش را	پرنشنگاه سیکردی نگاه غلغلۀ تابش را
کجا نازش سر پیمانۀ خون و دم دارد	تغافل با ده پیاگشت چشم نیمو ابش را
گذشت آتش عثمان ز دیده ملک دل و دیم	چو گرد از رگ ز بر خاستد اشتیاقش را
خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم	لب پیمانۀ پوسیدست لعل کامیابش را
پریشانم خم حیدر منقنه و لیری دارد	لک ز شیر از ده خاطر گسستم تار باش را
خیالی دیده ام می بست با خاک کعبت پای	زنجبخت تفتۀ آنم سر شد چشم کامش را
چو بل سلیقه از رشک در کوئی جفا جوئی	بکوتر میکند ز ابد غلط تیغ پراش را

با نشان دل آزرده دارد و باد و بیانی توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد ولی در بحر غم دارم و روزن فرو بندم صدیق عشق آتشاک می باشد پس این من ز دوست میشود و چنگار آبی فراموش بخار آگینم غم خود ساقی ز لای خم محیطی محشر آتش ز دل آتش جگر دارم	شکست خنده ز مشک بود بزم شرابش را اگر گرد آوری نیکر و دامان نقابش را دماغ آسوده نمانند و بوی کبابش را توانا دل ندری تاب آید سینه تابش را بمخشر گر نماید سینه دایع سجایش را باین بکشت گل تعمیر کمال خرابش را که تپه می اندر بینه موج خطر اش را
---	--

حزن از شر اگر طبعم فزیدی خورده جادارد  
زلال چشمه حیوان بود و دشت سرابش را

رهی ندانم بغیر کویت ای که جمعی لک یک لقا منم فدا ده بیت خزان چو سپهر کمان چرخ عبث سنوان ناهجران گشت توان جان جانان اگر چه صد سال بخود میا بخاک است فدا ده خوشامخت که فغانم کرد ز قید شهری خود پستی فسانه خطین چو انی مرابری نسی که کردند دل انداز جهان فانی مگر بیانی رهی سجائی حدیث جور تو بیا که گویم علاج درد دل از کیویم	غلا تکلنی الی عواک است شیب است شلبا ز ما خبئی جلا یعنی صباح و صلاک اذا تجلا نقاب بکشا جمال نهاکه سوخت جانم درین تمنا چو باز پرسی حدیث منزل شوق گویم بکشت لیمیا نه ذوق کلرشی زیر بار که درج امروز بیم فردا مده فریم بکشتی اهرم بگویم حدیث تقوا بلک معنی اگر در آئی ز بیت حیا و است بلا بانه در دخت رنگ نازت دل ترجم سرمدارا
---	---

حزن نباشد غم نهانی سمر نمودن نکته دانی  
که یار بجائی چنانکه دانی کل شی احاطه علما

بمسر بوسه‌اش دامن عاشق پاک باز را سینه حریت چرخ شود آن شره در او را گر نبود قبولی تو جنس کسادین و دل مازه هوش را زنده رطل گران بنجودے عازر جدّه منت عیبت خدای را بگو را بد حق پرست من مستکبر برهن مشو	در هر چش جناک من مشرب استیاز را دشمن شکسته در جگر چنگل شاها باز را از چه بغزه داده منسوب ترکنا را میکده کمر شمشیر کن نرس نیم باز را چون زلال کوکروده ناصیه سانیاز را بخبر از حقیقت جاشنی محباز را
--	--

برده هوش میدرد نغمه دلگشت حزین  
بند نقاب واکمن خلوتیان را ز را

کمش چون و گردان بر رخ دایع جدائی را تمی دستیم ساقی هستی در کار میباید خطر اندیشه بار یک بینان در کین دارد رسانم حرمت میخانه تا جایی که تعظیمش	چون پروانه باید چرخ آشنائی را ز برق باد و روشن ساز شام بنوائی را خطا هرگز نمی تابد عنان شیر هوای را بخاک پای خم مالد حسین پارسالی را
--	---

بیاد قامت او که چنین باله حزین آهم  
فراس می کند شمشاد رسم خود نمائی را

نگاه ناز او نمید از سینه جوشی را چپ پرواگر در میخانه را محسب گل زد قیامت هم سر از خواب پریشان بیدارم تغافل شیوه من گر بفریادم دگر گوشی گر از سر گزیده گلزار را خون دل سنگم	رساند آخر بجای عشق فریاد جوشی را نه بند و نرسشش دکان میفروشی را که دارم یادگار طره آشفته جوشی را کنم ناز که از گل پرده بلبل سروشی را لبش چون غنچه نگذار و ز کعبه پناه جوشی را
--	---

خدا و اوست در کیش طریقت کسوت فقرم	من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را
حزین افسانه منج شمع ککاب شعله آشوبم	
نیم در آستین می پرورد آتشش خروشی را	

ز لوح سینه سترویم علم و فقه را ببوی سنبل غلده آستین فشان بنیم بیاد لاله رخسار آتشین روی خراب زگیبست سہی قدان کردم به نسبت تو مگر خاطر مبیاساید هلاک آن لب شیرین کم سخن کردم میان ما و تو مشکل حکایت که نیست بارمغان برسان ای صبا شمیم گلی کشف عقد دل را ز ابل را ز طلب دل ز جلوه این خلق بی حول گرفت ز خاک صومعه ابوی شعیب می آید	باب میکرده شستیم لوث تقوا را مقیدان سبز لبت عنبر آسار را ز خون دین و هم آب کوه و صحر را که داده اند بتاراج غمره دلسار را زخم بسینه بیاد تو طور سینار را که سر بکشور دل داده شور و غوغا را مراد دل و توندانسته مدار را را به تنگنای قفس عنده لب شیدا را که سر عشق بود فاشش پیر دانا را خدا کست که به بینیم رقص مینا را کشم بد پرده غبار از کھیا را را
---	--

ز لب رسیده دل از اهل خانقاه حزین	
پدیده می سپرم راه ویر ترسار را	

سرخ تعلیم شد شیوه اوستاد را هر سر رموی نیست اینک بمیدان عشق بر رخ گلزنک تو نیست پیمان نیست	ککاب کمن مشق من تیشه فرما در را سینه به نشتر دهد دشنه فولاد را غازه چه حاجت بود حسن خدا داد را
--	--

دردمین دلبری رستک برد و خوش تو	داده با ششک طره سستاد
نالہ بخونم طپید ویدہ بحالم گریست	تا تو کشادی کین غمزہ میتاد
من تو حسرت فزاناز تو بجان گسل	از چه تسلی کنم خاطر ناشاد
دادد ہی بر طرف رخصت فریادند	آدہ ہما زو کسے اینہمہ میداد
کرد مستخر ترا دوست انگار من	رستہ چنان زندگہ بال پر زار

باز بان کورہ مست غبارم حزمین

ہست ہم الفتہ خاک من و باد را

تا گلزار از نظر آن سر و سرا فر از مرا	شدہ ہر شاخ گلچن شہباز مرا
نہن ل خواتم از عشق تو در پردہ خورم	کرد سوا سے جہان ویدہ غماز مرا
بہ ہندست نہ انم دل بی طاقت کیست	سخت در بزم تو از شعلہ آواز مرا
منکہ از دل شدہ ام در غم صیاد اسیر	چہ ضرورت شکستن پر و از مرا
کششی کز نگاہ کافر آدمی بنیم	ترسم از کعبہ ہ ہتھالہ ہر باز مرا

می بردنمہ حافظا دم از ہوش حزمین

اینقدر نشاوند بخشد می شیر از مرا

چشم تو بر انگشت زول فون کن را	در کام درخ رنجبت می تو پر شکن را
تا نام کشب وصل تو آمد بزبانم	چون شمع لبم می کند از زوق دہن را
بر روی تو جیران پریشانی ز لہسم	سنبہل کدہ کردست گریبان من را
در دل شکند یا لب آید چہ ملاحت	چہیدہ فرو شے بگلومرغ جہن را
از زندگی بیدہ چند ان شدہ ام سیر	کوزرشتہ جان ساختہ ام تا کفن را



از محرمی شانه بآن طره چه گل کرد چون عاشق مشتاق کشاید مژه آغوش مشکین سخنه خامه ام بگشت نما کرد هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد	کاشکست بهست سر زلف سخن را در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را از نافه شناسانه غزالان ختن را از چاد بر آوردنمی دلوور سن را
---	---

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی  
بکنای حزین روز نه بیت خزن را

تو اگر بشعله شوی خط سر نوشت مارا چکنم اگر نه چون فی همه راه ناله پویم زده در شکنج مجمر بسپند طعن خاکی بهر از داغ حسرت چکنم چرا هنوزم چه کرم که ام منت ز خرابه جسامم پی وحشی رسیدم نتوان نمود محکم بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم بدر دگر چه پویم سرو خاک بی نیازی نظر از جمال دنیا نه بزر بد بسته دارم نه بختل طهر ز دارم نه بسدره التفاتی	نشود سترده هرگز غمت از سرشت مارا که جهان بشادمانی نفسی نه بهشت مارا تف سینده دانه دل چقدر بر بهشت مارا که پی فقیله گردون رگ در ریشه زشت مارا که بر سر سرشی هم نگذاشت خشت مارا ز فراغ دل نمانده سر کار و گشت مارا که دهنیم کویت خبر از بهشت مارا چو مراد دلی بر آمد ز در گشت مارا که بدیده مینماید رخ قحبه زشت مارا که ازین میانه دهقان بکنار گشت مارا
--	--

نبود حزین از انم بزلال خضر و قو  
که بر است عمر ساقی بفتح نوشت مارا

باب خضر مغروش آبروی پارسائی را	منانی بادد باید کاسه کشکول گدائی را
--------------------------------	-------------------------------------

شکست قدم از سنجیدگی هموار میگردد	ز مغز خویش داد و استخوانم مویانی را
ز بجزان دیده ام حالی که کافر از اجل بیند	خدا کو تا سازد عمر ایام جدائی را
بطفلی بسته ام دل کز دستانش سبق گیرد	بهاران سست عهدی شاهد گل مویانی را
آنگرد و کم سیر دوزی عاشق ز اتفاقات او	بچشم بچشم آموزد نگاشت سر سبائی را
بمغفل تا صفای ساعد او بر تو افکن شد	ز خجالت شمع میخاید سر انگشت شنائی را
ز خورشید رخس محروم نبود دیده و انعم	بود با چشم روزن از تباطی روشنائی را
گسستن باب غبت دفتر بجا نگران باشد	نباشد در میان فصلی کتاب شنائی را
اگر آن غنچه لب سید ابر فسانه ام گوشی	بپیل مویاندم لذت و شانسائی را
نی حکم چو شمع طور دار و محفل افروزی	زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حزین از ملک نظم می رسد بیکانه معنی  
سواد شهر ز ندانست طبع روستائی را

بشکر در رخسار قلم سبیل را	مد کرم گورگ ابر بخیل را
در سینه که عشق تو آتش فروز دوست	دارم شکفته باغ و بهار خیل را
تیغ ز زبان نمیکشد از سرخ رویم	با خون خویش مهره طرازد قاتیل را
بی پرده که عشق نهان را جمال تو	داوم زد دست دامن صبر جیل را
ترکان ز شور گریه طوفان نهیب من	بر جای خویش خشک کند رود نیل را
جان ناروست ورنه اسیران نمیکند	با تیغ او منقذ خون سبیل را
گو شمع سخن نبوش و لبش شناس روش	جایی نفس زدن نبود جبر نیل را
نمود بودم آنچه می طلبیدم بجهت جو	انداختم ز دست صفای دلیل را
پای نفس به از آینه خاطر ان	مهر سکوت زن به بان قال و قیل را
سیرت ز حال لشکر بندش کفایت است	هر کس ندیده نکست اصحاب فیل را

	افزود از نقیر نفس محفلت حزین افسانه کرد خواب تو بانگ جیل را	
بر خرمن مابرق کشادست کمین را کردند با سبزه خطن تنگ زمین را کفر سزالت تو دل باخت بدین را کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را ز نار میان زاهد سجاده نشین را بیردن نتوان بر دوز بروی تو چنین را		آتش زده آن لعل قباخانه زمین را همچون کف خاک که بر دهنه زجایش چون مهره بازیچه دهد طرح بطلان آزوز نشیند بچیان نقش مرادم فریاد که اندیشه موئی کمرست گویا خط پیشانیست انی هر جبین است
	در پرده عشاق نوا سبزی بلبل کی میرود از یاد تو گل بانگ حزین را	
امروز دو بالاکن پیمان دوستین را بیمار همی خواهد گردانند بالین را خونریز چه آموزی این زخمه گردین را ز نگار نمی باشد آئینه حق بین را شوریدگی مغرم بوی گل و نسرن را شاخ گل اگر بنید آن دست نگارین را		گلزنک اگر خواهی این چهره زمین را آونخته دل هر دم در زلف تو باتاری بیباک ترا ز تیغست فرکان پلائی تو از تیرگی عالم تیره نشود عار و چون گرد و بفتانند از دامن آزادی سازد کف خون خود در عشق حلال او
	با عارت رومی شد هم نغمه حزین کلکم ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را	
سواد سبیل خاشاک سبزه بهار مرا		ز عشق شور جنون شده کی هنر مرا

<p>بلوادی زده عشق تو پنجم بر دوزخم          دیار عشق بود جلوه گاه شاخ حسن          زبیل ماد شده ویرانه ام چه غم دارد          شکار بیل من زندگی ز سر گیرد          ز حسرت گل رخساره سمن بوی</p>	<p>که شمع دیده شیرست بر مزار مرا          بدیده سرمه شود خاک این دیار مرا          عمار خاطر من سازد استوار مرا          اگر رسد بسر آن نازنین بهار مرا          نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا</p>
---	---

حزین اگر خلقی زیب دودمانم نیست  
 پس ست این غزل تازد یادگار مرا

<p>شکل افتاده عجب کار من حیران را          پاش لای سیران و نارسیم خوشبخت          دو جهان بیل ترکان شکار انگن نیست          چه شود که تو دمی خاطر ام آسوده شود          اول از چشم تو خونریز نگاهم دیدم          ترک نمیت دیگر از دل چه توقع دارد</p>	<p>دل مگر یاد دهم و وفا جانان را          سرو من شایه کش طره مشک فشان را          پی میسد که دگر بر زده دامان را          مکش از سینۀ من بکده و نفس بیکان را          میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را          باج هرگز نبود ملکست ویران را</p>
---	---

در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین  
 ز راهایا بجز رو طعن زناستان را

<p>خاید که دهد آگهی از بوسه تو مارا          باینه افروخته آغوشش کشادیم          دیرست که از دوری خاک سر کوئی          نظام برسان خروده گرفتار گذارت</p>	<p>دیشب سر زده تنگ گز فتم صبارا          کای دیدد بر اوست دو جهان بمیر و پارا          در دیده و دل ریخته ام خار بهزارا          از کوی کسی کش سرمانیست خدارا</p>
--	---

این غم بلب سیم از خویش قنادم چون باز بخویش آدم از عالم مستی گرد و ریت آتش بجان بدول گرمم سوزد شب آسوده بود روز خوشا شمع پسند سه روز در پیشان دل جمعی القصه مرا بگوید گر ناب نماند دست	کز خاک ز بهت غالیه بود صبارا گفتم که بگو آن جنم هوش ربارا بیدار دل شکست طر فیه نگارا قداحرقنی بهرک ایسلام و نهارا یکباره کش از کعب ما زلف و وقار را لن اقدر فی هجرک صبر او قرارا
--	---

احوال حنین دل و دین باخته ایست یکره چه شود تازه کنی غم و فاسارا	
--	--

در دل تنگ بود جلوه جانان مارا صبح رسوائی ما دامن محشر دارو جلوه حسن تو چون می برگ ریشه وید زلف شکین و شب بخت بهم ساخته اند نه شود باز که زندانی آباد شویم بسکه نخبیه دل از مردم آدم مانند	یوسفی هست زین گوشه زندان مارا ند هتن بر فوج چاک گریبان مارا آتش این برق بلا زد به نستان مارا تا نشانند باین روز پریشان مارا بکجای می بری امی خضر بیابان مارا وحشت از سایه خود کردم گریزان مارا
--	---

سرفرازیم ز بخل فلک سفله حنین زنده در گور بکشد منت احسان مارا	
---	--

پسند بت کند بر همین سپاس مرا برون ز کسوت هر کس چو سوزن آمده ام مزاج عشق ز یکبار و پود بافته است	چنان فرشته دهد گوش اناس مرا بدل نامه کند تا یکی بباس مرا حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا
---	---

توبی نیازی و سرتاپا نیازم من بطولات لعل جان مبتلانی بالیست کنم چو ترک محبت چه عسکر تم ماند چونم چو خشت سر خم اگر گران جانم هنوز حوصله در دم لعلش خیزست	بهنود قیاس کن شوق بقیاس مرا کنون چه چار و پریشانی حواس مرا کس بجاکو اندارد چو عشق پاس مرا که جوش باد و ز جامی بر داس مرا پراز چکیده دل اگر کنند کاس مرا
--	---

ز ضعف پیرم دور گفتگو بس حزمین  
چشم زرعشه بود کلک بیراس مرا

پخته بکنم باده نارسای را گر لودت بجا شتی نکت دلی نیاز کن محل سلی از نظر رفت و نشان پی گشت بر همین کمینه ام سجد بر منمکه جام صبح کش چو گل تاکه بخلوه آورد ضل بهار روی تو کلک بان بریده ام	بر سر خم نهاده انمشت کلیسای را توشه به بند بر میان ناکه رهگرای را مکوش بر ابراه سر تم ز فرقه درای را چین بکش از ابروان قبله من نه ای را مشرق چاک پیرهن سینه لکتهای را لفظه شکسته در گلو بلبل خوشنواي را
---	--

جلوه تو خطان حزمین از رخ ساده خوشترست  
غالیه ساد و صفحه کن خامه مشکای را

شنیدم و قفس از شاخساران شور بلبل را دام از دور بینی مرغ زیرک ربل باشد د از دوری خبر دارد نه فریادی اثر دارد سرت گردم شمی مکن از حبیب نوع ناسورم	لبیل گریه وادم خانه صبر و تحمل را شکج دام می بیند خم گینوی سنبیل را خدا صبری و بهنار کشان کوی آن گل را بدانان شبیه باز کن مشکینه کامل را
--	---

دماغ جان محمود حزین را بوی می باید چو گل بر تریش بگزار ساقی ساغرمل را	
شوری بسرافقاده رسوای محبت را هنگامه محشر را بر هم زند از مستی در دول عاشق را عیسی نکند چاره گردی ز نمکدان لعل اسب و باشد از نام چه اندیشه از تنگ چه پر هنرود	ساکن نتوان کردن غوغای محبت را آندم که بخشش آرند شیدای محبت را درمان ندهد سودی سودای محبت را شوری که بخوش آرد دریای محبت را پروای جهان نبود رسوای محبت را
از همت مرستان بردار حزین خضری تهنا نتوان رفتن صحرای محبت را	
چند بغزه خون کنی خاطر ناشکیب را آن ستم دگر بود کز لطف خوی گرم تو نالہ بزیر لب گره چند کنم که میزند از اثر تبسم غمچه نا شگفت اش نیست اگر پسند تو شیوه بیگانه گشته خنده بر خشم من چرا شورایت نمی زند	بر برگ جانم افکنی طره دلفریب را گریه بجام دل نشد عاشق بی نصیب را باد بهار دامن آتش عندلیب را بلبل گلستان کند تو گل من ادیب را از گنم حساب کن شکوه بی حسیب را از نمک کز شربت نیست خبر قریب را
گردی کند حزین فیض دم مسج ما بنم شبی قضا کنم ناله عندلیب را	
مرا آزاد می سازد ز دام دل طلیح نهان بناک افتاده صنم خوش پادین واک	چون گرو سعتی نبخشد بصرای رمیدنها زمین گیر غبار خاطر مآزار میدنها

سسی بالای من تا خالی فلکندست آغو شمر از ان مهر جهان اگر انقلاب زرخ بر افکندن رقیبان را هر دو خرد و نه بیند هیچ ناکاسه تربت تا بیل ماتشنه کا مانرا چه میدانی پیاد و دیده گرد و لجویی این ناتوان خواهی بهاران بوده در باغ دی اهرم تماشا کن	دوتا گردیده ام در زیر بار دل کشیدنها و مایه آفتان چون صبح پیراهن دریدنها چه با جان ز لیلجا کرد در شک کفت بریدنها ختراب بی خماری میکشی از لب میکدنها نگه را منظران در سیت تا فراقان سیدنها عجب بر چیدنی دار دبطا طعیش چیدنها
---	--

حزین آخر حرمی بآن شیرین زبان واکن  
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شہیدان ترا ای نونمال سرگرانی با که خود داری کند با جلو به شمشاد نو خیز نمال پیش ما را اگر بتاراج نران اودی ندارم قوت رفتن بکویت عجز را نادم عبثت عمر است بدل ناخن غم کاوشی دارد و غنای تلخ دارد کام جانرا شورش عشقی بهر نکست نیر و از و باغ پیر کنعائے نی نهم کسی انسا ما را درین محصل	نمی آید حمایت بر سرانده ناهربانی با ز زقارت نجات میکشد سرو از روانی با بهار گر یام و پیش دارد گلشنائے با بفریادم رسید افتاد گیاهان توانی با بمع تیشه نتوان کند کوه سخت جانی با نمک در دیده ما شد شکر خواب جانی با نسیم پیرهن را آستین دارد نشانی با من و تمیعم داغ از دولت آتش زبانی با
---	--

حزین از غار خاد دل برین حسرت نفس کا ہے  
صفیر سے نیز غم و ریا و گلبن آمشایی با

بیامانه چاک پیرهن پیش صبا بکشا	در فیض بر و دیدهای آشتا بکشا
--------------------------------	------------------------------



سوالی کن زن تا در برت او سخن یابم مکن بگیاگی ساقی حدیث آتشا سر کن ز ترک انصافت کام زهر آغشته دارم چرا تیر تنافل ترک چشمیت در کمان دارد هو اما عطسه در مغز غزالان ختن ریزد	گره از غنچه منتقامرغ خوشش نوا بکشا زلال از زندگی گریخت لعل جانفرا بکشا بدنجوی زبان غمزه شیرین ادا بکشا بدلهای سیرایش شست ثرکان رسا بکشا بدامان نسیم صبح زلف مشکا بکشا
---	---

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن  
ره هموار میخواسته نظر در پیش پا بکشا

پس از مایه روزان روزگار می شود پید لکشی ای طور با نسوده حالان کن دجو سرت گردم دل زرده مارا چه میکادی پس از فرهاد باید قدر این جان سخت استن زهرن پر در جان بازی ما بر نمی آید چنین گر گریه ستانه را خواهم فرو خورون من خمین جگر از بسکه با خود داغ او بردم باغتفا چنین بگذر زن ای برقی نگیل دل بهر بزمی که از صبا غم ساغر بکفت گیرم فراوشم نخواهد کرد آن سرور و آن اما	قفا ی هر تران آخر بهاری میشود پید که در خاکستر ما هم شراری میشود پید درین گنجینه داغ پیشماری میشود پید که بعد از روزگاری مردگاری میشود پید بعمری ز حریفان خوش قمار می شود پید مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پید کنی هر جا خاکم لاله زاری میشود پید مرا در آشیان هم شست خاری میشود پید ز ثرکان اسر ما به داری میشود پید بهاری رفته بعد از انتظار می شود پید
--	---

حزین از خوشبختی را از میان گم گشته نکاری  
درین در بای بی پایان کناری میشود پید

خلادت در ندانم نیست آبِ زندگانی را  
 پر پرواز باشد رنگِ دجوی مستعار او  
 کس از سیلِ سبکسر بیداری چون طمع دارد  
 ز بار روزگارِ زندگی جانی بلب دارم  
 عیان گردد بر دزمرگ چون بیدار خواهی شد  
 ورق گردانن بادِ خزان ساد و پرنشانی  
 سیوی تشنه می را میکند با خاک ره کسان  
 ندارد غیر لیلی جسمِ محنون جان شیرینی  
 خبر کی ناز گوید آنکه از خود بخیبر باشد

نفس باشد رنگِ تلخی شرابِ زندگانی را  
 و فنا بود گلِ پادِ درِ کابِ زندگانی را  
 عنانِ بچیدی نبود شتابِ زندگانی را  
 رساندم بلب بامِ آفتابِ زندگانی را  
 نباشد حاجتِ تعبیر خوابِ زندگانی را  
 عبتِ خیر از می بندگی کتابِ زندگانی را  
 سفالِ تنِ نجلی بست آبِ زندگانی را  
 و گره عشق کی میبست تابِ زندگانی را  
 نمی پرسند از عاشق حسابِ زندگانی را

حزین از قایمِ شرابِ بیابان مرگ خواهی شد  
 چه از پی میروی موجِ سرابِ زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشیتِ غبارم را  
 نگاهی کن که فارغ گردم از دردِ مسرتی  
 دینِ بتانسر از سرِ دهری چون گل رعنا  
 نمی آید بلبِ افسانه بختِ سیاه من

بیاد دامنِ روشنِ ناشمعِ مزارم را  
 بیاساقی بیک پیمانه می لشکنِ غمارم را  
 خزانِ رنگِ زردی در میانِ دار و بهارم را  
 نگاهِ سرِ سالی تیره دار و روزگارم را

حزین از اضطرابِ دل بجوی یاری ترسم  
 طعنه‌ها بیادِ آخر و هشتِ غبارم را

کن شوار از تنِ پروری آزادی جان را  
 دیا عشق را نازم که طفلانِ هوسناکش

چه محکم میکنی چون ابلهان دیوارِ زندان را  
 چه پیمان می کنی از ذوقِ زهر آلوده پیکان را

گر بیانی چو صبح نم نیست تا از شرم رسوائی ز دل بیش است با معشوق ببلایده عاشق پی جو لالانگه خورشید پنهانی فلک باید تو در تنبانه اندیشه دینی نمیدانی	ز بیدردان بپوشد سینه ام ز خرم نایان را که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را نسا ز عشق مسکن سینه های تنگ میدانرا که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا
--	--

حزین از جو بیار تیغ او تا شرم منوئم بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدانرا	
--	--

از خار صفائی ببت پیمان شکن ما در بهر تو هر باره دل محشر دغلیست در پیش تو هر خطه بصر رنگ بر آورد کو چند به معشوق که یکبار هکتد گم وام نوی از حلقه خط حسن فرو چید در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم گویا البسل تو میدست فسوسه	یک سینه پاک ست چو گل پیرهن ما یک غنچه نلگفته ندارد چمن ما بیاضگی ما تو رساختن ما از صنم هستی رستم ما و من ما رنار دگر داد بسا برهن ما خالی نبود از تو دمی انجمن ما در گوشش فی خائمه شیرین سخن ما
--	--

از جوش خط سبز حزین آن لب میگون خار عجب زنجیر در پیرهن ما	
---	--

برق بگرخت نفس سوخته از کشور ما اینکه در دامن صحرای جنون می بینی زندگی بخش بود خورده دلمانرا چون صبح گر بسا کن نکر آتش ما را در عشق	شعله گرد نیست که برافست ز خاکستر ما لاله نبود که گل انداخت چشم تر ما مگذر از فیض صفای دم جان پر دره شعله یک نیزه گذشتت چو شمع از سر ما
---	---

باده از پرده شبانی با صافت کند کیست که پنجه خورشید بر آرد و شبنم لب اگر باز کنی مهر و اگر بنسائی	شوق صبح بود در دود ساعرا دل با فسانه جدا کنی شود از دلبر گل کند حبت ما صبح زنده کوثر ما
این سیاهی بسرا زده است حزن پر تو انداخته بر تارک ما خشم را	
در فتح باب میگرد با شد کشا و ما دل روشنش محبت حقان نبود پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است از مبداء فراق تو در صین بزرخسم	مرتب سپوشد همه خاک مراد ما شد روشن از بنابر خط او سواد ما جان از میان رفت و رفتی زیاده ما باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما
افرا سیاه غم جو هجوم آورد حزن جمشید جام باده و خشم کیقباد ما	
نخواهد برد از مضره خشم نسید ما بگوش نغمه سنجان چمن بیگانه سس آید ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد مخانی باده ریزد خاتقایی می بدور آورد یه وز می را اعتبار نمی نیست چندانی بیاگر مرد سوز و ساز عشقی ناکه بشنو	چنین از خون قاتل سخر میبازد شنید ما بزوان از پرده دل چون فتگفت و شنید ما جن آزادگان سپرد و در سایه پید ما اگر پیر خراب است مخان گردد مرید ما بازی جامه را در نیل زد و بخت سفید ما که آتش میزند در خشک تر طرز نشید ما
کشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی حزن از سینه چاک است در گاه امید ما	

بر فر از دجوه سلم آه سحرگاهای ما در حقیقت بر مابت شکنجی خود شکنجی ست چون لعل عرش جناب آینه داری داریم صف نرگان تو گر سایه بدریا فلکند پیش چشم تو ز غم گر بگذریم چو شمع بسکه بار غم هجر تو گران افتادست	دو جهان پر شود از کوبه شاهی ما صیبت اسلام بود بانگ انا اللهی ما کو سکن در که زند کوس فلک جا های ما خار قلاب شود در بدن ما های ما بر تو روشن نشود محنت جانکاهای ما سایه از ضعف ندارد سر بهمراهی ما
---	--

حیرت عالم آب آینه ماست حزین  
ساغر با ده بود صیبتل آگاهای ما

زان لب شکر نشان شوری بجان داریم ما در بل چون صبح چاک بی رفوئی پیش نیست نیست ممکن نغمه شوی بکام دل زدن یا نفس باقیست از عمر و وفا خواهم گفت تا رو بود و نخل هستی بساط غفلتی ست چهره ای خورشید سیاه از ما پیش	یک فیستان ناله در بهر استخوان داریم ما گر لباس هستی دامن نشان داریم ما دخس تا غار خارا شیان داریم ما این نصیحت را زیار مهربان داریم ما از سر هر مورگ خواب گران داریم ما شبنم آسایک نگاه ناتوان داریم ما
--	--

دامن آلوده ما را حزین از گشت مده  
خرقه از پیر خراب است مخان داریم ما

شور و لسا بود ترانه ما دست پرور دگان حیا داریم سر رفعت بحر شرب میساید	نمک دیده ما فسانه ما تقص ماست آشتیا نه ما عالم آه عاشقانه ما
---	--

کرده سودای عشق خانه خراب  
خروافتاد و بود صبح ازل  
یادگار هزار رنگ گشت

چین زلفی نگار خانه ما  
ببخود از باد و شش باد ما  
خس و خاشاک آشیانه ما

و رحمت در از باد حزین  
عمر غمهای جاودانه ما

بهند گشته زمین گیر نا توانی ما  
کجاست طائر قدس آشیانه که زند  
بما قفس و طنان نوبهار می خندد  
سفر بسایه آن سرو پایدار کنیم  
هزار نشتر الماس در جگر داریم  
کنار جویب عالم بدست چاک افتد  
غم اسیری خود میخوریم کازادست  
خیزان چرخ مار شک لاله زار شود  
نشاط باغ به تلخ شیونان زرسد

رسیده است بشب وز زهد گانی ما  
ز شاخ سدره صفیری بهنربانی ما  
خزان رسیده و نشد فصل گلشنانی ما  
اگر کمی نکند عمر جاودانی ما  
منز که عشق بنا زد بهنخت جانی ما  
اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما  
ز طوق ناخشان سرو بلوتالی ما  
اگر بسیار کند اشک از غولانی ما  
رمیده طایر پیش از بهم آشیانی ما

اگر چه نخست گفتن نه آشتیم حزین  
هزار نکتته فرد خواند بی زبانی ما

جنون کار باقیست بهشت غبار ما  
درین خرم بهار از لاله گل گریه ستم  
نشد در ره آن مهر تابان جان بر افشانان

که باز گاه طفلان میشود خاک مزار ما  
بجهد اندر پست از نخت دل حبیب کنار ما  
ز حسرت ما هتایی گشت رنگ زرشاد ما

سر آمد زندگی و ز نار سایه های خود و پراز گل چون نباشد در خزان باغ و دامنه پیر از عمری که دادی رخت افکاره در خوابم	بزلت افروز دخت پریشان روزگار ما که خون آغشته قرگانت ابر تو بهار ما گدشتی سرگران از دیده امید و آرم
---	--

بنام ما حزین آن روز شد ملک سلیمانی  
که دایع عشق در کف نشد نمکین نامدار ما

از عشق حلقه پرید و لیسراے ما سپیل غمان گسته بدنبال می طپد از غمزه تورفت ز خونم فسر دگی چون موج بی گسته زند جوش اضطراب	نقش مرا دشت شکن بوریا می ما در وادے که شوق بود در همنامی ما جوش نشاط زدی مرد آزما می ما خاک از طپیدن لیل سیدست پای ما
--	--

خوابت شد از فساد راحت گران حزین  
بمشق نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسله زلف تو در پای دل ما خوین جگر لاله رخسار تو سیله دارد بگر بیان تن انگل امید چون برگ خزان دیده بهم ربط بگیرد بکشود ز گردن رگ جان و نمکشاید	سودائی خال تو سویدای دل ما وانغ تو سیه خانه صحرای دل ما از خار رست آبله پای دل ما از بسکه ز بهم ریخته اجزای دل ما ز نار سبز زلف تو ترسای دل ما
---	--

پکنای حزین پرده ازین ساز که سازد  
از ناله لاله کلک تو احیای دل ما

بشده گویا به عشق تالاب ما	عقل پیرست طفل مکتب ما
---------------------------	-----------------------

هکس اندیشها نمایان ست	بسکه صاف است آب شرب ما
منشائید در کفن کا فور	نروذر استخوان برون تب ما
هست گویا سواد طره تو	خوش درازست دامن شب ما
شده تسلیم دل بیار حزن من نبود در میان مطلب ما	
هرگز نرسد ریشه کامی لب ما	اگر دون کرد لالت زبان طلب ما
ما هرگز نجوییم و تو همسایه خورشید	ای زلف من بیده پهلوشب ما
با عشق چه سازد خنک بایسته تو نامح	ساکن نتوان کرد بجای فور تب ما
ای عقل فردایه باندازه قدم نه	ما بنده عشقیم نگه دار ادب ما
خورشید حزمین آینه در ابر برنمان کرد از خیرگی دیده عبرت نسب ما	
مستی بوسه مید بر نشا دل پسند ما	ماده ز جام لب و دهساقی نوشند ما
نارای وصل میدد از غم سینه کوب من	داروی عشق مینور و خاطر در دست ما
از خاکیان کجا دام هالکی ما شود	ز لب پر پشت پاسایه سر بلند ما
زنگان عشق را کام دست در بغل	طره شعله میکشد رقص کنان سپند ما
نیست هیچکس عیان قدر و بهای ما حزن من عشق نداشت هیچکس کار و بچون و چندان ما	
ق بود چاره گرجان غم آکوورا	مرهم الماس نه زخم نمک سود را
سه عالم شدی غنبط نمیکرد اگر	غیرت من اشک آتش من و دورا



خال لب او نداد کام دل سوخته بهر شارر بیش دیده مشتاق من ست در کلامم فرو داد حسد مدعی آن بیت پیمان گسل رفت و فراموش کرد ساتی کوثر سرشت کاش ندارد دریغ دشمنی خود گر نبود هست کوه کند فصیحی ابلیس اگر گرد کسادی شود چنگل فرکان ایاز باز بصیدش نکرد	با که نظر تا بود خست مسعود را کرده ترشح نگار اشک دل اندود را رشک پشاهی رساند یوسف محسود را مجلس با شمع را محسوس را عود را از من آتش جگر غسل می آلود را دور ندیدی ز دل کعبه مقصود را قدر نیار دشت آیدم مسجود را درد نیفشرد بود تا دل محسود را
---	---

فطرت عامی کند قسم کلام حزین سجده اگر گوش خرنفش را و در	
---	--

می چون سبک کشید لب می پرست ما ما کرده ایم دانه دل در زمین غنشن امر و ز را به از لب ما بوی می شنید پاد زمین نشاء عشرت فشرده ایم	در کارگاه سنی نجبید دست ما از آسیای چرخ نیاید شکست ما ای بنخیز ز بزم شراب است ما باشد چو تاک میگرد باز دست ما
---	--

خمخا نهان می شد و ما خشک لب حزین می شد کباب حوصله دیر مست ما	
---	--

و بهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما از قطره زدن باز فته کام خستین از ناز کلاه گوشه بخورشید شکستیم	سر و نیم و بود عقده خاطر شد ما گر ابر شود همسفر چشم ترا افگنده جنون سایه داغی بسرا
---	--

دیگر لبش از شادی دل غنچه نه گردید دستے کہ میم داد ترا بست بنشکه یا چون ز خرابات جهان پاک بر آییم نوب آمدی ای شورنگه ان قیامت	هز چشم که خستید برو می جگر ما ز اهر چه زنی طعنه بد امان ترا آلوده برون رفت ز جنت پدر ما میسب ترا داغ پریشان نظر ما
---	---

خواهیم خزین آلقدر از خویش رمیدن  
کا داره بجائی نرسد اند خیر ما

گل دانی ز عشق او بیاراید جهانی را بامیدی که گاهی گستراند سایه بر خاکم خواب طاقتم در عاتقی که اول طلبد نها جهانی را چون جش لیلی کرده صحرائی بنما طره مد ساقی دم افسرد که زاهد تو که ابرقت آبی تشنه کام ترا بنجشائی	که یک خورشید بس شاهد زمین آسمانی را بخون دل بیار آورده ام سرور وانی را پیای مید هم جام تغافل سرگرائی را بیابان گرد دارد یوسف ماکار وانی را چمن پیر یکن ای شاخ گل د خزان را جیرا چون باد اامن میزنی آتش بجانی را
--	--

خزین رنیت در دل فکر سامان پر دپالے  
قص پرورده کرد آخر نعت عرش آشیانی را

ای که بطره زهرنی دین هزار ساله را غنچه پیاله زرد بخون تاز می رخوان شد پرده نشین سست خط پیش فروغ روی تو از نقاب برنگن تاز بهار عارضت وقت بود که داغ تو خزان من شود	بر گل ترنگت ده دایم دلم کلاله را وانع نهاده بر بگر لعل قوجام لاله را بواجب آنکه در میان ماه گرفته باله را گل ز کنار بشکفتد آبله ساسی تراله را سینه پرورده ام مهر کن این قباله را
---	--

بازوی عشق تا بید از فلک کنس تو آسن همجو برس فگنده ام رخنه چرخ سنگدل نیست با غم لبی تا که حصار می شود	پنجه به پنجه کن بین زوری دو ساله را بسکه بدر میکشم پینه خراش ناله را بی لب او گزیده ام بسکه لب پیاله را
--	---

نامه سزد اگر شود ختم بخانه حرمین کرد و بنام خطا و ختم سخن رساله را	
---	--

نیست هوای بوستان کنج قفس خنیده قاصد اگر شنیده از لب یار و عده چشم رفیقش محرم روی خود کن داغ جنون بنیکشد دست حمایت از سرم خضر خجسته روی ماراه دیار یار کو پشت هلال شده و تا از غم ابروان تو	لاستان خود کتم سیخه داغ دیده را رخصت باز گشت ده جان لب سیده را کرد بکار دیده ام صحت شنیده را خواجیه بناز پرورد بنده از خریده را غم سفر در از شد رنگ رخ پریده را قامت ختم گواه بر بازستم کشیده را
---	---

از دم مولوی حرمین آدرمن بهار شد در کشاد کم نما گلشن نور سیده را	
--	--

چراغان کرده ام از داغ دل ویرانه خود را فروغ شمع من خامیست بال هماره ندار دما سلی جز سوختن تخم اسید من بجرم اینکه دایم ز بسو چشم طمع دارد اساس شهر کو از اشک پر شورم خطر دار بر آن تند خو شرح غم دیرینه می سخنم	که چون پروانه در قفس آدرم دیوانه خود را موضع پوش و محفل کسند پروانه خود را سپند آسار آتش می فشانم دانه خود را فگندم چون گل اشک از نظر بیامد خود را به نامون می فشانم گریه مستانه خود را باتش می نمایم گرمی افسانه خود را
---	---

	حزین از عشق میگویم بعلل پیغمبر مری بزا به سید هم مرد آید پیما نه خود را	
از زلفت تو دارم بر پیشانی خود را و دیگر چون امروز بر نگین شغنی نیست بایک از نیست فغان هرزه در است تنها بگدازیم من و شمع و گره	وز آئینه بر دی تو حیرانی خود را از لعل تو دارم گرافشانی خود را دل پاکه سراید غم نهانی خود را دارد و هر کس فکر آن آسانی خود را	
	بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد ظا هر که کند شمع زبانه آنی خود را	
کشیدم شاه الف پریشان خوابی خود را کنده شالغ خون گرم من سیرابی خود را باین کسیر زردم دل سیمایی خود را خمر گاهم فرو شد موج گر شادابی خود را	کندم چاکه در جیب جان بتیابی خود را از کشتن نیست با که یکم ترسم که تیغ تو نغم عشق تو شد سرماید غم و قبول من خود از دست ساحل سلی تا در شبش	
	حزین در سا به گلشن بکفت جام حبت باید شکوفه کج شد چون افسردا مایی خود را	
نسا دوستی من خنک دامن تر خود را باین گردن فرمان نمیدوم جوهر خود را که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را خبر از آسا اگر از رنگ سازم بستر خود را	ز خود شد قیامت گر کنم بالین سر خود را اگر آئینه تغیر برون از رنگ می آید فروغ من رین طلعت سر از دشن تیر خود را لال غیرت از حشر شتر حیوان بود خوشتر ن سخنم کشم چلوئی احبت بر نمی دارد	

دلی گرامتین از دیده پر شور بردارم کتاب هفت ملت بود بر طاق فرا موشی دل شوریده از سیر گلستان ننگ تر گردد دل از گرد و دوت صاف کن با صیقل آبی	ز آتش گمشدنی افلاک باز دست گم خود را من آن روزی که ره بن باده کردم دفتر خود را خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را که این آئینه دارد در بغل و شنگر خود را
--	---

خرین افتاده ام از عشق در صحرای خوشنواری  
که با جنگال شیر مست میخارم سر خود را

شوق کرده ایم پرده پندار خویش را در بیگانه عشق به نوح هزار جان مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق از نقش با پنجاک هست مافتادگان آن طلبم که میگذرانم بریز بال از شمع امی صبا دم افسرده دور دار از برگ و بار عاریت ای نخل باو دست ای جذبه بهمنی که درین دشت پرفریب	بی پرده دیده ایم رخ بار خویش را ماهی سریم ناز خریدار خویش را خواه بانه در نمک دل افکار خویش را افزوده ایم پستی دیوار خویش را ایام شادمانی گلزار خویش را بگذار تا متسام کنم کار خویش را سنگین ساز و دوش سبکبار خویش را گم کرده ایم قافله سالار خویش را
--	--

در کام زان طعمه طوطی مکن خمرین  
بشناس قدر کلاک شکر بار خویش را

نیکوید کسی امروز چرخ بهیروست را تلاول پیشه زلف تغافل شوده چشمش صفت برگشته ترگانی که سر گشته اویم	که تا کی میخوری چون آب غنیمت را بدیوان که بکشایم طومار شکایت را چو مجنون برده از چشم غمزالان خبر است را
--	---

بود هر گوتنه بر پا محشر دایع مگسودی فلک را قانع از تب سیر کار رزق خود کردم عبادت اینکه در بر لطف مرگان میبزی برهم	ببین در سینه من شور صحرای قیامت را گنودیم شمع سان از بسکه آتش نه است را کنت افسون باشد چشم خواب او و غفلت را
---	--

حزین گری می کشی پیش از زرقبایان جان نثارش کن مکن چون غافلان از کف رها دامن فرصت را	
---	--

ز بیگانه پرداخت بوم و بوم را بدشته کی پرورد سوز غلغله زمین لبکه می بیند از صدمه نیلی بهیرم میاد که افتاده کاهم بمن نخبر بازیده آن آتشین خو چو موجبم بهر سوزند شورستی زریرش چه پروا سر دل سلامت ز پامال هجر جنا پیشه مشاوم چنان مجو بالین خارا ای فقرم ز گرداب نگرفته غواص گردون خله خار خار خطش در ضمیرم دلم دور خطا گفتم آسوده گردد مرا کرد و گلخن نشین شعله خونی هلاک تو ای عشق بیگانه گلی حبیبیت	سوار سے کہ بقلب زد و شکر م مگر ناخن شیر نارد و سدر م بگردون غلطه می کنند پیکرم شکنج قفس ریخت بال و پر م بسر می کنند شمع خاکستر م کشیدند در بحر خم است گرم پدر یار سه طعنه چشم ترم که خاک رهش میکند پیکرم که بال هماره باشد سرم بگرد و پشمی و دگر گوهر م قبا گرد سنبل کند بترم بهم زو خط کا فرش کشور م بسنجاسب ناز است خاکستر م بهر آشناساز زبان پرور م
--	---

بر دیوان گل فینسم از آتش دل	خلیل الهی ده بسته آزر م را
حزین از دلم ده شوق بر آور	بود عود بوسه وفا مجسم را
بگردن تابکی گیر خزان خون بهارم را نداردستی من حاجت پیمانہ پیمائی درین موسم که هر خار بهاری در غل دارد چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن انعم	ببار اشک نگین کرد گمزن ان کنارم را لب میگون ساقی مخور و خون خمارم را نیفتانندی گلی در حبیب حسرت خارخارم را نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را
بنه سیدی حرمین از کوی او بار سفر بستم	خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را
بیتو سبیل کرده ام خون دل شهید را باو خزان نمید هر فرصت آنکه بلبلی ناخن چاره گر کجا عقد عشق واکند کوه گران زندگی پشت فرا بسته است	بر سر جام جم زخم خاطر نا امید را گوشش زد و گلی کند ز فرقه نشید را قفل ببردلی که زد میشکند کلید را کاشش نوای ارجی باز دهد نوید را
آه تو فاش میکند عشق نهفته را حرمین	دو دو لیل میشود آتش نا پدید را
بانغمزه بکش بسته پیمان و فارا باخوی تو ای عهد شکن جرات آن کو بیداد چنان کن که دل در کشتن من نگذار کنم با و جهان صبر و تحمل	در شرح دیت نیست شهیدان و فارا تا شرح دهم حال پریشان و فارا از غم نکند چاک گریبان و فارا ینما شده جور تو سامان و فارا

ای تیغ تغافل ز حزمین شرم مبادت  
آراسته خوش سر میدان و قارا

نمی بنددونی از لقمه هرگز دانی را  
پرست خلق عالم کاسه دریوزه می بینم  
برون از چنگشان در زندگی چیزی نمی آید  
کنند از شیر جان باده در جام قوی و توان  
نهند پرکار در دیوار آهن قهرص نانی را  
گردا چون بادش گرد و گرد اسازد جهانی را  
اگر از گور ایشان برگ بردشت استخوانی را  
ولی چون آب می نوشند خون خسته جانی را

حزمین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری  
بفرق سلفگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آنخ خورشید لقا را در یاب  
خاکه است جهان که آن فیض تهیست  
ای که دل بسته نیرنگ بهاران داری  
دیده با و اله نظاره مرگان خوشیست  
یکجست باش دل لاف دو تارا در یاب  
اشک آبی برسان آب هوارا در یاب  
تا فرقت ز کف رنگ خارا در یاب  
آن سنان قره طلقه ربارا در یاب  
چین پیشانی آن زهره چین را بینگر  
می شنیدم که سر بسیر و پایان داری  
موج رحمت دریای بقارا در یاب  
اول ای دوست من بیژن پارا در یاب

طاق ابرو بستی قبله دل ساز حزمین  
فیض پیشانی محراب دعا را در یاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب  
جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود  
رنگ شکسته را گل با هم کند شراب  
زان پیشتر که لاله باغ کند شراب  
تا آشنای عالم دیگر کند شراب



آبی بر خشم سوخته داغ میسید هر  
صحرا می سینند دامن محشر کند شراب

دار و حزین مست ندانم چها بسر  
کامشب بکامنه سر قیصر کند شراب

عاشق مجبور وصل دستان بنیدن جواب  
بعد ازین چشم مر آن سرور و ان بنیدن جواب  
دل کجا و طره نازک نهالان از کجا  
مرگ عاشق گفتم اورا مهربان سازد نشد  
دولت بیدار را در دیده بر بزم خاک خشک  
مرگ هر کس در حقیقت نقش خالی ننگیست  
صبح محشر سرگران بر خیزد از خاک لحد

دیده محتاج گنج شایگان بنیدن جواب  
دیده عاشق مگر بخت جوان بنیدن جواب  
منع بی بال و پر ما آشیان بنیدن جواب  
قمری ماسرو اورا سرگران بنیدن جواب  
گر چنین سجده آن آستان بنیدن جواب  
هر چه کس بنیدد بیدار جهان بنیدن جواب  
گر نشی راه خراب است مغان بنیدن جواب

وصل از کف رفته را دیگر گجایابی حزین  
در خزان بلبل بهار بخزان بنیدن جواب

خوش آنکه دلم در شکن لفت تو جاداشت  
از رنگ تو صحرا و ورق لاله بخوان داشت  
جز گوهر مهر تو درین بهشت صد نیست  
در حبس چمن سبیل در دشت ختن مشک  
سحر از نکه از غمره فسون عشوه زین رنگ  
نخلت نغم سوخت که بی پرده در آمد  
میر بخت بر طره آه هم همه سبیل

بخت سیم خاصیت بال بهاداشت  
وز بونوی گل خرقة صد پاره قباداشت  
مهر انجم ابروی تو انگشت نماداشت  
در هر طرنی زلف تو صد غالیه ساداشت  
چشم تو چه گویم که در پرده بهاداشت  
حسنی که نقاشش و جهان وی نماداشت  
دل بسکه هوای سر آنز لفت و توانداشت

در مصر و فایوسف مارا که هدا داشت	کز عشق ندادی بخش نعت دو عالم
آتشکده شمع پر دانه صفاداشت	تا سوخت مرا یا رشد افسرده باطلش
حیرت مگر شب سرد بخونی ماداشت	بیرفت چو شمعش گر یابان بستر آتشش

از خانه ز بخیر نمی فاست صدائی  
این سلسله را غور حزین تو پاداشت

دل در حریم وصل تو پارا نگه نداشت	داعم ازین سپند که جارا نگه نداشت
روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع	هر سر که زیر تیغ تو پارا نگه نداشت
پنهان گشت در دل صد پیک از عشق	این خانه شکسته بهار را نگه نداشت
در یوزه نگا ہی از آن مشاهداستم	بگذشت هر گران و گدازا نگه نداشت
لب نشسته تر ز غیرت عشقم بخون اشک	در دیده خاک آن کف پارا نگه نداشت
فرسود از شیطاقت استخوان من	افسوس زو که حق و نارا نگه نداشت

فلک نشد خموش حزین در بهار و دے  
این غنچه لب بست نوارا نگه نداشت

گر تر از منی بین خواش ما دای شویت	خانه در گوشه دل کن که عجب کجا شویت
ای که بیماری آسود گیت رنگین بست	در عشقی بکفت آ و ر که میجای شویت
جان به بیعانه پیغام جفا میخواست	یار را با من بل بافته سودا شویت
با دل بنای زمانی است گریان شده اند	شور دیوانه و اطفال تماشا می شویت
یکرد از لطف باین نمکه مستانه در آ	که دل و دیده ما ساغر و مینای شویت
دل بخون ناب بگر شرح غمت کرده رستم	تا ز خانه خوانده کن پاره که انشا شویت

چو شمع بگشت تماشا بخرام بخت مردان جهان خفته و خیر است سندر	لاله زار دل ما دهن صحرا می خوشیت چشم عبرت بکشاید که دنیا می خوشیت
---	--

هر قدم ز آب آتش باغ و بهار نیست حزمین دل دیوانه من بادیه بیای خوشیت	
--	--

خورشید ماه آینه حسن یار نیست وقتی که شوق آبله با قطره می زنند آسوده است خاطر اگر در دلی دوست موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم مانع نمیشود کف بی مایه سیل را ناصح زنانه منع دلم چون جرس کن	عینک حجاب گرد و اگر دیده یار نیست پاک خار زیر منت ابر بهار نیست طوفان غم خوشیت اگر شکر نیست در سایه نهالی اگر شعله یار نیست دامن حریت گریه بی اختیار نیست آسوده خاطر است که دمی بقیار نیست
--	---

مست تخافلی جز حزمین نیاز مند هرگز ترا غم دل امیدوار نیست	
---	--

از شور ناله ام دل جانان خبر نیست بیهوده سپیده بر در و باقمش زدیم بر لب گذشت گرچه هستی حدیث زهر آینه دارا گریه طپیدم غریبیت شوریده را بریز قدم خار و گل ملکیت هرگز نیکو گفت کسی را حریت خویش	آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نیست حصا و ماز حال اسیران خبر نیست اول رتوبه پشیمان خبر نیست از جلوه تو دیده حیران خبر نیست سیل از بلند و پست بیابان خبر نیست صبر من از قافل جانان خبر نیست
--	--

در موج خیز فتنه حزمین آور میوه ام

آب گرز شورش طوفان خبر زشت	
<p>با خرابی زدگان خانه براندازی هست  سرمادر قدم سر و سرافرازی هست  لبخاموشی با گوش بر آوازی هست  عشق چند آهسته مارا پر پروازی هست  در گریبان خشی برق سبک تازی هست  کشتا پرده این راز که غمازی هست  که درین مشت غبار آئینه پروازی هست</p>	<p>دیدی دل شکنان جلوده طنازی هست  اگر چه با سبزه خوابیده این گلزاریم  هرگز از خویش نگریم سخن ساز چونی  چیده از دام نقش طرغ باطلی هر سو  مگر بنایم لبش لشکر تمکین چه کنم  در و دیوار جهان گوش بر آواز دل اند  از طبعم خاک می رخ امید متاب</p>
<p>می تراود ز لبم زمره پیوست حزن  میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست</p>	
<p>رخساره و خط گل در میان خرابات  دل میرود از دست بدستان خرابات  جالی نتوان یافت بسا مان خرابات  ز حنم جگر ما گل خندان خرابات  عمری گذراندم بگلستان خرابات  از تو به مزار نیست بمیدان خرابات</p>	<p>ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات  از زخمه معذورم اگر مست و خرابم  شمع و گل می بر سر هم ریخته هر سو  دو دلدل با سبیل و ریحان مطر است  در بهمن روی آفت تابان خراب نیست  بنای پیش شب عوض شمع گذارند</p>
<p>داریم حزن این غزل از عادت روست  ادکا فرو خویشست و سلمان خرابات</p>	
<p>عین به تمنای تو بهار محبت</p>	<p>ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت</p>

در راه محبت هست بکف جان جهانے	گر مست بود ای تو باز از محبت
تار یکتر از شب بود از بهر تو روزم	ای روشنی دیدم بیدار محبت
کفرم بود آرایش خساره ایمان	بستت دل از زلفت تو ز نار محبت
در یاب دلم رابنه جسد غده گاهی	ای ساقی پیما نه سرشار محبت
دره اوی آسود گیسم و انگذاری	رحمی بمن ای قاضی سالار محبت
از سر زرد شمع صفت فسرده ام	بر سر زده ام لاله گلزار محبت
تاسر نشود خاک سر کو تو مارا	آسان نشود عشت در دشتوار محبت
افغان اسیران نبرد لاه بجائے	این نغمه ترا و دزرگ تار محبت
خیر ازه اوراق دو عالم بود از عشق	پشت دو جهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی من دولت را  
ای مایه کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت	این وزم آن کی راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر جای نشستن نبود	دامن جان مرا محبت جانان گرفت
جود جهان میشود قسمت خونین د لالان	خادکانات برق ز آبله پایان گرفت
خونی صد خانه است شک جهانگیر من	شکر که این بل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت بمهر حزین  
ما تم پروانه را شمع بسامان گرفت

زن لنگر دل دیوانه عشق بگدست	گرانی غم من جذبه را کند گدست
در آتش تو بر آید نسیب ناله من	رگ فغان بدل نازک پسند گدست

حدیث آن لیسبختین در آغوشن کردم	کس کند یوس از وصال فکدست
کدام صبح نفس گرم ناله پرداز است	که رشته نفس شد متشنگست

از قصر رفعت دل بوی کوهست حزن	
کند هست ازین کنگر بایندگست	

در راه محبت سراگر شد قدمی هست	گر چشم وفا نیست امید ستمی هست
با من نتواند عزم ایام بر آید	از داغ تو صحرای دلم را حشمتی هست
میخواست رقیب از خنجر بکشی دل	دیوانه گمان داشت بجنون قلبی هست
شدر دشمنم از گوشه غم سیر و عالم	آیین زانوست اگر جام می هست

از یار حزن دل و دین داده چه پرسی	
پیدا است که هر تکراره را صمنی هست	

درین زمانه نیاری نه نگاری هست	غریب کشور خوشیم روزگاری هست
در شوخ چشمی طشت از طفل بد خوئی	بد این خرقه ام اشک بقراری هست
شکسته خار کن آشیان گلزارم	همین شنیده ام از بلیان بهاری هست
ز ابر دست تو منت نیکشم ساقی	نوگر قلع ندری چشم میگاری هست

شب وصال شکایت زنجبت داشت حزن	
خبرنداشت دلم درواشتناری هست	

در طینتم از بسکه برگ ورشیه وفاداشت	خاکم چه بهاران و چه دی مهر گیاداشت
در مرگ من آنزلف چراموسه نژود	یک دلشده از سلسله ابل وفاداشت
غیر از دل ماکر سر کوفین گذشته است	هر درو که دیدیم سر کوی دواداشت

رودی سخن اینجا بحرین میست که فمصد عشق تو رسیدست بفریاد و گرنه هرگز نبود جز بهر دین دیده ناوک یک بوالعجبی میدادم و جایشی گفست تا آمده ز ایام نخوردست فریبی	با هر که نگه غریبه داشت بمادداشت این حوصله را صبر تنگنرف کجا داشت با ناگست هر تندی داشت بجا داشت تلخ آب این چرخ سیه کاهه گدا داشت دل تجربه داشت ندانم ز کجا داشت
---	--

از کوی غم آوار حزین می که شنیدی  
تا لیدن دل بود ندانم چه بلاد داشت

کار دل و خراش به عشق وا گذاشت پنداشت چون سپند که میدان داشت صرب لب تو کرد تضاضا صاف رنگ دلبو در زیر رنگ بنه بک تاز ترا دوست کام نخست و حش مجنون بگردفت ناید برون چو فاخته از طوق بندگی	این عقده را بناخن شکل کشا گذاشت هر جا بسینه شعله داغ تو پا گذاشت در دی که ماند در قریح غنچه وا گذاشت هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت
---	---

نبود حزین کم از رنگ ابر گهر نشار  
هر فامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغست به سرم خمار نگذاشت ابر مژه در گهر نشار می شادیم که گریه ایستی آن سبزه خطا و آن بنا گوش	حسرت بدل نگار نگذاشت مار از توشه مسار نگذاشت بر حنا طر ماغبار نگذاشت ناموس گل و بهار نگذاشت
---	--

دماغ دل خست را بمرهم بروشش و برم روی تقوی بر لوح دلم ز خیر نقشه بیدار تغافلست دراکشت جان نذر وصال کرده بودیم سر بر قدمت نهاده بودیم دوشش که بود که چون دل ما	آن طسره مشکبار نگذاشت آن زنگس میگسار نگذاشت یاد تو بسیار گار نگذاشت با خنجر غمزه کار نگذاشت همسران ستیزه کار نگذاشت افسوس که روزگار نگذاشت ورود تو بزیر بار نگذاشت
--	--

یاد دل و دیده حریف را  
شهر منده انتظار نگذاشت

صد جان بخت سوختی آبی جانی بر بنجاست نخلت که اشک آه من نشو و نما آموخته در گلشت یاد صبا کی میکند یادی ز ما از آمد و رفت نفس آگه نمیکرد و کس	از دل شکستن که ما هرگز صدائی بر بنجاست مانند این شاهین آب هوای بر بنجاست دیریت که راه وفا آزاد پائی بر بنجاست زین کاروان خیر بانگ درائی بر بنجاست
---	--

نکنیم از عرب سبک لشکر نمی باز و حریف  
کو هم دلی ز او از کس از من صدائی بر بنجاست

دور از در نور و خنده رضوان بمان خست پروانه را در آتش سوزان چند نگیت در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست یکدم شگفتگی بر پریشانیم من و در	بوی گل و نسیم گلستان بمان ساخت وصل تو چون صیبت هجران بمان خست صبح وطن چو شام غریبان بمان خست چون گل درین چمن لب خندان بمان خست
---	---



آرام شهر و شور بیابان باناست	تنگست جلوه گاه و دنالم بو حشمت
آب و هوای کشور امکان باناست	عیشی شسته است ببالین من آخل

ساکن درای قافله باشد حزمین	
در هجر و وصل این دل نالان باناست	

لب از خون ترکم گرساغی نیست	خوشم بانا که گرامشگری نیست
چه شاد کافتاده ام دور از بر تو	طلپیدن هست اگر بال و پری نیست
حسب موج خمین کبریا را	بخیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر پروانه شمع و گر گل	توئی مقصود جانم دیگری نیست
بکویت از صف آتش بجایان	اثر پیدا گفت خاکستری نیست
اگر داری ترسم براسیران	بدست دل ز من عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بنجام	گفت خاکسترم بی انگری نیست
بنای دین و دل شد ویریناد	سپاه غمزه غار تگری نیست
سلامت طعنه بر اسلام دارد	بخو زیزی نگاه کافری نیست
دل افسرده ام در سینه خون شد	غم سامان چه سازم دلبری نیست
بخوبان جهان ورزیده ام عشق	و من آسوز عاشق پروری نیست

حزین از کعبه اسلام بازای	
حرمگاه صنم را آذری نیست	

تا دل از خود نرو و حال پریشانی هست	ذوق وصلی بجمال و غم هجرانی هست
چون سرازیر بن عشق بر آرد عاشق	نه رقیبی و نه مصری و نه کنفانی هست

<p>سر بسر شکار و شکایت همه از یاد رود رانده است از همه در غیرت شفت ابد منم آن بوی سدر گرم که در طور وجود کشور حسن تر باغ و بهار عجیبی است از در لطف در آچین چین را بکشا دام اگر مرغ چمن را گل فارغ بایست انبقر را با نبود بانگ جرس سینه خراش آشین پرده دراز دیده خوشبار است</p>	<p>نه لبست زخمی نه چاک گرمیانی هست ورنه دره بر و درم دشمن ایمانی هست هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست هر طرف مستی و هر گوشه غمخواری هست ذوق خاطر بشکر خنده پنهانی هست بهر جمعیت مازلف پربانی هست پی این قافله گوید دل نالانی هست تا مراد در گویان کاوش فرگانی هست</p>
<p>بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزمین میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست</p>	
<p>گل خزان زده ام زندگی ملال منست اگر به کعبه و گردیر میگزارم گوش بود که در رمضان هر دمی دو عید منم بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم</p>	<p>شکسته رنگی من تر جان حال منست حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست خیال گوشه ابروی او هلال منست اگر چه بقیه گردون بزیر بال منست</p>
<p>حزمین نیرود از مجلس سخن بیرون که روی صحبت من باز بان لال منست</p>	
<p>گرچه پیمان می مشرق نور در گریست دل شتاق و زبان رنی گوی کجاست هر که کشور دل ملک سلیمانی شد</p>	<p>باده را در گل رخسار ظهور در گریست ورنه هر رنگ ویرین بادیه ظهور در گریست در نظر هر دو جهان دیده مورد گریست</p>

چشم عجب گرد و دانه من کوه زجا	بر لیم ز غم عشق زبور در گرس
نمک عشق بدایع تو حلاست حزین	که نمکدان سخن راز تو شور در گرس
مستان شب غم رفت و حرا گاه جوت چایانه مگو چشمه جان پرور خضرست مانفقی عشقیم بکش باده حلاست افسوده دلان های دماغی برسانید	پایانه بیارید که بهنگام صبحوست در بحر آتشوب جهان کشتی نوحست ماناصح او یحیم اگر توبه نصوحست تا بلبل همه نغمه مرغان صبحوست
از نکاک حزین ز غم عشق بیاموز مطرب بزن این پرده که رشک در جوت	
زانرو که زده بلبل پر شور شیت دست چشم تو در بشت ز فرگان پر غور طالع مگر که نیست بدست نگاه من از فیض فقر میرند ام و ز تملیت موسی کشد خجل دید غیاور آستین در کو می عشق پایادوب بر زمین گذار یار بکیش کیت بت ماکه میزند دیشب بزور جام ادب سوز عاشقی	تا حشر میگز دل مغرور شیت دست مستانه میزند لطف حور شیت دست مستانه دیدنی ز تو مستور شیت دست کشکول مابکانه فقور شیت دست بیند ز شمع من اگر از دور شیت دست این بیشه شیر مخور و از مور شیت دست برست شیت پا و به خمور شیت دست ز دستیم لب اغر منصور شیت دست
از پایداری مژده خوفشان حزین ز دمطرده ام قبلزم پر شور شیت دست	

حزنم عشق از لب چندان که جسته است	این شور قیامت ز نگران که جسته است
از فلس پناه و دوجان مسات گداز کرد	این ناک توخ از صفت مرگان که جسته است
ز دور گل و خار این شرر شوخ ندانم	ز آنکند و میده سوزان که جسته است
نگذاشت بجا دهن پاکی که نزد چاک	این پوست بیباک ز زندان که جسته است
از هم گسله سلسله عقل و جنون را	دیوانه ام از زلفت پریشان که جسته است
کاه بی ل خون گشته و گدازد انگشت	این قطره ندانم زر گداز جان که جسته است
میگرد و از گردش خویش خبر نمیست	گوی فلک از صولت جوگان که جسته است
نشرده کند در گره غنچه بهار شش	این مشت زراز طمعه اسنان که جسته است
از چشم غزالان محرم و دوبر آورد	این برق بلا از این پیکان که جسته است

سرترا بقدم شعله آه نیست حزنیت  
یار نبهنا دول سوزان که جسته است

از شرم ز بانم بگفتان تو بسته است	صد نکته یک خنده پنهان تو بسته است
حاصل کند طوطی مست از شکرستان	طریقه خط از پیشت خندان تو بسته است
مادر چه شماریم که گردون بیک سیر	خود را بعصفت آبله پایان تو بسته است
بشکات دلم را که لبالب شده از خون	این عقده بیک جنبش مرگان تو بسته است
جمعیت عالم همه آشفته نسا ز س	دلما بس زلف پریشان تو بسته است
جز کیش تو از ملت دیگر خیرم نیست	ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگر دو چو سویدا  
نقشه که حزن از خط بجان تو بسته است

رخسار تر اتانگی از چشم ترک نیست  
 عاشاق کست در ترک نگاه نور قسطل  
 لب می گم از ماند در دود خدا را  
 خون گرمیش آتش زده در جیبش محم  
 نور افق تیره بنجم شده داسغ  
 خاکستر طدرست بیابانی شکش  
 حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان  
 در غر بد و با مهر بود خوی غیورم  
 من هوش ندارم که لب گوش بدارم  
 پیچیده با غوش سحر طره آهم  
 ای بنجیر از جلو این برق سواران  
 رسوائی مارفته بدامان قیاست

این خرمی از فیض بهار نظر کیست  
 این دوشنه آلوده بخون در کمر کیست  
 زهر اینمه شیرین با میدر شکر کیست  
 در مغز جنون بوی کباب جگر کیست  
 این اختر فرخنده چراغ سحر کیست  
 در دامن بال و پر پروانه سر کیست  
 بر سقره غم خون جگر ما حاضر کیست  
 با سوخته ام دست و گریبان شکر کیست  
 باز مرزقه قاصد آهسم خبر کیست  
 این لبت پریشان شده دوش و بر کیست  
 گر دلفش گرم من از رگبازر کیست  
 این چاک باندازه حبیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمع که حزین است  
 صد دام و قفس و شکن بال و پر کیست

باید همه تن صرغ گاهی شد و بر خاست  
 از شوق تو لب چشم براه تو نشستم  
 هر دانه اشک که براه تو فتاندم  
 دل چون بتمنای تو آسوده نشیند  
 شب بای جبرائی بود اداری چشم

چون شمع سراپا همه آهی شد و بر خاست  
 تا مرزقه ام مذ گاهی شد و بر خاست  
 از فیض و فامهر گیاهی شد و بر خاست  
 کوه از غم عشقت پر گاهی شد و بر خاست  
 هر دانه آه بر سیاهی شد و بر خاست

زین عاشق دیوانه دولت و شهنشاه باری	از سینه سحرای تو آهی شد و بر ما سنا
فون تو حزمین تا بره عشق منخواهر	هر لاله ز خاک تو گواهی شد و بر ما سنا

از کد امی چنین سر و خرامان برخاست تا دگر خرمین امید که خود کام شود فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست حرفی از لعل لب و کینایت گفتم اینقدر آگهی از حسن جهان موزم هست چون برد شمع سر خود بسلاست بیرون چه قدر حوصله سازست دل آب بشود ای خرد عمر تو کم در غم دنیا بنشین این غزل گوش زد و اله دانا دل کن	کز پیش عمر آید بر زده دامان برخاست آتشین جلوه من باز بچو لان برده باقی است قد او دست و گریبان بر خضر لبش ز سر مشقه حیوان برخاست کاشی ز انجمن جلوه پرستان برخاست صبح از بزم تو باز ختم نمایان برخاست شبنم از کوی تو بادیده حیران برخاست ایچون وقت تو خوش بوی بهاران برخاست آنکه از مده سیاهی سندان برخاست
--	--

بصریت سلم پرده کشای تو حزمین	شوری از حلقه فرمان خوش الحان برخاست
------------------------------	-------------------------------------

شور و شمر از دل پر و جوان برخاست دست دپاکم کرده میبوشد صفت و ما بهم چون کبوتر خانه بر هم خورد و بزم اختران شب که از سستی کشودی چاک پیر این بنار جلوه گردار که یارب است و تیغ ناز را	تیغ سید او که یارب از میان برخاست سرگران پنداری آن آرام جان برخاست ناله عجزی بقصد آسمان برخاست صبح خوشگفتی از خواب گران برخاست دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاست
---	--

اینقدر ربا و رشک و پینه را آستین نیست  
ایری از دریای دل این نشان بر نیست

بسکه خون از نافش خرگان بهل دارم حرام  
سبزه از خاکم چو شاخ از خوان برخاست

برخاست دل ز سینه و پیکان فروشت  
بود از نوای من همه جا شعلا بلبند  
اشکم که بکینه افلاک بسته بود  
بر سبزه سبزه شکوه ولی دل ز تاب شک

افسرده شد جهان چو حرمین از میان رفت  
مجنون گشت و شور بیابان فروشت

هر زهر که چشمت بیاغ دل مار خیت  
زلف بهر نگاری آن لب نکلی چسند  
جز در خم زلف تو کجا بود که اشب  
نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت  
دم سدی میامم چاکر و جسامم  
زین بادش خون بچراغ دل مار خیت

این شعله حرمین کز دود جهان دود بر آورد  
سودای که یارب بدماغ دل مار خیت

ایچای من خون دست اینکه بجاست  
ایکانش مرادست که دل باخته اوست  
پوشش دل سرگشته گرداب محبت  
عالم همه گرام ننگ است بجاست

<p>گردد دوست و گریه شرب مرده است          با او نتوان راز دل گشت که فاست          از کوی تو تا کعبه مقصود دو گام است          ای لی بصران کعبه و تخته که است          با باد و مهابوی خط ناله است          رنگ رخ من بر تو مهربان است          چون صبح و ده شمع سحرگاه تما است          رسو شده عشق در انگ ز ما است          شمع متد و بجوی ترا ماه غلام است          سر با همه خاک قدست اینچه فر است          قربان شده تیغ ترا کار تما است          آسودگی عشق نصیب دل عام است</p>	<p>تلقین لب علی جان پرور سالیست          باز آتش می چهره زاهد نشود سسرخ          یک گام بفرق تن خاکی نه و بر خیز          هر باره سنگی بنظر طور تجلیست          شد مشک فشان دو کباب ل ریشم          موقوف بیک جلوه آن مارض زیباست          با جلوه او در چه حسابست وجودم          نامسم به بدی در همه آفاق علم باد          دام خطا هندی ترا اهراسیر است          یک جلوه ات از هر دو جهان گرد بر آورد          جانرا بنود غیسد قبول تو کمالی          خاصان تو از راست کونین خلاصند</p>
--	--

در باغ حزمین کس نکند فهم هفیرت  
 این زمره آن مرغ شناسد که بد است

<p>این هم که زنده ایم درستان عالم است          آشفته تر و حال پریشان عالم است          مورق قناعت هم که سیه مان عالم است          سلطان غیر هم که نگهبان عالم است          زنجیر زلف سلسله جنان عالم است</p>	<p>ماراتن ضعیف بزنندان عالم است          از شورش جهان سوز لعینت عمارت من          فامش بغیر و اندل آشنانش          ماموس رز ز کار بگردن گرفته است          دودای عشق از سر ما کم نمی شود</p>
--	--



از فیض خط و خال تو ای نازنین خزال  
بکلمه یکی ز رشک فردشان عیاست

هرگز بمنزله دل بفریب جهان حزین  
و نیای سمنه دشمن هر دوان عیاست

ساقی از ورع کیشان بضر بار خنوصیات  
چاک پیرهن بکشا تبسکه نیاز من  
چین جبهه واکردی عیش عشقان خوشن یاد  
چنگ عشقان بازست زخمه عجبش چه زنی  
پیر خاقاهی من است و پای کویا سنان  
مطر نفس مشکین پرده پست تر بردارد  
خرقه دوش را بارت رهن باده کنز اهر  
منزلت دین کشور فرع لاف بمعنی است

بینم فتراز مسجد بزم درد نوشا نیست  
کعبه در سر کویت از پلاس پوشا نیست  
خنده از لبست گل کرد عید باده نوشا نیست  
بس کن این حرشیدن بنیام خروشا نیست  
سر برده قلع بستان کوی می فروشا نیست  
منشی صلاح آیین از دراز کوشا نیست  
بخنچه در گشت آنها از سبزه پوشا نیست  
آدم از بها افتاد مفت خود فروشا نیست

جوش می خروشش بی گریه مکررت باشد  
نالایه حزین بشنودل ز خوش سروشا نیست

حیرانی من محرم آن رو چو ماه است  
رونق ده نیست فراوانی عاشق  
دل خانه تنی کرده ز خود تا تو در آئی  
شاید که اثر شانه زنده زلفت حاجت  
تهمت باطل لبسته عبت مفتی ملت  
صیاد حرا دیده من حلقه دایست

این دیده چرا نیست که بی رودنگا هست  
آرایش رخساره شه گروپا هست  
چون حلقه در دیده ما چشم برآ هست  
تا پاره دل در شکن طره آ هست  
بر محضر جان بازی ما عشق گوا هست  
قرگان تماشا نگهان مهر گیا هست

جانی که در هر پیرمغان جام صبوحی اورد این غزلت بشکن پای طالب را نعم بارشاید چو لبر وقت من آید نغمی کشن پیانہ مردانگن مرم	عذریست ترا تو بگو که بدتر ز گناه هست غریبان نیست از گناه گیتی همه دبا هست در ره گذر و هر که دلم فافله کا هست هر مو بترن خسته من ماریا هست
--	--

چون شمع دل و دیر کند است حزن را چشم دل عاشق چه اشک و چه آه هست	
---	--

عالم تمام از رخ چنانکه روشن است چون آفتاب نور می آفاق را گشت دارد رواق چشم ز خون دلم پیرایه امر در نیست باده و دشمنان نهان	از یک چراغ کعبه و تخته روشن است گر کورستی ره میخانه روشن است تا باده است دید و پیمان روشن است بر عالمی از دیدن مشانه روشن است
---	--

از شمع آفتاب مشال سخن حزن کلک سیاه روز ترا خانه روشن است	
---	--

عید پیرانه سری عشق جوان افتاد است در لغزای که زند موج طلب حیرت ما باد آبی در جهان دین دل آر و بکشد از سر کوی تو نبوده بیرون شد غم نگه شوخ تو در خار خس هستی ما حشمت میگویی و چون شمع لبم میوزد	جوش ایام بهارم بخیزان افتاد است کعبه سر گشته ترا از یک وان افتاد است برج و تابلی که دران موی میان افتاد است بکشد بر روی هم انجیل و جان افتاد است گرم ترا از نفس سوختگان افتاد است راز پنهان من شب بربان افتاد است
---	--

مدا حسان در ساقامت یار است حزن	
--------------------------------	--

همه جاسایه آن سحر و روان اقتصاد نیست

در کوی تو نقش قدمم عالم نیست با عشق تو زادم من باد تو بودم از غیرت شوقست که چون رنگ پرید هم دل شود پرده سراییدن دل را پرورده زبس زانکه را عشق بستان جایی که شود بهتر است دم شمشیر بزارم ازان کفر که آموختنی شد صد پیرهن مهر قبا گشت ز ناموس از آئین کثرت خود نیست گزیری شمار نمی آیدم و در شه بد رگیتی از شور و شکر خنده آن خون و نابوش	بر خاستم نیست ز باطال قسم نیست با مهر تو در خاک رویم ملت نیست خود نامه و خود نامه برم عادت نیست هیچ بچشم خود می شنوم صحبت نیست شربت نعم و زهر کشتن لذت نیست میدان لطیفیدن نه هم فرقت نیست بیت برهنه از آنچه کند غیرت نیست درستی بگریبان نمودم حسرت نیست گاهی بگر از خویش زدم غلوت نیست دانگی ز عرفان نبرم خصلت نیست کردم لب زخمی نکین عشرت نیست
---	---

صعب است حزین از کثرت سر بگریبان  
از هر دو جهان زاویه عزالت نیست

خوشتر است که عالم همه آفتاب است همه جانبلوه که لیلی صحرایی است از من بیرون با چشم در آید شکیب یار بیان لعل شکر خامه دم شوش باد چهره است از آنجی که ز دل مایه قرار	خود و پیر خرابانی دیوانه است هر کجا چشمم نگر نیست سپه ناکه است دل خراب نگه زگرستان است خون با بیگنایی که به پیانه است کعبه هم سنگ نشان رویخانه است
---	--

این چه نورست که از طور تجلی مست بلند  
شمع جانهای مقدس همه پروانه دوست

بجز حدیث سزافش نکنند یاد حزمین  
شبستانیان همه را گوش برافرازد است

از آن سرمه بوالی تو مایل افتاد است  
چو نور در بصر و روح در دلی و همنور  
شاید کوی محبت شوم که هر گامی  
کسی که سجد به بیت الحرام عشق نکرد  
ریا و زلف تو صد آرزو بدل گر هست  
که آرزوی تو چون شعله در دل افتاد است  
میان ما تو صد پرده حائل افتاد است  
هزار خضر درونیم بیل افتاد است  
ز قدر کعبه دیدار غافل افتاد است  
که لبش چنین کار مشکل افتاد است

حزین امید شفاعت بکس بخشیدار  
که مذر را همه در گردن دل افتاد است

زذریک محبت از خلق خواهند بر قیامت  
بر کرد خویش سالک پیوسته میکند  
عاشق چو از خرابات برست زخمتی  
نتوان پی تیغ دل را از مهر او بریدن  
در کوی او کشیدیم چون کوه پاید امن  
جو روحخانه بپاییم مهر و دستاند انیم  
در کوی نیکانان رسوای خاص عایم  
کی میشود بدوران مهر در محاف ماند  
روی تو محبت است ای قبله گاه حاجت  
گر نقطه بدایت سر بر زند نمایت  
اول قدم درین رده شد منزلت یافت  
لاقطع المحبون من جرته الملائست  
گر تیغ بار و اینجا ما و سر طاعت  
غر قیم در محبت نه شکری و نی شکایت  
راهد بمل طاعت صوفی برو ملاست  
محرورم کی گذارند از پر تو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را

<p>چون بگذری ز خاکش مگذر بر رسم عادت</p>	
<p>از خضر خامه زنده و باوید نام هست از شور عشق تا نمکی در کلام هست این نافه ز اهوی قلم خوشترام هست پایه لفظ و معنی رنگین مدام هست</p>	<p>آب حیات در رقم مشک نام هست یا لاله تشنه کام جگر یاسه سوخته هر نقطه چو خال لب یا مشک بوست از باد که من سخن تازه خوشترست</p>
<p>ناپیر خاتم جرمه بیا سید هر حزمین سرچش فیض باده معنی بجایم هست</p>	
<p>گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت سبک خنایی این عمر پریشانم سوخت بیا که رشک عنان غیرت را بزم سوخت چو شمع گر بیا آتش عنان در آیم سوخت</p>	<p>فروغ آن گل رخسار بی آفتابم سوخت چو برق در حیاتت شاه راه فنا نه دست بردل من می نمی باخی بشپم خشب ارق تو از بسکه شعله در جان فرست</p>
<p>چه آتشی است حزمین اینکه در جگر دارم فساد تو بشنیدم بدیده خوابم سوخت</p>	
<p>غم لاله خون دل از چشمم داغ رخت خون هزار آبله را در سیران رخت شور قیامت از تومرادر داغ رخت تب لرزه بتازد نهالان باغ رخت این بود و غمی که مراد را باغ رخت بال و پر دلم بشکج فراغ رخت</p>	<p>اشکم نمک بیا دلبست در ایاغ رخت از غار خار جسم تو پایی تماش من امی باد مشک بین ز زلفت که میری آرم صبا ز جلوه کست استین نشان عشق تو داد منفر سرم را بخرج داغ آسودگی بلاست اسیران عشق را</p>

آمد در خاک کوی تو دامن کشان نبسا	آلهای زنگ و بوبکر بیان باغ کعبه
	باشد گل ز غنچه و لبهای من جزین اشکم که لاله لاله بر امان لرغ ریخت
نگاه گوشت آن چشم میگارم سوخت هنوز بلبل و پروانه در غمدم بودند چو شمع باد تو میریخت آتش ز چشمم بجام غنچه ننگینه ز هر خنده ریز	ز نارسائی ساقی دل فگارم سوخت که عشق روی تو گل کرد و خار فگارم سوخت شب فراق تو مرغان شکبارم سوخت که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت
	جزین به تربت مایار سائید افکند چو تخم سوخته در خاک متفارم سوخت
آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت غنچه غارت ایام بگلشن نگذاشت مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذاشت منکه در دوحه سمرقند دین دارانم سوخت	بستم از جای چنان گرم که دامنم سوخت غم تنهائی مرغان گشتانم سوخت جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت نگه کافران منجیب ایمانم سوخت
	نفس سوخته در سپنه نگذار جزین این چه افسانه گریست که تر گانم سوخت
در دل چو یاروخ او نور فرو ریخت در دی رگ جان شست چنان مجلسیان را از یاد لب و نمک آید که مرهم هر شکوه که چون گریه بدل بتو گره بود	چون طور بنای دل مجبور فرو ریخت کانهشته بخون نفه ز طهور فرو ریخت خون گشت دزخ خم دل ناسور فرو ریخت بلی شد و از دیده مجبور فرو ریخت

هزار که بر خاست ز در بای سر قلم	باران بجلی شد و در طور فرور سخت
سر در بهت آرایش داشت حزین را	لعلت بلبلش باد و منصور فرور سخت
<p>زاهد از ساغر شراب گریخت مردم سیدان عشق عقل نشد تاب بید جنون نداشت خرد دشت آرد سدرای ویرانه شمع نبود حر لیت خلوت ما از دل و دیده خراب میرس شب هجران رسید چون لبرم صبر تاب نگا و تلخ نداشت آتشین روی من نقاب کشود بوالهوس دور خط کرانه گرفت خامه و ساز ساز عشق نشد</p>	<p>شبیر از نور آفتاب گریخت صحوه از صولت عقاب گریخت نامقید ز احتساب گریخت دلم از سینه خراب گریخت زین شب پیره ما هت تاب گریخت بی تو آرام رفت و خواب گریخت بشتاب از سرم شباب گریخت نا جوان مرد از عتاب گریخت صدف دیده ام در آب گریخت عالم دزد از حساب گریخت زخمه از تار این رباب گریخت</p>
دود آه هم علم حزین افراشت	آفتاب سبک رکاب گریخت
<p>بر سر خود و دهرم جا خم پاکیزه شست تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد از کجا آب خورد سینه خط لب یار</p>	<p>خاکم آن روز که در سیکره خواهد شد شست سایه بید و طرب بنیزی داشت و گشت این طراوت توان فیت ز ریاحین شست</p>

دل بنجار خوش تر کان نم خونی میداد	آخر از سینه تفصیده ام این دانه برشت
بار دیگر کندش کاتب اعمال برستم	هر چه بر صغریه ما خواره تقدیر نوشت
دو هفتی صفت افتاده نه مرست نه زن	کارش بود العجب دونه زیبا و نه برشت
همتی بد رفتاری پیر خراب است که باز	بردار کعبه ام آن زلف چلیپا کنهشت

انتقام نم بود با سخن خوشی حزمین  
کودمانی که کنم بگل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت	بهاری مگو روزگاری بسر رفت
اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت	مرا عمر دریای باری بسر رفت
دراز است چون زلف مدحیانی	که در سایه گلگذاری بسر رفت
نیا بودم امروز از بیم نبرد	که مستی بفکر نهار می بسر رفت
سر آمد مرا شمع سان زندگانی	بپاشید آمد شراری بسر رفت
برم رشک بر پای تیره بنخته	که با طرد تا بداری بسر رفت
سواد جهان میست در چشم عارف	سواری در آمد غباری بسر رفت
کسی رفته معراج افتادگی را	که چون سایه در رهنماری بسر رفت

نبودم حزمین در میان نکست آسا  
مرا فضل گل در کناری بسر رفت

شمع سان با تو شدم رفت و تنامدست	هم تن حرف نظر گشت و تماشایندست
در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست	دستم اگر گشته توی آبله پاماندست
بامیدی که نقد بر دل برقی رحه	خرمن ماگره خاطر صحرایماندست



صبح محشر شد واقعا زلفش قیامت نثار باد و دهد و کرد می که مرست و این حسن ملامت کشت آلائش نیست	شب درین قفله بسر رفت و نه مانده است رشته بجه ام از پائین مینا مانده است یوسف آزاده و قسمت بزلنجی مانده است
---	--

دل بی طاقی از عشق بجا مانده حزمین خاطر نازکی از باد و مینا مانده است	
---	--

و میدان از شمش شکر ناب نزدیکیست دل ز وعده بر آتش فکندی و رستی نفس شمرده ز دهنای صبح رشید دل فساد ز هو سه نفس و دن کافیت خوشت ساقی اگر مستی گذاره کنم بغم باتک تا ز نفس مباحش این	شب نهان شدن آفتاب نزدیکست بیا که سوختن این کباب نزدیکست کنایتی است که روز حساب نزدیکست دل فسرده جابل بخواب نزدیکست گذشتن گل پاور کباب نزدیکست که راه دور بپای مشتاق نزدیکست
---	--

دل از شکار بهستی غمین مداح حزمین کشتاد عقد کار کباب نزدیکست	
--	--

نه تنها گل گریبان چاک باز است از دست ز تاراج بهار است و رنگین جلوه می آئی ید بیا که میزد و پنجه با خورشید در دجوه فرز برده آید ادات بنوعی پنجه در خونم	که در حبیب چمن صد پیرهن فارست از دست خنا بود که جو شان خون گلو است از دست برنگ آستین امروزی یکبارست از دست که بر مو بر تنم نگشت ز نهارست از دست
---	--

حزمین اگر تسلی نامه است بنواخت معذور است ز حیرت خامه را کی پای ز قار است از دست	
--	--

کون و مکان بزیر نگین فضا است  
 جویش گشت شایع سیمانه بسته است  
 در پای خم سجود سحرگاهم آرزوست  
 زاهد باب تیغ گلو تر کن و به بین  
 گلشن کسے گوشه گلشن نمیدهد

مور را بکاست سلیمان چه حاجت است  
 صوفی بجانقا نشستن جماعت است  
 بر خیزای حرفت که چنگام طاعت است  
 کوثر کجا بلند شد شهادت است  
 رفتن بجنبت از سر کوبت فضا است

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد

آری خرمین خسته سزای ملاست است

گر نمی مهر پورانه و آباد یکے است  
 آتش آه مرا قوت تاثیر کجا است  
 جو کش می طلبد غمزه شیرین کار است  
 چاکم آه که گلبرگ بنا گوشش ترا  
 تنگی سینه دلم را بفغان سسے آرد  
 دل چه تسلیم شود جور و جفا مرد و ناست  
 رفته در جوشن جانی که نکر دست کجا است  
 دل چو با خوشی نباشد چه گلستان چه نفس

حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکی است  
 دل سنگین تو و بیخه فولاد یکی است  
 در نه در چنگ غمت خسر و دفراد یکی است  
 نگه گرم من و سیلی استاد یکی است  
 در نه باناز تو و خاموشی و فریاد یکی است  
 عشق اگر بای شود طینت افنداد یکی است  
 تیغ ترکان تو و تیغ فولاد یکی است  
 بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی است

عکس یار است که دارد همه جا بلوه حزین

چهره پر دازد در آئینه ایجا دیکے است

لطیف و قهرت بمن بوخته جان هر دو یکیت  
 تا تو مجبور سمن خواسته در کاهم

دانه چون جوخت بهاران خزان هر دو یکیت  
 تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیت

دلخراشانه لبم ناله عیبت می سنجد با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت اشک گلگون نکند که چمن آرائی من پیش شمشیر جفا می که تسلیم	پلنه ناز تو و کوه گران هر دو یکیت خون میسر حرم و آب دان هر دو یکیت چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیت سختی جان من و سنگ فشان هر دو یکیت
--	---

عمر اگر باخته ام نیست حزین انفسم در باری که منم سود و زیان هر دو یکیت	
--	--

هیچ معلوم نشد دیده تماشا کی کیت دل دیوانه مار که بصحر اسر داد کس نمی پرسد ازین جلوه پرتان امروز صفت ثمرگان تبار را همه بر هم زده ایم شمعها دهن جان را بمیان بر زده اند خانه بی خانه خداوند نگر و معسود گرفتار ددل مادر قرح بو الهوسان می پرودیده صاحب نظران چون اختر سرفرازان به این داعیه در سر دارند	نگاه چهرت آینه بزیبائی کیت نفس سوخته در پادیه بهائی کیت که فتوح علم گشته رعنائی کیت دل افشوده سرخسب گهرانی کیت در شبستان جهان انجمن آرائی کیت زیب ویر و حرم از جلوه هر جانی کیت سخن از چون و چرا زهره گویائی کیت تاغبار رده او سدره بینائی کیت خم چوگان تو تا با سر سودائی کیت
--	--

کس نرسد حزین از پی آتش نفست که گلو سوزنوی تو ز گویائی کیت	
--	--

پیمان نخچیه با دم شکل کشای کیت از افغان شکست در آتش سپند را	بوی گل گسته عنان در هوای کیت مهر زبان دل که سرمد سایی کیت
--	--

هر دل که هست لاله صفت و اغدارا دوست خون در دلم ز جلوه گل چرخش میزند برگرداوست کعبه و تجانه در طوانست سنبیل بپر نقشه در آغوشش میکشد انگشت شانما بشاد است بلند شد ماتشه لب آتش حسرت فسوده جان از در سیل حادثه بوسه زین عجز	بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست باغ و بهار آینه دار نقاشی کیست دولت سرای دل حرم کبریا کیست این نمکست از بهار خطا متکسای کیست گل سایه پر در کف معجز نما کیست یا قوت جانفزای تو آب بتای کیست محکم اساس عشق ندانم بنای کیست
--	---

کام خیرین خسته بیک نوشنند داد  
این مر حمت ز غنچه رنگین ادای کیست

ترکان سرت رگ چاندا گرفته است گاه چو کشم سری بگریبان خویش تن آشوب محشر لیست دلش نام کرده ام نایت بی نشان که بان فخر میکشند	بنگر که دست نتمنه چه بالا گرفته است از بس دلم ز تنگی و نیا گرفته است این قطره که شورش دریا گرفته است این هستی که شهرت عتقا گرفته است
--	---

تنگست اگر نعلبده شهر جا حزمین  
از دست ما که دامن صحر گرفته است

ترا چه غم که بدر تو بیتلای هست با قاف چرا تیغ مطلع هم نه کشد چه لبسته ره پیغام محرمان چه شدند بدیده از خره گلگون ترست به خارش	مر است غم که ندانسته وفائی هست مر که در نظر ابروی دلکشائی هست کبوتر حرمی قاصد صیائی هست بطون کوی تو ندر بر نه پائی هست
--	---

سلاع خاطر شوریدگان بمضطرب نیست خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا	بوادی که سسّم ناله درائی هست میان من و دل طرّفه ماجرائی هست
---	--

حزین بخاطر خود یادخسیره تندی  
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریت حمله عشق دلیر نیست از تیغ بازی نگفت میتوان شناخت در کا عشق حوصله باید حریت را کو دل مشیمه را شمارد بخویش تنگ بیگانه نیست محرم آواز آشنا لب بسته ام که بادل سنگین روزگار اگر کم گفت از خمار میخانه ریشه دار داری سری چو بلبل اگر مست بگو گل	در سینه اش اگر جگر می بهیوش نیست کز خون هنوز زنگر است تو سیر نیست منصور و مدح که دار و گیر نیست دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست مزعج چین بکانه بسن همغیر نیست تا فیر کار ناله گردون سیر نیست پیر مغان لکری که دستگیر نیست فرقی میان بستر خار و حریر نیست
---	---

ای فوجوان کناره کن از حزین زار  
عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کلبه ما فاصله نیست بشباب اگر میروی ای نخست دل از جا ماییم که از چسبج ننالیم و گرنه کی سده زنده از حبیب بیایان محبت از دوده ارباب کرم فیض سانی	محتاج برنج قدم در احوال نیست امروز به از اشک روان قافله نیست این جام باندازه هر حوصله نیست بر تارک خاری که گل آینه نیست جز تاک و درین کهنه سراسله نیست
--	--

قدر گهر و سنگ بیزان خمیر سبت	اگر غار شد دستم ز غزیزان کلمه نیست
خود گوش کن امروز حزمین باخچه سرانی	جز نسیم سخن سنج سخن را صده نیست

<p>             بتن باد و عشق تو زنگ و یوکا نیست              به پاک ساقی اگر دور می بماند              اگر ز تصفیه مطالب صفاست صوفی را              هوا سی نیل در میان بس است ببل را              درین نیم که رسدن بوصل یا نرسد              بزنگ شمع بس نیست فکر ساما نم              را بدوزخ هجرای منم خدای مکن              دمان شکوه زخمی که در دست مرا              شراب اگر نبود آتشم باغ کن              بین چو آئینه چه بدانیم نمی خواهد              برای جلوه یارست شیشه خانه دل           </p>	<p>             همین قدر که نمی هست در سوکا نیست              ز جرقه تو لبم است آرزو کا نیست              همین که خرقه بی آست است و شوکا نیست              مرا شیمی اذان جعد شکو کا نیست              همین که عمر شود صفت بسته جوکا نیست              که آه در جگر و گریه در گلوکا نیست              برای سوختن عشق شعله خو کا نیست              اگر تبارگاه است کفی رفو کا نیست              گدای میکه را شعله در کدو کا نیست              همین قدر که شوم با تور و بر دو کا نیست              ز گرد هستی اگر یافت رفت در دو کا نیست           </p>
---	--

اگر جواب نیامد غمین مباش حسرتین  
 بطور عشق تراز و قیاسه یوکا نیست

اشک چشم من و شراب یکیت  
 بحر بحرست و موج در تکرار  
 نقش موهوم کارگاه وجود

دل گرم من و کباب یکیت  
 ذره بسیار و آفتاب یکیت  
 صد هزار است و در صاب یکیت

کفر و دین را چه فرق دارد ز کس

نور و ظلمت چه شبهه حجاب یکمیت

بشکن از بوسه خمار حزمین

لسب لعل تو و شراب یکمیت

همچون مرا شور تو بی پا و سرانده خست  
مشکل که بگویت رسد این رنگ پریده  
تا چشم سست تو عاشق کشی آموخت  
بر خاک درت پاره دل رخت سر شکم  
از زخم شود جوهرش شیر نمایان  
همچون جبرس فسانه فروخت خروشم  
در عشق ندانم که وفا چون جفاست  
تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد  
ای خلوتیان اندر از عشق فسونگر  
نشانت بودیم دری غیر در دل

کوه غم عشق تو مرا از کس لرزید خست  
سیمرخ درین راه خطرناک پرانده خست  
از هر دو جهان قاعده داد برانده خست  
در کوی تو این قافله بار سفر برانده خست  
دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت  
بی تابی دل آه مرا از اثرانده خست  
این درد گر انما به مرا بی خبرانده خست  
نام لب او کام مرا درشکرانده خست  
مارا بر زبان همه کس چون خبرانده خست  
مارا بچه تقصیر فلک در پیرانده خست

عشق ست حزمین فاش بگویم که بد اند

این شکل که در خرمن جانم شرانده خست

چون صبح بر دیده من پیریزی داشت  
آن فیض کجارت کز افشاندن زلفش داشت  
نگه داشت بکار دل صد پاره و رستی  
هر تار برای رود از زلف تو اسم

در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت  
به زلفه داغم بگریبان ختنی داشت  
آن عهد که با طره پیمان شکنی داشت  
جمعیت امباب پریشان شدنی داشت

چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد از صنعت رسا خانه نشینیم و گرنه بودش سخن از حسرت آب و دم تنگیت از شوق نودل خانه بدوست و گرنه بیکار نیارست کند دست مرا مرگ	تا سینه ام از غم بیکان بختی داشت گر فرصت یکره زهره بر غم زدنی داشت دیوانه ما هرگز روی انجمنی داشت در پیش تو آنروز که ز غم دهنی داشت در کوی غم آواره ما هم وطنی داشت بستد زگر بیان و بیاک کفنی داشت
--	---

عمریت حزن از نظرت رفت و گفتم  
درگاه صحنه ما بر غمی داشت

حق را بطلب مسجد و مینا که هست محراب آن جلوه آغوش فریبست بند از زهره برداشت خیال رخ ساقی از صحبت صوفی نشان سوخت و مانع سزاسر این دشت پیر از جلوه لیلی است با هر سرخاری خوشی هست ندانم در بزم حرفیان همگی واقف رازند آن جلوه بر دره بسوید اسه دل ما	از باده مگو شیشه و پیانه که هست نشناخته ام کعبه و تخانه که هست ای ابریه بین گریه ستانه که هست ای باده پرستان رویانه که هست اما نتوان گفتم که جانانه که هست کاشوب فزائی دل دیوانه که هست از یار ندانیم که بیگانه که هست با برق مگو یکدینه خانه که هست
--	---

چون شمع حزن از فردات دو دیر آید  
بنسایم اگر گرمی افسانه که هست

باغ راه خزان و بهار نتوان بست  
بروی غمت در روزگار نتوان بست



کنازشت چه خوش مسرود و ده قاسی  
 اگر کسی دهنی شیشه و اکسند در نه  
 شگون دشت و قلندر و فلان کنازیت  
 دیست نبوت بابی بنیامان ساتی

که سیل حادثه رار بگذار نتوان بست  
 و بان شکوه مادر رخسار نتوان بست  
 که برگ تانفتا نند باز نتوان بست  
 که عقد دختر ز در بهار نتوان بست

نقد

نیتوان لشب آتش نمفتد دشت حزمین  
 نهان زلفت دل دعاتد از نتوان بست

یکدل بدیاری که وفا صاحتاجت  
 شاهنشیم باج زرافتاده نگیرد  
 من کوک یونان کرده صاف دلائم  
 بیماری عشق است چه آید ز مسیما

بی سکه و اغبت نبود آنچه رو اجست  
 هر سر که بلندست مرا زیر خرابست  
 لوح سقیم ساده ترا از صفی عاجست  
 بی نازده جان میکنم و مرگ علاجت

این پیر خرف بین چده طفل مرزاجست  
 از ما سر پا خورده بهر جا سر و تاجست

گم گشته ره بیرون شد از ان زلفت حزمین را  
 ای دل بفرود آتش آه شب و اجست

کی دیده تنها چو دل آغشته بخونست  
 ما و حرم عشق که از گریه احباب  
 باز آ که مرادیده جدا از ان گل عارض  
 ز ان رخنه که افتاد بحیب مد کفان

سرتا قدم با چو دل آغشته بخونست  
 دیوار و در اینجا چو دل آغشته بخونست  
 از غارتنا چو دل آغشته بخونست  
 دامن زینا چو دل آغشته بخونست

این رحم که آموخت شکار افکن مارا  
 سرتا سر صحر چو دل آغشته بخونست

	خاموش حزین کرد نفس سینه خراشت مجموعه انشا جودل آغشته بخون است	
<p>خواب جلو دستانه دوست لب هر خنجر در امانه دوست دل من گرم آتشخانه دوست که جان قدسیان پروانه دوست دل هر زده کاشانه دوست نگاه و نگرش ستانه دوست محبت ساقی پیمانه دوست شراب خضر در پیمانه دوست</p>		<p>بخی دارم که دل دیوانه دوست کنده من بشکرش ترزبانی سرکارم بود با تسله خوسه نمیدانم بمفضل اینچه شمعیت نشان زان یار هر جائی چه جوئی ز خود پسندی که مارا می رانند اگر میخواره از عشق نگسل حیات من بود در دست ساقی</p>
	<p>حزین از کوی سهاران گل نیست خوابات محبت خانه دوست</p>	
<p>پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب است چون آهوی ریمیده دلم در تابلای است غزنای شک حسرت من تارکای است خون در دلم ز غنچه رنگین غنای است چون شمع سوزم از نگه شعله تابای است</p>		<p>نجیست از عشق که دلبا خراب است دنبال شوخ چشم غالی فتاده ام دستم اگر بطرف غنائش نبرسد نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است</p>
	<p>کام حزین خسته بیک نوشنند داد جانست بادیه لب حاضر جواب است</p>	

گل قیامت که صحرا می دلم خرم از دوست هر چه از دوست رسد خوش خوش باشد حلقه بندگی عشق بیا از راستی بکه تا وعده دیدار وفا سازد یار منت ابر بهار از رنگ شرکان دایم عشق کوشد بسراجم دل آب شده بهتر آنست که سازم پریشانی دل نه صد گشت پی گوهر عرفان پیدا طاق بروی تو تا قبله عشاق شدست سر سودا در دکان لاف تر نیست چرا	خون گرمست که ناسور مرا هر دم از دوست شریبت صول ازو تلخی جبران هم از دوست که در گشت سلیمانی ما خاتم از دوست نگران چشم دل محرم و نامحرم از دوست گشت امید جگر تشنه ما را نم از دوست فصل گنجینه گل در گره شبنم از دوست سر از لاف بنام که جهان در هم از دوست احترام ملک و نزلت آدم از دوست پشت افلاک بختیم دل ما خم از دوست مگر آشفته خاطر دلسا کم از دوست
---	--

این جواهن غزل و کشف سعادت حزین  
که فی خاصه آتش نقشم را دم از دوست

چشم صانع نظر بان در پی دنیا است که نیست جسوه حسن کجا حوصله عشق کجا شور آشفته و شیوه سرگردانی ناصح آگه نه از عشق خوشا حال دل در بساط نظر کور سوادان جهان سپیل گرد و کند در قدح حسن شود شور قصر الجبل آرد بطرف باریه را	سرخ ساده دلان نقش تمناست که نیست در کف نه صدف آن گوهر یکاست که نیست در کد این سر از آن لاف چلیپاست که نیست غم نهانی ماییش تو پیدا است که نیست خدا آرا دگی و دیده بیناست که نیست تنگی حوصله با مشرب ریاست که نیست زاهد از جابو برگیرد چه تمناست که نیست
---	--

هر سواد نظر گر سینه چشمان جهان  
سر کونین ز یک حال سویدا پید است  
بحر خون شور قیامت نفس شعله فشان  
ز آتین گردوخ بوالهوسان پاک کند  
داری از هر گل سبب نیم زده باغ خمر  
بود رسم دورنگی بیان من و تو  
حاصل عشق و عالم بوجالت جمع است  
دیده سرودی شاد و سری خوش دارند  
هر چه باید همه در عشق میاست و لے  
نکست پیر منت چشم جهان بینا کرد  
سردناز تو ندارد سر کویته بالان  
در حریم حرمت بوالهوسان محترم اند  
نگه عجز چشم تو ترسم میخواست  
گفتم اکنون نکست بر صرحت بدل  
خارخاری دل گل از غم بلبل دارد

غزل دست تهنی گریه بیضا است که نیست  
در کتاب التذلل نقطه بیجا است که نیست  
در کدامین دل از ان لعل شکریاست که نیست  
سر رسیدن این خسته تنهاست که نیست  
خبرت ز آب که بادیه بیجا است که نیست  
در گلستان محبت گل غناست که نیست  
در شب وصل تو ما را غم فرداست که نیست  
بی نیازان ترا حسرت دنیا است که نیست  
بمقراران ترا جان شکیباست که نیست  
گر توبی پرده در آئی چه تماشا است که نیست  
سایه حرمت شهنشاه است که نیست  
در خیال تو همین عاشق شیدا است که نیست  
از کین عمره بیباک تو برخاست که نیست  
ترک چشم تو زمرگان سپهر است که نیست  
رحم در یاد تو ای آفت دلماست که نیست

جان فدائی صنی باد که میگفت حزین  
گفته نیست فامش تبان رست که نیست

اسرار تو باز اهرم ملاتوان گفت  
چون آینه کز جلوه دیدار شود کم  
با کوردلان نور تجلاتوان گفت  
مارا بهماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن یکبیا میرود از پرپوش امروز ازین مرحله سامان سفر کن سرسستی آن طره بحالیت که باو بجاری من از اثر مستی چشیت	پیغام تو با عاشق شنیدار نتوان گفت در ندهب ما مشب و فردا نتوان گفت احوال پریشانی دلما نتوان گفت در ددل من پیش میخانتوان گفت
---	---

این آن غزل قاسم انوار که فرمود  
با عشق ز تسبیح و مصلّا نتوان گفت

دیده تا بر جم زدم سامان باغ از دست رفت پای در من کشیدم شد گریبان گیر عشق غوم کوشش اشتدم آتش ببحیرانی کشید زنگ مطلب نختین خاک سرم بر باد داد ناسر آمد کوچه راهی عمر ما از کار ماند	زوق مستی دادم چون گل باغ از دست رفت رقم از دنبال دل گنج فراغ از دست رفت کوچه های طلی نکردیم و سراغ از دست رفت بوی از گلزار میبستم دماغ از دست رفت بسکه سودم کن بهم ز افسوس دلغ از دست رفت
---	---

زیر گردون بود ازمی بزم مار و شن حنین  
از شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده شربت دوار رفت در چ و تاب حلقه آن زلفت ختم خیم افسانه کم کنید که جوشید گریه ام آشفته است حلقه شوریدگان مگر آتش ز ناله ام بخس آشیان قنار دیگر بگریه چو سودر گل کوبند	دود از سرم برآید و اشک از کنار رفت کاری که کرد و دل من ز کار رفت خواجگم کنون ز دیده اختر شمار رفت حرفی از این دوس که تا بدار رفت خار که بود از چپم یادگار رفت دست من از کرشمه ساقی ز کار رفت
--	---

ای سادو دل خای حرفیان نظاره کن یک رنگ بر بنجاک نشینان نمی کنی	کل ناکشیده ساق خود را بهار رست غمم جو نقش پا بره انتظار رست
	زین جان بی نفس چه نواخیزدست حزن از ساز نفست ترا و جو تار رست
تلفیق محبت از لب جانانم آرزوست دل ما ز مهر تازه جوانان بریده ام چون به خاطر از گشت بی حاصلم گرفت ای ابر نفیس بر سن آتش جگر بار کتر نیم ز شبنم حیران درین چمن	من کاش نه محبتم ایانم آرزوست با پیر ویر بستن پیمانم آرزوست دستی حریت چاک گریبانم آرزوست پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست
	ناید سرم سپرده و طوبی فرو حشرین ظل لواء شاه خراسانم آرزوست
زان پیشتر که باده به پیانه آشناست روی نیاز چون گل رخسار و رنگست عادت بهجت روی ایام کرده ایم بیگانه است در نظرم دور آسمان چون مردک فیر و داز و دیده خال تو در آتش ز نسبت شمشاد با قدرت گر خط از خست نه نشیند بآب تیغ	چشم ترم بگریه پستانه آشناست یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست بانگ کودکان سر دیوانه آشناست چشم همین بگریه دش پستانه آشناست مزیخ نگاه من بهین دانه آشناست در تویر تم که زلف تو پستانه آشناست این بوستان بسبزه بیکانه آشناست
	چون شمع زنده ایم حزن از حدیث عشق

## مار از زبان بکرمی افسانه آشناست

در شب شیب گران تر شده خوابی که مرا  
 ناسخ افسانه چه سازد بر تن آسانی من  
 و هر ناکامی جاوید چکاند بلبسم  
 عذر تقصیر همان به که گشت خاموشی  
 چون شر ریختی ایام مرا کرده اسیر  
 کوشد و در رخ نیست مرا نقد چو شمع  
 میش شیرین من از دیده افتد شورست  
 اینم از کاوش دهرم که چه خواهد گردن  
 بسوس گردن تسلیم نتابم از عشق  
 گرچه لاغر بدم شیر نیستان نیست  
 گردنم کج به تنای می از تاک نشد  
 بطراوت ز لب خشک ترا و دشمنم  
 معنی از لفظ تنگ مایه نگردد راضی  
 پذیر عقل گراز گوش بر آری شنوی  
 رقص افلاک بباغ دل سی پاره من  
 فکر آنجا که سوار سپاده است سپهر  
 حرز آسودگی از شور جنون دار عقل  
 عیب من گر نبود سوختگی می باید

شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست  
 نشر افکار شود از رنگ خوابی که مراست  
 بالیه شد فروشان شکر آبی که مراست  
 حجت آرای سواست جوانی که مراست  
 در تنه سنگ بود پای شبابی که مراست  
 از دل و دیده بود آتش ز آبی که مراست  
 اشک تلخت دین نرم گلآبی که مراست  
 میکشه باستی دیوار خرابی که مراست  
 تکشیدت سراز بجرم بابی که مراست  
 از لغت عشق دل پرپ دبابی که مراست  
 جز ترا دیده دل نیست شرابی که مراست  
 تشنه سیراب بر آید ز سرابی که مراست  
 تا خنبد قلم راست حسابی که مراست  
 شور مجنون ز دل خاد خرابی که مراست  
 ناسخ حکم ز بورت کتابی که مراست  
 فرس دست مه نویر کابی که مراست  
 شهر آباد شد از حال خرابی که مراست  
 لب می نوش تراخت کبابی که مراست

	خون روانست حزمین از رنگ تار نقشم دارد از پاره دل زخمه ربانی که مراست	
انی ز بنیوالی با کوچه خموشانست آب سرد تنخی کو خون گرم جوشانست کفر زلف اگر خواهد دل ز زمین فرو نشانست گوش پرده سجا ترا هر گی خروشانست	می بزم ما شب رسیده هوشانست رگ چو شمع میوزد در تنم ز تشنه لبی چشم مست اگر باشد ز برپا رسائی گیت تار اگر برید از چنگ محاسبه یانی نیست	
	رایگان حزمین غمدهی غمده نو بهارا نرا در حرم قبحستان گل زباده نوشانست	
مرغ حرم امروز به بختانه اسیرست در دست تو بدست چو پیمانه اسیرست غضای دل است که بی دانه اسیرست در دام سز زلف تو چون شانه اسیرست زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست	دل در هوس زگرش مستانه اسیرست چون آبله ام بود که در گشت و اکنون مرغی نفت ز لب طمع دانه بد اسیرست فریاد که این مرغ دل بال شکسته شوریده دلم باز گرفتار جنون شد	
	مرگش مگر آزاد کند ورنه حزمین را خاطر بغم فرقت جاناندا اسیرست	
اندیشه شیرینی جان خواب و خمارست زخم نمکستان شکر خنده یارست زمین مرده دلان خانه شمع مزارست صد شیشه ز پر کاله دل بر خزه بارست	تالشه بخون زگرش مستانه یارست در عشق حلاست مرا پاشنه شور از قحط سخن سنج بلب مهر خوشیست بر هم زخم چشم به شبهای جدائی	



گل میکند از شرم نهان دست نگارین	تا بچه مژگان تو در خون شکار است
غمخانه دل بتو چرا تیره نباشد	کارش همه بار ز زده دیده تبار است

شهمی چو تو در انجمن عشق خرم نیست	
هر چشم زدن اشک تو با آه دو جا است	

تا شمع دل افروخته بزم حضور است	داغ غم عشق و سمن آتش طبر است
غمم بر کمر مور نهد کوه گران را	در کشور لاغر بدنان کار بزرگ است
ترسم که شوی خراج رده عقل گرا بخان	پادشاه عشق سبکدار که دور است
ترک و جهان گوی اگر مرد فستالی	سامان کبابی این راه ضرور است
آن ملک که در زیر نگین دست سلیمان	در حلقه صاحب نظران دیده میو است
جز مرگ که شیرینی جان خاک ده است	هر آب چشمیدیم درین بادیه شور است
عاشق نشود شیفته حسن مجاز است	از شدن هوس و آلفه عشق نفور است
کی میرند از نشانی موج پر یزاد	بی مغر که وی که بزار باد غرور است

در دوزخ هجران ز خیال تو خرم را	
اندیشه بهشته است که جولا نکه حور است	

صبح را معنه نور از یاد بینای است	آتش طور فروغ رخ موسای است
در خرابات خم باده پر زور یکی است	مستی ز فلک آن ما غر صهبای است
غیر خبر نمکند جای دیگر گرم سپند	مینه سوختگان منزل ما دای است
خبر از لیلی از گشته خود باز نیافت	سالم باشد که خون بادیه سپای است
چهره حوران بهشتی عبت آرد است آنه	چشم صاحب نظران محو تماشای است

سینه نادیده بر از باد و مینای دست نفسم سوخته آتش سودای دست این گرانمایه گمراه در بای دست کمترین معجزه عشق تو احیای دست	یامی پشیمانی بیک خیال رخ دوست چه عجب گشتنوی بوی کباب ز منجم قطره اشک مرا ای گل تر فار مبین ز اب حیوان غمت زنده جاوید شدم
---	---

می شناسد همه کس طرز نوای تو حزن  
دم جان بخشش زدن کار مسیحای دست

مغان آتش پستی میکنند از دیدن دست سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت بهشت نقد دوزی باد ما را از سرکویت باین نازک فرا جان تاجه آرد گرمی خوبیت	برهن ندر بیان نار بند انداز مویست رو برو کعبه فارغ سافت مار احاطه حقیقت تمی آید از گلگشت جنت خاطر عاشق گلشن سیرامی بار خن از باد و چون آتش
--	---

دماغ آشفته مناز عقل سودای خرنشیت را  
سمن زار جاگوشت و زلف یا سمن بوبیت

سرم خاکپسای خرابا تیانست عمل آتشس بجای رخ از محو نیست قدر تیرس از ابروی شمع کمانست سر دران خاک سرور و انت ند انم کجائی که جویم نشانست فلک گرد و دامانده کار و انت سواد سر زلف عنبر فشانست	آلی بقریان سر گشتگانست دل غنچه تنگ از لب لاله رنگست فضا تیغه از غمزه جان شکارست جبین جهان بر زمین نیازست بهم بر دم بیتو دیر و حرم را ز سر گشتگانست زمین نقش پایست شربت باشد دل هانتا نرا
---	--

خروش از نداد هزاران برآرد اگر باده نبود بده شعله ساقی هر برگ گلی شاد گردان دلم را بر از فقیران شهبازنده دارست بجان حبیبت بسر خلیمت به زمار بندگان به تیغ خوانان	صغیر می که خیزد ز زراع کمانست چرا نیست پروای لب تشنگانست منم عنده لب کمن آشیانست بسوزد کد از دل عاشقانست بجاه شعیبیت بغر شبانست بآئین رهبران بدیر مغانست
--	---

که بر لب چشانی حزین را بستی  
سیکے رشحه از جام دردی کشانست

عشقست بدل شور بیا بان قیامت ناصر تو بر سوائی مایه ده میو شان در سنگ چه مقدار بود جلوه شر را امروز بر دشورش دل رونق فردا	بر داغ کنون کرده مکران قیامت این چاک گذشت ز دامن قیامت تنگ است همچون تو میدان قیامت بر چرخ شد از عشق تو دوکان قیامت
--	--

چون غنچه کشیدست حزمین سر بگریبان  
از خجالت دیوان تو دیوان قیامت

ای قف شهیدان تو صحرای قیامت هم چشم تو بر هم زن نهنگامه محشر بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم از جلوه قیامت بجان افکن و بگذر	آوازه از کوی تو غوغای قیامت هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت هر چند که گشتم بسرا پای قیامت سرست نهم رو بهماشای قیامت در خاک برو خاک تمنای قیامت
---	---

از سیکره چشم تو هر کس که خورد می	بشمار نکرد و به قافای قیامت
زان وعده بفردا دهی امروز که باشد	فردا می ترا وعده بفردای قیامت
چون چشم تو ستانه سراز خواب بر آرد	ببخت شده عشق تو فردای قیامت
آندیشه از مشرنداریم که سهل است	با آتش هجران تو گریای قیامت

در کار حزن کن نگهی گرم که فردا	بیوشش بود بادیه بیای قیامت
--------------------------------	----------------------------

باری که غمت یسزد از یاد شرابست	خون گری اگر هست درین بزم که است
ناصح بدم افسون که خراباتی عشقیم	این گوش پراز مزه چنگ در شبست
دیدار طلب باش که در دیده مردان	آسودگی هر دو جهان یک نفر خواست
هر جا که دلم بود معموره امکان	در عهد تو ای خانه پیر انداز خرابست
در راه تو چون گرد نشاندیم زد اسن	بینایی و صبری که در گشت و نشابست
گاسپه شهر از دیده فرویزد و گه شک	کز اصل می آلود تو در آتش و آبست
فاکسر لها همه بر باد فنا رفت	برق نکست باز میرا گرم عباسست
هنگامه مشوق بود گرم ز عاشق	از آتش دلماست که آلهه یابست

از دلق می آلود پیر سپید حزن را	کا بام گل و جوش گل و عهد شبابست
--------------------------------	---------------------------------

هر زخم که از ناوک آن تازه نه است	بر پیکر من پیوخ تر از چشم غم است
مالی شده سرست مرا لبکه تغافل	یکبار نه سپید ز حال که چه حالست
بهران گل حرام حجاب نظر تست	گردیده کثافی همه جا بزم و حالست

درد ادم خیالت شده ام شکل خیالی  
آینه آن صنع بود ناقص و کامل  
دردی کش میخانه ماشو که نیایی

یکره بحیالت نرسد کایچه خیاست  
این قصه چرا طول هم عرض کماست  
در جام حجم این باد که مار اسفاست

پرو از حزن از بی آرام اسیر است  
بر معنکف دام و نفس بال و بال است

از داغ او سرم بگیر بیان آتش است  
و عشق نیست غیر دل بقرار من  
پرو روده در حمایت خود شمع طور را  
آویز دکنار و بر طفل اشک باد  
خوش باشد ای سپند ولی میتوان کشود  
گر دمییش نبود جز غبار دل

رگ در تنم چو شمع رگ جان آتش است  
پرو دانه که دست و گریبان آتش است  
داغ دلم که چتر سلیمان آتش است  
نخت دلم که بعل بنفشان آتش است  
داریم سینه که بیابان آتش است  
اشکم که گوهر بگرگان آتش است

در دست صفه را پر روانه کن حسنین  
چون شمع خامه که افشان آتش است

آزادی ما از غم کونین گران دشت  
رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحیم  
در پرده بر تیر نگم خسته و پید است  
ز راه توجیه دانی ز حریفان بخان پرس  
زین گوشه زندان بچه تدبیر بر آیم  
از جام جسم افسانه مسجید که مارا

مستی ز بکناری مارطن گران دشت  
این چاک لب صد بخیه یاریم نمان دشت  
هر بار که این دل خدنگ تو نشان دشت  
فینسه که شب جمعه و روز رمضان دشت  
دل شد بد یار خود و مارا بفنان دشت  
هر کاسه که غم داد شرابی به زبان دشت

افسرد خرمین از چه گشتی پای بدامن  
در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت

کامم پیشه هر چه بنگاهش عتاب داشت یکت خسته نیست بی گل دانی بسینه ام میزد قدم بودی و صفت نخست مگر زبان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی نگین نیم که لب نه کشودی سپر ستم حیرت هم از غل ویدار عاجز ست جایزانی شارخست شمع دیده در تا بود فکر فال و خطه در خیال من شد معجز زن بقلم اندیشه مطلع در کیشی بگامین از بس حجاب داشت دشمن بکوی او شد از رشک بدگمان زلفش بقلم این همه جسم دل بود زبان پیشتر که طلع شود نقش آب و گل روزی که نقش دولتم از بویا نشست غصه نمادی از نظر نکته سنج من	زخم کید تا دم شمشیر آب داشت در خانه چشم روزن من آفتاب داشت کامشب بکوی خانه ماماتاب داشت واعت چو برگ لاله دلم را کباب داشت این بی زبان کجا سر و برگ جواب داشت از عارض تو آئینه چینی بر آب داشت در آستین گریه پادشاه کباب داشت هر نقطه ام چو ناله چین مشکاب داشت از بسکه بخش خانه من خطر آب داشت پیاده در کفش عرق آفتاب داشت زنگ شکسته عجب ماماتاب داشت ناتج آه جوهری از بیج دتاب داشت معا عشق خانه ما را خراب داشت نخل چشم دولت بیدار خواب داشت دیوان عمر اگر ورق آفتاب داشت
---	---

سردی رسیده بکند آتش طلب خرمین  
سرمای خشک زهر مراد شراب داشت

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست  
یار بچه آفتی تو که دار و بصدر بان  
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود  
انجم کار عشق ز آغاز به نشد

کرد آنچنان نگاه تو خاطر نشان که هست  
داد از دل تو هر دل نامهربان که هست  
دل خون شد و غم و زنگامهست همان که هست  
بود آنچنین بمانگم سرگران که هست

دشمنه ای خامه جان پرورت حزمین

سجد حدیث شوق بهر دوستان که هست

دار و سرمه آتش سودای اگر هست  
در دایره عشق پریشان نظر است  
در سینه تنگ است که جو لاله لیلیست  
در عشق بغیر از دل آواره من نیست  
ایدل بزین امروز مرا بر سر قرگان  
از عالم حیرت نرود آئینه بیرون  
باشد بکف آوردن دامن خیالت  
ما طاقب نظاره دیدار نداریم  
یک شام رسد بایه آغاز باخجام  
جز دیده پوشیده ما قسمت کس نیست  
در گور بدن چند کنی خاک نشینی  
در راه طلب آبله فرسودناری  
حاجت رود از خویش بدرگاه دریا

باشد دل عاشق شیدا ای اگر هست  
آینه صفت چشم تماشا ای اگر هست  
مجنون مراد من صحرا ای اگر هست  
سود از ده بادیه پیای اگر هست  
از تخت جگر لاله حمرا ای اگر هست  
محو تو بود دیده بنیای اگر هست  
در خلوت اندیشه تنای اگر هست  
برقع بکشا جان شکبای اگر هست  
چون شمع بس آتش سودای اگر هست  
در دایره چرخ تماشا ای اگر هست  
از خویش بر آهست و الا ای اگر هست  
بگنجد از بفرق دو جهان پای اگر هست  
از طبع طبیعت تقاضای اگر هست

طلح خزان کجاست زمین باغ به بیند	در جوش بهاران چمن آرد ای اگر هست
در دعوی اقبال سر از ناز برافروزد	رخساریات بکنت پای اگر هست
بر کنت دل لبان معرکه کرامی کشیم	باشیده ماکینه خمار ای اگر هست
از جبر دل قنیت که جان نشسته لب است	در مشرب با آب گوار ای اگر هست

گر دید حزن از نفست زنده جهانی	باشد دم پاک تو میجای اگر هست
-------------------------------	------------------------------

دل نوا هست که در پرده دل آرائی هست	هستی قطره دلیل است که دریائی است
گر غرورت نمکشد کفایت معصیتیم	نگه عجز مرا عرض تمنائی هست
نبود لاف حسن این همه بی پردائی	داد دل گر نتوان داد و دارائی هست
نم خونی به لم مانده خمار سے بشکن	از شراب کمن اینخانه مینائی هست

حسن بی پرده ز غمازی عشقت حزن	شور بخون همه جا گفته که لیلای هست
------------------------------	-----------------------------------

رواشد به عشق ترا چاره نگو نیست	چاک جگر معج سزاوار رفو نیست
ایوان انعم مائده عشق کشیده است	آن ز هر که هست که مارا بگلو نیست
در معیت پیران خرابات فتوح است	خالی بود آن هست که در دست بنویست
از برگ و بر عاریت آزد و در غم	گر رنگ بود با گل این باغچه بنویست
از گرد و عیار هوس اندام فرو شو	فرو است که این آب کبیر بنویست
این باد پر زور که پیانده دل است	در حوصله طاقت هر جام و بنویست

ای حاضر بیا جرعه از کلاک حزن کش	
---------------------------------	--



## این خمیره با نیت هر خمیره و جو نیت

این خم دل جهان لب خندان شد است  
 مانند نخل بادیه هرگز نال من  
 شادم ز تخم سوخته دل که چون سپید  
 جانی بزرگ بید من شعله غیر نیست  
 روشن بود معج که چون مر داغ عشق  
 ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق  
 بیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار  
 جز دل بست تلزم این شک موج خیز  
 دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ  
 دل را نمی ز پریش روز حسابیت  
 اشک خوشی برشته ثمرگان کشیده ام  
 از سر چو شمع سایه داغ نو کم مباد  
 افسانه کرده است شبنم را بگوئی  
 یارب بزم خمیره نگاهان چه میکند  
 شرمنده امید خودم لعل یار کرد  
 داند لی که زخمی ثمرگان یار شد  
 باید کنون بنجار ماست لب برود  
 شناس سیر نیست تنای مردمی

بی داغ خوان عشق نگردان شد است  
 بر دوش باز شد احسان شد است  
 چشمه براه ابر باریان شد است  
 این مایه دوزخ آتش سوزان شد است  
 تاج کسرت که ما بان شد است  
 دیوانه که صحبت ملکان شد است  
 تعبیر نیک خواب پریشان شد است  
 یکقطره درد دل نیمه طوفان شد است  
 گلشن گل بنقده رگ بر میان شد است  
 هرگز خراج کشور ویران شد است  
 معالی چنین خوشاب رگ کان شد است  
 این چتر زنگار سلیمان شد است  
 زلف سپید دل نو که پایان شد است  
 رومی که تاب سیلی اخوان شد است  
 خضر این طبع بچشمه حیوان شد است  
 کاین ضربت رستم ستان شد است  
 پای که غیر الفت دامان شد است  
 از دیو لاخ هند که انسان شد است

از کلفت ز مادر پریان نیم حزین پوسفت شکایت از غم زندان نه است	
یار بآن غنچه دامن است زینیا کیست دست بپاک که با سنبل او گشت باو دنا ب چنین بوش نمی پروازد ناله هست ز پی قاصد ناز ترا	عهد و پیمانش با لب پیاده کیست طرد غم بخش در شکن شاه کیست دل از خود شده جلوه مستانه کیست این جرس نیست ز دامن دل یار کیست
جلوه زد جویش حزین از دل نازک مارا آخر این شیشه به بنید پریا نه کیست	
باستی گشت بشراب احتیاج نیست کو دیده که تاب جمال تو آورد کارم بیک تغافل در دیده کن تمام از پوشش عرق شود انسرده برگ گل تیغ برهنه ناز گمبان نیکند لذا ز صفت دل سی پاره در غسل هفتی چه طوط بند و از احسان می فروش	با این دل برشته کباب احتیاج نیست خورشید شراب نقاب احتیاج نیست در کسنتم به تیغ عتاب احتیاج نیست ز سار کد ترا بجلا ب احتیاج نیست حسن غیور را عجباب احتیاج نیست تعلیم عشق را ب کتاب احتیاج نیست وزخاک سال ز هر آب احتیاج نیست
نا اهل را بر شمشیر کاکم حزین چه کار این شوره خاک البیاب احتیاج نیست	
بے تو مرا بدیده غار است بتنش قدم بسی خزون تر	هر سبزد چو تیغ آبر است در راه تو چشم انتظار است

چون لاله زرد باغ دورخی تو درمان نبرارد و مندیست	خون در دل و دیده در کنار است در دست که بجان شمعیت در است
	در یاب پرستی حزین را کز لعل لب تو در شمار است
بگرد عارض او خط غم برین پیداست مجتبم بدست کرده گویند اثر ترحمی که مرا آستخوان ز کاش غم ز نام تقوی من بلکه سرگران شده مگر فتم آنکه نهفته ز خلق خون مرا	چو سبزه که بر اطرافت یاسمین پیداست ز انقاص نهان تو انجبین پیداست بزرگ پیله و انعم آستین پیداست که از چین تو چون موج باد و چین پیداست خدا نگ غمزه خونریز از کین پیداست
	بخلق خوش شده شهرد جهان لیکن کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست
نخلم از گریه در آبست و شمر سپید نیست و عده دل را بدعا های سحر میدادم موسفگانان جهان در تب تابند تمام خطر اگر بود دلم پی بدانش می برد	تا فلک آتش آبست و اثر پید نیست و چه سازم که شب بجز سحر پید است در خم زلف تو آن موی کمر پید است خضر راه من تفصیده جگر پید است
	دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین به کج اتا به کشته کا نشمر پید نیست
فرسوده ز نعمت شده دندان دهنست فرصت که پست تو متاع سرده بود	لیک از گل یک روز نیا سود زبانت تیر نیست که جسته است را غوش کمانت

از بیاغ بوس گل نمنا چه نشانی از ریگ و ان بیش بود چاه دین راه پیونده دنیا نبود چای نشستن صوفی ز سلوک توجیه حاصل که نگر دید رسمت شود آسودگی دولت جساوید ای سرو چمان سایه ز من باز گیری چمان محبت گل ز انکه قدیمست بخرام فرد بهشته بهر طره پر چین نم شد دلم از بار دل خود نه زیری نرسم که رسائی نکند پای به ختم زان جام نگه کی رسد مباد و گساری از داغ دل من چه قبر داشته باشی مارا بوس بوسه دهد لب بگزیدن	بر خاست ندیا از همه بود خزانست سگرش مشوای نفس که دادند عنانت شد مرده ای هست قدم گشتانت تقوی بلند راه خرابات مغانت گر عشق مستان ز غم سود و زیانت هر ورده ام از ناز میان دل و جانست پیوند رگ جان من و موی میانست ای چشم تماشای دو عالم نگرانت یار بکنشد بار دل پر و جوانست ای مایه اقبال بلند دست مکانست جانی که سپهرست ز خوننا به کثانت ای آنکه بدامن ز شرابست نشانت خیرین دهانند ز خمیازه کثانت
---	---

آتش نفسی داغ دلی چون تو حزین نیست  
ناخیر کند در جگر سنگ فغانست

بیکس تر ازین عاشق دغسته کسی نیست شور افکن مرغان با سیرت خروشم تا چند توان داد نفس بهیسه بر باد گوشی بخروش من دل دار که فرداست	عزیمت که بیمارم و عیسی نفسی نیست دلگیر تر از سینه چاکم نفسی نیست چون فی همه فریادم و فریادری نیست زین فافه گرفته صدائی جز منی نیست
--	---

همراه رقیبان مکنم راز سرخاکم  
خجالت زده برق در پین شبت سرایم  
و محفل این مرده دلان شمع فرارم  
عیب هنر از لوح جهان هر دو سترند

ما را ز وفای تو خزان ممتنی نیست  
در نزع بجامل من خار خوش نیست  
میوزم و از سوز من آگاه کسی نیست  
عاشق چه عجب گر نبود بوالهوسی نیست

پوشیده حزن از شب با صبح رخ خویش  
دل با که نفس راست کند تنه من نیست

بر از خوشن ابد وقت بگیر خراب است  
ز دام عنکبوت سجد و سجاده دل بر کن  
خراب گردش ساغر فدائی جلوه ساقی  
میرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده بگویم

علاج ز خشک ساغر پیر خراب است  
بیامید بطمی کن که نخیر خراب است  
مراتلقین این ذکر خوش از پیر خراب است  
که این بی پرده گفتن از تاثیر خراب است

حزین در دنوش مست را چون خود نپنداری  
تو ابد گر به محراب واد شیر خراب است

بی شمع می بزم دل و دیده نور نیست  
اکنون که ساقی انبلی هم جام میدهد  
آرام دل جدا ز تو ممکن نمی شود  
یکره اگر پر ششم آئی چه می شود  
از حد سیر تقاضی بی سری و جفا  
یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد

از باد شهادت گذشتن شعور نیست  
بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست  
تارفته تو مجلیا ترا حضور نیست  
گوئی ترا بکلیه ماراه دور نیست  
این شیوه با سیر اس دل تا بصور نیست  
یاد دخت بینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزن بهر حرف عشق را

از ابر اگر گناهی لغوه تصور نیست	
<p>کام آشنایا با حضور روزگار نیست  داند کسی که محنت هستی کشیده است  آسوده اند از غم ایام بخودان  فعلم چو آفتاب از جای درخشست  دماغ دلم چو لاله میرسم غیرسد  از خود جدا نشسته و اسوده خاطر  داری طمع ز دیده شوخ ستارگان  در یاب فیض صبح بنا گوش بار را  چشم بزم نه بود در کسین ما  زلفش حوازه دل شوریدگان کند</p>	<p>جز ز هر لحظه در شکر روزگار نیست  در ای تیر زور و سر روزگار نیست  در ملک و حشمت خبر روزگار نیست  سودی امیدم از سفر روزگار نیست  این خون گرم در جگر روزگار نیست  کاری مرا بشو و مژده روزگار نیست  آب میا که در گهر روزگار نیست  تا غیر نبینم با سحر روزگار نیست  خدمت کیک در نظر روزگار نیست  هرفته که ز پر سر روزگار نیست</p>
دارد خمین اگر چه روغن خسار با اما چو راه بر خطر روزگار نیست	
<p>دل خورون عشاق تو کار و گران نیست  دل بیده و بستم به نیرنگ بهاران  سرگرم سرافش غبت اندیشه خورد تاب  عفا نگرفته هست چو من گوشه عزالت  گر کم خفت آن دهن تنگ نصبت  بسیار بدم و نفس افستاده گذارم</p>	<p>این فکر باندازه هر کام و دهان نیست  آن رنگ که هست که در برگ نزاران نیست  آن سوی که چون رنگ جانم بیان نیست  روادی آوار گیم نام و نشان نیست  راه غمی هیچ بان غمی دهان نیست  عیادی بی حسیتهای تو من جان نیست</p>

مروم در همین از اثر چشم تو مستند شیرین من تلخ عتاب تو بشکرم در دایره گردش افلاک ندیدم یک رنگیت ای شوخ چاکر و حبانم بازت روان صبت گردن نشود راست سلطان که بود و پری آزار رعیت	آن نبود که هست که آشوب جهان نیست بالعل تول اشکر آبی بمیان نیست چشمی که بدنبال نجات نگران نیست این نبود که از صحبت همتا بستان نیست بیش از نفسی تیر در آغوش محان نیست گر گیت در افتاد و درین گلستان نیست
---	---

در سینه خیزین آه من سوخته پید است  
چون شمع که در برده فانوس نهان نیست

بازتم یار گرانت و گران نیست یار بپشتنیدست را غیار که امروز حرفی ز دهنش نربانست بهان کو بوی نه دنگیت بر خواره جهان را گرد و بگلو بسکه گره سوخت نفس را گرشته کوئی تو شدند آبله پایان	جان بازی عشاق زیانست و زیان نیست با مانگه یار بهانست و جهان نیست رازی زمیانش بیانست میان نیست در گلشن تصویر خزانست و خزان نیست مار اسبق گریه روانست و روان نیست این آه یار رنگ نشانست و نشان نیست
---	--

پید است خیزین از نفست بوی محبت  
در حقیقت این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود و زیان این نیست بی محبت بجوی خیزین مانستمانه ای که ستغرق اندیشه بحر می سراب	سهر جانانه سلامت غم جان این نیست حاصل علم و علم رود جهان این نیست یکدم از خوشی بر آگون بر مکان این نیست
---	---

چشم از قوه اگر دامن خشک دارم	پیش ابر کرم پیرمغان اینمه نیست
منت است اینک شکست کمر مردان را	ورنه بر دوش کوه مکران اینمه نیست
سیک جریحه می جام و نگین سینه بخت	پیش بی پادشاهانم و نشان اینمه نیست
جلوه کاغذ آتش زده دارد جگر	دفع حسرت بدل لالهستان اینمه نیست
رشته الفت ما تو بود و رگسل	فرست صحبت هتای کتان اینمه نیست
حسرت از دیده میرت رده خود دارم	چشم آینه برویت نگران اینمه نیست
ناکی از تشنگی گم گشته گاه گلزار	باد و دریا غر خونین جگران اینمه نیست
ساقیا پابر کاست چمن باده بسیار	تکیه بر عهد جهان گذران اینمه نیست

آفرین بر مسلم فیض رسان تو حزین  
رگ ابر سبب چین زاله نشان اینمه نیست

بجز ترانه مرغان بنوا عبت است	فنون و تسلیم با تو بی وفا عبت است
و لم بسینه کنون کز ترنا قلت خون شده	تسلیم بگلر ای آشنا عبت است
بهر زده دادید دیوان آسمان نه بری	که پیش مدعیان عرض مدعا عبت است
چنین گشته ترا شیوه پاس بوالهوان	شکایتیم بنو بگانه آشنا عبت است
به از رفاقت نیکان کونخواهر شده	سموم را سر همراهی صبا عبت است
زبان تیغ بر زمی نمی شود کوتاه	ملالت بجر نایان صبا عبت است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین  
نگشته تا منقلب تو کیمیا عبت است

داغی که ز شور آید اشکم یکین است	صد محشر شور بگیش زیر نگین است
---------------------------------	-------------------------------



این تخت بگزارند دندان نگذارم  
 لوح هنر خویش بخون قره شستیم  
 آن دل که بتقوی و درع شیخ حرم بود  
 ای زعالیه ساطره کجایا دست هست  
 چون لفتش قدم شد و جهان خاک نشینش  
 عمرم لبخون فتنه و آن آهوی و حش  
 بر شمع محبت شده صر مردم سرش  
 فردا چه بود حال چو کارت بخود فستد  
 و لما چو صدف بسته میان و گیش را  
 ای دل لبخون ساز نگاهش مرواز جا

چون ختم از مادر عشق همین است  
 دیگر فلک سفله چرا بر سر کین است  
 در درگاه تو صحنه خانه نشین است  
 از دل شدگان تو یکی ناله چین است  
 آن گوهر یکدانه که در خانه زین است  
 آسان نشود رام کسی مشکلم این است  
 آن اعظم افسرده نفس دشمن دین است  
 یار تو دور و روزیت که بردوش زمین است  
 ابرت سلم حامله در غنیمت است  
 چون غمزه خو غوار بلای می بکین است

در باغ نه بلبل بخروشت و نه قمری

گوش همه امروز بفریاد حزمین است

تا نقش خط آن آئینه رخسار کشیدست  
 از لب شبافانه آن زلف در است  
 دارد بر بهت در نظر عزت ثمرگان  
 باری بگران سنگی عشق تو ندیدم  
 طر از سر زلف سیاه تو عجب نیست  
 کافر نکشد ز آتش سوزنده و زرخ  
 با آنکه دلم از نظر افتاده یار است

آئینه بربخ پرده زنگار کشیدست  
 شمع سحر انگشت بر نهان کشیدست  
 خاری که سر از دیده خونبار کشیدست  
 عمریست که دوش دلم این بار کشیدست  
 گر حلقه بگوش به رخسار کشیدست  
 جوری که دل از بهر ستمگار کشیدست  
 پیما نه ازین میکرده بسیار کشیدست

از دست که این ساق سرشار کشیدست	از زهد چهل ساله نشد خنک و نامم
شیرین منمنی فی زلب یا کر کشیدست	بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز
ماکار بزنگینی گفت ار کشیدست	صد میکه خون پیش کشیدست اسب من
آسود گیم دست ز کردار کشیدست	زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم
منصور سه اسیر سر از داک کشیدست	از دور بنظاره رسوا فی عتقتم
آن گوهر یکدانه برین ناک کشیدست	از پیلوی لاغسه بدنی محرم بادم
بیدر چرا دست ازین کار کشیدست	بی چاک گریان ز سر دل کشادست
تعمیر بدین پیش تو دیوار کشیدست	حسرت کش دیداری و هجانه پاری
بر گرد تو گردون خط پر کار کشیدست	وادی بکف نفس هوا بسکه عنان را
ما ابر سه پرده بگلزار کشیدست	ساقی زویار خود نیم سیه بر دوش من

محرورم ز باغخت حزین بلبل مستم  
یونی گلای از رخسار دیوار کشیدست

نامم یونی از کلک شکر بار بلندست	آزاده ام از تیر تیر گفتار بلندست
از خار و خشم شعشع ویرار بلندست	با جلوه او در چه حسابست وجودم
هم بانگ انا الحق ز دامن زار بلندست	دیر است که منصور پرست ازین شاخ
تسبیح تو از سبزه و زار بلندست	یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست
زلف سیه یار و شب تار بلندست	کوته شرم مدحیات ابدی را
تا ناله مرغان گرفتار بلندست	بر خیز که خود را بر ساینم بدامی
مارشکرین نغمه ز منقار بلندست	کوتاه شد افسانه فی باهمد دعوی

نبود بره مصر حسین چشم امیدم  
بودی خوش یار از در و دیوار بلندست

زان شرار یک نهان در دل خاری سوخت  
ست من کاشن بینانه بیرون می آمد  
ریخ زمی با که برافروخته بودی که ز رشک  
سینه چاک لب آتش سودا تو داشت  
کفر دین را نکست برق بخرمن زده است  
شمع سان روی تو در چشمم گرم آتش زد  
عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت  
بود از ساقی ماد و عشق ز بس مجلس گرم

شمع در انجمن و لاله لبخار ای سوخت  
مفتی در سر سه را دفتر فتوا ای سوخت  
طره آتشکده در دل شیدا ای سوخت  
آب در آبله یار به همیا ای سوخت  
شیخ در صومعه ترا بگیسا ای سوخت  
خس و خار قره ام در دل دریا ای سوخت  
دل گرم خس و خاشاک تمنای سوخت  
رنگ در ساغری باد و بینا ای سوخت

ز آتشین جلوه من شهر کباب است حرمین  
آه ازین برق که در خرمن دلهای سوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت  
خیال جلوه نازش بهانه می طلبد  
قو آمدی و من از خویش منفعل ماندم  
هلاک گوشه دامان بے نیازی تو  
شبان شکر ترا داشت زیر لب نفسم  
کرشمه نیم نگه کرده بود و نا فردم

سیان آینه و عکس من صفا نگذاشت  
بینه شیشه در آتشکست پا نگذاشت  
نثار راه توجان دشتم حیا نگذاشت  
بشمع کشته من منت صبا نگذاشت  
بجیر تم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت  
مروت دل بگیانه آشنا نگذاشت

خرمن از ان ساگ کوتا بختر ممنونم

که استخوان مرا از که همانکنداشت	
<p>آتش زلال چشمه حیوان عاشقت  زنجیر زلفت سلسله منبیا عاشقت  این آتشی که در دل سوزان عاشقت  غوغای حشر خواب پریشان عاشقت  و این اشک سرخ گلستان عاشقت  شیرین تبسمت شکرستان عاشقت  ز نار کفر و سبوح ایمان عاشقت</p>	<p>علت حیات بخش دل جان عاشقت  شوریدگی برون ز رود اذ و داغ ما  افتاده برق خرمین پندار کفر و دین  فرگان بهم نمی زغم از شور رستخیز  باغ و بهار عشرت مادر کنار است  گر شور پسته تو نمکدان بدایع نخت  جبل المتین زلفت تر نیست کوتهی</p>
<p>برخاست و در خط تو شور از دل حزین  ایام نغمه سنجی دستان عاشقت</p>	
<p>کبر کوه زیر بار دل است  سر این فتنه در کنار دل است  گره مدعا بکار دل است  گل اشک بیت نو بهار دل است  گل پاینده خار خار دل است  ویده تاهست شرمسار دل است  لب خاموش ذوالفقار دل است  تا توانی که زیر بار دل است</p>	<p>تن منتی کشم زار دل است  دل ازان طره در پریشانی است  نه کند ناوک دعا اثری است  چشم تا کار می کند نار است  چمن عشق را خزانے نیست  عرق شرم ابر از دریا است  صفت دشمن زبانی بسته است  میگذارد چورشته گوهر است</p>
ز دم آئینه پاس دار حزین	

## نفس پاک هم عیار دل است

چه دولتیت که دردت نصیب جانست تو خود پیرش من لعل جانفز اکیشتا چرشد که دست رس بگرگشتانم نیست عنان گسته تر از شوق لامکان بزم رو است لالا اگر کاسه داشت پیش کفتم	های تیر ترا طعمه استخوان نیست که قفل خامشی عشق بر زبان نیست بهار در قدم چشم خود نشان نیست سپهر بی سرو پا گردگار و ان نیست گل نیست داغ که مخصوص بستان نیست
--	---

حزین ز خانه بدوشان این گستاخم  
همیشه مشت بر خویش آشیان نیست

هزار رنگ گل داغ در کنار نیست ز رشحه قلم زنده میشود دل و جان بخصم عرصه دعوی نمیدهد بنخم ز جانخواسته بیجا غبار هستی من ز فال کنج لپی رفت مبر و آرام ز خاک سوخته خویش دامن افشانی	جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست زالال چشمه حیوان بجویبار نیست که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست بجلوه در دل این گردشوار نیست سپن آتش نعم جان بقیار نیست کینه سرکشی سرو پایدار نیست
---	--

حزین اگر بد رازی کشد سخن چکنم  
سیاه مستی کلک سخن گذار نیست

خورشید بحسن یار من نیست مهر دم بود همیشه عاشق نومیدی عاشقان قدیم است	مه را نمک نگار من نیست اینست که در کنار من نیست مخصوص بزور کار من نیست
--	--

جز تحت دل بغم سرشته فانیست عشق خاکسار نیست هر چند ز عشق خاکسارم + زلت تو بود سجده شکر منعم چه کنی ز عشق ناصح	در دیده اشکبار من نیست زان پیش تو اعتبار من نیست کس نیست که خاکسار من نیست کاشفست چو روزگار من نیست این کار باختیار من نیست
--	---

و هست حزین سلی دل  
غم دارم و عکسار من نیست

از بیکه ترا خوی بشتاق گرانست گر پشت دو ناشد سر سر و تو سلامست تو جز من از ناز بگلزار فشانستی جان رفت و کردی گدازی بر سر خاکم زین پیش چنین در نظرت خار نبودم گلگون دولت نبود در خور مردان	بیقدر متاع سر بازار تو جانست غم نیست اگر هر شدم عشق جو جانست ز آن روز لب غنچه ز خونابه کفانست دل خون شد و مغروری ناز تو بهانست هم بزم رقیبان شده این گالانست این غازه گری لائق هزار زبانت
---	--

افسانه گرم تو حزین جان و دلم سوخت  
سند یاد که این ناله آتش نفسانست

احساس مبدل شد محسوس بهانت دل کافر و پرست زلیک چه حاصل زاهد چون کند جامه مصیبت مفر میبید لب بر لب و دارم دست کنش عشق مفر	صد شمع فروز سوخت و فانوس بهانت گر ز غم دیگر شده فانوس بهانست ای ساده دلال خریده سالوس بهانت دلبر بکنار دهنوس بوس بهانست
--	--

یار با چه غلامیست پریشانی دل را نیز در درمی هر نفس آوازده دولت از دوست بگویند نکریم تسلی	زلفش بکشت و خاطر بایوس همانست کاؤس شد و ز فرم کوس همانست این هر دو بدست و کنت افسوس همانست
--	--

در بار که پادشاه عشق حزین را سرخاک شد و ذوق زمین بوس همانست	
--	--

هر چه بستیم و گشودیم عبث راه مقصود بجائی نرسید خفقت از حادثه دهر بلباست عرصه هر دو جهان تنگ فضا است	هر چه گفتیم و شنودیم عبث پایه پرا بله سودیم عبث در ره سبیل غنودیم عبث بال پروانه گشودیم عبث
--	--

عالمی چهره بگشته حزین عبث آینه زود و دیم عبث	
---	--

بارنگ لعلی تو لبها چه احتیاج خون هزار دل ز لبست موج میزنند از جان گزشتگان عیان یار میکنند قامت نهال چهره گل و طره یاسین لعلت مرا بوسه تواند غنی کند سرما به و دگون مهر گوشه بخت است	بانرگست باغ فردینا چه احتیاج لعل ترا به باد و حمسه اچه احتیاج حشاق خسته را به میساج چه احتیاج گلشن قوی ترا بتماشا چه احتیاج بذل کریم را به تمساج چه احتیاج باخواج زندی سر و پارچه احتیاج
--	---

بیرون منه ز دایره خود قدم حزین داری دل کشاده بصحرای احتیاج	
---	--

ای در نظر ناز تو سلطان و گدای هیچ از منم آزاد به عشق تو که دارم نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان انسان کس دست بازار محبت عاشق برد از نخب بدیوان گرفتار پیان تسلیم شکنه است خمارش	آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ در دس که نیستد سرو کارش بد و هیچ در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ جانهای گرانما به نیامد به بسا هیچ بگسستن دل مشکل و امید و فای هیچ زندگی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ
--	---

خون غامه حزمین است ز فریاد نظیری  
بانگ که نه باشد نکند کوه صدای هیچ

نبود خطری در ره بی پادسرا هیچ چشمان توست می نازند بسا و دا بر همن دلها نشود موی میانست گرچه هر خوی تو فداست شکر در مانده سامان تمیدستی خویشم در رسم سلامی نه کلامی نه بیامی	رهزن نزنند قافله ریگ روان هیچ قسمت ترسانند بخونین جگران هیچ پاگزنگ از دس زلفت بمیان هیچ پا ناز چه روجور و جفا با دگران هیچ در داکم گیرند ز عاشق دل جهان هیچ دل انجری نیست از ان غنچه دبان هیچ
--	--

ناکامی و کام تو حزمین نقش بر آبست  
امید نه بندی بهسان گذران هیچ

مایم دل و آرزوی یار و دگر هیچ هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان ما از طمع وصل تو در عشق گزشتیم	قاصد برسان خرد و دیدار و دگر هیچ دل مانده بهین عقد و دشوار و دگر هیچ مگذر ز هم آغوشی اغیار و دگر هیچ
---	--



طرقتی که من از عشق بنان بسته اتم هست سهلت اگر چرخ نگر دو بهر ادم سنیست که در مان دل سوخته هست	در خاک برم حسرت دیدار و دگر بایج محروم نگر دو کس از یار و دگر بایج ساقی برسان ساغر شرار و دگر بایج
---	--

برتاب حزین از دو جهان دیده دل را عشقت درین دایره در کار و دگر بایج	
---	--

صور قیامت دید ناله مرغان صبح چون دم عیسی و هر دود و لاله حیات عظمت شهابلاست عاشق مجبور را عاشق بنجواب یافت ولت دیدار را در دمدائی بلاست گر همه یکاست زیب جبین ساخته طره شب رنگ را	پرده دلها درید چاک گریبان صبح مطلع صبح آفتاب آمده در شان صبح زنگنه در دلهار و چهره تابان صبح دیده بیدار برود فیض گلستان صبح شمع شبتان گذشت از قف هجران صبح رنجیده آن سلفا مشک بدایان صبح
--	---

بادل صد چاک حزین صبح چپا میکند شور قیامت بود چاشنی خوان صبح	
--	--

آسان نه به پیانه سرشار شود سرخ حرف حق منصور ز من سبزشد امروز گردون نکند چاره رخساره زردم مجنون من آراسته صحرای جنون را بزمی تلو از می چو گل از پرده در آئی ریزی به منمخانه اگر رنگ سبک	رخسار بخون خورون بسیار شود سرخ وقت زخونم غم دار شود سرخ آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ از منیض گل آبله ام خار شود سرخ از جام و صالت در و دیوار شود سرخ از خون بر همین رگ زار شود سرخ
---	--

گر دمی بعلی عرق از چهره آلت  
آید بنظر چون رگ گل تیز نگاهت  
کا و دستلم کان بدخشان جگر را  
ترین باد که من کرده ام از پرده دل فشان

از عکس تو در آینه زنگار شود سرخ  
دل شد چو هفت تالمب سفار شود سرخ  
از گوهر من روی خریدار شود سرخ  
بیند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون  
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دها گستاخ  
شمع را بال و پر مزخ نظر سوخته است  
شرم حسن تو بجدیت که با اینده شوق  
یشه های تل را بابت فاریخته است

نمزد شوخ تو با سون و ترس گستاخ  
نتوان دید در آن چهره زریا گستاخ  
نکشودست کسی چشم ثاشا گستاخ  
بسرگوشی محبت نه نی پا گستاخ

نقد پوست صفتان قلب بونیت حزین  
من کیتم تا کنم اندیشه سودا گستاخ

هنگام طمانی درین کاخ  
شیری که از مودی زبونی  
ن میشود مانند خورشید  
پس کتش بنجران نیست

سر آفر با پریشانی درین کاخ  
مزن طبل سلیمانی درین کاخ  
ببین از سجده افشانی درین کاخ  
بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تنم امیدی  
که بار آورده پشیمانی درین کاخ

ن که ذل از انجر خیر دله نبود  
در میان این تنم ایران شده دیوار نبود

پرده دیده حجاب رخ دیدار نبود در میان من و یار اسم من و یار نبود کار بر سوختگان این همه دشوار نبود خار اندیشه به پیر این گلزار نبود طوق گردن بگلوه حلقه زمار نبود یوسف مصر سر اسر و بازار نبود	حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد دیده حول ادراک نمیدید و نمی شمع من پر پستی جز پر پروانه شد بلبل از غنچه منتظر بدین گل شد دشت جافاخته در جامه یکتایی سرو لیلی پرده نشین این همه دیوار شد
--	--

شب که میز در قلم این تازه غزل خامه حزین  
مستی بود در گش را که خبر دار نبود

کوه و صحرا همه با عرقه فریادم بود تافت تا قاف جهان بزم پر یادم بود سینه تا جلوه که شوخی صیادم بود آه اگر عهد فراموشی او یادم بود که سری یا شکن طره شمشاد بود یاو آن سلسله مو حلقه او را دم بود مژه ورقبینه او خنجر فولاد بود چون جرس در کف اگر نیچه فولاد بود	شور سودای تو در کودکی استاد بود سختی چون زویشته ناموس بنگ رم آهوی خشن پیش دلم زانوزد ترک یاد و ریش فقر نیاتم داد غفل و از خون من از حلقه گیو کیست پیر شوریده سر صومعه قدس منم چشم بیدار گر کسی جز غم خونم میزد چاره عقدۀ خاطر نتوانستی کرد
--	---

شب که این تازه غزل نقش حزین می لایتم  
مستی سوخته از خامه بزم ادم بود

بزم خلوت و غم هجر هجاست که بود دل پر از حسرت دیدار چنانست که بود
---

کعبه فرو بست فی از ناله نس سوزخت پند  
 نکست مقل چه حاصل که چمن پیرا گشت  
 نترقی نیست از رقص بخون غلطیدن  
 پنجهارست که از خون دود عالم شکست  
 عشق اگر زریب و دهر تخت سلیمانی را  
 سیر در گردن من مصلحت وقت نگذد  
 آتش عشق برانست دلی از چه سبب  
 لبست اکنون لبخون میر از خویش مرا  
 حیرت از بهر تو نگذاشت غیر دار شوم

دل بیتاب همان گرم فغانست که بود  
 بر سرخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود  
 همچنان بیل با بال فشانست که بود  
 چشم غمخور همان دشمن جانست که بود  
 خاتم ملک بان نام و نشانست که بود  
 ورنه ز ناز من آن موی میانست که بود  
 گرمی داغ تو بادل چنانست که بود  
 ورنه این بادیه بکلام دگرانست که بود  
 همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول بلب آورده حرمین  
 یک سخن شمع صفت مر در زیانست که بود

الپرده چو خواهد گل رخسار بر آرد  
 دل از خم زلفش چو خیالست بر آرم  
 اهر در مگر هست مردانه سافی  
 افسرده ولی رفت ز حد شور جنون کو

پوشد لب باس گل از خار بر آرد  
 چون آینه کز سبز زنگار بر آرد  
 بنیاد غم از سنا غر شرار بر آرد  
 تا بخودم از غدا غم رخسار بر آرد

بوی سوزنت تو در طبع سبیل  
 آهی که حرمین از دل انگار بر آرد

من گشته زخمی که ابل را خجسته آرد  
 زلف تو شب خون بر جهان چکل آرد

جان بنده آن تیغ که چاکلی ببل آرد  
 سبیل که رسد از سر کوی تو دل آرد

پنجم و فانی ز تو پیمان گل آرد از بسکه مراناله بلب تشل آرد کز دیده آغشته بخون نخت دل آرد	بستم ز مجلت ره قاصد که مسدا در مختلف از آتش دل غیرت شمع خالیست کنارم ز گل آن گریه کجافت
---	---

آلوده خرمین از تن خاکست روانم سیله که بویران فتدش راه گل آرد	
---	--

غزالی در هوای صید این نخیر می آید که از موج نگاهم ناله ز نخیر می آید که خون کوهن آخر ز جوی شیر می آید مرا آبجیات از جدول شمشیر می آید اگر جان بر لبم از انتظار می آید	سپه چشمی دلم را از پی تنخیر می آید جنونم آنقدر با شور و اردور و شوش عیار عشق چون بر محک اندیشه دستم نصیر چشمه ساز زندگانی باد از زاتی سرت گردم شکلیانیت از صنعت میدانی
---	--

شکار و اسن دشت تمنا چاک خواهد شد حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید	
---	--

نام شنیده اند و نشانم ندیده اند بیچارگان بکوی مقام ندیده اند بر آستان میکده شام ندیده اند در لامکان قدس مکانم ندیده اند زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند آب حیات شعر روانم ندیده اند آنانکه ذوالفقار ز دیاغم ندیده اند	تن دیده اند از من و جانم ندیده اند آنانکه آورند سبک در نظر مرا قومی که سرکشند ز نخوت بر آسمان ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان جمعی که شک بشان سلیمان کنند لب تشنگان بادیه شوق سلجیل تنها ز نند لاف بمیدان گفتگو
---	--

چالاکي دوست و غنا نم ندیده از	گرمایانده اند در صفت دعوی گران کباب
پوشیده است دیده نادیدگان حزمین غنا سے مغربم کہ فتاخم ندیده اند	
شکایت های پیران مرا افسانه پندار بدستم داغ عشق خویش را پیمان پندار هنوزم آن بتدیر آشنا بیکانه پندار نگه ساغر زخوم میزند میخانه پندار	گرمایان چاکم و بانان مرا دیوانه پندار سر و کار است باشوخی مرا کز ساده لوحیها سراپا بسکه لب زدیم خود راسته یاکم ستم فخر بکنیم میکشد متانده می آید
حزین ویران را بطلح نیست تعمیری دل را یار از خود بنیجرتخانه پندارد	
بلی ویرانه خبر سیلاب حماری نمیدارد که در رهتال و بان قید مقتداری نمیدارد کز فتاخم عشق تو غمخواری نمیدارد که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد متاع بی بهای ما خبر بیداری نمیدارد که این شاخ گل ربای دل خواری نمیدارد سواد زلف او چون من شتاب ری نمیدارد	بنیز از گریه عاشق در جهان کاری نمیدارد بکف چیزی ندارد من تا شمار مقدمت سازم مهر را همچو خاتم غیر از نوعیت بالینی حلاوت نیست در گفتار آن شکشکن طوطی بهر کشور و فارغ باشد عرضه میدارم بهت عشق بیانشد رنگ نهامی عشوقان بخشد دل فروغی تیر و روزیهای بنجم را
سرم باد اخرین خاک ره آن خانه پردازی که بدوشش کسی ز آزادگی باری نمیدارد	
دل صد پرده ناز کتر بود خوشی که او دارد	نگه رنگین تر از گل میکند روی که او دارد

سیه روز و داغ آشفته و خاطر پریشانم  
رم و شنی نگاه او بخت داده آرام  
جبین کعبه و دیرست بر خاک نیاز او  
ندارد اگر نظر با تامل نیست کار او را  
نسیم پیرهن سر در گریبان زرد از خجلت

چنین می پرد و بخت مرا موی که او دارد  
غبارم را بشویر آورده آهوی که او دارد  
چه بحر است یا رب طاق ابروی که او دارد  
نگه رامی فر چشم حسا دوی که او دارد  
بلک خان من نشاندا کستین بوی که او دارد

حزین آشفته عالم آه از ان دامن فشانیا  
بطوفان مید هر خاک مرا کوی که او دارد

دل بی حبت شکایتی از روزگار کرد  
از وعده وصال غم دل نمیرود  
گل گل شکفت داغ تو از دامن دلم  
هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد  
سیکرو کاشش چاره بیتابی مرا  
از دل نمیرود بوصول ابد برون  
با بقیاری دل عاشق چپا کند  
یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم  
در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود

هر کار کردی از فراموشی کار کرد  
نتوان بجوی باده علاج خار کرد  
این دشت برق تاخته آخر بهار کرد  
این حلقه کمان چقدر با شکار کرد  
مشاطه که زلفت ترا تابدار کرد  
خونیکه درد دلم ستم انتظار کرد  
جشنه که آب آئینه را سوچ دار کرد  
چون برگ لاله سینه من اغدا کرد  
اشک مرا باده من مرگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزن  
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد

ز قید پرود عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تائیر محبت و نفس چشم اینقدر دارم	که از درد فراموشی سیاهدم نگهدارم
بانداک اتفاقی زان قفل پیشه دلشادم	اگر می افکند از دید در یادم نگهدارم
ندبار آتش بقمیرست دست رفته از کارم	جنون پیر خراباست آبادم نگهدارم

حزین آن کودک شوریده عالم این بیتا زرا	که باز بجزیر هم نتواند استادم نگهدارم
---------------------------------------	---------------------------------------

طریق بوی بزم در گوشه بیت الحزن دارد	چمن را آستین چشم ز بوی پیرهن دارد
کسی که تفتنه حال جلوه بهرجائی او شد	نیاز بلبلان باناز نینان چمن دارد
تزال شیرگیر ز گرسنگش با تنفسا	نگاهی بسپید چشمان بصرای خشن دارد
صد نه در پاس گوهر بسته میدارد دامن خود	لغیا پیش من حرفی از ان شیرین بخود دارد
توان نیست حال شب نینان حالش را	زاده آتش آلودی که شمع انجمین دارد
بر در مان دل پر خون من بر آب زد نقشه	لب پیاپی پیغامی بآن پیمان شکن دارد
سز دگر بستیون ناز و نیاز و عشق ظالم را	که این لاله رنگین تر ز خون کوهکین دارد
بخواب بگ هم از دست دل یکدم نیاسایم	که بی بی طاقت من کار با حبیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست من پاس دل نازک	که این پیغامی پر زوری از عشق کفن دارد
------------------------------------	---------------------------------------

دل در شکن زلفت صبح طریبی دارد	مناب بنا گوشت فرخنده شبی دارد
در عریده می باشد چون ترک تقاضائی	مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد
در میکده خاکم را پیاده کنی یارب	شاید دل حسرت کش لب را بلبی دارد
ایدل نشوی غافل از فیض بنا گوشتش	دو پروه سواد خط منبج عجبی دارد



افسانه کند خوابش آشوب نیاست را  
بے رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم

دل بهمند در کوشش شور و شغی دارد  
از تنگدانه تا کعبه هر جا ادبی دارد

بخشای حزین چشمه کان مهر جان آرا  
در محفل مهر ذره لیسله نبی دارد

سر گرم فنا فکر و گریه هیچ ندارد  
جز شورش آفاق بعالم خبری نیست  
بیهوده بود زیر فلک سبال فشان  
بیرون نتوان کرد سر از حبیب ماحم  
جا نیکه بر آید ز کین تیغ تفاسل  
یکذره تهیدست ز رفت از در سمت  
آنجا که نظر باز بود دیده دلها  
آسوده گرا ز سنگ شده از آره جد است  
تا هست دلم بی قفس بند اسیر است  
آن لعل می آلود کبابه نمکین تر  
ساقی بجی نایب گن کشتی مارا  
آن کیسه که بر مهر و فاد خست بودم  
در معرکه عشق تو پاپس نگذارم  
تا ساحل پیا نه رسیدیم و نشستم

شمع سحری برگ سفر، هیچ ندارد  
آسوده دل ماکه خبر، هیچ ندارد  
این تنگ نفس وزن و در، هیچ ندارد  
این خرقه، بجز دامن ترا، هیچ ندارد  
جز داغ دل ریش سپر، هیچ ندارد  
تا لیدن از ان می که شکر، هیچ ندارد  
یعقوب غم، بجز پسر، هیچ ندارد  
نخله که درین باغ ثمر، هیچ ندارد  
زندان و فاراه بدر، هیچ ندارد  
در آتش ازین بخت جگر، هیچ ندارد  
این کعبه پر شور و خط، هیچ ندارد  
غیر از رد داغ تو و گریه، هیچ ندارد  
مشتاق شهادت غم سرا، هیچ ندارد  
این آب تنگ مایه گذر، هیچ ندارد

مخدوم مهل چشم حزین نگران را

ابی خاک رست نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد  
دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد  
خون مرا بکل کرد آن چشم نامسلان  
بکاست در رسائی قامت قیامت من  
ایدل دیدن سر کو پاس لب ضرورت  
دش از برم چو رفتی آگه گشتم آرس  
ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی  
کار سپند دل را انداختم با تش  
نمال درشت و زیبا یک طایفه میشناسند  
تا صبح سینه ما از پیرهن نهفتی

پروای اشتیاقم دیر آشنا ندارد  
درد هر پست هست افتاده جاندار  
جوژی چنین فرنگی هرگز رواندار  
شوخت مصرع سرو اما اداندار  
از ناله لب فرد بند اینجا هو اندار  
عمر و فتن تو آواز پا ندارد  
کاخ محبت تو هرگز بست اندار  
بجز عشق مشکل با مشکلش اندار  
نقش کشت و کوه جز یک فد اندار  
خاطر نیکش ای فضل صفا ندارد

پایان نمی پذیرد شور خیزین مست

حسن ابتداء در عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد  
سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل  
اگر مرغ همین سیرت اگر مرغ بیابانی  
درین صحرا بقید جسم آید کز زبونها  
نه تنها غارت ناز است در اسلام بر داک  
که در این فتنه دیدی رقیامت گاه محبت ما

بنهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد  
که علم عاشقی حاجت با تادی نمیدارد  
که از دست دل دیدی که قریادی نمیدارد  
سری در حلقه قراک صیادی نمیدارد  
دیار بر همین هم دید آبادی نمیدارد  
که سر درو این لب پر زادی نمیدارد

<p>حزین آندل قرارشس چون بود در سینت حیرانم که زخسم از غمزه ترکان جلا دی نمیدارد</p>	<p>که این راز را دیدی که غمازی نمیدارد تسب پر خنده گل هرگز آوازی نمیدارد بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد که این شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد که بال مرغ بسک شسته پردازی نمیدارد دل کبکی که زخم از چنگل باز می نمیدارد</p>	<p>بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد بساط عشرت نازک مزاجان اردار می بجویم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا تو نازک دل چرا از نائمه من روی تابلی منگرم اگر گرد دست خاطر نرنجانی سجاری شعله عشق انگند از سینه بیروش</p>
<p>گلستان جهان را دیده ام با عندلیبانیش حزین امر و چون من غمزه پردازی نمیدارد</p>	<p>از یکد و جرعه مست و خرابم نمیکند دریای آتش و کبابم نمیکند غوغای حشر چاره خوابم نمیکند چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند افشوده است و باد و نامم نمیکند رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند</p>	<p>چشمب چرا حین شرابم نمیکند آن ماهیم که زلف عشق تو سینه ام آسوده فسانه شوریده فخریم مهرم که باد را بجز غم گذار نیست غافل چراست این همه یاقی ز کار من مردم تر مباد کس از من ببا شقی</p>
<p>آن سرگران هیچ حسابم نمیکند</p>	<p>به تیره روزی شام سحر چه خواهد کرد فراق کاتم ازین تلخ تر چه خواهد کرد</p>	<p>نه خوار بگذارد و نه خاک قدم حزین صبح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد مرا که جام تنافل و دی بزم وصال</p>

شراب مهر بخوشد ترا ز ناری ما اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش زمرگ تفرقه نبود دل شکبیارا کسے بسر نه تقلید خیره چشم مباد	بکام خشک لبان چشتم تر چه خواهد کرد برنج بسل با بال و پر چه خواهد کرد باز میبگئی ما سفر چه خواهد کرد بصیرتی چون باشد بر چه خواهد کرد
---	--

زنگ حادثه دهر ایمنیم حزین  
دل شکسته مارا در گرسه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که بمانتوان کرد بهین جرم که از گوی تو دور افتادم سر مگر در ره تیغ تو برفت چون گوی دغم نیست شمر و جسم مبعوضی نگذار دوش لیفت طبعی پس بر بالینم غمست اندیشه یاران همه زیادم برد سر قدم ساختن از خویش و دساک عشق گر کند عشوه گری مغیبه براده فروش بیده هر کس روشش ناز ترا میداند آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان گر کفائی گره از گوشه ابرو چه شود اها ز بزم حرفیان بسلامت بر خیز نه حدیثی است که هرگز نه پذیرد پایان	و این وصل تو از دست رها نتوان کرد ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد در وقت در ریگا که دوا نتوان کرد در بیابان طلب راه بقفا نتوان کرد سفر کوی خرابات بیای نتوان کرد دل و دین نیست متاعی که ندان نتوان کرد که ملاست بمن بیسر و پان نتوان کرد جو را زین میش بار باب و فانا نتوان کرد عقده خاطر مانیت که دانا نتوان کرد عشق و جان بازی و زاری بریا نتوان کرد عرض چو تو بدیوان جزا نتوان کرد
--	--

<p>سرخ عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین تکسیر بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد</p> <p>دل شاد در ندی آشام دارد چو گوهر دل عارف از لنگر خویش خفا نند در دیده صد نیش خارش شمار نخب و دارم شکایت نه از چرخ بگرد عذارش خط کافرست این بودنگ از نام رندی که در عشق ز آینه طلعت یار پیدا است</p> <p>حزین از کران تا کران حزن عشقت نه آفت از در و نه انجمش دارد</p> <p>موج سربا بدام ره خضر چون شود نزدیک شد غبار دلم بمیستون شود فکری که در دماغ بماند چون شود باله نجویش قطره و دریای خون شود عشق آن خیال نیست که از دل برون شود چون شکست سپاه علمها نگون شود هر کس گزید غلوت خم و فنون شود</p>	<p>سر سبز دفتر افسانه مایک حرفست</p> <p>دل شاد در ندی آشام دارد چو گوهر دل عارف از لنگر خویش خفا نند در دیده صد نیش خارش شمار نخب و دارم شکایت نه از چرخ بگرد عذارش خط کافرست این بودنگ از نام رندی که در عشق ز آینه طلعت یار پیدا است</p> <p>فقرم کجا ز جلوه دنیا ز بون شود بی شفقت ناخن خارا تراش عشق سودای زلفت یار بدیوانگی کشید در قلزمی که شورش عشقت ناخدا خاکم بپادشاهت و زیادم میروی در سینه شکسته دلان تو آه نیست در نشانیست عقل فدا طون کم از شرباب</p>
---	---

پربل از چهار دگر گیر و آب و رنگ

از نمون و بد و غیره را را که این شود

عمر سے کہ پہلے ہی اپنے آزادی کی حزمین

عین است صفت محنت دنیاوی و دل نشود

مطلب رفته‌ستی ز دهرشمار نبایه شد  
چون کوه تراشیدیم بر فرق زخم تیشه  
اندام درشتان را و کار بود سوهان  
گرمی نتوانی شد یکباره مشو باطل  
بیکار غمخیز باش از یاده و در اہتر  
از غم و تن آسانی از دوش کسی بارس  
مستی دولت بر غفلت خمار آخر  
با آبله گذار و یک عقدہ نکشوده  
از میکید و تا کعبہ از کعبہ بمیخاند  
موزون فی و داری دعوائی سخن سنجی  
آسایش منزل را و دینار روی دارد  
ترسم بابل میرد و بی غسندہ او را بہر  
چون مریض فردی آئی ناله درخانش  
گل میشنود خندان نالیدن بابل را  
میگویم و میگویم میگویم و میگویم  
از بجز چو سترسی با پندشوی عاشق

افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد  
در کار که صورت بیکار نباید شد  
الکاحو بر بینی هوار نباید شد  
چون سیمه نگردد پدی ز نار نباید شد  
کردار چو نتوانی گفتار نباید شد  
برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد  
زمین ساغر مرد افکن سرشار نباید شد  
در راه وفا کمتر از خار نباید شد  
آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد  
نابخته عیاری تو معیار نباید شد  
چون راه نمیدانی سالار نباید شد  
قربان که عشقت این مردار نباید شد  
بیدر میان ما ویدار نباید شد  
از زاری ما جانان بیزار نباید شد  
بی یار نباید شد بی یار نباید شد  
از مرگ هر آسانی بیار نباید شد

از یار حزمین اندهی مصراع سنائی را  
از یار بهر زخمی افکار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد  
مے رسد بهر نفس نسیم وصال  
ای خست قبله گاه شگفتان  
عاشق از دست غمزه ات تا گد  
جلوه تابند در جهات کنی  
کفر زلفت تو را هزن گیرد  
نخ بر آید وز تا فرو سوزد  
جلوه کن در لباس یحتمائی  
می توحید را با غمزه کن  
دل چو غالی شد از خیال خود می  
هر چه عاشق کند خدا کرد دست

ذکر شیان ماسوا باشد  
نخست آن دل که آشنا باشد  
کس مباد از در بست جدا باشد  
کشته تیغ استلا باشد  
از تو هر گوشه نشینا باشد  
نور رومی تو را بهمناس باشد  
زربا می که در هوا باشد  
تامن و نامت ملام لا باشد  
خروشه زهد کو قبا باشد  
حرم خاص کبریا باشد  
نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزمین  
مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى

از عشق تن سوخته جانان گله دارد  
زنده شده مجنون مراد اسن صحرا  
افزود غم عشق ز غم خواری ناصح  
بسل شد ز جنبش تیغ مژه میخوابست

زین شعله بیباک نیستان گله دارد  
در سینه دل از تنگی میدان گله دارد  
در دیت و لطمه را که در درمان گله دارد  
دل از کمی جور نشد او ان گله دارد

<p>درخواست و اندیشه همین جای تو باشد          کا تشکده حسن و لاری تو باشد          کا موشه زلف چلیپای تو باشد          خاک قدمی کا پله فرسای تو باشد          آن دین که حیران تماشای تو باشد          آن نشاء که در جام مصفا تو باشد          در سینه همان نقش تمنای تو باشد          پیغام لب لعل شکر خای تو باشد          اگر گشته از زلف سمن سای تو باشد          آهم علم از قاست رعنا تو باشد          خواهم که سرم خاک کن پای تو باشد          اگر نکته از لعل دلا سای تو باشد          در قبشه قمرگان صفت آرای تو باشد          این حرمت از لعل مسجای تو باشد          آینه صفت محوسر پای تو باشد          رحمت بران خسته کشیدای تو باشد</p>	<p>خوش آنکه دلم آینه سیما تو باشد          فردوس بر در نکات آن سینه گرسه          جنت قفس تنگ بود مرغ و لے را          سرهای سران ناصیه لاله عذاران          از دیدن خورشید خبر دار نه گردد          از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت          هر چند شد از جور تو بر باد غبارم          آن شد که از کام برو تلخی هجران          صد حج بر آید ز گریبان شب ما          اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد          با آنکه سرب سروسامان خود نیست          کوه شود افساء شبهای جدائی          بر هم زدن معرکه گرم قیامت          پیغام صبا زنده جاوید نشازد          کو بزم وصالیکه دل ساده من باز          صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار</p>
--	---

آزادی جان قفس هم حزین را

عمر نیست که در بند یک ایامی تو باشد

خورشید رخ نانا بود روز نباشد

خورشید دین کلبه شب افروز نباشد



در جعبه مهرگان جفا کیش تو جانانا هرگز نزنند بسیل شوریده نوایم چون مانوان از سر کونین گذشتن چون صبح ز پاس دم اگر حاضر و قتی چون شمع درین بزم محالست برآرم	یک تیرند بدیدیم که دلدوز نباشد از سینده سفیر سی که غم اندوز نباشد تا همتی از طالع فیروز نباشد آزود که است که نوروز نباشد هرگز سه حرفی که زبان سوز نباشد
--	---

جز کلاک خوش آهنگ تو امرور حزین نیست  
مقرباب نواز که نو آموز نباشد

منع اسیر که ز خم خار ندارد گرز تو دل بر گنم بگو بکه بندم بحر چه داند که ابر قطره کجا رخت بسکه گریزان ز آشنائی خلقم دل غبت افتاده در هوای طپیدن مشهد پروانه است عالم بالا فتنه دوران نیرسد به گاهت طلعت ماه مرا بهر چه نسبت جمع نسازی دل از ترحم دوران در شکن برق آشیان نگذاری	هیچ نشانی ز عشق یار ندارد هیچکس این چشم پر خمار ندارد دل خبر از چشم شکبار ندارد عکس در آینه ام گذار ندارد تلاطم عشقت این کنار ندارد کشته صبح قدرت فرار ندارد چشم تو کار بر روزگار ندارد جلوه سرو مرا بهار ندارد دوستی دشمن اعتبار ندارد بانج جهان خصل پایدار ندارد
--	---

کینه دشمن کجا حزین و سینه من

سینه آینه ام غبار ندارد

در شور محبت نبود غیر لب ما  
 جیب کفنی چاک پس از مرگ نکریم  
 بر آتش حسرت نزد آبی که بجود داشت  
 آن خط بنا گوش که محرم لبش نیست  
 از دلف کبت رست نند کار دل با  
 نبود عجبی گر نکشد باز نگا هم  
 در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان  
 پیش بسیرا فغاندگی مهر و وفا نیست  
 بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ  
 شد صفت غبار غم دل اشک روانم  
 از جسم گران در دل سنگست شرام  
 رشته قلمم ریخته برگرد کساده  
 از طعنه دشمن نشود در نجس دل ما  
 این تیره شب از غفلت ما یافت درازی  
 اندام دهر رفتی دوران بدرستان  
 خود داری یوسف زنده آتش بزینجا  
 بارستم عشق تو نیارست کشیدن  
 آواره کند قافله آرام جرس را

از خمی که در آغوش نمکدان گله دارد  
 از کوتاهی دست گریبان گله دارد  
 زان تیغ لب زخم مایان گله دارد  
 خضر لیست که از چشمه حیوان گله دارد  
 ابن گوی سر اسیمه ز چوگان گله دارد  
 قرگان تو از سایه قرگان گله دارد  
 گردیت کز افشاندن دامان گله دارد  
 عهد تو ز عهدوشی نسیان گله دارد  
 این طوطی مست از شرستان گله دارد  
 سیل از عجلش ریگ بیابان گله دارد  
 شمع من ازین تیره شبستان گله دارد  
 از شوره زمین ابر بهاران گله دارد  
 خاطر زستانگر نادان گله دارد  
 از بالش پر خواب پریشان گله دارد  
 انکاره بدین که ز سوهان گله دارد  
 خار هوس از چیدن دامان گله دارد  
 از جان نفس باخته جانان گله دارد  
 از همهی مادل نالان گله دارد

کز زهد دل تو پیش بیان گله دارد	
<p>همان گرمی که با هم در میان برق درگیا دارد شکستن کشتیم را غرقه آب بلبستا دارد بهار از رنگ گل پندارشی نش زیر پا دارد چنین کایتینه را عکس تو لبر زید فادارد بستر دیده سویم سایه بال هما دارد شمر در اگر مرققاری چراغی پیش پا دارد محالست اینکه یکدم کاروان همروا دارد پندیم عقد های مشکم شکاکشا دارد</p>	<p>دل بیگانه مشرب پایگاه آشنادارد سبب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود نایام فرصت آن کز سبوی قیج زیم عجب نبود که جوهر علقه بیرون در گردد ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بن نه بینی طاعت از دامن سحر از دست نگذاری شوی گر کینش غافل پایان مرگ خواهی شد بچنگ شش آتش است با گرمیست از سختی</p>
حزین از خانه آزادگان چون سر بر دل آرم زین کلبه ام از نقش بسا و بوریا دارد	
<p>ز بوی گل با غم فکرمین چیدنی دارد ورق گردانیدن برگ خزان هم دیدنی دارد که صبح باد پیا فرست خندیدنی دارد بگشت تشنگان ابر قسح باریدنی دارد کنون پیش پای تو بهالغزیدنی دارد و بان نغمه سنان چمن بوسیدنی دارد</p>	<p>بهر پیونایان آشتی برنجیدنی دارد ز هم چون بگسلد شیرازه دفتر بهار از بکار شهری بی اعتبارش حیرتی دارم دل تفسیده دارم ز مخموری بیاساقی هوشم نشان شد از بهار و خاک دامن کند قری ز سر و لبیل از گل قصه پردازد</p>

حزین افسانه گویند کن گران خوابان غفلت را

خوشا سیم که سستار پاپا بسوزد  
 مرا پرورد و عشق خانمان بسوزد  
 جنون بر آتشم ز دطرف دامن  
 منم مونس و لم شمع تجلی  
 دیم گرے که من دارم کعبه نیست  
 دی گرے نهان در سینه دارم  
 امید این بود کان مه عاشقانرا  
 ندانستم که آتش پاره من

بسا ز دبا خود و تنها بسوزد  
 بشد از من دل حنا را بسوزد  
 ز داغ لالام صحرای بسوزد  
 ز تاب سینہ ام سینا بسوزد  
 که در پیای ام صبا بسوزد  
 که اگر آن ہے زخم دنیا بسوزد  
 زگر مینا سے مهرانا بسوزد  
 سپندم رازا است تنها بسوزد

حزین آنجے خریف آتش نیست  
 وز آغوشش و لم دریا بسوزد

عشم تو گوشت گلزار که زبنا سازد  
 دو پاره زندگی حشر مرگ موعود نیست  
 غمور ناز تو وار در لطف مایوسم  
 چو گل بسینه صد چاک من چو می خندی  
 جدا برگ نگر دم ز آشناروستی

عشق هر چه میل آزند کینا سازد  
 ز خاک کوی تو مارا اگر جدا سازد  
 عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد  
 عشم تو پیرهن غنچه راقبا سازد  
 که از لبم سخن بای آشنا سازد

حزین بسینه دل قانع از دوا دارم  
 که درد عشق بد لہا سے بیتلا سازد

دل هر قطره دریای اسرار تومی باشد  
 کجا پردای آه و فراقش بیلان دارک

جباب بی سرو پا هم هوا دار تو میا بشد  
 گل خونین جگر خم خاطر افکار تو میا بشد

خراب افتاده مردم در دواغاک خواهی باین خاری کجا در خلوت آغوش دایم دم شمشیر نازت یار باز مار و نگر دانه کجا مغروری حسن تو و سودا خام من	بلائی جان غلام چشم بیمار تومی باشد که بوی گل پشیمان کرد گلزار تو می باشد حیات بیان تاب و تیغ خونخوار تو می باشد که یوسف هم متاع زوی بازار تو می باشد
--	---

حزین از نالات این رمز فهمیدم پیش از من دست بیکانه یار دل آزار تو می باشد	
---	--

دل در خم زلف و سودای دگر دارد باجد پشیمانی باشد و جهان گامی افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد در مجلس مایک کس بهیار نمی گردد صحرائی طلب دارد در هر قدمی طور گر عشق نهان بازو با خود غمجه نبود	پا سلسله دیوانه غوغای دگر دارد درد این دل عاشق سحرای دگر دارد این باد زور آور مینای دگر دارد در جام گیسوی صهبای دگر دارد پرسنگ دین وادی بوی دگر دارد در پرده دل مجنون لیسای دگر دارد
---	---

پیداست حزین ما را از بلق می آلودش کین رند خراباست تقوای دگر دارد	
---	--

بخون هر خنید دستی غمزه بیدار دارد بدر آسمان افتاد گار نیست آید نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم بکوی عشق یک طاری باشد خبر دارم	شید خنجر زنگان شدن اجر دگر دارد مگر مار از خاک آن حلقه قرآک بردارد که بیاوید شب حسرت نفسی با سحر دارد بهر جا کم شود دل طره شب بر خور دارد
---	--

حزین نیم سبیل ابطال نیست پروازی	
---------------------------------	--

که این بلب قفسه در شکنج بال و پر دارد	
<p>حریفان هر کرا دیدیم در دل کلفتی دارد عبثت بردوش آزادی کشید ختم هستی را چونمخو ازان کند از در و بیدردی سپردار خیال ز گردش پیاپی پیا بود در خوابم طرب نیست هزار گرم چون چنگ پنداری ملاست در قمار عشق نبود پاکبازان را و گلزار محبت چون روم با کینه خالی بقای نیست چون گل نوبهار شادمانی را اثر در خمین نگذاشت جنت از نظر باران در بزم اختلاط جیح چون تیر از کمان جستم دل در حلقه سوئی تو محبت از پیشانی حدیث ما شنوگر قصه عالی سید خواهی چون بر خوان نعم دانگی که در حیرت پاشد سرت گردم چرا کیره کینه پرسی نینگونی</p>	<p>بنازم شیشه می را که صافی طبعی دارد ندانستم که باز زندگانی منی دارد همانا دودمان داغ بادل منی دارد هنوز از بادیه دوشینه دل کیفیتی دارد کعبه شوقم به امان مالش و صافی دارد غم دنیا و دوش نیست هر کس هستی دارد بحسب از گلخانه ازان لاله انج حشری دارد چونم شست پیاپی شمن کم فرستی دارد همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد بساط الفت بیکانه کیشان خوشی دارد شبتان خیال زلف خواب با صحتی دارد غلط افسانه بیلی مجنون شهرتی دارد که خون دل ز نغمتهای لوان لذتی دارد که ز نار سر زلفم بر همین سیرتی دارد</p>
<p>خزین آشوبگاه زهد در ندی را و داعی کن همین دازا لامان بخودی منتهی دارد</p>	
<p>عذار سادکوش خط غباری در نظر دارد نقص پرورده ام اما بخت بزمی نازم</p>	<p>غزال چشم مست و تمهاری در نظر دارد دل از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد</p>

فروشد از زرگن بگو فرسوج استغنا  
 نسلی میکنم جانز با بروی عرفنا که  
 ز غفلت داده فارغ بشایم شغل نظر باز  
 گل افسرده مالی صدچین بر خوش می بالد  
 می در آن خط دیده ام از دور و مید آنم  
 بآب زندگی فرو بردند پندشده کامی را  
 چرا نبود صفا پیوسته آن محراب بر در را  
 دل خشن گشته را گم کرده ام در عاشقی اما  
 بزیر تیغ او آسوده چون رسایه بیدم  
 نظر پوشید چنان از بستیون فرما خونین دل  
 بهست و نگاهان بر سر نازت پندار  
 بود آن نده دل لکنده از مهر سلیمانی  
 کهن ویرانه و نیا بچندان با در زانی  
 نظر بستم ز صورت صید منی تا شود در اسم  
 خردمندی تواند شد بحال مغیث از فزون  
 درین از قفا سر بازی منصور شهید ارا

کسی که ز بگذاری او غباری در نظر دارد  
 گلهای تشنه تیغ آبداری در نظر دارد  
 نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد  
 که آغوش لبیم بوس کناری در نظر دارد  
 که چشمم گریه لبه اختیاری در نظر دارد  
 که جانباری به تیغ کوهساری در نظر دارد  
 چراغ دیده شب نده داری در نظر دارد  
 از دهر قطره شکم یادگاری در نظر دارد  
 نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد  
 که از هر باره سنگش لاله زاری در نظر دارد  
 جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد  
 که نقش عبرت از لوح مزارعی در نظر دارد  
 هجای هست من شاخساری در نظر دارد  
 که باز لبه چشم من نکاری در نظر دارد  
 که از زانوئی خود آئینه داری در نظر دارد  
 کسی اندک وصل با پنداری در نظر دارد

منی پوشد نظر چشم حزمین از صفی پردازی  
 ز زرگان خانه گوهر نگاری در نظر دارد

شترانی نیست اما این مثال گفته بود دارد

نیم ز افسردگی عاشق دلی با او دارد

از آن تهر جگر ناز بر خاک ره افشاندی سرفشان بکشان از نگاه آشنای و سئو اشارت صیبت بسیار دلبست بشکند در دل ندارد وفاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او بهین صوفی دوشم دردی کش کوفتی خراباتم سرفشان اگر داری باینما نیست ناصح	هنوزم از زخون تاب حسرت در غلو دارد لباس سوسن عاشق با تو ذوق گفتگو دارد خردش در خراش بلبل با در گلو دارد شراب فام سوزی عشق در جام و بسوداژ زمی چون گل خیز این خرقه صد پاره بوداژ که حبیب لعل شیخ شهر ماده جار خود دارد
--	--

و لم از عمر بچا حل حزین انسرده خاطر شد  
چراغ کلبه مرا آستین آرزو دارد

و هر ساقی اگر ساغر چنین غمخور نگذارد با فونی طبعی عشق زده مان کرده دم را در آن بزمی که من پیانده توحید پیانیم سمارت بر نمی تابد کس ویرانه دنیا اگر نگذارد از کف کاس که کف قناعت را بصدق دل گر آید جانب میانه من چنان من	بود که مبلوّهستان این مشور نگذارد عجبت را دم صبی بخود در بخور نگذارد خمارم قطره در ساغر منصور نگذارد چرا سازم که سیلاب فنا سمور نگذارد که از ناز پاره پاره پسر فغفور نگذارد که ساقی عهده در خاطر انگور نگذارد
--	--

حزین در عشق از کف نگر تسلیم نگذاری  
مجال دست و پا این مستلزم پر شور انگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نباشد ز خاطر پاره اول نیز داید رنگ هستی را ز خود رفتن سفر باشد خرابانی ز داغها	که درت در دل بی مدعا هرگز نباشد نماز میگساران را یا هرگز نباشد بکوی می پستان نقش پای هرگز نباشد
--	---



قیامت آمد و رفت و نیامد و عده زد و دغل رنگی از وصل میگوید یکی از هجر می نالد کنند سر پنجه افتادگی صید زبردستان	و فادریا دآن ویرا کشنا هرگز نمیباشد بساط عشق بازان بنوا هرگز نمیباشد سپاه خاکساران را الو هرگز نمیباشد
--	--

حزین احسان بود پیش از طلب هم جوانمردان  
در ارباب محبت را گدا هرگز نمیباشد

بخطا چون خیال لعل آن نگین عتاب آید رجیم صدمه بیابان خار خار بخودی شود دلی دارم که رنگ از پر تو متاسی باز د حجاب عشق می بندد و نظر مجنون مسکین را نمیگرد دل گشته ظلمت کبریا ی تو سمند ناز را یک محطه بنائی عنان دار ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون سیاهی میسر داز نامه های مانگنکاران	چوستان از دمان خامه ام بوی شراب آید بنجام گرشبی آتش گل مست و خراب آید چه خواهم کرد اگر آن آتشین روی نقاب آید اگر لیلی برون از پرده شرم و حجاب آید شکوه سحر کی در خلوت تنگ حباب آید تراکز موج خون یگانا مان تارکاب آید اگر طرز نگاهت چشم آهورا بخواب آید منی آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید
---	---

در دین لبریز داغ عشق آتشبار دارم  
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب زنده بی پیری آید مزن دم با من آتش نفس و شرک افشانی دلا آسان نمی آید یکف سامان آزادی نظر بازی مرا گزست باخو رنده حصار	که تا میخانه هم با خرقة تذویر می آید ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید اگر از عقل سستی عشق را میگیری آید که آب ز دیدنش در دیده تصویر می آید
--	---

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید	رسد بر لب دریا جان زود و قاصد دیر می آید
اجل کی میزند مهر خوشی بر لب دردان	مزار مایستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آواز و مجنون فرو نشست و نشیند	
که از شور بسیار بان ناله زنجیر می آید	

اشکم از دیده بدنیال کس می آید	ناله بر لب پی فریاد رسته می آید
سینه چاک چه سازد بشکوه دل ما	فرسب مرغ کجا در قفس می آید
آتش گم گزیده شمع صفت خندانم	شکر جو ر تو کنم تافسه می آید
خشکی مانع بیداد تمسکاران نیست	فتنه زان نرگس بیمار بیه می آید
محل ناله که در سینه ماحور نیست	کز دل چاک صدای جبرسته می آید
نهیست آلوده شود دامنش از غیرت عشق	هر کجا سخن بدوام هوس می آید

تازه کردی روش مافط شیر از حزین	
که ز انفاس خوشش بوی کس می آید	

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار می باشد	بدل کار محبت زین سبب شواری باشد
دل کوی پرده حسرت خورشید دیدار	نصیبش شبنم آساید و بیدار می باشد
شد از خط عذارت روشن اینچنینی که در عالم	بود گر محرمی آینه راز نگار می باشد
غریز من اگر یوسف بود از خار خار تو	گریبان پاره چون گل بر سر باز می باشد

حزین از ناله زحمت سید هی تاگی نمیدانی	
که بر نازک مزار جان نکست گل بار می باشد	

نه هر غم بهر تو بجان کار گرافستاد	امید وصال تو بهر دگر گرافستاد
-----------------------------------	-------------------------------

در قلمروم دل نیست همانا خم خوشی ای آنکه کنی آتش دل تن بر بدن عشق تو زند راه خسته باقی و زاهد در دامن شب طره سیه ست کشود ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل در هفت صدق گوهر غلطی اگر هست آرد بخیاش بخل آنکه هست زلف تا با که تیغ از باد و برافروخته بود آمد میان تخته از سلسله موی آن شکسته عشق دل سوختگان است	کز دیده بدامن همه گفت بگر افتاد خوش باش که در خرمن جانم شر افتاد این شعله چه خوشست که در خشک و تر افتاد بوی بیاغ آمد و شور و سبب افتاد هر صید که در دام تو بسید اگر افتاد اشک است که از دامن خرگان تر افتاد سنبل بپنل باد صبا بخیر افتاد کالتش بدل عاشق خونین بگر افتاد در طلقه سوز دکان شور شر افتاد بیرام ازان شعله که در بال پر افتاد
--	---

این آن غزل نغمه سرایان عراست  
کز کلک حزین تو چون زنجین گهر افتاد

ز پیاکده تی دل در کفم خار از بون افتد حنان برافتم از کین گردن ناکه خود را گره تا می توانی ز درون ایچرخ بر کارم نفس در سینه من دست و پا گم کرده میگردد	ز برق تیشه من آتش در بیستون افتد نیالایم بخونش تیغ چون دشمن بون افتد مبادا گوهر من در کف نیای رون افتد چه باشد حال خواصی که در گرداب خون افتد
--	--

حزین اندیشه در کار توجیر است و انار  
نی بالست دل دست و گریبان با خون افتد

ساقی بجز پیمان خط جامی نفرستاد	دیرست که مستانه پیامی نفرستاد
--------------------------------	-------------------------------

از بوسه بر پیغام تسلی شده بودیم چون سر بر بچشم من از آن طرف بناگوش فریاد که از بند گیسم یاد دنیا آورد منع دل و جشی منضم را با سیری بوی که کند خاطر از آن ناله کشائی با باد صبا گر خبری هست پرسید	این شهید گاه سوخته بگامی نفرستاد مشکین رستم غالیه فامی نفرستاد تشریف قبولی بغلامی نفرستاد بال از رگ جان بست و بدایم نفرستاد آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد از منند دل سلمی که سلامی نفرستاد
---	--

یک جرعه می بود حزین آفت زهدم  
تا بخت شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیر بنهم هر که خسار کرد هر خون که چرخ کرد چو مینا بگام من خافل زویم آه و اذات گرفت گرد سر خیال تو گردم که از و من در خون کشم دامن رنگ شکسته را چون کبک مست خنده بگلزار میزدم	دجیب من مشکفته ترا ز گل بهار کرد بیرون زد دل بگریه بی اختیار کرد ز آینه خنجر نفس باغبان کرد آسوده دیده و دلم از آشکار کرد راز و راز و دل پرده دل آشکار کرد افسرده ام فسر دلی روزگار کرد
---	--

نمین چشم تر حزین چمن آرای کیتی  
ابر بهار را فزاید شرمسار کرد

طره ناز را دو تا کرد که یار کرد کعبه و دیو میکده ساخت که ساخت یار است در دل شیخ و برین هست که هست یار است	دل به دو عالم آشتنا کرد که یار کرد کافر و زند و پارسا کرد که یار کرد جلوه بخوشش و آشنا کرد که یار کرد
---	---

نامی نامی ناشتاقان بود که بود یار بود	ساز مرا باین نوا کرد که کرد یار کرد
قمر بلبلت آشتی داد که داد یار داد	عجز نیاز آشتنا کرد که کرد یار کرد
از نگهی که سرزد از گوشه چشم پر فتنش	طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد
هر باد فایا داشت که داشت یار داشت	جور با جنس با ما کرد که کرد یار کرد
رند می عشق و مکیشی در گل با سرشته است	دیر معشایان دل بنا کرد که کرد یار کرد
جاوه ناز قاستی کرد چنین قیاستی	اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد
بسته زلف مشکا خسته چشم فتنه زرا	رفت جلوه رسا کرد که کرد یار کرد
خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بنیوا	جان دو عالمش مند اکر کرد که کرد یار کرد
فلحت عشق بر قدم خود کرد یار دوست	خسته قمر زهر اقبال کرد که کرد یار کرد
عقل و شکیب دین دل برد که برد یار برد	جان و طلسم تن را برد که کرد یار کرد
دل بکند صد بلاست که بست یار بست	ناخن غم گره کشا کرد که کرد یار کرد
جان نظاره مست را خست که سوخت یار خست	از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد
باوه عشق در گلام نخت که نخت یار نخت	جام جهان منسا کرد که کرد یار کرد
زود فایا اشتاقان باخت که باخت یار باخت	دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد
برق خیز من آشنا ابر گلشن آشنا	اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت خرمین محورا هر چه زود دیده یار رفت

زار و فکار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

گلستان زیر بال مرغ فایا غبال میا باشد  
علاج ننگرستان جام بالا مال میا باشد

مرا از ادگی شیرازه آمال میا باشد  
کند در یوزده تا کامل نگریده است ماه نو

کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی  
 سکندر کو که بنیر دولت غم دستگا باز  
 نسیمی کرده گویا آشیان بلبلان ایران  
 بهر ادای کدیز درنگ حشت کلک پر شورم

مرا سی پاره دل بسکه نیکو فال می باشد  
 سزای نو را آینه اقبال می باشد  
 بهار آشفته سامان گل پریشان حال می باشد  
 رم آموی صحر اگر در دنبال می باشد

حزین آینه راحت شکایت نیست در خاطر  
 زبان جرات حیرت نصیبان لال می باشد

نالم با نگر غم اویار نباشد  
 بخسرام بالین من ای آینه سیمای  
 لب سبیکم از چاشنی درد به بیند  
 از وادی غم نشینم آه ضعیفی  
 آن نخل وفا در برین می رود اما  
 خود داری یار از دل صد پاره تمپیت

گریم نیک دیده چو خونبار نباشد  
 دارم فتنه کاینه را بار نباشد  
 خون در دلم از لعل لب یار نباشد  
 ای اشک سرغی دل بهار نباشد  
 روزی که مرا طاق ز قمار نباشد  
 زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد

هر پاره حزین از جگر در گف دزدی ست  
 بیدرد بحال تو گر قمار نباشد

با چرخ سفلیه هست ما در نبرد بود  
 یک کس بغیر دایع با گرم بر نخورد  
 چون زعفران خزان من آمد بهار من  
 از باد سرد مهریت افسرد در خرق

گر روزگار پشت تمید او مرد بود  
 تا بود همدی پنهانهای سر بود  
 اکسیر شادمانی مارنگ زرد بود  
 دایع دلم که آنجمن افروز در بود

ما از موده ایم حزین کار روزگار

پای و قافا و ست نامرود و مرد بود

دیشب که چشممست تو خاطر نواز بود  
روزی که عشق خاک د یار نیاز گشت  
ساده خراش بلبل من ذوق ناله داشت  
بنیش نگر که آینه محرم گرفته است  
طرنی نه بسته ایم از ان آتشین عدا  
نزدیک شد که از نفس ناله بشکند

تا سحر بر چشم در میخانه باز بود  
سرو تو خوشتر از گلاب گشت ناز بود  
گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود  
روستی که از نگاهش استراز بود  
واسوختن تلافی سوز و گداز بود  
مهر لبم که غنچه بهستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوشی نکرد  
ز سلفی که سایه پرور حسر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تنهای تو بود  
جلود در آینه ام بر تو زخار تو داشت  
کفر و دین را یکی فتنه چشت نگذاشت  
عشق کسرش افزای من گلو سوز تو داشت  
مژده بر هم زدم آینه سان در همه عمر  
باد در ساغر دل ز گیس محو تو بخت  
دل شیدا شداده داغ تولای تو داشت  
گل باغ نظر غنچه سیراب تو شد  
منید آهونگمان غمزه غماز تو کرد  
گوهر عاشق سرگشته و معشوق ملکیت

گل داغ دل من انجمن آرای تو بود  
سینه آشکده حسن و لارای تو بود  
در سواد حرم و بستکده غوغای تو بود  
داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود  
بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود  
مستی ماهمه از جام مستغای تو بود  
سرسود از ده ام خاک کف پای تو بود  
سروبتان دلم قاست رخسای تو بود  
دام جاد و صفتان زلف چلیپای تو بود  
در حقیقت من و ماسوچه دریای تو بود

نشاء باداشت حزین بجدستانه تو در دمیخانه مگر خاک مصلای تو بود	
زلف بیایک تو تا سلسله جنبانم بود دستم از تنگی دل رفت گریان شدت یاد باد آنکه بچنگ غم خورشید رخی جن دانش و پریم در خط فرمان بودند	سر سود از دگان ریگ بیایانم بود یاد آن روز که در گردن جانانم بود صبح محشر خجل از چاک گریانم بود داغ عشق توبه از مهر سلیمانم بود
یاد باد آنکه ز غمها سگر انما به حزین کوه و صحرا خجل از ریش مرگانم بود	
محرومی وصال تو دل را نوید بود در دیده می طپید چو پیل بخون دل شب استیم بزم خوشی با خیال تو بر با گذشت و بگذرد اما ز حق مریخ ساقی بیایک پیری و غمخوریم بلاست میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل یعقوب اگر زیوست خود داشت آگهی یارب که آب میسکده از ما ریخت داشت دلها شگفته میشود از گفتگو مع عشق	صبح امید آینه چشم سفید بود کز تیغ دوری تو نگا هم شهید بود هوشم خراب باد و گفت و شنید بود کز شیوه و دقایق دوری بعید بود دل از تو شیرست شراب را مید بود جانی که پیر میسکده ما مرید بود پیرانش ز پرده چشم سفید بود گو یا درین محاسنه مفتی یزید بود درهای بسته را نفس با کلید بود
اشکم داشت آینه خسروی حزین اسب دار یک نظر اهل دید بود	



یاد آن زمان که باد و عشرت بکام بود ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست دشمن نمود باغ نوی رنگ آل تو باشد پرور ز رشتۀ عمرم امیدها از بس گذشت بیتیو مایه روزگار	دوری که خوش گذشت براد و رجام بود مستانه جلوهای تو ما را تمام برد جستم ز خواب بوی گلیم در شام بود دیدم چو صبح دولت پر دانه شام بود روشن نشد که روز و شب ماکه رام بود
--	---

حرف الف نبود همان در میان حزین  
در دل خیال قامت آن خوشترام بود

طاق میخانه مشان خم ابروی تو بود خسرو پها بواست دل مسکینم کرد صبح دیوانه آن چاک گریبان میگشت دلبران در خم زلف تو گرفتار اند نشاء و طینت می چشم فوسازت بخت شیشه بودیم که صیای تو ببرد رنگ کار آشفته دلان است بایمانی تو شد سردقدان همه در سایه دیوار تواند	صاف پیانه عرفان رخ نیکوی تو بود گنج باد آورسن خاک سرکوی تو بود شب میت خیال خطا بندوی تو بود آفت شیر شکاران شکن بوی تو بود ساقی میکرد بازگس جادوی تو بود دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود چشم آهونگهان محو گس کوی تو بود
---	--

شب که در بتکده نالید می ز افلاک حزین  
حق پرستان همه را گوش بیا بوی تو بود

همست مامد پیر و جوان خواهد بود اگر عصیان اگر از حیرت جان افشانی	خاک ما خاک مراد و جهان خواهد بود آستین کرمی را چو زبان خواهد بود
--	---

سکس بیرون نرود از آینه خیرست ما	دید ما هست برویت نگران خواهد بود
لب لعلت بدل تنگ چه خوشنما که نکرد	غمخیم تا هست ز خوننا به کشان خواهد بود
نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حرمین	همه دم نام خوشست در دربان خواهد بود
با خاطر افسرده دلان چند توان بود	بامرود بیک گور چنان بند توان بود
نه گریه ابری ز شکر خند صیحوست	امروز ندانم بچه خور سبند توان بود
عقلست گرانگ و جنونست یکبیر	کوطاقت و صبری که خردمند توان بود
ساقی ندی گریه گریه بام نشا طے	دلخوش کن عاشق بغی چند توان بود
چون زهر گلو گیر بود گر یه تلخ نسیم	شیرین کن این می بشکر خند توان بود
ولبسته پیور و گران باش حرمین چند	یعقوب مصفت در غم غرزد توان بود
آشب که دل را تش آن گلزار بود	هر موس بر تنم رگ ابر بهار بود
غافل نبود چهره و دیدار روندا و	چشمی که داشتیم بره انتظار بود
محرومی وصال بهین در فراق نیست	تا یار بود دیده بحیرت و و چار بود
آن شاخ گل در حال که برسد دین حین	چون من هزار عاشق بی اعتبار بود
امروز طبع در پی شکر بلند نیست	شهباز ما همیشه همایون شکار بود
ای گریه گر دغم نه نشانندی چه فائده	بسیار خاطر مینوا میداد بود
نبود بغیر سینه خونین دلان حرمین	دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

<p>خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود گلزار حسن تست که آدم دیده است دلف تو داشت جانب کوتاه دسینم خود را چرا از میکده بیرون برد که آخر حجاب حسن به یگانگی کشید داغ جهان فروز کنار دل نیست کاش آن گل شکفته در آغوش غار خوش احوال ناتوانیم از چشم خود شنید فانغ توئی دگر نه بگویت ز دیده ام دردت نصیب دل اغیار هم رساند سردنا بپای محشر زخم تفاسلم در زیر بال خود گذراندم بهار و ک</p>	<p>بی نالهای زار نی استخوان نبود هرگز زمر ایش گلی این گمان نبود هرگز ز نار سائی خوشم زبان نبود تقصیر بخود بست که در کف عنان نبود یاد آن زمان که ما و قوی در میان نبود آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود مینزد پیاله لیک بهاسرگران نبود کار زبان نبود اگر ترجمان نبود هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود هرگز متاع جور چنین را بنگان نبود تیری دگر بلیش تو ابرو کمان نبود کاری مرا بخار و خس آشیان نبود</p>
--	---

عمر سه حزین نشانه آنغمزه بوده

یا زمانه که وفایی نشان نبود

<p>یا در وزی که ترا سیل باغیا رنمود دل سودا زده روزی که گرفتار تو شد همچو شیر و شکر آینه تبه با هم بودیم آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم داشت اندیشه زلفت دل سودا زرد ام</p>	<p>غیر من باد گرچه عشق ترا کار نبود یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود غم هجر می بمیان حسرت دیدار نبود هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود عقد مشکم این بود بدل بار نبود</p>
--	--

گر بدام سوز زلف تو گر قنار نبود سبل دیده ما پرده پسند از نبود ورنه محرومی ازان آینه رخسار نبود ورنه کوتاهی ازان یار و نادار نبود	عند لب دل آشفته چه بود احوالش رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر چشم نادر دیده طاقت دیدار نه داشت هر چه آمد بسرازی پستی بخت ست مرا
---	--

اثر از شادی ایام نمی بود حزین

تمت خنده اگر بر لب سوختار نبود

خوننا به آشفته بخت جگری بود اسباب گرفتاری بامش پری بود سامان سبک خیزی آه سحری بود هر جا که گزفتم خبر شور و شری بود	در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود در دام تو افتادم و آزاد نشستم چون شمع ز سر پای هستی بی باطم جز گوشه امن دل ارباب تو کل
---	--

جمیعت خاطر نشد آ ماده حزین را

هر یاره دلش در گفتم بیدادگری بود

شبنم سپند مجرکهای باغ بود اشک که گفتم گهرش چرخ بود ساقی غریب پرور روی در ایام بود از فیض نغمه مطرب مادر دماغ بود در شور عشق پنبه نگیان داغ بود چشم سفید گشته من در سراغ بود دکشتنی که بلبل خوش نغمه داغ بود	آشوب که از فروغ رخسار داغ بود از بس نگاه ازان گل و آب تاب بود رفت الفت وطن بجزایات از و لم نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل شد خون گرم مرا هم کا فور زخمس ما هر جا که بوی یوسفی از پیرهن دمید مستی نگر که ذوق صغیرم ز دل ز رفت
---	--

صیاد عشق را سردام نفس کجاست چون غنچه سر بکب چو بدم بهوی تو	پروانه پر شکسته بای چراغ بود از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود
---	--

در بیضه غنایب شود خوشنوا حزمین طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود	
--	--

ز حشر مستی مارا چه پاک خواهد بود زبان شانه سحر حق کی بچنگ آرد ز دست بر دنگا هست چو صبح روشن شد چرا بسجده اهر عیان بنجاک نمی	چونامه در کف مایرگ تاک خواهد بود چنین که طره ترانا بناک خواهد بود که تا بمحشر اسینه چاک خواهد بود سری که در قدم دوست خاک خواهد بود
--	---

حزمین اگر رخ ساقی عرق نشان گردد ترا ز دل صدق سینه پاک خواهد بود	
--	--

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود ماوای حادثات شبستان زنگیت مفتی ناز کرد جفارا چرا حلال صحبت بیان جن مجت چنین نخست	بادام چشم نقل شراب نگاد بود فانوس شمع مانفس صبحگاه بود در ملت که شکوه عاشق گناه بود با مانگاه گرم تو برق و گیاه بود
--	--

روشن نگشت چشم حزمین از جمال تو روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود	
--	--

کشم چو آه دل ناتوان بیاساید مجال دیده کشودن درین خبار کجاست نغان که در غم عشق مضطرب بلنگدشت	خداک چون سفری شد کمان بیاساید مگر که از رنگ و تاز آسمان بیاساید خداک غمزه نامهربان بیاساید
---	--

بساط سبز گل را بچنده برچسبند چو موج قافله عمر را درنگی نیست آبگوش رشک بر دول مدحیت افزونم	چگونه بلبل این بوستان بیا ساید کس چگونه درین کاروان بیا ساید برم چو نام خوش است را زبان بیا ساید
---	--

حزین ازان سگ کوتا برید پیوندم چون نقشه زلفان استخوان بیا ساید	
--	--

مرا جمال سخن باد که زلال دهد نرسده از نفس سر خود ستایانم بغیر جذب خاطر که خضر این دایست بخشنامه اعمال جبر نیست سفید صدقت با بر چرا تبست سخا بند شیم عشق بود تا بخش خاک مرا	که شیشه ره بر نیخانه خیال دهد سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد به سحر قطره مارا که اتصال دهد کشت و شوبه قبا علی انفعال دهد ز گوهر کس که بسی کف سوال دهد که بوسی باد که دیرینه را سقال دهد
---	--

حزین بدولت سود کمال فخطا کسیت که غمخیزین قلعت نافه غزال دهد	
--	--

درد سزار تو خط وجود ندارد بت ز فریب گرفته کیش برهن نقش تعلیق منیر من نپذیرد جلوه تلف میکتی بطور چه حاصل	آتش سوزان برق دود ندارد کیست که پشت سر سجود ندارد عکس در آینه ام نموده ندارد جز دل با طاقت شهود ندارد
--	--

حسن تو لبست از بهار چشم حزین را پیش جمال تو گل نموده ندارد	
---	--

کفت چون شیت جوهر انسان چه میکند آتش زردی ز جلوه بخاشاک هستیم بسیوده است بر سر کویت فغان ما از پرده حجاب بر آفتاب من	خاتم چو بیت دست سلیمان چه میکند این برق را به بین پستان چه میکند گلپانگ بلبان بگستان چه میکند این دور باش حسن نگهبان چه میکند
--	--

زاهد چه فیض سیرد از شعر من حزین  
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین رخاظم جاگیر میگردد بود نامی جوان با اولصد جان من می رزم خدر کن ای سپهر از تیغ آه گر به آلودم رهن منت عشقم که افزود اعتبارم را غبار خاطر منبوه شد نخسته فرو گریم بخون و ز کاران دست خویش را نیالایم شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی فلک طفل و بستانست طبع نکته سنج را	پس از مردن غبارم گرده تصویر میگردد مردیش بشوم از صدق دل چون پیر میگردد نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد شکست رنگ بر زبانه ام کسیر میگردد بله باران شود چون ابر عالمگیر میگردد که آخر کام نعمت خواره از زبان سیر میگردد بهم این حلقه چون بسته شد زنجیر میگردد کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد
---	---

حزین از فکر آن شیرین دهن دایم گداز افم  
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند بیداد ناوک مرده زهر آب داد دة	دریا ز رشک حوصله ام شور میکند هر جاد لیت خانه ز نور میکند
---	--

بنو حریف بطل گران عقل شیشه دل  
 پیداست در میان که سود در بیان کجاست  
 تا هوسری بدل نکند هر یک سر  
 پاس ادب بدار که طبع غیور عشق  
 در زیر پای هست ما خاکمال بود  
 وار دگدای میکند ماتکوه ج  
 سیرم ز جان که بی نکیهای روزگار  
 منت پذیر عشقم اگر بجز اگر وصال  
 قرکان بدور او نبود چون سیاه است

بجاستیزه بامی پر زور میکند  
 خفاش اگر چه برده بانور میکند  
 حسن آسمان حوصله طور میکند  
 بازی بخون ناحق منصور میکند  
 چرخ دنی بمانم ماشور میکند  
 ساغر ز کاسه سد فقور میکند  
 آب میات راه لبم شور میکند  
 یاد تلسلی دل مهجور میکند  
 چشم تو باد در درگ محجور میکند

ببند سواد کلاک تور خوان اگر حزین  
 هر نقطه خال کج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع فرار من گردد  
 بر بگذارد تو چند آن رخ امید نهم  
 بجیب پیرهن از رشک گل نفیستان  
 شکوه عشق بگرز زلفت او گیم

چو گرد باد بگردت غبار من گردد  
 که وعده ات نخل از انتظار من گردد  
 اگر دست خبر از خار خار من گردد  
 اجل کناره کند گرد بهار من گردد

خدا کند که ازان تیغ آید از حزین  
 شگفته روی ز جسم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل ملا میکند  
 ازان شبی که بزلت تو کرد شانه کشی

پساله گیر که ابر بهار میکند  
 هنوز باد صبا مشکبار میکند



بحیرت از روش چشم می پرست توام  
باین خوشم که شب هجرتی ره روزان را  
نخسته باد صبا حی که میگساران را  
حیات خواهد دل مرده بین که روز شوش  
زدور چرخ چه اندیشم از فلک چه کشم

که دورستی او در شمار میگذرد  
بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد  
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد  
بکمر هستی ناپایدار میگذرد  
مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین  
سخن ز سلسله زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد  
گرد قبول عذر گریبان پاره ام  
عیبم کن که حوصله سوزست ستیم  
آزادگی گزین که ازین شست پر فریب  
دلنگی از فغان من ای غنچه لب چرا  
وارد امید وار در آفت بنر خویش

فیض حین بر خشم دیوار میرسد  
دستم اگر بدامن دلدار میرسد  
پایه نگاه تو سبب شارب میرسد  
گر میرسد بجای سبکبار میرسد  
یک ناله هم بمنزعه گرفتار میرسد  
آخر بوصل آئین زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین

آشنا که بر من ازستم یار میرسد

آماده است تا فرقه ما بهم خورد  
از دل تلاطم ورتودان نشانده  
شد قیمت شکسته ز انصاف طالبان  
باشد چنین اگر فلک احباب را زهم

سیلی کز و خرابه دنیایم خورد  
از یک نیم سنگ دریا بهم خورد  
لب در همین دعاست که سودا بهم خورد  
نبود عجب که غقد ثریا بهم خورد

ای دل بهم گسست حیات استقامت  
از پهلوی سخن گسدر بط همدان

امروز گیر و افست و فردا بهم خورد  
پوسته افست لب گویا بهم خورد

یکدست شبشه داری دوستی دل حزین  
ساقی چنان مکن که دوینا بهم خورد

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد  
پیاپی نگاه تو از ما اثر نه هشت  
کوته ترست از نگه نارسای ما  
بر هر چه یافت نور محبت صفا گرفت

باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد  
این طرفه بجلست که مارا شراب خورد  
دور از تو بسکه ریشه جان پیچ و ناخورد  
یا کهست هر زمین بخش کافتاب خورد

عشق از ازل بلای دل جان بود حزین  
آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بجا یکدهست و خراب مرد  
چشمی بدور در هر سیه کاسه نیست  
اوضاع زشت عالم و دن دیدنی نبود  
از جود جیاب تو جاوید زنده ایم

آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد  
اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد  
آسوده آنکه در شبستی بخواب مرد  
ز اهریم پیشش روز حساب مرد

خون بی باست عاشق حاضر جواب را  
جان خواست از خیز لب در جواب مرد

بود آيا که ز مهر و وفا بکشایند  
انگوش آن بخت که در دهنش بکشایند  
دیدن حسن دل افروز ترا دیده گسست

در فیضی بدل از مهر لقا بکشایند  
شب نشینان گره از زلف و تابکشایند  
دل بروی توجه او دیده جدا بکشایند

<p>گراسیران ترا بند ز پا بکشایند          نتوانند ز بان را به سزا بکشایند          لب چو پیمان پر که بعد از بکشایند          در دول را مگر از بهر سزا بکشایند          جوی خون از جگر آبها بکشایند          گر نقاب از رخ آن ماه تابکشایند          در دو کاخ به تند ویر و ریا بکشایند          بود آیانظر لطف و عطا بکشایند          بر رخ دل در این دور نما بکشایند          در ده میکه دستان بلا بکشایند          غنچه خسیان گره از کارها بکشایند</p>	<p>صفت شیرازه اوراق پروبال شود          لب کشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان          رازمستان تو از پرده نیفتد بیرون          حلقه بهیوده مزین بر در دلی خود بین          ره روان گر سخن از دوری این آه کنند          کفر و دین راز میان نقش دلی بر خیزد          می کساد آمده محراب نشینان ترسم          تو تیا شد برده خوش نگهان پیکر ما          کعبه در میگرد از فوج چکان گر طلبی          سر رازی که بد از صومعه داران محبوب          فیض مهت طلب از صحبت بی پای و سران</p>
--	---

هر کجا ساز کنی ز من در عشق حزین

همه نازک بدنان بند قبا بکشایند

<p>در یاکش زخمیسم ز ساغر چه کتاید          همسایه بختیسم ز اختر چه کتاید          شهاب از نظر دخت ام پر چه کتاید          عمر از گداز تلخ ز شکر چه کتاید          دریا چو هم خورد ز لنگر چه کتاید          دیوانه عشقتم ز فسونگر چه کتاید</p>	<p>لب تشنه تیغیم ز کوثر چه کتاید          در سایه داغیم ز خورشید چه چمنت          تا پاشد از دیده نهادم مره بر هم          دار و ندهد سود و بهیچار محبت          نمکین بود از دست دل آید چو بطوفان          ناصح چه در بهر پینده بر باد نفس را</p>
---	--

در طالع خود میندا گرد و ملت و ملت هر زخم بروی دل عاشق در رفتی است	آینه نظر پیش سکندر چه کشاید زین پیش در تیغ تو سبزه چه کشاید
--	--

در بزم کشاید چو دیوان حزین را خمار خشم میگذرد راسر چه کشاید	
--	--

جلوه اش در این بازی بدل کشید سر حبيب دل آتشکده بروم گفتم فلک افتاده من بود بندگان دست پس این روی بسی دهر نخواهد دیدن	پادشاه زخمت بویافته درویش کشید که جهاناک آن شوخ جنابش کشید عاقبت کین زمن عافیت اندیش کشید هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید
---	--

صلح کل کرد حزین آنکه بجام چون من چه جفا که ز بیگانه و از خویش کشید	
---	--

هوای عشق بروم زنگ نام کشید خوشامد نیست شرابی که فکر شام شد است ز عشق پاک بهر شبیه تو شاکست هنوز از آن خط شکن خبر نه شدت ولم ز من حدیث وفا و جنای خویش می پرس ز کوی انجم و افلاک رخت خویش بر آرد بهر افقین در آغوش غنچه خیال بست	بتوبه نام که من یار خطا جام کشید نهاده لب بشط باد و تمام کشید بچشم کین نتوان از من انتقام کشید هوای دانه خالست مرا بدام کشید که پاس راز زبان مرا ز کام کشید برای بان توان منت از لیا کم کشید نیم صبح بگوشش من این پیام کشید
---	---

متاع عنصر و افلاک و اسپار حزین که غار شد ز فر و یای هر که و ام کشید	
--	--

<p> چشمه یارب که بر لبه باران بر نمی خیزد  نگار در نشان بوسه لعل آبدار او  رخسپم سرمه آلودش شیر روزگار ما  تغافل شیوه من نگذر دستانه از راهی  بدور آن طراوت بخشی لعل می آلودش  ز هر کج خرابات مخان برخاست جمشید  دل لالان من تا خاک شد در راه جانبا  لک برداغ خورشید قیامت میزند شورم  باینستی که میخیزد صریح خوشنوا کلکم  نباشد نوحه گرم گمنام مردانه مهت را  منیگر و بلند از کار و ان نقش پاگردی  که این شمع را دیدی سپید آساورین واک  نباشد ناخنی چون تشنه در سیر نجه عاشق  باین شوخی که میخیزد نگاه از دهن فرگان  بدلای تنگ نظر فان مده جام محبت را  شطخون میرود از دیده من تا تو می آئی  لب پیمانه از لعل فروزان بر بنیدار </p>	<p> که جوئی ز جام میگساران بر نمی خیزد  که نقشی از نگین نامداران بر نمی خیزد  که این فتنه زمین دنباله دامان بر نمی خیزد  که آهی از دل اسیدواران بر نمی خیزد  خبار خط ز روی گاهداران بر نمی خیزد  کسی از حلقه پر بهر گاران بر نمی خیزد  نوائی از کباب فی سواران بر نمی خیزد  چون شوریده از دلفکاران بر نمی خیزد  صنیر بلبل از شاخساران بر نمی خیزد  صدائی از شکست بر دیاران بر نمی خیزد  خبار از در بگذر افکاران بر نمی خیزد  که بیتاب فرار بقیران بر نمی خیزد  که باد عوی بر تیغ کوهساران بر نمی خیزد  خندنگ در شست عیاشی شکاران بر نمی خیزد  که دریا کشت ننگ از چشمه ساران بر نمی خیزد  باین تمکین نهال از جو یاران بر نمی خیزد  که دوازده گلشن آتش عذاران بر نمی خیزد </p>
--	--

حزین ترشد و مانع خشک زاهد از نوائی تو

دل رم خوردگان را رام کردند که تیغ فمسنده خون آستام کردند درین بزم آتشم را خام کردند از ان چاک گریبان وام کردند که خود کا مان مرا نا کام کردند خوابات محبت نام کردند	سر زلفی به عالم دام کردند چه جانها سوختند از داغ حسرت دل مرا داد ساقی با ده عشق سحر خیزان صفای صبح محشر کجا بنیش که یارب میتوان گفت دل مرا گلرخان کشور پنهان
--	---

حزمین یک رشفه از فیض عرقیت  
نخستین بادو کا ندر جام کردند

پا از گلنم چو زلفت دراز کرد مشاطه صبا سر زلفت چو باز کرد آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد در کعبه رو بقبله گویت نماز کرد پیوند جان برشته زلف ایاز کرد چشمست که دست فتنه در آغوش ناز کرد بهر که بخت بر رخ جانم فراز کرد	تا سر و راهوای قدرت سرفراز کرد پهچید بوس جان پر باغ دلم زدور کونین را چو مردم چشم بخون نشاند زاهد بدوق سجده محراب ابرویت محمود را چو قطع تعلق شد از حیات تا ابروی تو پشت پشت ست در جفا چشمست بیک کرشمه بروی دلم کشود
--	--

چون جان بر در شست گاهت دل حزمین  
نتوان ز رخسیر قضا احترام کرد

نخله که دران ریشه کند بید بر آید تا از افق بام مه تید بر آید	از مزرع آمال چه آید بر آید بی فیض تراز میکرده ماه صیاسم
---	--

بی برگ گیا ہسم بچہ امید بر آید بانگ طرب از دخمہ جمشید بر آید مقصود ازین بیت بر تقدیر آید ساقی چو شود جام بجمشید بر آید	نه جاودہ برقی نہ ہواداری ابری گر جام کند جاوہ گری در کف ساقی دار و سخی در گروہ گوشہ ابرو ساغر چو زند شیشہ گردون شکندی
---	--

مار است حزین سرور یاض دل حیران  
آزادہ جوانی کہ تجسید بر آید

سمن جان برافشام کرد بولی تومی آید تکلم الحق از چشم سخن گوی تومی آید شبیار روز کردن از بر روی تومی آید علاج حشت از دم خورد آہوی تومی آید	صبار اگر دسر گردم کہ از کوی تومی آید زبان نکتہ سخاں ردہن نگشت حیر شد کشاوتیرہ بجان از خم زلف تومی خیزد اگر خواہی کہ باز آید دل ای آرام جان بار
--	---

حزین دیر و حرم رست دار و ذکر تو عیدت  
بہر جا گوش دادم بانگ یا ہوی تومی آید

ز برق تپشہ من کودہ آہن آب میگردد گریبان من از رگشگی گرد آب میگردد کتان طاقم را پر تو نہتا سب میگردد نکت دیدہ غافل نہاد ان خواب میگردد	ز آہم بیتون چرخ آتش تاب میگردد ز لب خود پی آن گوہر نایاب میگردد بیاد روی آن گلہ پیرین چون کشم آہی چہ سازد بادل افسردگان شور نوای من
--	--

حزین از جوی خاطر سر و کلک جلوہ زیب من  
چہ خونہا میخور و تا مصرعی سیراب میگردد

بانع از بہار شاہد گلگون عذار شد	از سبزہ بہر پشت لب جو بہار شد
---------------------------------	-------------------------------

چون خاندن حباب هوای غبار شد چون زلفت یا طلعت شب تا دمار شد رگهای ابر چون قره ام آبدار شد مینا خراب گریه بی اختیار شد حسن بهار فتنه کرد روزگار شد	دامن بختان ز هر طرفی ابر تر رسید شاخ از شکوفه صبح تجلی فردا گشت طوفان چارمونه است که جهان گرفت گیسوی جنگ گشت پریشان بگر خشم چشم جهان چون بنم گل برید نیست
--	---

از کاروان فیض نگر دی بهر حزین  
پوید حباب پیاده ره و گل سوار شد

آتش شد و دودم ز دل ریش بر آورد هزار وک آهی که دل از کیش بر آورد ببرید ز بیگانه و از خویش بر آورد از ننگ دل عافیت اندیش بر آورد سد باز ننگ خودیم پیش بر آورد پس خون دلم را ز چه بانیش بر آورد	مشق تو که صد برین از کیش بر آورد جاد و دل تاثیر کند تالب سو فار نم بار غریبست که دور از وطنان را نمون گرفتاری عشقیسم که مارا از آلائش هستی شده ام پاک که شفت گر چشم تو بیا بود و آن شره فضا د
---	--

جامه گیسو ز دره تقوای حزین را  
مینای می از خرقة درویش بر آورد

گلزار خلیل آتش نمرود بر آورد جانی که لب بود مرا زود بر آورد دود از دلم آن لعل خطا لود بر آورد اسرار که در پرده نمان بود بر آورد	عشق آمد و از سینه من دود بر آورد از آه سربلج الاثر خویش چه گویم یا قوت صفت دود نبود آتش مارا بنمیر حسنه و کتاب الله خلعت
--	---



تار نچہ حزمین از ستم عشق نگر دی  
ایام ترا حادثه فسر سود بر آورد

عذر این بنده پدید آمدن بهوشش باد  
و این حرکت دولت ساقیست فرائح  
یار آب شفته مکن طردش از زاری دل  
از سز زلف دل خام طمع در تابست  
چشم دل پرده کشای گل متورنش شد  
کشد از خونم اگر با ده حلاش باشد

هر غبار است ز آئینه فراموشش باد  
جرم من پر دگی خلق خطا پوشش باد  
آه و دشنیده من خواب فراموشش باد  
سر شوریده و دلان محرم آغوشش باد  
گوش جان نکته نبوش لبش باد  
زند از شیر و جان ساغر اگر نوشش باد

ببل فلک حزمین کز سحر آهنگان است  
نغمه سنج سمن صبح بنا گوشش باد

حاشا که دل بدر تو دادن زیان بود  
حکم گاه مست تو ای سیل قتل و دین  
غافل مشو ز نثار عشق کس اساس  
یار برب مباد در کف زال جهان اسیر  
آگه که چو من دل سخت چرخ نیست  
شکل حکایت که فکر طیب عشق

جائز که بهر چرخ را یگان بود  
چون موج با ده در رگ جانهاروان بود  
چند آنکه ساقی خورده شود نوجوان بود  
شهباز ممتنه که بلند آشیان بود  
آهیم چو صبح هفت آسمان بود  
عاجز بچاره دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزمین درست  
تا این شکسته یا قلست در میان بود

از حوض مست تو برب را گزید باید  
گر لب نیکش می حسرت کشید باید

دختر ناخوش و خوش شود یگان برانند ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را شاید در دلش را بادوست آشنائی استه روزگارم بانی قرار من نیست با آفتاب می زود از یک پیاله شبنم دلش به از نشان شب بلبشک تو گیر عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر	باد و چون دل ناخوش آر مید باید مطرب دم رسائی در نی و مید باید در خانه و صوفی یک خم نبند باید بزمی که با حریفان گنت و شنید باید گرفت و وصل اری از خود برید باید طرب نقاب بکشایم حید باید عیش مدام خواهی لب را بکشد باید
---	--

این آنقل که گفته پیش از حزین سنائی  
این طرز گفت گور از وی شنید باید

زفاشوی لم با پاس الفت مدعا باشد بجرم بشت پرستی از نظر افکنده ما را نگهدارد چرا در سینه سالک عقده دل را فرزیز و اگر ایوان گردون نیست پروا	دی هرگز نمیتوانم دل لب هم جدا باشد چرا کس اینم انگوته کاغذ ماجرا باشد دران وادی که خارش زناخن بگلش باشد خرابات ارم بنیاد ماحالی بنا باشد
---	---

حزین خسته و لراکشتی از بی التفاتها  
چرا با آشناس اینقدر دیر آشنا باشد

زفیس روی تو خط کامیاب می باشد چو میشود گرد بوسه دل ز من بستان خیال زلفت نهتم بدل ندانستم کثاده روی بود در دست تا مننه	چرا غوغا گوشت نشین با هتاب می باشد ستاع خانه ملاکتاب می باشد که بوی پرده در مکناب می باشد نفس بچرخه مطلب نقاب می باشد
--	--

نرا شک تلخ من احوال دل تو ان فمیداد	همیشه بکشت گل با گلآب میباشد
من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم	لب خموش بایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم خزین	
شکست باورق انتخاب میباشد	

کاش خضر بن بادیه بیابرسد	که سراغ حرم تادور ترساید
ناله تا کی شکند در جگر خویش سپند	آتش کو که بغیر یاد دل مایه رسد
از تو نو میدنیم تا پیش دل قضیت	عاقبت یل سفر کرده بدریابرسد
تلخ کام لب شیرین شکر خاک بشا	که بدروم دم جان بخش میبارسد
دل و دین را چه کنم عرضه بخولا نگه تو	مشکل این جنس فرومایه بیغبارسد
دوستان در صفت بهنگامه مرگم جمعند	کاش این دشمن جان هم پتاشا برسد

دین محروم ز خونتایه دل نیست خزین	
باده از حرم بدل آسائی مینابرسد	

آنها که خاک راه ترا تو تیا کنند	بی پرده گردیده در آئی چپا کنند
می بینم از قطا دل سپین تنان شهر	پیراهن صبوری ما را قبا کنند
آنها که باختند بعشق تو نقد جان	یک جلوه ترا دو جهان رونا کنند
گردی نشیو ز نمدان عشق کم	برخوان او اگر دو جهان ترا سلا کنند
جز حزن آشنای لب لعل یار نیست	درسی که کودکان محبت هچا کنند
رازی که پیر صومعه با خلوتی گفت	میشمش بشکیده با زیر پا کنند
دردی که بردست ز خلق جهان مرا	باشد مگر بگوشه عزلت و اکناف

خونی که در دل از ناله آشنا کنند شکری که شکران محبت ادا کنند بت قبله کان بجا همگی اقامت را کنند جان را ز شار متدم باد و سبا کنند	فک سیه بکاسه کند نافه را ز رشک و کیش را چو سجده کاقر قبول نیست و قست لکنیم دکان شیخ شهر را آنها که می یرو دل شان در هوای تو
--	--

شکر بر رخساره جان پرورت حزین  
آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

مطرب کجاست تا دم عیسی بختی کنند ماقل اقبه حنبت و عجبون تجی کنند تا آگست ز قفقه کاوس و کی کنند خافل که روز نامه عمر قوطی کنند این نیش فقه ناکه آمال لی کنند چین حسین علاج طمع پیشه کی کنند	ساقی چه شد که آتش موسی ز می کنند یکیش تر و شترت ولی منزلت و دو ناست بگر بفال سعد و اوراق روزگار وقت عزیز خویش باندیش و ادا از کاوتس زمانه باز ادگی ره نیست و ندان حرص کند بر شری نمی شود
--	---

شاهنشاهی عشق و درفش قلم حزین  
تسخیر ملک نظم باقبال دی کنند

کاری که دست میکند اعتنائی کنند آزادگان بخلق مدارا نمی کنند این ست دولتی که تنانمی کنند ادقت اده اند و تکیه بر نیانمی کنند تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند	ابل قام فراغت دنیا نمی کنند تیغ برهنه است کسی کز طمع برید بی آبر و شود دل بی آبر و نصیب بر دامن رفاست نه خستگان عشق گل نشکند ز گلبن افسرده خاطر ان
---	--

روی گاه عجب نذرند عاشقان	سر زیر تیغ آن شزه بالانمی کنند
نقد است قسمت همه دلم از جور تو	در باب جود و عده بفرمانمی کنند
خاک مراد دیده و راست گروشم	این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند

بنیانی شود دل شوریدگان حزمین	
تا دیده رانقلاب تا شامی کنند	

گردل سرشکایت دیرینه واکند	بگمانگی چها بتو دیر آشنا کند
در راه انتظار طید گر چنین دلم	نازت بوعده که ندارد وفا کند
نازم بد و در باش نگاهت که روز وصل	نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند
این ناز و کبریا که زخوی تو دیده ام	ترسم کمند آه مرا نارسا کند
ر شکم چنان زنده یک شهر بوالهوس	حکم غرور نازت اگر خود نما کند
گیرم که زیر لب شکتم بیتی ناله را	هر موعده من بخرم غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که نقد بیزبان حزمین	
بایار مجلس از نگره آشنا کند	

بست به پیرهن تنگ غنچه خار کند	عبیر خط تو خون در دل بهار کند
خراب نرگس شوخت شوم که از نگی	سراسر دو جهان را اگر شمه زار کند
رو و چو موج زودتش چنان خود دار	خرام ناز تو آنرا که بمقار کند
گست در خم زلفت کند تدبیرم	ترا بمن کشش دل بگرد و چار کند
گیاه خشک بهار و خزان نمیداند	و گر چه پامان افسرده روزگار کند
نیش آه زانو زدن بلباس که فایده چندان	و اگر بپوشد کفش و ازار کند

هنوز کوشی دست آرزو با لیلیست	از خون کشته من تیغش از کارگشند
ز خار خارگی آشیان من قفس است	زمانه بادل تنگم و گرچه کارگشند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین	خند ز زنا و ک آن طفل زنی سوار کنند
--------------------------------	------------------------------------

شامی که مست میج امیدش نمی کنند صبیدی نمی کشند تیان و رکت عشق معجز نگر که کشته شمشیر عشق را نگین نمیرود کسی از خاک میسکده ناز هم بر رسم و هر که در بند غیر را هر بسته دل که سینه برق قنابداد	بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند تا مایه پرور گل و بیدش نمی کنند صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند تا هم پایله مریدش نمی کنند صد خرقة گردیده مریدش نمی کنند عاجل نصیب گشت امیدش نمی کنند
--	--

شرح غم تو نیست حزین در هر دم دوست	افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند
-----------------------------------	--------------------------------

غرو رنار با کوه تجل بر سینه آید میگردد بستی آشنا چون پاس تو در آه غمزه است که سان گذارد آشیان خود بسحر اگر غمائی چهره رو بچنان کند لاله قدخم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را بود هر چند گوش پرده بخان چمن سنگین	بنمود واری من سیل تغافل بر بنی آید تغافل پیشه من با تجل بر بنی آید با فسون از خم آشفته کاکل بر بنی آید بجاشن گر کشائی زلف سنبل بر بنی آید کند هر قدر طغیان سیل با پل بر بنی آید حقیق زان پاکبازانک بلبل بر بنی آید
---	---

حزین از نامه ات بگل کرده سامان مسیتی	
--------------------------------------	--

ز نجاست بلبل مخمور آمل بر نمی آید	
<p>شلا سین جلوه سنبل پریشان کرده می آید          قلع چپوده و گل در گریبان کرده می آید          نگارین خنایان سیل ویران کرده می آید          سی بالایی من دلها گهلبان کرده می آید</p>	<p>بهار سبب شورم را با سامان کرده می آید          حلالم با دستها مبارک سینه چاکها          اثر گنذاشت از چشم و دل من گریستی          شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشائی</p>

<p>حزین شب نگاه رهن میخانه پردازش          زمستی تکیده هر جانب بخرگان کرده می آید</p>	
---	--

<p>که بایدت بدر پیری فروش آمد          سرم زمستی آسودگی بهوش آمد          نوای بلبل و زار غم یکی بگوش آمد          ازان زمان که سبوی سیم بدوش آمد          که خون مشرب بگزنگیم بجوش آمد          جرس بقافله لیل دل خموش آمد          که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد          که قمری از سر بهر شاخ درخروش آمد</p>	<p>سحر زلف میخانه ام سرش آمد          بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم          چوره کشت گلستان و حدتم دادند          سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید          بپای مغچه گرجان دهم غریب بدان          کسی زبان نتواند هزار غیب کشود          بر آور از نفس ای بلبل خزان زده سر          و اگر خموش نشستن بخانه بید رویست</p>
--	---

<p>بدست پیر خراب است تو به کرده حزین          که مست از در میخانه خرقه پوش آمد</p>	
--	--

<p>این جان ز تن رفته دگر باز نیامد          افسوس کز آن لعل فسون ساز نیامد</p>	<p>یکره بسر تر بزم از ناز نیامد          پیغام دروغی که فریید دل ناز آمد</p>
--	--

خونین جگر سے میتو منفیتیم و یکن  
رفتیم کہ نویسم من سوداروہ حرست

از گریہ بنگمد اشتن راز نیامد  
از مطلب گم گشته خبر باز نیامد

روزی که بدل ناله گردید و حزمین را  
ناقوس منمخاند با و از نیامد

تابی بسزانت زد و طره تجسم داد  
ناقوس منمخاند دل ناله بر آورد  
سرت شکن دائقه شکلی ست گلو سوز  
فریاد که زاد سفر از خوشی ندارم  
عشقت که افکنده بدل لنگر تلکین  
از هر شیر آب خورد همیشه معنی  
وارائی عشقت که از کنگاک و دو اتم  
مکان تو گرد از دو جهان خواست برآرد  
هر که بیا در دشت غنچه نشستم  
چون شمع ز هجران تو در آتش و اکم  
بر شوق در دیر و حرم هر دو کشوده است  
نخلت زرد عالم آب است چو ما سهی

اسباب پریشانی ما دست بهم داد  
چاک عجبی سر بگریبان حرم داد  
نویا و شیرین مزه نخل الم داد  
مطرب و دوری زد و ساقی می کم داد  
گردون زگران سنگی این بار کم داد  
آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد  
و کشور پر شور و سخن طبل و سلم داد  
و هن میان بر زد و فرمان بستم داد  
اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد  
برقی برگ در میشه زد و دیده به نهم داد  
مشراب بزبانم صد و دل بستم داد  
آن را که غلط بخشی ایام درم داد

پرگشت خزین از گهرم حبیب دو عالم  
نخلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوشتای که ساقی مجلس نقاب بردارد  
غبار توبه ام از دل شراب بردارد



رهن منت دریامی توان گشتن	بگو با بر ز چشم من آب بردارد
برنگ نماند کند خون بدل سیرانرا	چو عارضت افرا از مشکنا ببردارد
زدل دگر چه توقع نگاه گرم ترا	بگو خراج ز ملک خراب ببردارد

چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز	
نشد که گوش ز چنگ در باب ببردارد	

خوشا روزی که تیرتی بیجان نمند آرد	شب خونی نگاهت بر سر خبت نرند آرد
شب نیمه چو شمع از داغ عشقت صبح نمیشد	چهارتا بر سر من طالع فیروز نمند آرد
باین آشفته حالهای خود میدادام	پریشان طره شاید دلم را دگستند آرد
بفرما عشق آتش است را در گرمی است	بی دفع گزند از دانه دلها سپند آرد

شب هجران سپاه در در شور حزین تو	
درفش کاویان از ناله مشکین نرند آرد	

بر سر تر بتم آن نوگل خندان آرید	سست پیمان مرا بر سر پیمان آرید
چاک این سینه بدامان قیامت فست	تاری از زلفش آن سوزن شرکان آرید
دل بود منتظر و شوق نمی آید باز	هر بد شهر سبار ابره سلیمان آرید
نه در و تقوی بدر آید سر از خرقه من	کفر زلفی بگفتم آمده ایمان آرید
مؤمن شادی اصحاب و غم اغیار است	محرمان را بر سر پرده سلطان آرید
باده نوشان مخان دیده انجم شوست	نور چشم و شمع از کوری ایشان آرید
باده سرخ تر از خون باوش کجاست	که رخ زبر و مرا رنگ بعنوان آرید
چه شود خاطر آشفته را جمع شود	خبر از سر آن زلف پریشان آرید

فامه شکر شکن از عارف دوست حزین ملوطیان را بعلاد دست کرستان آرید	
اگر دست مرا ساقی بیک تل گران گیرد سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم چنان رسیده ام باینده که در حیرانم پیش شمع رویت منسوب انگلی دارم کسی اهر قهر دل شه به باشد در جگر داری گداز شرم بکسر ترا سازد در گستان را	آلهی در جهان کلام دل از نخبست جوان گیرد بهار در گلو هرگز ندیم استخوان گیرد خدیجه که دل از زخامتنگ کمان گیرد تو چون عارف افروزی در آتش بجان گیرد سرده چون بآن بیگانه خوی سرگران گیرد نظر خجسته فاطمه زان چنین خمی نشان گیرد
حزین از پای نه نشینم بر او انتظاری او چو نمون بر سر شوریده که مرغ آشیان گیرد	
خواهم بد آن نگرستان در افتد سختت تلاش و زبردت مبادا چشمش بگاسه نواز دل مارا در هر گم ماستی منصور کند خون گوگردش مانع که درین بزم ز غیرت بمنت زبردت زنده با هر کس هست	بدست تماشا ستا بدیدانه در افتد می مانگه یار حسد یقانه در افتد کی لالاق برقت که بادانه در افتد گر عکس رخ یار به پیما نه در افتد باینج تنگ ناله حرفه در افتد آن زلف بنایت که باشد در افتد
با چشم حزین این سخن از عشق بگویند کی خواب بدم تو با فساد در افتد	
ببل گلستان سخن از روی قوی کرد	در حبس سمن باد صابوی قوی کرد

هر جو که میگرد باخوی تو میگرد قمری هوس قفاست و بجوی تو میگرد محراب و عار خشم ابروی تو میگرد نقد و جهان را به ترا زوی تو میگرد هر کس شمع کرد بازوی تو میگرد	از کاوش ایام خبرد ابر نبودیم کو کوزنش بی طلب گم شده غیبت گر عیسی سجاد نشین روی تو میبرد می بود باز از تو گریه سبب مصری غیر از تو مرا شکوه ز دست دگر نیست
--	--

فریاد حزین از دم گریست که خروشه ناقص صحنه خانه بیا هوی تو میگرد
--

دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد این کوه غمی نیست که هموار توان کرد دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد بخت نه چنان خفته که سیدار توان کرد این سبزه بگرد سر ز قار توان کرد شادیم که خاک قدم یار توان کرد	پیکان تو شکل که بدل یار توان کرد من مردم و یکبار بنجام نگذشتی کس شغل محبت ز ساندست بیایان هر چه زنده گم بجاکست من پاسبان صد عقد بود بدش از بار عملائق بر دوش اگر بار سرخوش کشیدیم
--	--

شور تو حزین از لب شیرین سخن گیت مهر از نی این خامه شکر بار توان کرد
--

چه نعمت اینکه نصیب لاجباب شود ساقیامی بقبح ریز که متاب شود که خم ابروی او گوشه محراب شود نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود	اگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود شمع روشن نماید شب ظلمانی را لافت غزلت زدن آنروز تماست مرا عقلت افزود ترا زاهد از افساد عشق
--	---

تشنگی زهرزما گرد آورده حزمین  
دامن خرقه بپیشار که سیلاب شود

<p>افزودن خواب غفلت جاہل چو پیش شد دریاچه پشت چشم کند نازک از حباب روز قناری شد م از سعی بی نیاز ولایت جویافت بد که از وی کناره کن بنام او سر بر پشت جنونم شکوه عشق مشتوفسون زهر که در تیره خاک مهند چشم تو تا پائیز خون دلم گرفت</p>	<p>موی سفید در رگ این طفل شیر شد ناغم با بروی چو گوهر خیسر شد پای ز کار نیست مرا دستگیر شد وزنده هر شود چو سگ غلام شیر شد وانعم جگر شکاف ترا چشم شیر شد هر کس نیافت دولت دنیا فقیه شد این نازنین غزال چنین شیر گیر شد</p>
---	---

جان حزمین تشنه جگر سوخت ز انتظار  
فردای حشر و وعده وصل تو دیر شد

<p>در دل غم آن لاله عذارست به بینید شد چشم مرا نکست پیراهن پوست آن یار که چاکست از وجانه جانها جان تازه کند لفظ خوش معنی رنگین مستغرق وصلند درین بزم حریفان در آرزوی بلبل بے بال و پر ما در پرده زلف مست تجلی گهر رویش</p>	<p>این باد که بی رنج غمارست به بینید گردی که از ان راه گذارست به بینید آسایش آغوش و کنارست به بینید حسنه که در ان خط غبارست به بینید دل آئینه یار آئینه دارست به بینید گلها همه آغوش و کنارست به بینید شمعی که فروغ شب تارست به بینید</p>
--	---

در راه وفا حال پریشان حزمین را

کاشفته تر از نظره یارست نه بینید

کی از با چشم صورت برین مردم حال می بیند از آن روزی که موج را غش از پای افتام خاموش نداد و دیده در راه می ساقی مرا آینه گیتی نمانشت سر خم شد بچشم سفلگان و هر ظالم را بود شانی لباسی یافتیم عرفان شیخ خانقاهی را	چه دیگر دیده آینه جز تمثال می بیند غزال چشم شوخ یار درد نبال می بیند بکف داغ جنون را جام مالامال می بیند ز جام خود اگر هم صورت احوال می بیند گلش ز نور را فسیل از زین بال می بیند تقوت را همین خر قهای شال می بیند
--	---

حزین از جادول دیوانه ام گرفت جاد دارد  
که عالم را پُر از بازیچه اطفال می بیند

کی صدف ز ما خشم سبکسر بد غایرد از هر ده جهان باز نیاید خبر او افسرد ز دم سرودی ایام نگردید از منت پیریت گرانباری دو شمشیر یک جلوه خیال تو در اندیشه ما کرد خورشید نبرده است بچوگان سعادت	خود باخت و غل باز حرفی که ز ما برد دل را کشتش عشق ندانم بکجا برد آتشکده آتش مگر از سینه ما برد لب با قدم پوس تو این پشت دو تا برد دل لذت دیدار جدا دیده جدا برد گویی که ز میدان شهادت سر ما برد
---	--

ترد امنی مشرب رندان حزین را  
از توبه پشیمانی و از حسرت مفابرد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد عکس خواهنش پس از مردم دنیا دیدم	سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد جوهر آینه ام حسرت ز نگار برد
---	---

یوسفی کو که بگلیانگ خریداری خویش قوتی داد بفرهاد و بچنون ضعیف بهر مشاغل چسبده گل باد صبا بسکه چون نقش قدم محوسر ایای توام	سینه چاکم چو گل از خانه بازار برد هر کرا عشق در راهی بسر کار برد بوی از پیر مهت جانب گلزار برد رشک بر حیرت من صورت دیوار برد
--	---

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین  
جلوه عشوه گرے کو که دل از کار برد

باتج بازی مژده ات جان که می برد شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را پرکت نهاده ام دل صد چاک خویش را مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان گر بشکنیم زیر لبسایین خوش صغیر را تا زو کر شمه غمره بخون جمله تشنه اند عشق آرد مود قوت بازوی خویش را در زیر رنگ مانده کفم از فسرد گ خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را بوسیده ایم مالب جان بخش یار را	از چنگ کفر زلفت تو ایمان که می برد شبنم بشط و قطره بهمان که می برد این شانه را بنزلف پریشان که می برد این شمع را بنجاک شهیدان که می برد پیغامی از قفس بگستان که می برد جان از مصاف شیر شکاران که می برد تا خبسه به پنجه فرکان که می برد پیغام چاک را بگریبان که می برد انگیز بحیب و شعله بدامان که می برد حسرت بخنجر و چشمه حیوان که می برد
--	--

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین  
با خامه تو گویی ز میدان که می برد

بائی که از پسند نگر و دفنان بلند  
مارا بود چو شعله آتش در بان بلند

بلبل ز خمی گل ننماید فغان بلند غنقا صفت قتاده مرا آشیان بلند شد شور محشر از قفس بلبلان بلند پرواز پست و جلوه سرور روان بلند دست شکستی نشود از میان بلند پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند	در کشتنی که بانگ صغیرم فکنده شور با پستی سپر نیامد فرد سرم تا شد دلم بجلقه گلدانم زلفت اسیر رحمت بر بازی اندوه شریان خوش میکشد دهن ناز این سی قدان بال و پری کجاست که با همت رسا
---	---

نماش حزین که ناله بجائی نمیرسد

پست آفریده اند زمین آسمان بلند

جائی که دود جو صله طور شد بلند گر در خرابی از دل معور شد بلند از یاد زلفت او شش بچور شد بلند هر حادثه آن مرغ مستور شد بلند ماز این ترانه از لب منصور شد بلند کاوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند	نمود عجب گرازدل ما شور شد بلند شد موج زن ز جلوه او سیل فتنه هرگز نبود عمر فراق ایتقد و دراز کوته کند فسانه گل بانگ غنایب یکچند روز عشق ز جانان نهفته بود یار ب که دید سر و سیم پیکر ترا
---	--

بانگ در است قافله در در حزین

هر ناله که از دل رنجور شد بلند

شاهد باغ می آشام رسید غنچه را حله گلفام رسید لاله را از کف جم جام رسید	بگفت شاخ ز گل جام رسید خاک را خلعت خضر اداوند ابر با چتر سریدون آمد
--	---

<p> برق باخبر بهرام رسید  زلف شبنل بسراخام رسید  سرو هم با علم سام رسید  سیل باد بدیهام رسید  شخصه بوالهوس خام رسید  خسر گل بعد اکر ام رسید  یک شکر خواب بهادام رسید  دل بتیاب بآرام رسید  تو بهرا علت سر سام رسید </p>	<p> رعد هم کوس ز کاوس گرفت  کج نهاد افسردار آب سخن  موکب گل بچسب آیین آمد  معوج را در ع زریان دادند  ارغوان آتش ز روخت افروخت  باغبان تخت سلیمان آراست  قسمت فیض بهاران میگرد  نوبت بلبل را شکر شد  ز بهرا خشکی اعتساب فشرود </p>
---	---

بدل شاد کشیدیم حزین  
هر چه از ساقی ایام رسید

<p> لقد الحمد مرادیده پدیدار رسید  بر دای غریبه جویدر گرار رسید  مختب رقص کنان اودر شمار رسید  که چایبر دل از ان زنگس بیار رسید  می بیارید که دور گل و گلزار رسید  ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید </p>	<p> خفته بودم لبهرم دولت بیدار رسید  بگریزای خرد خام که عشق آمدست  راز مستی بسراجم پس ازین باد و چنگ  توانم من بتیاب توان شرح و هم  سرزد از طرف تیغ یار بهار خط سبز  یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد </p>
--	---

کنند از دود سحر عقل فراموش حزین  
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید



از نغمه زبان

کار رسوائی ما جنت بیایان نرسید دیده دیر لیت که در راه غبار در گزشت من گرفتیم نفوس تن ز غم از دوری گل دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد دل بیای علم دار نیاوردش عشق شمع بالین من خسته شد آنگاه رخس چشم دارم که رسد گریه مستانه بداد نگه عجز عجب قوت تقریر می شست	مار سا طالع چاکلی که بد آمان نرسید نکمت مصر سفر کردو بکفان نرسید چون نالیم که فغانم بگلستان نرسید که لبش خورشید درخشان نرسید سر شوریده منصور لبان نرسید کز ضعیف نغم تا سر مرگان نرسید گر بس منزل ماسیل بهاران نرسید این تم شد که بآن چشم سخندان نرسید
--	--

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین  
شب افسانه ما خوش که بیایان نرسید

تا کی ز جوی هر قره ام سیل خون رود در پیش چشم من نگفت با رقیب بود خون میزد و زده دلدل شکستگان عطا زلفت او چکند باد مانع من هر کس بعالم آمده شکست پای سعی	یک روز در در آ که غم از دل برون رود این داغ حسرت از دل آزرده چون رود از شیشه شکسته می لاله گون رود نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود با دست خالی از درد نیای دون رود
---	--

گر طعنه زد مرغ حزین از امام شهر  
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل و دین با خستگانم چه توان کرد دل بسته فراق سوز زلفت سوز لیت	سود از دوزخ زلفت بتانم چه توان کرد از چنگل خرد رفته عنانم چه توان کرد
--	--

در صومعه از نعره زانم چه توان گشت در سلسله زلفت تو ای رهن دلها گوشی بفغان دل ناخدا نکرده فرمان ترا هر چه بود میکنم اما	در میکرده از درد کاشانم چه توان کرد سر طشت سود از دکانم چه توان کرد پشت همه تن گر چه ز بانم چه توان کرد من بجزیران نتوانم چه توان کرد
---	--

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را  
دی بودم و امروز ندانم چه توان کرد

ننگ عشق و جنون نام مرا عالی کرد بست امروز عجب غمش از شادی است گر چه دریا نشود خشک به تندی ابر سرشوریده من باج ز مجنون گیرد پیر مارا بجان بخت جوان شد چو شراب مرحبا عشق کن و قطره ماوریا شد	آمد اباد درین کوچه و اقبالی کرد آنکه دی از غم ما اندم خوشحالی کرد در نعمت ریزش شرکان لال خالی کرد عشق در ملکوت دور مرا دالی کرد شوخی عمید صبارا بجن سالی کرد دل ما را صد لب گوهر اجلالی کرد
---	--

منع گلشن ز توشیون گراست حزین  
که سحر ناله بطری که توی نالی کرد

با دبا فسانه زلفت تو ساز کرد گر دیدم قسم ز ازل عشق شعله خو افزون شد از بهر خلعت شور عاشقان گویا بالرب از می عجز و نیاز بود	پیام آشنا شب مارا دراز کرد ساقی مرا بجرعه می جانگداز کرد نیز نگ باغ ناله مرغان دراز کرد پیسانه که چشم ترا مست ناز کرد
---	--

کنای لب بقصه زانر نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعر دراز کرد	
<p>کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد برگ جان کس نشتر فولاد نکرد یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد</p>	<p>لب لعلت به پیای دل ما شاد نکرد میکند رانچه جگر کا و نگاه تو بدل سردناز تو که عمر ابدی سایه اوست کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت</p>
<p>کاو شش ناخن غم با جگر کم کرد حزین انچه در کوکبانی تیشه فرباد نکرد</p>	
<p>در دام مانده باشد صیاد رفته باشد در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد صیدی که از کندت آزاد رفته باشد روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد با صد امید واری نا شاد رفته باشد گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد</p>	<p>ایوای بر آسیری کز یاد رفته باشد آه از دی که تنها بار داغ او چو لاله خونش به تیغ حسرت یارب ملال باد از آه دردناکی سادم خبر دلت را رحمت بر آسیری کز گرد دام زلفت شادم که از رقیبان من نشان گذشتی</p>
<p>پدشور از حزین ست امروز کوه و صحرا بمنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد</p>	
<p>غنچه را جام شگفت لب خندان تو داد سینه صبح نشانی ز گریبان تو داد خضر شد خط و سر انجم ز بخندان تو داد سر بجام غم عالم شیب هجران تو داد</p>	<p>آب ز گنجی بچمن فیض گلستان تو داد باید ادا ن بکنم پاره گریبان چه کنم عمر باد طلب چشمه حیوان بودم خنده بر صبح زدی عشرت هر روز من</p>

نم فیهنی بسفالم خاطر یحسان تو داد بیج و تابی برگم طره پیمان تو داد	کرده سرست زلالی می ریجاست تو شور سودا بسرم زلفت پریشان تو خست
	میدد از قلمت صور سرائل حزین موشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد
در آئینه جز پر تو دیدار نگنجد در حوصله ام این همه آزار نگنجد در جام دل مردم هشیار نگنجد در مجلس ما زاهد و مینداز نگنجد دیگر سخن از سبزه و زنا نگنجد جز در صفت رندان گنگار نگنجد آن را که در پرده اظهار نگنجد ترسم همه در سینه یکبار نگنجد	در دیده من غیر مرغ یار نگنجد او که ممتناست و مرا غم که مساوا زان بخود و مستیم که هرگز می تو جید ما چون خم می زند خرابات نشینیم هر جا که حدیث سوز زلفت تو بر آید زاهد تو و فردوس که سرست محبت از طریقه سخن ساز نگاه تو شنیدم فریاد که غمهای تو زاندازه برداشت
	سرست حزین از می منصور می عشقت شوریده سرشش جز بسردار نگنجد
باین روی چرا کس بنجد و از دوستان رنجی که گر سر رانند بر پایش از آب روان رنجی مباد از دیده من آن غبار آستان رنجی کجا دل خوش کند که غم از لبستان رنجی غور حسن بی پروا از عشق بدگمان رنجی	نخست از عاشقان بحیرم آن نامهربان رنجی بنازم سرفرازیهای آن سرو سی قدرا نظر ز دیده روشن میکنم زان جلوه گر گاهی نخواه پاکشیرن از سر کویت بصد خاک ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آرس

زبان گر کنش غمناش کنم دل میکند ریادت	اگر زیادت می غافل شو مژدل زبان رخبد
حزین آزرده دارد بی کمالان را نوا می تو	دل زانغ و زغن از طوطی شیرین زبان رخبد
در صید گاه عشق تو بسمل بخون طپد در شیشه خانه دل بکس پری خلیست ترسم ز گر یمن دیوانه لاله سان دارند زیر کان بخیال تو زندگی در راه عشق کز دم تیغست تیز تر	و بخون طپد و لیکت چون دل بخون طپد از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپد در موج خیر بادیه محصل بخون طپد صید بی که شد زیاده تو غافل بخون طپد باید چنان طپید که منزل بخون طپد
این جان که داده به حزین آنچنان بکن	کز آرزو می خنجر قاتل بخون طپد
سبزه دور از تو مغپلان بنظرمی آید شیده رسوائی ما پرده عریانی ما دل از آسایش دوران نشود جمع مرا پرده حسن شده بر رخ مقصود نقاب	غنچه بی روی تو بچکان بنظرمی آید سینه چاک گر نیان بنظرمی آید دلف ایام پریشان بنظرمی آید این چو از دید رود آن بنظرمی آید
نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزمین	مشکل آنجاست که آسان بنظرمی آید
شبی ز بهر تو ما را بسر نمی آید برنگ موز سرم خار پا بزون آمد نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست	که باره جگر از چشم تر نمی آید چاکه درر عشقت بسر نمی آید که بد بدیده صاحب نظر نمی آید

مگر بزم گیسو نبوی بکام مایه ز ندرت	ز دست بسته ماکار بر سینه آید
	حزین بن یخبر از خود ز خود خبردارست ترا که با خودی از خود خبر سنی آید
طرب ایدل که یار سنی آید چو گل آشفته کن گریبان را عشق معراج سر بلند بیاست گل عزت بود غریز عشق دار ایسج دانسته که بیکاری هر کجا از لقی است در عالم	گل عشرت یار سنی آید که نسیم بهار سنی آید سر عاشق بهار سنی آید بنظر هر چه خار سنی آید چه تدریج بهار سنی آید بر سر اعتبار سنی آید
	وصل جهانانت آرزوست حزن برو از خود که یار سنی آید
خرامه سرو من ستانه هر راهی و چار آید گوار نیست آب زندگانی بجز نیاغم شرابی چون ندارم با کبا خوشیش میازم کس اوراق ما جانا بایون فال میباشد	مگر یکبار هم از کوچه راه انتظار آید بحسرت میکتیم پیانه تا گل بهار آید دل خود میخورم در آشیان تا نو بهار آید نگهدار این دل سی پاره را گاهی بکار آید
	حزین آشفته دار و خاگاه ام را خط شکنی نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید
از ناز نقش پایت بر فاک شکل آید کو قاصدی که سویت آرد در گریه	هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید آواز دل بگوش از ضعف شکل آید

ز آینه سکنه روز جام جم خلاصم دلدار رخ نماید چشم از جهان چوستی جان میکشد که درت ز آینه نشین ما باحسن بچید دل چشمت که آتش نشاند تن را بهر چه دادی انجام کار گشت از شاهان غیبی عیست خود منائی از آب دیده دشویم گر باشد تر نشانی از ناله های شکیب دل یافت وصل مقصود زمین دانه های اشک که سوز دل فشاندم	تا دیده میکشایم دل در صحت ابل آید لیلی برون ز محمل در پرده دل آید باشد ز خاک وادی سیلاب چن گل آید خورشید در حسابش کیفر و باطل آید دیو اراقت در آخر آن سو که مایل آید جانی که زال دنیا شیرین شمایل آید در حشر اگر بستم دامان قاتل آید چون باد شراط خیز کشتی بساطل آید جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید
--	--

غافل بسینه کم شد در عاشتی حزمین را  
آن دل که بوی دغش در قمع محض آید

بآینه که تر سازده از تجانه می آید مگر افکنده لعل آید ارش از نظرمی را تجلی زار می بنیم سر خاک شهیدان را بیاد لعل میگون تو در خاک بخود را	نگاه از گوشه آن ز گس مستانه می آید که اشک حسرتی در دیده پیمانه می آید مگر شمع بطوب شهید پروانه می آید همان از دیده سیل گریه مستانه می آید
--	--

حزمین آراستند از نو خرابات محبت را  
مگر داغی بسروقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف و دعوت بگوش می آید نگاه هست که دارد سر خراسته با	دل برنگ جرس در خروش می آید که اشک ز فرقه طوفان بدوش می آید
--	---

و لخم چو ساغر سیاه بسطید یارب	که ام رند زستی بهوش می آید
ز ناب می لگر آن چهره ارغوانی شد	که خون طاقت مشرب بجوش می آید
نیم مصره سال آنقدر رگلو خورست	که بوی پیر بخشش شعله پوش می آید
عبث چه زخمه فلک میزند بار تخم	مرا که از سر هر مو خورش می آید

دور در با فلک سنگدل بهار حزن	که عاقبت پدر می فروش می آید
------------------------------	-----------------------------

خوشا دمی که مرادیده از غبار بر آید	در گرد هتیم آن نازنین سوار بر آید
بهین بست که خود چاک نیز نم بگریبان	ز دست کوه ما پیش ازین چه کار بر آید
ز سر گشته بر است نشسته ایم که تاسک	نگه بعبده زان چشم میگسار بر آید
بنیر ازین که بسر گشتگی جهان بسر آری	در چه کام دل از دور روزگار بر آید

چا نشی ست حزن اینکه در جگر زده عشقت	بیک صغیر تو و دو از دل بهار بر آید
-------------------------------------	------------------------------------

چون نخل تو از ناز گراخبار بر آید	ششش از جاسر وز گلزار بر آید
دل سپرد از سینه و پیکان تو قنایت	رحمت بران یار که از یار بر آید
شمرنده عشقیم که بی چاره و تدبیر	آسان کند آن کار که دشوار بر آید
از ناخن چشمم رگ جان زهره سازست	بی زخمه صد اکه شود از تار بر آید

بگذر حزن از کف خود باد و پندار	تا ساغر است از میکه سرشار بر آید
--------------------------------	----------------------------------

کنر خجست غرت با چو از تن جان برون آید	ایشای میرسد یوسف چو از زندان بر آید
---------------------------------------	-------------------------------------



نفس از سینه خون آلوده چون کاین دل آید کرد از عهد آنگاه شش ترکان برون آید سبوی ششم خشک از دل عیان برون آید که از کام حریفش لغت چون ندان برون آید رگ جان بتو چون تان نفس آسان برون آید	ز تیر غمزد او بسکه دارد دل جراحتها سپر گر مانع تیر غصه گردد تواند شد بپای خم من مخمور برب خاک میالم ز کودکی مشرب بیا میخور ز راه غم روزی ز بلب در دهر چنان زندگانی گشته و حوام
--	--

حزین احسانی از ترکان تر در کار دریا کن  
که تا کام صدف از منت نیشان برون آید

بر نشان لف را تا ز اهداز ایمان برون آید خضر تشنه از سر چشمه حیوان برون آید ز چشم جامی ترکان پنجه مرجان برون آید صبا آلوده بوی گل از لبان برون آید مرا اگر غایب از دیده چون ترکان برون آید نمی یابست یوسف از چه کنعان برون آید چو گل خونین کفن از عرصه میدان برون آید خلیل است از آتش سوزان برون آید فتیحه از زبان چون مهر نوازشان برون آید نگه خوریز ترزان ز گشتان برون آید چه خواهم کرد اگر آتشین جولان برون آید	لقاب چهره بکشا تا غربت جان برون آید دهر گر لعل سیراب نادی جان گذاران را فرو خودم ز بیم خویت از بس شکست خیزان عبیر میبری آید ز کویت قاصدا هم قدم از وادی شوق کشیدنیت مقدور بزنند آن غریبی بایزش خون جگر خوردن بمخشر کشته شمشیر ناز لاله رخساران زند چون خار خا عشق کسش شعله در جان نبا پیش روشن دل فروغی بل عوی را چه عنوان از نیام آید برون تیغ تپش سپند من ندارد تاب رو گرم چون نیم
---	--

حزین از جلوه مستانه ساقی بگور میز

که شیخ خانقاه از پاک دامن برون آید	
زان شمع کلمه اران هر جاسخن برآید گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل در هر زمین که گردد میراب عشق و تها همچون صدف لبینه هر نکته را سپرد دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را چون برگ گل که آید با آب جوز گلشن	پرواده از چرخان منج از چمن برآید شوریده سر بهوش مشک از فتن برآید گر خار و فس فشانی سرو دهن برآید گوهر گشته صفت حزن از دهن برآید مانند شمع فانوس آه از کفن برآید با اشک پاره دل از چشم من برآید
احسان عشق با من افزون حزین از نیست کز عهده بیانش کام و دهن برآید	
عشق سرکش بغض نریں دل نناشاد آمد تهمت آلوده عیشیم که گلشن زاده ایم خواستم عقد طرب با می گلگون بندم طفل خایمم و ستمگاری ایام بیا غم بود قسمت دلها می فراغت طلبان	این سندیست کز و شعله بفریاد آمد پروباله نکشود یکم که صتیاد آمد با دلم الفت ویرینه غم بیا و آمد ادب آموز ترا از سیلی استاد آمد هر که شد بند و عشقت ز غم آزاد آمد
در گه پیر میخان خاک مرا دست حزین هر که غمگین بدر میگرد شد نشاد آمد	
نسیم حالت آور پای کوبان تر داغ آمد که دمی خشک اندر داغ از بوی می تر شد رگ برق قنقره نیزند خلوت گزینان	بدلها ذوق است افشانی گلهای باغ آمد بجهد اندک که آب پیسته مارا در ایاغ آمد بشارت زاهد گم کعبه ایما نرا چراغ آمد

ایا صوفی بین و جگرش و قفس و خنجر  
بر آ از خرقه سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطره ریزی تا نماندست بر آواز  
مگر در دانه دل را توانی در سراغ آمد

<p>شب زلفت تو در خیالم آمد بهر جسم ترست غمزه امروز یا و قدر است قسمت من از حرمت خون دل شناسی عشرت که به عدم کجالی آبی اسی زخم تشنه بردار گفتی نظر از جهان فرو بند از هر فرقه زین اشارت نگشت خورشید رخ تو شد مقابل چون آینه وصل به حجاب افسرده دمان خدر که چون شمع از دیده و دل کناره گیرید</p>	<p>از بخت خود انفعالم آمد گویا رجمش بحالم آمد شادم که الف بفالم آمد پیمانه کشتی حلالم آمد از نهستی خود ملالم آمد اشک دریا نوالم آمد کاینک رخ بی مشالم آمد بر دیده انتشالم آمد جانی به تن هالم آمد از حیرت آن حبالم آمد حسرتی بزبان لالم آمد وحشی نگهان غنالم آمد</p>
--	--

اوراق دل حزن کشودم  
عشق تو بوضعت عالم آمد

<p>بی پا و سر ز قدر و شرف کام میرد جمشید را نگشته میسر جام نوش</p>	<p>پیر مغان مرا بادب نام میرد کیفیت که خون دل آشام میرد</p>
--	---

حسرت عیار مانده هرگز فلک بباد دل را فکند عشق بمیدان ستخان بانده دوزه پر تو فیض ازل ملکیت یک فرس بیش در کعبه چرخ نیت نیست	از مایه کوی یار که پیغام میبرد گوی از میان زلفت دلارام میبرد هر کس بقدر هست خود کام میبرد گر صبح می زند بر میان شام میبرد
---	--

تفت باد برد و رنگی دهد دنی حزین  
کامی که داد است بنا کام میبرد

پیانه گرد کلفت صد ساله می برد پیدا است مال عشرت گلگشت روزگار یاری که باری از دل با کم کنز کجاست لخت جگر به بندر چشم کشوده بار صنعت رسا رسیده بجائی که ناله ام جای شر سیر مغان شیوه بعد ازین دردت مبار قسمت این توفکام کو خواهد نمود چشم تو تاراج وین و دل خوی ستمگر تو در آفاق گیر و دار بر تنگ شکر توره افتاد و مور را سودت گرا ز رخت چه کشد غیر انفعال آخر خط از جمال تیان کامیاب شد تفت رلوده مایه شیطان برده را	آلودگی فلان غساله می برد از داغ حسرتی که بدل لاله می برد کاهی غبار خاطر مانده می برد اشک از کنار هر زده پر کاله می برد حسرت بحال شعله جواله می برد ز آتشکده فسر و گیم ژاله می برد فیض از شکر لب تو که پتاله می برد زمین قریح فتنه که بر بناله می برد کار از کف ملائک عماله می برد وردا که دزد حاصل بنگاله می برد کز کار دست قوت فعاله می برد فیض از وصاله رخا نه می برد درد و آنچه و گذاشته رتاله می برد
---	--

کرز انکه ریش گاو نه از چه سامری | هوش از سرت بنگه گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین  
که محض شوخ منست دلاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد  
گویا بچمن تند و زیدست ششم  
پرداخته بودم رسوای دو جهان چشم  
بازوی شکار فلک آنغزه بنازم  
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیای  
جانا بنظر خور و مبین دانه اشکم  
بر سر زخم گل چو توان دست بسزد  
این مرغ گرفتار صغیری باثر زد  
آن طره طرار مرا راه نظر کرد  
تیرش اگر از سینه خطا شد بگرزد  
صد عوطه فزون تلخی جانم بشکر زد  
آتش بجبانی شود از نیم شمع زدود

میخوت حزین را فرود راه تو چون شمع  
آتش شب هجران تو در دیده تر زد

بانگی بحر لیان فرورفته صبا زد  
دل شور بر آورد آسوده فرا جان  
در مبدگران خواب عدم بود و عالم  
هر دل که سیلاب جنون خانه پیر زد  
در شهر فاشه غم غمورست حذر کن  
جانی که غم عشق بود مهر در پست  
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم  
گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا کرد  
ز آشفته صغیری که در آن لبت دق بازو  
آن روز که مار استم عشق صلا زد  
آلودگی داشت دهن و در جازو  
هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد  
یعقوب خموش گشت دوله و اسفازد  
این بهمت مردانه به عالم سر باز زد

در نکته حزین نقش خریفی چو تو نشست

هر بار که زدی کما سب تو بجازد

بناموشی مسفیری آشنائی میتوانم زد  
 همین من ننده ام روز تنها از دل نگاران  
 اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم  
 نواهی خوشی گیسو عیار زمین محفل  
 نیارم چون جرس شربت از دوش کسی بار  
 نیم بگانه زان گل خارخاری در نظر دارم  
 عبث خون جگر ضلوع کن ای چشم بی پروا  
 دلم با حلقه ماتم نشینان الفت دارد  
 چنان عاجز نیم که حال من غافل شود ناگز

چونی از دانه های خود نوائی میتوانم زد  
 که پیش ستیان حوت دغائی میتوانم زد  
 که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد  
 که حرفی با نگاه سیریه سالی میتوانم زد  
 همین گم کرده ما را از اصلائی میتوانم زد  
 چو بلبل ناله درد آشنائی میتوانم زد  
 ازین می ساغر مرد آزمانی میتوانم زد  
 هنوز ای گریه باکان های هائی میتوانم زد  
 بخون پیش من هم هست و پائی میتوانم زد

خرین از خودی گویم سخن خوشی بفرستم کن  
 نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گریخ بانای ای خوش نقاچه باشد  
 از وصل خود بریدی گوی چه جور دیک  
 شمع جمال موسی شد برق طور را زد  
 از یازنا موافق دوری ضرورت آمد

ما را از ماستانی ای دلربا چه باشد  
 خود فصل با جاکن جور و خفا چه باشد  
 تا ریکیم آن بود و نور شد چه باشد  
 اگر ساعته نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد راهبر حرمین را  
 گر همتی نخواهی از او لیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیرای تو باشد

بسیابان گرد سودای تو باشد

<p>سراپا دید دشت آئینه دل          شود درونخ گشتان خلیسم          گذارد هر که پایرتسم فاسکه          نشیند کی دلی در سینه شک          شفا بخش دل مادر دمنده ان          کند انداز گردنهای شیران و          گریبان گیر زهر پارسائی          شکست کفر و کین خونریز سلام          سواد سونات اعظم دل          من این درستی که افتادم بکونین          ندارد ناله در چسب که تا تیر</p>	<p>که حیران سراپای تو باشد          اگر در دل تنهای تو باشد          بطور عشق موسای تو باشد          که تنها گرد صحبتهای تو باشد          لب لعل میجائی تو باشد          سر زلف چایسپای تو باشد          چاه باد و میسای تو باشد          ز قمرگان صفت آرای تو باشد          خراسان چشمشملای تو باشد          بدامان تنهای تو باشد          دل چون سنگ خارای تو باشد</p>
---	--

<p>خرین آرام بخش تلخکامان          کی نکاشت کفرای تو باشد</p>	<p>که امین آتشین رسارد کرم خود نمائی شد          چشم از رخسار آفتاب نقش می بندم          من شکر سخن پرورده ام با شیرین جاش          شدم تا سر بجز داد و وحشی نگاه او          پیروزم که از کف داده ام دامان بانش را          رواجی نقد مار نیست ربا را حزن او          در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم</p>
---	---

که اخلاص مغانی ماتم در جبهه سالی شد  
 بیافس دیده روشن و او من چنانی شد  
 که سر و شمع مصرع چسبته شیرین بودای شد  
 غبارم سر بر چشم غزالان خضالی شد  
 درخت تیره من کوتهی شد نار سالی شد  
 زرد انجم بکنت سرایه مسرت فزائی شد  
 از اندوهی که دل را با محبت شالی شد

بنورق مودل خرج شود خوشتر میزند خاکش  
دل از دیرینه غما بر گرفتن نیست کازین  
بکین چون شمع مارا در شب بچران بجار آمد  
چه دریا شد مهابت سنگ چنبری بدون آید  
نبود اول برین بچانه قدری خرقة پوشانرا  
بدل تجمائى آرزو را کرده ام ویران  
ز اسبم کن گر معنی بیگانه می افکند  
رگش ز شونی مویه در پاخون گردد  
چوبی جز باد نبود در شکنج آئین من

خون نایشده کوز نمی تیغ جدائی شد  
چرا بایعربست بدنام ننگ بیوفائی شد  
سر انگشتی کرد گستاخی برقع کشائی شد  
گداز تن شکست قدر مارا مویالی شد  
شرابا نوده و لقم آبروی پارسائی شد  
که چاک بیدن قبل حاجت ردائی شد  
که عمر مرصت تفسیر کتاب آشنائی شد  
بمیدانی که قرکان تو در تیغ آزمائی شد  
نفس مهجوده مرصت لغهای بیوفائی شد

حزین از گردش پیاپی چشم سخن سازی  
سیه مثانه کلکم بر سر دستا سرای شری

در کارگاه غیب جو طرح لباس شد  
جز مانکر دوری بجز آب آفتاب  
بخشید جان زباده را پیری فروش  
بر خاک حسرت اندوم شمشیر ناز تو  
بخشد بکام جان افرا آب زندگی  
ما جمله مله ریم جمال ترا و لے

گل را حریر قسمت و مارا پلاس شد  
در خاک نقش پای تو مار و شناس شد  
دروش درین بهبوی سفالین جو اس شد  
یک قطره خون چکید و دل بهیر اس شد  
هر دانه که با کفیا نفوس آس شد  
آ یکنه در میانه مار و شناس شد

بیکسان بجاگ گشته رواق خرد حزین  
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد



پرسی کرد انکم پروانه شمع تو خواهم شد سحر پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی شب پیرانه سان گرد سرت گشتم چه دانستم سرم گرم خورج نشا و غشت پندار بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم ز رشک آه بیتابانه ام درین بود کاشب	همند رسا ز آتشخانه شمع تو خواهم شد گریبان میدرم دیوانه شمع تو خواهم شد که برگرد جهان افسانه شمع تو خواهم شد که مست از آتشین بهانه شمع تو خواهم شد که از پاس لب بیگانه شمع تو خواهم شد افدائی جلوه مستانه شمع تو خواهم شد
---	---

حزین تیره روز خویش را بکشب پیر سیدی  
شهبه خوی میا کانه شمع تو خواهم شد

بسنگ حادثه خونم چو پایال شود چو طور بوم و بر من شود سنجله زار نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا مردان ز دیده بلبل زین چمن بایده بلوده نام وفا میری و میترسم بود ز رخسار لب آفت مستم و دل شود کلید در خلد لب طلب فردا طلب شراب سخن صاف اگر نمی آید	ز وحشتم رگ خارا رم غزال شود رخت چو شمع بر چینه خیال شود میان لب و دل تابک جدال شود هزار جدول خون تافدی نهال شود میان غم و دل آشتی ملال شود گرفتنی دهبانی که هرزه نال شود بهرض حال زبان گسته لال شود چون پرده دل ریز تا زلال شود
--	--

حزین ز سینه صد چاک دل برون افکن  
قفس و بال بمنج شکسته بال شود

از دم جاست در دگر آسمان آمد پدید	گردی از خاطر فشاندم خاکه ان آمد پدید
----------------------------------	--------------------------------------

<p>دماغ دل کل کرد مهر خاوردان آمد پدید          جلوه گشتی حیات جاودان آمد پدید          برفشاندنی هست دل ریا و کان آمد پدید          حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید          آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید          سایه نانا ساختی سرور و ان آمد پدید          رخ نمودی آتش صد خانه مان آمد پدید          یکاشارت کردی دمسرستان آمد پدید          گردنرگان ریختی دیرمغان آمد پدید</p>	<p>حرف عشق آمد لب شور قیامت ساز شد          رخ نمودی جنبست موعود گردید آشکار          خاک بوسه یار مجنون خراب افتاده بود          قدم باز افراختی غوغای محشر راست          جان مید از الفت تن تا تو رفتی از میان          برقع از رخ ناکشیدی حبیب گلهای پاک شد          درد هجران تو جان بهیروزان دماغ و شست          یکا تبسم کردی شور جهان شد آشکار          دیده میگون ساختی میخانه دگر شد</p>
--	---

ریخت دست غم حزین رد دل مرا صد رنگ دماغ  
 سینه ام را چاک زد دهر نهان آمد پدید

<p>ز جان سخت من این شد فولاد میلرزد          ز سیل گریه مبر خود شط بغداد میلرزد          که تیغ کوهسار از تیش فرهاد میلرزد          ز کلب خوش سریرم خامه فولاد میلرزد          که شمع شعله در در رگها ز یاد میلرزد          بحال این بک نعران دل الحاد میلرزد          زمین چون میپاید ویرانه و آباد میلرزد          ز باد و این اورا است شمشاد میلرزد</p>	<p>ز نچیر دیرم غم سزده صیاد میلرزد          برد از جانمیب ناکه من بر مجنون را          شکوهی عشق بخشیدست باز و ضعیفا را          ز کلبانگ صغیرم میپاید دل غنایان را          زبان عشق ترسانست از دمسر و اعط          نمیکرد بجای پانی قص خطان محکم          گداز شاه را از خاک زهت آسایش          کند جای که آن قیامت قیامت جلوه گرانی</p>
--	--

خرین از سر و سر غزل بیرون ناله سر کن  
که سر ما خور دگر زادر گویا در میل زرد

نویسنده

نه هر که طبل و ناله ساخت سروری داند  
عالم فطرت و طبع را ساختاد است  
نه هر که یکد و سه مصرع بیکد گرسنه در  
ز هر دمان دلی نکته نشین نشود  
کیت حوصله فتن تنگ خرفان را  
ز غوغا گذشته کند وک داردات سلیک  
عیار دولت باشد ز عشق سکه بزر  
خیال سایه نشینان سر و یار جد است  
شکسته مالی دلم از دوست مخفی نیست  
تمیز ظالم و مظلوم که رفاقی نیست  
غبار شکر غم صرغه نخواهد برد  
ستاره سوز خنک از شام تیره غم  
مرا به سبزه خط زسته پیوند نیست  
بدیده که کشد عشق تو تیا سبزه رنما  
قبول خامس نگردد بجز و صوفی کسی  
تو کار هستی خود را بدایع عشق گذار  
سپندار نمین بخش میوز و ساز خودم

نه هر که ناخت بشکر سگت رری داند  
که هر گیاه که روید صنوبری داند  
رموز معنی و درد سخنوری داند  
نه هر که خطبه بخواند پیغمبری داند  
نه هر چه قطره گی آموخت کوشی داند  
گدا میسکده مقلندری داند  
شکسته رنگی ماکیمیاگری داند  
و گرنه هر شجره سایه گستری داند  
شبه معامله رن خو سه لشکری داند  
کسیکه خسته به عشقت دلاوری داند  
که اشک سیل عنانم دلاوری داند  
که داغ عشق فروزنده اختر می داند  
و گرنه هر سر سوزی تو دلبری داند  
نخار حادثه را جسته پری داند  
نه هر که صحبت مایافت بوزی داند  
که خور به از همه کس زده پردری داند  
دل بن افکری و سینه نمبری داند

	حزین توئی که سیاتوش بان کد از اتی نه هر که رفت در آتش سمن در ری داند	
زاهد از خلقه ما چون دگران برخیزد پرونده دیده حجابست میان من و دست خوار و پامال تر از سایه افتاده منم سینه دل را چه خیالست کند زندان با تو در غلوت دل وصل مدای خواهم هر جنائی که کنی راحت بمانست ولی	اگه ز زمان جابه در آن فصل کنان برخیزد قرم آن روز که اینهمه میان برخیزد از کنارم اگر آن سرور روان برخیزد زین قفس بلبل با بال نشان برخیزد کز میان کلفت و دران و شبان برخیزد رسم انصاف مباد از جهان برخیزد	
	برکش از دل نفس مولوی روم حزین تا ز گلزار و سمن ریخ خزان برخیزند	
بنفشه چون ز بناگوش یار برخیزد چه دولتی ست که در پای خم چو بنشینم ز دامن مژه چشم سرمه پوشش باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری ز ریش مژه کز فیض عشق سیر است	خروش بلبل و بوی بهار برخیزد بجلوه ساقی مشکین مذا برخیزد بسید دل نگه جان فگار برخیزد هزار ناله ز سنگ فرار برخیزد هزار رنگ گلیم از کنار برخیزد	
	درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین که شور بلبل ازین شاخسار برخیزند	
هرسم از چشم خوست غافل گاهی سوزند من یک نظاره حیرانم چو گل چنینم ز تو	وز دل بیباقت من اشک آهی سوزند حسن شوخت هنر من از جلوه گاهی سوزند	

عمر من دوستی کردم بری حاصل نداد گر شود آن برق جولان گرم خود در چنین	زین چنین بخوایستم مردم گیاهی سرزند شعله ترسم زهرشت گیاهی سرزند
	از تظا فلما سی گرم یار میترسم حزمین آه بیت با نه از داد خواهی سرزند
بهار جلوه چون ره برگستان تواند ازد یکش نهار امر و زان گفتاده دهن سرخین کفن پیرین چون غنچه بیالم لب خیم خوش از شکوه خواهر گشتن آنروز بیاد سبزه سیراب خلت عشرت دارم تمنا بشکفاند غنچه امید زخم را بکافم نیاز دوست یک آتش بجان بیتو ندار و تیره بختی بار پریان خاطر آن کار همان از تاج سرت لعنتش خیزست نه خمش سرم را بجا دادی در کنار از مهر و میسم سبک گردان عیان باز تا چرخ گران تمکین نگرد و آتشین لعل تو مانع سبزه خط را	صبا زان طره سبیل در گیان تواند ازد که کار خویش فردا هم بدمان تواند ازد بخاکم سایه گرمی و خرامان تواند ازد که شکر خنده شورس در نکران تواند ازد سفالم را در آب خضر ریحان تواند ازد چو طرح آشتی با تیغ ترکان تواند ازد خوشا شمع که خود را در رشتان تواند ازد ز جمیست سر زلف پریان تواند ازد بکو فرگردم را آب پیکان تواند ازد سر شک گرم من افکار بدمان تواند ازد سر خورشید را در گوی چو کان تواند ازد چو طوطی خویش را در شکرستان تواند ازد
	حزمین از شرم در تاس زلف غم برین بویان بهر جا سایه کلک غم افشان تواند ازد
شراب اشک تلخ چاشنی از نقل تر گیرد	گوان شیرین سپر با دام چشم در شکر گردد

کعب بی مایه نشو اندر سهیل خطر گیرد اگر رفت اشک پست بر تادامن محشر سمندر از صغیرش میکند آتشک آرائی درین بکشد خط بر کتاب جزو کل طفلی سهیل اشک من پرورده آن سیدی بخند انرا دامم چون قفس پروردگان تا چند از خاک فریب موت بلبل خورده ای گل اگر خواهی غور حش کی بیازند راو نظر بازی صداع از بوی گل خیزد آسوده خزان را	همان بهتر که نامح آئین زین چشم تر گیرد محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد بهای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق برگردد خور و خونها چمن پیرانهالی تا شمر گیرد سراغ بوی آن گل از نسیم به خبر گیرد بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله و رگیرد هوس دنباله این کاروان بی جگر گیرد خلاص از درد و سرگرد کسی کو ترک سر گیرد
---	--

لب خشک صدف سازد حزن بامه خاموشی  
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سرشته نصیری که ز دل رفت نهان شد گفتی سخن از بهر و کشودی لب خشم گفتم شکستم تو به خزان آمد و گل رفت او رنگ نشین بوده ام تسلیم بقارار در شام غریبی مطلب لقمه بی رنج شکل بشو باد شده در هر سبک پاک	مارارگ جان گشت و ترا سوی میان شد رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد رفتم که بمی روزه کشایم رمضان شد این جسم فرومایه مرادشمن جان شد موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد بیجا دوسه جامی می پاکیزه زبان شد
---	---

باطبع کهن چیت حزن اینهمه شوخی  
از عشق عجب نیست اگر بی جوان شد

چند پرستی بخش بادل افکار چه کرد در باطم اشرفی از دل و دین نیست بجا گر گویم دل سنگین صدف گردد آب جلوه در خانه آئینه بخود ننشاند گر گویم رگ خوابت بگداز چون شمع ز انچه خیزد عشقت پر دازی دل	برق بیایک عیانست که با خار چه کرد بمن سادو دل آفتزه طرار چه کرد که روشن گهران چرخ جفا کار چه کرد گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد که شب بجز تو باد بدو میدار چه کرد گر بدانی که بمن سجد و زنا چه کرد
--	--

گر دواغم نگه زاهد خاموش حزن  
چه گویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد آنسو گل اندام که دلبا چمن بوست از حال تدروان پروبال شکسته آن شوخ که در خانه آئینه کند سیر طفلی که زمستی نشناسد سرو پارا هستی است که در عشق فراموش شده اول	محو تو ز حیران چه خبر داشته باشد از خانه پروشان چه خبر داشته باشد آن سر و خرامان چه خبر داشته باشد از آبله پایان چه خبر داشته باشد از میسر و پایان چه خبر داشته باشد مجنون از جهان چه خبر داشته باشد
---	---

چون بهلکفت از کار قداست حزن را  
از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل قداست داشته باشد بر قداست چشمت پله خونریز نگاه می کم میرسد آواز دل از صفت بگو شمع	عاشق چه علم از جور و جفا داشته باشد تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد در پرده ندانم چه فواد داشته باشد
---	--

در مملکت حسن تو باشا نه سر می نیست  
 جان می طلبید از من شوریده خیالت  
 کو تیغ که ما فرق فلک را بشکافتم  
 در سینه دل سوخکان جانی نفس نیست  
 ما بنفس آینه زانو سه خویشیم  
 کاش آن رخ افروخته گاه به ترجم  
 کونا هی اگر میکنم از ناله محب نیست  
 با من تو شبنم صفت از خویش بریدیم

تا طره کرانافه کشاداشته باشد  
 ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد  
 تا چند مرا از تو جدا داشته باشد  
 و در رخ چه خیالت هواداشته باشد  
 یکب سینه ندیدیم صفاداشته باشد  
 شمع بزار شده اداشته باشد  
 یکدل چه قدر راه رساداشته باشد  
 خود را چه کند آنکه تراداشته باشد

در بیکده دل صمیمی هست حزمین را

تا کعبه که را خانه خدا داشته باشد

نکبت زلف ترا شمال ندارد  
 گر بشل سنگ طور آینه گردد  
 نکبت زلف تو کرد و خار مرا گل  
 پوشش نیست نه رسم شکر گذار نیست  
 تخت سلیمان چو کرد در کف پا نیست  
 ساخته ام از دسال او بخیا لش  
 نیست به بزم زمانه عیش معصا  
 خلق جهان بنده گان لذت نقدند  
 جلوه و دنیا کنند چه کار بهارست

پوی تراناشه غزال ندارد  
 طاقت آن حن همیشه ال ندارد  
 فیض شمع بجز بگل ندارد  
 بلبل باغیش زیر بال ندارد  
 دولت درویشیم زوال ندارد  
 ای صفت اهل نظر جدال ندارد  
 شیشه گردون می زلال ندارد  
 هیچکس اندیشه مال ندارد  
 آینه آرایش از مال ندارد



خاطر و شندلان طالع ندارد	خنده صبح است و ایمان زده دل
کوه گران سنگ انتقال ندارد	میل جوادش مرا نمی برد از جا
ذوق گلستان شکسته بال ندارد	کنج قفس را نمیدرهم بگلشن
گل چمن این عذار آل ندارد	سرو چنان این سوش خرام ندیدت

کوه خزین از ترانه توز جاشده

زاهد پیدر و جد و حال ندارد

سفینه غم موجب سراب ندارد	سحاب خامه من جز در خوشا ندارد
در امید بود دیده که خواب ندارد	ز بقیراری سحران رسد نوید صالم
کتمان طاقت من ماهتاب ندارد	ز پرده داری این نقاش کوه ندارم
کشاده روی حسن تو آفتاب ندارد	کشوده است براه نگه چو آینه آغوش
چرخ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد	کدام کار دل از برق جلوه تو بر آید
کدام گل چمن پای در رکاب ندارد	عنان کشیده تر افغان کن ای جنون بلبل
کدام روز و روزه را بهی یا نقاب ندارد	همین قدر ز تو باید که دیده بکفت آری

بلند نشاء خزین از کدام طبل گران

سیاه سستی کلک ترا شراب ندارد

که کافر میشود از قبله هر کس و بگرداند	مبادار کسی زان قبله ابر و بگرداند
آتش خوی در عشق آتش خو بگرداند	بزم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گری
که گرم را بگرد و کعبه آن کو بگرداند	درین جدی بحسرت مردم چشم از صبادام
اگر جام گناه آن تر گس جاد و بگرداند	سبوی غنچه را بر طاق نسیان می بلبلب

منکر عاشق لغیری جلو و منافع میکنی تا کی محبت روشناس عشقم کرد و میخواد	عنان ناز را کاش آن قد و چو بگرداند دل رسوا مراد و کوچ گیسو بگرداند
	<p>حزمین افسرده آهنگ گلزار محبت کن مزاج شکر را آب دهموای او بگرداند</p>
از آن برگرد دنیا چشم غمشت کیش میگردد کم از کرم نباشد اختلاط کفتاران لباس عاریت گردید سلطان زاد و گرد و سیا درین محفل بر آید از آن چون شمع میوزم	که دل راحت از کرم و دیدنش میگردد گزیدن چمن زبان عادت نمایدش میگردد ازین پیرایه چون عریان شود در پیش میگردد بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
	<p>حزمین چون شمع محفل فانع از اندیشه رزقم چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد</p>
مباشت نظری مرد داد میخواد تو در ک نکته عشق از نمیکنی چه عجب بخود سری نتوان کوچ کرد شد زاهد ترا بجا که فرد بوده است بهمت پست	صفای فطرت و فهم مراد میخواد خط شکسته و حش بشکوه میخواد رموز عشق و جنون او شاد میخواد سفر نمیکنی از خود که زاده میخواد
	<p>تشی گفت از دور در میان حزمین نرومی ازین درست که عالم مراد می خواهد</p>
صباحت کو که گل را بر سرم شود جنون سازد نباشد انقدر گر تیغ تر کانش گران بکین لبش کز دل نبرد از لبشین کاری حرفی	ملاحات کو که بردم نمک از آن گوی سازد دل سنگین را مرد می باید که خون سازد بهجوم غم غبار خاطر مرا بیستون سازد

بساط مهر و در وقت آن شد تا بهم پیچم	غروب طبع من تا چند با نجات زبون سازد
بو حدت خانه بپاشت حزمین و وقت سماع ما	که مطرب سحر و زنا را از غنوں سازد
دمی که از رخ ساتی خوی خجابه چکد بیاد آن لب بیگون چو گریه پردازم سپاه هوش جهان را در به موج فتنه اگر ز در تو نامم بحجرت نکلین دل به	مرا ز هر سر موسیج بیج و تاب چکد بجای اشک ز خرگان من شراب چکد کرشمه که از ان چشم نیم خواب چکد سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد	بمحفی که زنی نشتری بناله حزمین
بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان بد چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغرب جان بد شرابم ندارد جلوه در رنگهای دل خیال دلم میگردد شبنج زلفت شنبیل را چون تروما غم ناز گلشن بر نمی تابد لطیفه نداد دل در راه شوغم مضطرب دارد مروت نیست که زخم دلم به یلو کند خالی	مر آن پیش نفس و زریه تقسیم از زبان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود خوار آلودم از کمطرفی رطل گران خود بدل فال سبیر میزددم در آستان خود بهادری ز نظر دارم ز چشم خو نقشان خود بیابان گم از بانگ در اسی کاروان خود چه منتها که از تیغ تو ننهادم به جان خود
بنازیم ناله ناقوسی لبیک خوان خود	خزین اسلام و کفر اقامد مهر از نوای دل
دارم از عشق و جنون سلسله چنبانی چنید	در میان تال و آل داره بیابانی چنید

در ره شوق من بسینه نالان جرس  
 من مینای می و شمع زخوین جگری  
 میزنند شک بد اغ دول مانند سطران  
 و آستان غم دل اهل اگر گوش کند  
 زخم بر چیکر صد پاره ام بگل نبشت  
 چشم دل ز آینه و آب مرا پاک ترست  
 زان شهیدان که خدنگ تو جان پرورند  
 تو که با طره آشفته خی پر دازد  
 نیست و نعت بل ز لاله بنداران آید

خرقنه کردیم بهم چاک گرمایی چسند  
 مینایم بهم ویده گرمایی چسند  
 شکن آموزی آن طره بر بپایی چسند  
 من و بلبل بر ایلم پستان چسند  
 میفر و ششم بگلستان لب خندان چسند  
 پرده پوشی کن از ماد و سر عریانی چسند  
 کف خاک عیان مانده و بیگانی چسند  
 خبرت کی بود از حال پریشانی چسند  
 خبری میشنوی ز آتش سوزانی چسند

جیب پیراهن خود گل و ده چاک تو حزمین  
 در ته خرقه ناموس بر ندانی چسند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید  
 غم نیست که میگردم برگرد بر شمع  
 خون از مرده سیارم ای ابر قماش کن  
 غلطیده دلم در خون پیش صفت مرگانی  
 من غم و دل که تو در عشق چپا دیدم  
 خوبست بجا اما با من تو ز حد بردی

کز خون نشود خالی سپاه چنین باید  
 میسوزم و میسوزم پر دانه چنین باید  
 چشمی که شود گریان مشانه چنین باید  
 اگر گشته شوی باری مردانه چنین باید  
 جانم بقدرایت با و جانانه چنین باید  
 باید دلم آزدون اما نه چنین باید

شوریت حزمین با تو کز مرزوات مشب  
 در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زود آتش در دلم چون شمع دیدار اینچنین باید	نگه در دیده ترخست خسار اینچنین باید
طپید دل در برابر طرز خرام تازه شمشادش	غبارم را بشو آورده ز قمار اینچنین باید
خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا	شرابم خون دلم سپا نه خمار اینچنین باید
ز شمع کلبه ام باشد شرور رنگ روشن تر	سیر و زان حیر از آفتاب اینچنین باید

حزین از دامن پاک نفس مصقل نبوی دل را	غبار از خاطر داشت گفتار اینچنین باید
--------------------------------------	--------------------------------------

موج حیات از ان گل رخساره نگسلد	فیض مدام از ان لب میخواره نگسلد
حیرت مرا چون یکنه وصل مدام داد	از روی یار رشته نظاره نگسلد
بستند از ازل رگ جانرا به تیغ او	پیوند دل ز غمزه خو بخواره نگسلد
شب برقع انگنی چو ز روی حق نشان	تاز نگاه ثابت و سیاره نگسلد

ز نار و سبزه کوبرود از کفم حزین	پیان من ز زلف ستمگاره نگسلد
---------------------------------	-----------------------------

در کشوری که هر دو فایم فروختند	خوبان متاع جور و جفا می فروختند
در تیغ گاه خنجر ناز نگاه او	جان قدسیان به رخ گیامی فروختند
من زان ولایتیم که یکجای نمی خزند	شاهنشاهی اگر بگدایم فروختند
ننگ آمدش و گرنه مکرر با التماس	دولت بر بند بایسرو پایم فروختند
خاری کفان کوی خرابات از غرور	چین حسین بیال بایم فروختند
گل میدید یکسر ازین دشت آتشین	خارے اگر بآبها می فروختند

دون بهتان سفله شعار جهان حزین	
-------------------------------	--

مارا چه میشد که بیا می فروختند

<p>روئی تو بخور شبیه جهان نور فروشد هر شب بخیاں مژده ات چشم من از اشک جنس ارنی مائے آن شد که تجسسه یار بچه شود ساقی اگر زان لب بختش</p>	<p>ز لب تو به بختم شب و بخور فروشد الماں بزخم دل ناسور فروشد ناز عجب بریدار سر طور فروشد یک قطره بکام دل رنجور فروشد</p>
---	--

هر قطره که از خون حزمین بخت بیدان  
عشق تو به نرخ من منور فروشد

<p>در خار و فدنک گهت کار نماید آن است که بالاتر از آن سودا گر نیست تهنایم و ای بوی گل از طرف گلستان در غم زمین است بسی تعبیه و ام در دیده من غفلت از افسانه دنیا است احوال نهان از روش شخص عیانت نبود اثر تیغ زبان برگه انرا رندان نظر از زاهد بهیمن برپوشید بر نیچه این دل که بود در عیش من بر خاستن از کوی غم قهقهه دنیا این لب و بلندی که شناسند و گدایان وقتست که آن ساقی سر خوش از خوابات</p>	<p>خود را بعیث چشم تو بهار نماید دستی است که جادوگر یار نماید یک خط که این تامل هم بار نماید غافل شوار راه چه هموار نماید خوابی که به از دوست بیدار نماید عیب قدم ننگ بر قنار نماید این خنجر چوین جگر کار نماید تا چند بهما جبهه و دستار نماید پیشام نسیم سحری بار نماید با همیست نامرد و دود شوار نماید فرد است که با هم همه هموار نماید مستمانه پروان آید و دیدار نماید</p>
--	---

عاجز نفس از سینه پر شور حزین است  
غواص چه باست لزم خو نخواستار منساید

<p>رهر و داد می عشق آبله پا میباید ساده و لوحه کنی دل چه پر از نقش و نگار صبح غیبت در میگرد ه با بکشا یکد سلبش عمر دو بالاست کمن سالانرا بزم عشرت نشود بی گل و گوینده باز نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا بیتو از شکوه نذار دنفسم کوتا هست بخور و راز رسد عطر کلام بمشام عشق عقل آنکه ندارد می وافیوش ده تو بس که چه توانی که دهی هن شراب</p>	<p>غم جد اگر به جدا ناله جدا میباید زمینت خانه آئینه صفا میباید همه را طاعت می روز و قضا میباید قامت خم شده راز لفت و دوتا میباید عیش این نعلکده را برگ و نوا میباید بوی زلفی بگریبان صبا میباید چه شد ارد و در شدم ناله رسا میباید مختم نافه بود و نافه کشا میباید هر دو پالنگ چو باشد و عصا میباید رطل میخانه گران مست بهایا میباید</p>
--	---

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین  
در کنار دل خون گشته مامی سباید

<p>عیش اربدل آبله ناکم گذرانند ناگفته بدانند که از دست غم کیت ارواح بخاکم همه سایه چین را هشیار بهنگامه محشر نتوان فرست</p>	<p>خون مرده از دامن پا کم گذرانند از حشر چو با سینه پا کم گذرانند از کوی تو گر بعد بلام کم گذرانند ای کاش که از سایه تا کم گذرانند</p>
---	--

ریزم بر پیش بار و گریان حزین را

گر آن سگ کوبر سر فاکم گذرانند

بوی زلفی بگریبان صبا نخیست مانند  
بسرکوی توای قبله ارباب نیاز  
صفحه خاطر افلاک ندارد در انجم  
کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر  
در بیابان محبت عوض ریگ روان

طرفه شوری بد باغ دل مار نخیست مانند  
نقش پیشانی دل تابا مار نخیست مانند  
اینقدر دروغ که در سینه مار نخیست مانند  
عرق شرم بدایان گداز نخیست مانند  
پارهای دل ارباب فار نخیست مانند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست

طرح این آئینه را خوش بصفار نخیست مانند

مردان نظر از ترس قتان تو یابند  
عشاق جگر خست جمعیت دل را  
یوسف منتان با همه میاکی و شوخه  
بر خاک چو از ناز کشی زلف گر بگیر  
هر تازه نهالی که بجو لانه نازست  
آن شد کلو سوز که دهاست کبابش  
هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست  
هر جا بگذر در حریت ز خورشید قیامت  
بخش حیات تن اگر آب سکن در  
هر ناوک دلدوز که در کیش قفس بود  
ندنگه حسرت و آه دل گرمست

فیض سحر از چاک گریبان تو یابند  
در سله زلف پریشان تو یابند  
آسودگی از گوشه زندان تو یابند  
سر با همه را در حشم چو گان تو یابند  
خاک قدم سرو خرامان تو یابند  
شیرین دهنان از شکرستان تو یابند  
نمیا زه کش چاک گریبان تو یابند  
صاحب نظران چهره تابان تو یابند  
دل زندگی از چشمه حیوان تو یابند  
خونین جگر آن در صفت ترکان تو یابند  
شمع که سر خاک شهیدان تو یابند



چون قتل حزین از لب افسانه کشائی آشفته دلائل حال پریشان تو یا میند	
من چشمم در عالم خس و خوارست به بینید هر کس نشود پی نفس سوخته را کم از زنگس و دیده در آن است و خرابند گر دید زره پوست بر اندام شهیدان بخشیده خط سیر که تشریف قبویش هر برگ خزان و دفتر مدد زنگ کشاست	چشمی که بخارش سر و کارست به بینید دل تالاب من آبله زارست به بینید این نشاء که در جام خمارست به بینید مژگان کشی رشتنه گذارست به بینید این طکه که بر دوش بهارست به بینید طراح بهاران بچه کارست به بینید
عاجت بگواهی نبود قتل حزین را دستی که ز خویش بنگارست به بینید	
دل کم که شاهدا مید و رکنار ندید شمرده ز نفس خویش هر که در عالم در آفتاب قیامت بسر چگونه برد دل کم که بوی گلش بر دماغ بود گران	جبین صبح شب تا با انتظار ندید چو صبح آینه خاطرش غبار ندید کس که سایه آن سرو پا ندید چه فتنه با که در آن زلف تا بهار ندید
حزین به بلبل آواره آشیان حرمست که در خزان زمین رفت و نو بهار ندید	
اهل نظر از آن در کیتا چه دیده اند حسن بیان بساده دلیها نمیرسد دارند هر طریق چو صف جر که در میان	با دیده حباب زوریا چه دیده اند آینه خاطر آن ز تماشا چه دیده اند صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند

از خون دیده پرورش تا کم میکنند  
 نقش خود ز خال لب یار دیده ایم  
 حج قبول کعبه دیدار دیدنت  
 شد چشم ما ز نعمت عمر دور و زهیر  
 دل در سرانج لیلی صحرانشین شود  
 چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت

رندان میگساز صبا چه دیده اند  
 تا اهل دل ز خال سودا چه دیده اند  
 از پای سعی آبله فرسایه دیده اند  
 از روزگار خضر و سحاب چه دیده اند  
 خاری کشان ز آبله پاچه دیده اند  
 دهن همتان در عرض تماشا چه دیده اند

شیدا دلان ندانم از ان بی نشان حمزین

بنیان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خاموش گشای درگ خمار نگذار  
 اگر نیست در هر گوشه ستاندا زلفش  
 ز لب حیرت فزا قناد خجل جلوه زیب او  
 چرا بار دل نازک کنم ناز طیبیان را  
 نیکو داناان ناوک فکن هرگز دلم راضی  
 جهان زلفش ننگین جلوه او شد گلستانی  
 در آن مصل که بنده از گریه مستانه بردارم  
 باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یا بزم  
 دین دای بیابان چنین چون بی بیل زرم  
 کنار دایه ساز و طفل شبنم دامن گل را  
 شکر عشق را پیانه گردان خون باشد

نگاه مست او در انجمن هشیار نگذار  
 براه سجده و بار بر زمین ز ناز نگذار  
 روانی را با آبان سر و خوش رفتار نگذار  
 که آن لعل سیما دم مرا بیمار نگذار  
 بآن زخمی که لب بر لب تار نگذار  
 بگلشن خاری گل آن گل عیار نگذار  
 بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذار  
 دلم پیچیده مضبوطی زلف یار نگذار  
 مباد اگر مرقاری بیایم خار نگذار  
 چنین که خواب غفلت دیده بیدار نگذار  
 سرمه را در خمار این ساغر شرار نگذار

اگر کافه میفرم که طاعت دخیل دارم بحر ائی جنون هم خوش نشین سایه آهم گرده ام شود گر ناخن مشک کشا باشد نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم	رستی غیرت من نیست برد یوار نگذار مراد آقا بلاین ابرو من دار نگذار بماتنج تو کار زندگی دشوار نگذار که غم زین بیشتر بر ناتوانان باز نگذار
--	--

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من  
چو مرگ از زندگانی در جهان آتار نگذار

سبک از جبار و دهر کس که با ما یاری گردد بر هر بنیاده برپا میمانم که در عشقش سرت گردم شار کن شمع گان آشنا سازم پیشانی لب و مژگان بخیر لب چکان دارم	نسیم گل چو ابر بید ماغان بار میگرد رگ جان جبرم را شیرازه ز تار میگرد مرا حیران گاهی گرد دل بسیار میگرد باین آشفتگی کس بر سر بازار میگرد
--	--

حزین آهم سالی میکند ایام کوتاهی  
لب از بچاگی شرمندۀ اظهار میگرد

رخ تور و نوب صبح بهار می شکند عس و در گریه در یاد راستی ما هلاک غمزه آن ترک می پست شوم بزم وصل تو پیمان را بنگ زخم	کرشمه تو دل روزگار می شکند پیاله بر سر ابر بهار می شکند که بوشه در جگر روزگار می شکند که رنگ آل تو پشت خمار می شکند
---	--

حزین شکستی اگر آیدت شکفت مدار  
که آسمان گهر آیداری شکند

افش آنکه یار کله گوشه وفا شکند	صف کرشمه نگه های آشنا شکند
--------------------------------	----------------------------

<p>بدوشش و بر اگر آنظره دوتا شکند          که شرم چهره من رنگ کمر باشد کند          چون بدامن غزلت کسی که باشد کند          ز رنگ کا هی من مرغ کیمیا شکند          که مفت ناخن فکر گره کشا شکند          دنی چوست شود کاسه گد اشکند          رواج جور تو باز از خونها شکند          شراب رنگ تو ناموس پارا شکند</p>	<p>بدیر و کعبه نماند دست پیاپی          شکسته زنگی عشقم رسیده تا جایی          بر آورد تماشاسر از در عیبه مهر          کمال دولت از عشق گشته سکه بزر          بچاره عقد دل در میان مننه ترسم          فلک بیرون کشان میگفته میبارد          چنین که می نگرم خون عالمی ست هر          رخ فرنگ تو ایان برو نما گیرد</p>
---	---

خموشی تو از آن شکوه خوشترست حزین  
 که زلف آه ترا بخت تار را شکند

<p>دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد          نمک راحل تو شیرین سخن فرو ریزد          صنم ز طاق دل بر بهمن فرو ریزد          بنخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد          که لرزه جرس گداه بر من فرو ریزد          بنخاک کوی تو خون بین فرو ریزد          که پارهای دل کو بکن فرو ریزد          که باده خون شود از چشم من فرو ریزد</p>	<p>چو بیل تو بطرف منمن فرو ریزد          بشیوه که ز گلبرگ تر چکید شبنم          نقاب لعل ز عارض اگر بر اندازد          خرام ناز تو ای شیخ گل قیامت را          بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کو بزم          بکاو شش مژه نازم که از خجاست دل          بر بیستون قدم آهسته تر خیم ترسم          نشاط بیتو همانا حرام گشته بدل</p>
---	---

ز چین طره آن نازنین غزال حزین

چنانچه با که بحیب فتن فروریزد

چو زاهد که در بزم مستان نشیند  
 چو یوسف که در گنج زندان نشیند  
 بهر جا نشیند که از آن نشیند  
 سر زلف لیلی پریشان نشیند

جمل در برم عقل نادان نشیند  
 نشیند خیال تو در گوشه دل  
 دل آزرده بشام بهر تو چون شمع  
 همین بسکه در فکر شبهای مجنون

حزین آنکه سامان وصل ترا ساخت  
 بخاکستر شام هجران نشیند

از قافله اشک فراتر قدمی چند  
 تا که بمیان فاصله بینی قدمی چند  
 کو چرخم آهی که طرازم علمی چند  
 طی کرده ام از کوچه تن بیج و غمی چند  
 بر طاق دلم حیدر بیت صفتی چند  
 کز باره دل رنجیت بدامان می چند  
 بر شانه زدم زلف پریشان رقی چند  
 این راه سپردیم با پی قلمی چند

چون شمع ز خود گرم شایم بدمی چند  
 حیثیت تن بجان شود از وصل حجابت  
 غم سید به از هر طرغم عرض سپاهی  
 تا وادی شمیم ز کجا سر بدر آرد  
 ناموس مسلمانیم ای یاس نگمدار  
 نوکیسه گمان کرده همانا نثره مارا  
 نوک قلمم کند شد از موی شگافی  
 در وادی گفتار ز ما پیشتری نیست

محروم حزین از در دل کس نتوان کرد  
 در دامن در یوزه گنجان ریز غمی چند

بسوزان شمع من پروانه چند  
 سرت گرم بکش پیاده چند

فروزان کن ز رخ کاشا که چند  
 خاری نیست خون عاشقان را

فغانم گوشتس کن آشوب که فردا  
دلهم داند بپاس آشنائی  
گران خوابان غفلت را شکستم  
بهر دفتر لکاک آتش آلود

زمن خواهی شنید افساد چند  
یسا دید از دفا بجایه چند  
خمار از لغوه ستاده چند  
ز ما مانده است آتشانه چند

حزین از فوت فرصت با صد افسوس  
کشیدیم آه بیتابانه چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد  
خدای را اخرای بکشت باغ مباد  
بیاتاب به از وی حسن دست تجلی  
غور چشم تو تا زم که نیست نیم گاهش  
چگونه ز بهر هم از رشک لبم زنده جوش  
تو قد بار بر افرا تا ز پایی در آسم  
کنه باغ هوش فرشته داروی مستی  
چه یثیت که چون گردد راه خاک نشینی

عرق چو شبنم گستاخ یاسین تو بوسد  
و همان غنچه کت پای نازنین تو بوسد  
که معجزه بدینا سر آستین تو بوسد  
بعده نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد  
که مورد خدا بدل شاد انگبین تو بوسد  
چو زلف بیده کنان پاک نازنین تو بوسد  
نیمه که لب سحر آفرین تو بوسد  
بسی خیز و دود امان بمنشین تو بوسد

حزین ازین غزل تازه گشت طرز فغانی  
سند ز سرده فرود آید وزین تو بوسد

حریت غیش جهان بید باغ میماند  
چنین که عشق زنده در فقر و اهدرا  
به قله عالم افسرده با و از اسل

پیاله میرود از دست و داغ میماند  
که دام مرده بکنج شش باغ میماند  
خزان چو گشت گلستان بباغ میماند

ز خوی آتش عشق عیسو ربو العجب است  
چنان ز زلفت تو آشفته است خاطر من  
چو آمدی ز رخسار باغ سرخ رو گردید

که آشیانه بلبل ببلبل میماند  
که بوی مشک بموی دماغ میماند  
ز رفتن بکف لاله دماغ میماند

من از حلق شرابی کف تمیست حزین  
خوش آنکه در دوش درایاغ میماند

ز مرد کار دل روزگار میلرزد  
خروش بجز هم غم غشا غمناک است  
بسر دهری ایام تکیه نتوان کرد  
شود چو ریگ های کوه غم بکین  
ز آمد آمد ساقی مرانلرزد دل  
غرد و عجز من بیار و بدوشده اند  
شود ز غیرت همکار کار با مشکل  
کس مباد ز مهر و وفای خویش خجل  
بگویند نه نمائی قیاس کار مرا

کبر چو است کوه کوه هزار میلرزد  
ز ناله ام فلک بیوقار میلرزد  
برون زنگ چو آید بشمار میلرزد  
بسته که دل بعبت ابر میلرزد  
بحالتی که سرم از تنار میلرزد  
دل سپردین کارزار میلرزد  
ز فامه ام کف گوهر شمار میلرزد  
تورفتی ددل امیدوار میلرزد  
ز بستن کسرم کوه هزار میلرزد

مباد زلفه زخم را کنی شکسته حزین  
ترا تسلیم بکف ریشه دار میلرزد

شاید این گشت شراب بوده را ماند  
که این چشمه نوشست یا رب تیغ نازا  
فرمودم ز بیم خویش از بسک میگویند

نگاه نازا و مرگان خواب آلوده را ماند  
بزم خیمه مور شد ناب آلوده را ماند  
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

کتاب خاتم مایه داری میکند چشمتش  
گره از بسکه در دل گریه طوفان نبی دارم  
بخون دل مبلبل از سر گرانای نازاد  
بمخموری خشک از زبان شکرین دارم  
زانهایی نان باید کشاید کار محتاجان

خوش و رشام خطا و عیب آلوده را با  
نفس و سینه ام سیل قناب آلوده را مانده  
خیم ابروی او تیغ عتاب آلوده را مانده  
خطا پیاده ام چشم مجاب آلوده را مانده  
که دست این لیلیان پای خواب آلوده را مانده

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت  
که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را مانده

ازین بهشت که سحرانی سجاد ادرین باشد  
گره سازد زبان شکل شمع انجمن پیرا  
شود در موج آینه کانی سبز دشت سلطان  
ازین آشفته حالی سرمه می بچم مرث گروم  
فریاد صورت خضرم از جابری آورد  
بمی افتد بر سبب مدعی سر پای محسنه

از حسرت هر نگاه من نگاه و اسپین باشد  
بر غفل که حرفی از آن عذار آتشین باشد  
دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد  
چنین خواهد اگر زلف پریشانست چنین باشد  
که آب ندگی لعل ترا زیر نلین باشد  
که این گنج گهر کلک مرا رستین باشد

دل خود میخورد سورش حزین از تنگدستیها  
دران خرمی که برقی بیروت خوشه چین باشد

نبشتم بگریزان غنچه خود کام می بارد  
بقدر قابلیت میوه افشاست هر نخله  
ز شعله آتش موج لذت میزند کامم  
حجاب خست رویان کای سوادان میکند بادل

عرق چون موج شبنم از رخ گلشن می بارد  
ازان سرو سی زریالی اندام می بارد  
درمان تنگ او را بوسه ز پیغام می بارد  
که از همواری دشت گل ابرام می بارد



اگر در چشمم بنیزد و شنائی چون شرودار  
نفسی در ده خون باز نماند گیسوی گروی

ببین که نقطه آغاز با احجام میبارد  
ثمر از نخل های تشنه اکثر خام میبارد

حزین از ریش دوشم نمائند امن خشک  
چو باران ز ابر رحمت با دود ام از جام میبارد

فساد شب غم را چراغ میفشد  
بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما  
ببوی گل نغمه التباس بوی تر  
ز دور دل لطیفین دهر چه حالت این

زبان آه مرا گوشش داغ می فهد  
فریب عشوه فروشان باغ می فهد  
نسیم پرینت را داغ می فهد  
غریب کوی ترابی سراغ می فهد

فتح بلب چو گزتم شراب خست حزین  
حرارت جگر مرا یاغ میفهد

خورشید بنده گشت اقرار مینماید  
حر بازند بعشقت از مهر فعل و اثر دن  
تارفتی از گلستان ای نو بهار خوبی  
صافی دلان ندانند آیین پرده پوشی  
مضطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن  
خاکستریت نغمه او دلیت آسمانها  
سرمایه دو گیت از اندک گیت کمتر  
تا که با فسر زرنازی چو شمع شرس  
تا رنج گر بسنجی کرد و عمر دنیاست

دلت بجهه دارد رخسار مینماید  
جو ز ابر مهن گشت ز نار مینماید  
در چشمم عشق میان گل خار مینماید  
آئینه زشت در میان چار مینماید  
اردی هشت مارا آزار می نماید  
دنیاست گلخن اما گلزار مینماید  
در چشم این لیثان بسیار مینماید  
این آتش سبت آتش زرنار می نماید  
در چشمم کود کانش بسیار می نماید

آلوده میدان دامن جیش تنگدستان قطع نظر محالست از چشم نالو آتش خاری که در گریبان باشد توان بر آورد یکمرتب میش نبوه تقطیع مجسم ایجاد اسرار عشق زمینی است اشعار عارفان و مرثیه	گرویده پاک باشد و پیدار مینماید درمان ماست اما بسیار مینماید خار س که در دل افتد آنرا مینماید چون سحر هر گنجیست هم تکرار مینماید گفتار نسبت لیکن گفتار مینماید
--	--

دارم خیرین ارادت با کمال خوش کامت  
در کار خویش این مست بهشمار مینماید

ساقی بگو چکیده دل در میگویند دفع خار ز گس خوبان سخته شود در کارگاه عشق حرفیان پینه چاک رو از هوس بتاب که مردان آه حق	ناصات مشربان نخرامات رو کنند خون مرا چو باد آلوده اگر در سبجو کنند از تار ما بتاب کتمان راز فو کنند حرا بتاعت از دل بی آرزو کنند
---	---

سازند مشکبوه بن زخمها حزین  
حسرت کشان اگر گل داغ تو بگو کنند

شیرین لسان چو نیم می لاله گون کنند روز مهسان عرض کرم سرگزشتگان آزادگان بشوق سر آرند در کنند بیرون خرام در صفت نازک نهالها بشباب کامه آن حرم از هجوم رشک شهاب بشوق دولت و سل تو عاشقان	خون مرا بجز برای مشکون کنند الماس سوده در کیف داغ درون کنند زندانیان چو سلسله مار غنچون کنند کز شرم جلوه تو علما نکلون کنند نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند کمان نمک بدیده بخت زبون کنند
--	---

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت / بشید اولان چگونه علاج مشکون کنند

همچون خرمین خسته نزارت اسیر هست  
ظالم بگو که در خیم عشق تو چون کشتند

بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد / در شهر حوباه نوم انگشت نما کرد  
نفرین دیگر در خور این جورند ارم / عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد  
بلوئی گل سنبلیله خود آشوب نبودست / این غالیه را زلف تو در حبیب مبار کرد  
مسکین چه کند طاقت دیدار اگر غیت / زین جرم بجا شق نتوان منع جدا کرد  
چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست / حقیقت گری آه من آینه جفا کرد  
یک نکته بود گوش ز دمخلص و منکر / در دیر و درم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنور ازنی کلاک خرمین را  
این بلبل مستی ست کردین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد / آه دل سوزان اثری داشته باشد  
خورشید زرد و دل ما پرده نشین است / این تیره شب یا سحری داشته باشد  
بر سینه کس دست رد آسان نگذاری / شاید که گرامی گهری داشته باشد  
ماشکوه ز بهر حمی صیاد نداریم / کوه قفسی منت پری داشته باشد  
از خشکی ز ابد دلم افسرد حلقان / وقت که داناان تری داشته باشد  
عیش ابدی بارگ جانیت که در عشق / پیوند بموی گهری داشته باشد  
رحمت بران سوخته اقبال که چون شمع / آه بامید اثری داشته باشد  
مژگان زبردست تو بیکار بسا دا / ناخن خراش جگری داشته باشد

نبود کسی که ز شراب بنگ تو | پیا که ماهم قدری داشته باشد

از برق پیر سید سرانجام حزین را  
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

<p>از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد اول عطا که بجهت دل را متاع شهوت بر قدست قامت کوتاه بانه زیست آخر رسد که گردد بدگوهری بویید البس وقت خویش در اجتماع باطل این حلقه بلاغت کامروز در بر راست</p>	<p>شاهد پرند و دیوانه پلاس پوشد تشریف از جندی طفل از حواس پوشد اندام ناقص از دولت لباس پوشد کز آب لرز روزی عیب نخاس پوشد کز اک چشم حق بین رای قیاس پوشد صد گردیده ماندگر بوفاس پوشد</p>
--	---

سازد حزین بخور مستور نقص خود را  
عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

<p>آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند باوه با محلب شهر صر لفا نه زدند لاله سان سوختگان تو پو چانه زدند در کوین بیک نعره مستانه زدند آتش از پر تو این شمع بکاشانه زدند در حرمی که سر زلف ترا شانه زدند صد دهن خند و بجان بازی پر دانه زدند بشعله در جان و دل از جلوه جامانه زدند</p>	<p>گر بنوخی شرری در پر پروانه زدند دقتستان تو خوش باد که در دیر رخا جگر خویش فشر دهند و بساغر کردند و اعظا فسانه چهل که صیوحی زدگان حسن در جلوه گرمی جان جهانی را خست دل را باب و خاب سر هم ریخته است آتشین چهره بتان را نبود پیر دانی عاشقان را نبود از شجر طور کسی</p>
--	--

شوخ چشمان دل فانیع نکند از نند حزین  
ز آشنای عشوه نگاهی زو بیگانه زدند

<p>آنکشته بود که در سمن پندار زدند آتشین لاله درین بزم بدستار زدند آستینه که قلمرگان شدر بار زدند رهروان ز آبله آبی بخش افکار زدند که عجب نقیضه ازان وی عرق بار زدند داغ حسرت بدل ناله تاتار زدند دوش در حلقه مرغان گرفتار زدند در قفس قفیه که کبک بگسار زدند</p>	<p>بنیوادان بانگ انا الحق که درین از زدند عاشقان از سرده غیر گل داغ چو شمع شد چو پیراهن فانیس فروزان بنظر حال جان مستکان به خسته جانان دانند عید دیدار مبارک بجگر خستگان خال مشکین تر از دجور تم کلک قضا دل غم خوش که صغیری بخراش جگر خوش نشستی ست غم عشق که مرغان اسیر</p>
---	---

از طرب چون نخر و شدرگ جان تو حزین  
کز دم تیغ ستم ز خمه برین تار زدند

<p>آتش از جلوه مراد دل پر شور زدند باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند طرفه آتشکده بر لب غمور زدند نشت زخمه مراد بر گریه شور زدند باده بخودی از ساغر منصور زدند از نیکدان قیامت برلم شور زدند</p>	<p>تمت برق خلی مست که بر طور زدند عشق از نو بکف خاک من افکنده بساط باده خونا به و تجماله بود ساغر عشق سپید خون و دود شکوه ز تار نفسم بخشت آن بخیر آن شاد که در دافنه میشود از نفسم زخم جگر تازه</p>
---	---

بزم عشقت حزین از که خبر میجوی

	حام بیوشی از ان ترس محمود زدند	
فشرده جگر از چشم تر بر و نچسکد اگر تراوشش تنه در گلو نچسکد اگر باغ من خون آرزو نچسکد به تیغ اگر کشم خون من فرو نچسکد		نشد شبی که می خورم از سب و نچسکد که قطره بلغم می چکاند از یار س زیاده که دماغ امید تر سازم بخون خویش ز بس تشنه کرده عشق مرا
	غنیوان گله از باغ دهر چید حزن که قطره قطره بصدقاری آبر و نچسکد	
هانا این سما از استخوانم لذتی یابد سبا و این خصم شگین دل عالی فرصتی یابد شود بیگانه از یاران دلی چون لبتی یابد مهاد از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد		سپهر سفله پرورد در شکم راسته یابد بقسم چون کمر بندی کن اگر ترحم را فرش میکنند مارا بوصلت چون دست قاصد مرا دل کلفت آلودست در کاوش نال کن
	حزین از گفتگو در زیر لب میخاکه داری دل از خود میرود چون با توراه صحبت یابد	
بعافقان رخ معشوق را که بنماید طلوع شعشعه آفتاب س می یابد محال نیست که گل ساغر س به پیاید چشم که پرچم آهم بعرض بیاید که وا غلط نفس افسرده را زینجا یابد پس آله گر نکشد داشته بیالاید		اگر نسیم نباشد که زلفت بکشاید ز شمع شب نشود در زق در وقت بدان معاشران به نشاط بهار خنده زیند پرست کو تم آن طره رسافتاد ببانگ بر لب و می باده مخانه یکش رسد چو دور براه قبح بر افشایند

دل ز غنچه پیکان او شکفت حزین  
خوشاد لیکه ز فیض دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد  
بطرف باغ بساط ز مروی فگشند  
سهی قدان چمن جلوهای نازکشند  
بدوش نامیه دیبای بهمنی فگشند  
صبا ز حبیب سمن بوی پیرهن آورد  
شود به نخله سائی نسیم نوروزی  
چو آفتاب ز ندیمه لاله در ماهمون  
معنی از دم گریست ترانه خواهی هم  
کجا رواست درین فصل نعم زداد لرا  
بمن بتیزه چرخ کهن در رسم نویست  
مگر عنایت سائی کند سبکدستی

ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد  
ز غنچه نازک شاخ افسرکیان گیرد  
نهال رقص گلبانگ بلبان گیرد  
ز لاله برهمن خاک طلیسان گیرد  
نشان بخت گل گردو کاروان گیرد  
مشام عالم افسرده بوی چنان گیرد  
سحاب بر سر کسار سایان گیرد  
که آتش به نستان استخوان گیرد  
غبار کلفت ایام در میان گیرد  
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد  
پیا لکین من از دور آسمان گیرد

نشاط غاشبه دار سبک رویست حزین  
که چون نسیم صبار راه گلستان گیرد

بد آموز وفا کی قدر ناز یار میداند  
غم من میکند کجیف چشمش باده پیمانی  
بیک ساغر بر افکن پرده شرم و حیا  
نباشم امش مشرب اگر کام امید من

دل من لذت آن غمزه خو خوار میداند  
غبار خاطر مرا ابرو دامن دار میداند  
حجاب عشق را دل در میان دیوار میداند  
شکر خند تو را از طغی گفتار میداند

که دوش بیدیاغان بوی گل را بامید اند	زلف در عاشق سیر شده دانش را با کردم
-------------------------------------	-------------------------------------

حزین تا بید دل دید از نیم کوشناس او	نگاه بی ادب را در میان بیکار میداند
-------------------------------------	-------------------------------------

کوتاه نظران زلف سید کار ندارند	این مرده دلان فیض شب تاب ندارند
جانور دیار نیست محبت که طیبیان	رست که حال دل بیمار ندارند
ما باخته دینان ادب کفر ندارند	نوبر همان بستن ز تار ندارند
مفرور می حسن است که در جلوه گاه او	جان بازی یاران وفادار ندارند
بی پرده تماشاکی آن حسن لطیفند	بالغ نظران پرده پندار ندارند
دارند حرفان هوس خاطر شاد	دل با خنگان خیر خم یار ندارند

دستان زن دیرینه گلزار حزین است	این نوسختان شیوه گفزار ندارند
--------------------------------	-------------------------------

دستان دن عشر تکده فریاد دارند	نالیدن مامریخ سپهر زار ندارند
ترسم که خراشیده شود آندل نازک	آهسته بنالید که صیاد ندارند
میخندد و از دیده گریان خبر نیست	این تو گل خندان دل ناشاد ندارند
ناخن بخرایش جگر خویش شکستیم	این کو کهنی تیشه منهدم ندارند
مانند صدق غرقه در یاسی شرابست	پیامه مستان خط بغداد ندارند
چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشته	تاراج تو و پیرانه و آباد ندارند

صد چشمه کفادت حزین از درگ دلها	
--------------------------------	--



## کار قلمت نشتر فولاد نداشتند

خوبان بره مهر و وفا پا نگذارند +	تا حسرت عالم بدل مانگزارند
این رسم غریبت که در خلوت دیدار	بی پرده در آرند و تماشا نگذارند
هرگز نکند گل چمن بے سرو پایان	تا بر سر خار آبله پا نگذارند
الفت هو غم نیست بدلهای چمن سیر	ترسم که مرا با غم خود مانگزارند
مستان چه خرابند که خواب دلم را	در جام بریزند بمینا نگذارند
نگذاشت فلک در کف اخوان غمخیز	تا دامن یوسف بزیغمانگزارند
هرگز نزنند خیمه برون آهن از دل	و سخت طلبان دامن صحرانگزارند
از قافله اشک سبکینه تری نیست	این گرم روان بار بدلهانگزارند
زاهد گم خود گو بحر لیاف چو شستی	بگذارد که با خویش تراوانگزارند
رفت طلبان از سر دست بجائی	تا پا بسرد دست دنیا نگذارند
و در سیت که خون بادل کس گم نمیشود	شهر سبت که دیوانه بغوغا نگذارند
از پای مل خویش کش خار غسقل	راهبیت که سوزن بسیحانگزارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان

کار دل از اعر و زبیر دا نگذارند

پای بستند دره سعی نشاکم دادند	دست و بازو شکستند و کمانم دادند
جان شتم حذر از دوزخ جاویدند	خانه در کوی آسوده و لانم دادند
العش ز است درین اوی نشیده ولم	جگری گرم تر از ریگ روانم دادند
برینه غرقه کشان حذر رحمت باز	بار در آنجسمم ماده کشانم دادند

شمعها برده ام از صدق بنجاک شمشدا	تا دل و دیده خوننا به چکانم دادند
ابر صبری که بحرمان گلستان کردم	چمن آرائی آن سرور و انجم دادند

همت از ابر بیکشت طلبگار حزین

رگ ابر مستلم ترا نشانم دادند

دل از زمره عشق پریشان میکرد	مرغ بی بال و پری بیاگلستان میکرد
گرچه سپید لب تلخ عتابش زهرم	دل تسلی بشکر خنده پنهان میکرد
کردد بود از سر نو مسرور و فارا معمور	ماه کنعان من اریاد غریزان میکرد
در غبار خط مشکین لب لعل تو همان	خون حسرت بدل چشمه حیوان میکرد
دل بهین داند و من چشم تو هم اگر نیست	که چاکاوش خرگان تو با جان میکرد
رخنه دام برویم در فیضی سے بود	گر تیکار افکن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض سان بود حزین

سینه یاک مرا گل بگر میان میکرد

میگساران چو هوای گل و شمشاد کنید	نخست از خون جگر خورون مایا کنید
خوش قدان خسرو قنبد باقبال بلند	ملک دل زان شمشاد ستم آباد کنید
بونا خاطر عشاق توان دشت نگاه	بجنگار نتوانید دلی شمشاد کنید
من تکلفات ستم نیستم و غمزدنجیل	سینه ام را بدن نادک بیداد کنید
عند لیان چمن سیرازان باغ و بهار	بر شیمی من دلسوخته را باد کنید
سرچ باشد که دل جان افشانید بنون	هر چه دارد پد منت را ره و صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پر زاد کنی سر	
از وصل دل بسیر و پارا که خبر کرد من بودم و او فارغ از اندیشه خبری شوری عجب انگنده بد سا پریشان شاد است بجان او نم از محنت چیران	در خلوت خورشید شمارا که خبر کرد اینجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد در پرده زلفت تو صبارا که خبر کرد از حال من آشوب بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرست از احوال غریبان در ماتم ماسه و وفار که خبر کرد	
---	--

نشان حشی من در دل بکینه پیداشد نمان در موج خود شد بحر و سوز از جان برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل نمیدان صفائی جوهر آئینه میدارد پس از عجب که شد باد خیز ز عشق تم رود بنادیر و ز شد میخانه و امر و زمرستی	پی غارتگر در خانه آئینه پیداشد گر در آب گم گشت و در گنجینه پیداشد بهر او داده بودم دل ز کف در سینه پیداشد جمال فقر مادر خرقه پشینه پیداشد ندانم از کجا دیگر شب دیده پیداشد سر هر خم کشودم با ده پاریته پیداشد
--	--

حزین از فضل و از دل خود حیرتی دارم بفکر خرمی ز غم ویرینه پیداشد	
--	--

فرزدان چهره چون شمع آمدی الهامی شد شنیدی شکرده ام از شرم طاق آب گردیدم بسویکم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم از چرخ زانداشته زانداشته	شب بوشن بواوان از خلوت صبح تحلی شد بحر فکرم گوش دادی بر زبانم لفظ معنی شد بوسلم وعده دادی خاطر از دوری نسبی شد از قهر از جگر زانداشته زانداشته
--	---

صبا میکرد از گلشن برفان قفس نشسته	دماغ آشفته گزاعظ کعبوت نمی شد
دل دیوانه نیز دباخیال ز گشت نشسته	رغوغهای شرکان تو داعم چشم لیلی شد

حزمین کنج قفس بهیوده می باشد پراشتانی	
بگیتے مائیہ آسیاشتم کوتاه بالی شد	

ای سیل مرگ بیتو دل تشنه آب شد	دیر آمدی و خانه طاق خراشید
تفسیده تا به شده بستر ز تب مرا	پهلوی هر طرف که نهادم کباب شد
آوردده است رشته جان روی بکوهی	از بسکه سرف در گره بیج و تاب شد
مستم درین مرض که زیاده نگاه او	نشد و دید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزمین	
آخر در جاک سینه مرا فتح باب شد	

بسیه چون مژده او سنان بچیناند	طپیدن دل من آسمان بچیناند
بس است خاموشیم وقت آن سپد که دل	کلبه ناله بقل در بان بچیناند
بگوش پنبه گذارد و رای آهن دل	هجوم ناله مرا آشیان بچیناند
سماع لرزیده بخود اند پاسه مرا	بهر زمین که بکوبد جهان بچیناند
به تر بتم گذرد بار قیاب ازان که مرا	ز رشک ردل خاک استخوان بچیناند
گرفتم اینکه پایان رسد ز شکوه فراق	چگونه غیرت عاشق زبان بچیناند

طپیدن دل من میکند خروش حزمین	
بکوی او چو جرس پاسبان بچیناند	

از مافک دون چه بچینا بستاند	این سفله چه داده است که از ما بستاند
-----------------------------	--------------------------------------

گوهر عوض قطره ز دریا بستانند  
دل کام خود از لعل شکر خاستانند  
هر قطره که خشم داد و مینا بستانند  
خار که که نم از آبله پاستانند

سودای کریمان همه سوخت که نسیان  
گزینیت تبسم سر و شام سلامت  
از گرسنه چشمان بجز ریانش که ساغر  
کوثر جگر نشد فرستد بواش

اینست حزن از کرم ساقی امیدم  
مارا سیکه جرعه می از آبستانند

بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد  
که تنفش خون بار از چکیدن باز میدارد  
دل بیایتم را از طعیدن باز میدارد  
نگه را از سرقرگان رسیدن باز میدارد  
و جان زخم دل را از کمیدن باز میدارد  
دل حشی صفت را از رسیدن باز میدارد  
چو آب تیغ از زهرگان چکیدن باز میدارد  
نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد  
لب فسیل را از گزیدن باز میدارد

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد  
ربائی کی توان از پنجه گیر اسی صیاده  
گران افتاده از بس پله شکنین خرمش را  
من دیدارین باد و ریاض غمزه چو سازم  
لطافت بسکه میجوشد ز پیکان خدنگ او  
زهر سو بسکه رنگ جلوه ریزد چو سیلی  
بنازم حیرت نظاره حسنی که اشکم را  
ز بس غیرت گره گردید و خاطر سپندم را  
بیکبار از دو عالم قطع ندان طمع کردن

حزین از غیرت عشقم محو یوسفستان  
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

زان لب بکام زخم ناشور نمکدان شد لذیذ  
باز آن ز غمزه اش تاراج ایمان شد لذیذ

از یاد شکر خنداش تلخی سحران شد لذیذ  
شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل جان شد

<p>آن لعل عیسی دم مرا تا پاره جوی میکشد بر سفره دهر دلی کز شکرش زهر است به خونم بکل کزد و دریت این تشنه دیدار را با چشم محمور تو شد خون جگر خوردن جلال</p>	<p>از دردمند می بیشتر عشق در میان شد لذت خون دل و نحت جگر در کام همان شد لذت آب چشم شیر تو چون شیر جان شد لذت از ناکه شرکان تو در دینه بیکان شد لذت</p>
<p>در کام من شهد سخن شیرین تر از جان شد حزمین ملوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذت</p>	
<p>کام طمع ز لذت دنیا نگا هدار ایجا ز نور فیض دل زنده میکند هر عقده بعدد تدبیر ناخنی ست خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند هر گوشه جوش جلوه یارست دیده را یکسو چو شمع جسم تو خواهی که جان شود تا دیر بیداری مار و شفت شود</p>	<p>امروز پاس دوست فردا نگا هدار این شمع را بپرده شبها نگا هدار خار سه بر آبله پانگه هدار دایمان دل بزنگ سوید انگا هدار آینه وار محو تماشای نگا هدار دیز زیر تیغ حادثه پارانگ هدار آینه پیش آن رخ زیبای نگا هدار</p>
<p>داغ و فاساد دل پاک شد حزمین این لاله غریب بصر انگا هدار</p>	
<p>ای دل همه لافانی سخن حوصله بگذار گشتن گیت را بهر کعبه وصلت خواهی که ز دست خرد دامن بوی دل خنجر شرکان تو سیراب نازد</p>	<p>دید می جگر عشق ننداری مگر بگذار گر مرد روی نقبش بی قافله بگذار دایمان وصال بهوس ده دله بگذار یکقطره خورشید درین آبله بگذار</p>

از حوصله پیش است حزمین آرزوی تو  
بالعل لب یارحیش صله بگذار

ای دل بناله از جگر خاره خون بر آرز  
از نیشتر علاج زگ جان خوش کن  
در پامی خم نشین می لعل نوش کن  
شیرین بجام خسرو دنا کام کو کن

پامی دمار از خرد و دوشنون بر آرز  
ز الماس کاهم خاطر داغ درون بر آرز  
دست متیزه با فلک نیلگون بر آرز  
ای رشک تیغی از کمر هستون بر آرز

پسند زبردست فلک خویش را حزمین  
از آسین خرقه می لاله گون بر آرز

ای صبا نکته از لعل لب پار بیار  
در جنبش اثر مهری اگر هست بگو  
و این آلوده بوی گل فردوس کن  
بیو اداری ازان سبب نخذ ان کو  
با سیران وفا کیش چه سرشت بگویی  
سر نوشت نعم جانوز من و شمع کیست  
ای که از سیر حرم بال نشان میگذری  
گل با نعم نکنی گر بگر بیان بارے  
لب محمود مرا جرحه بند و ساقی  
چند بردوش توان خریده ناموس کشید

گهری شعله ز گنجینه اسرار بیار  
خروید پر تو از عالم انوار بیار  
هر چه می آوری از خاک ره یار بیار  
گر توانی بمشام من بیمار بیار  
خبر و لکشی از نایک دلدار بیار  
جای گل آتش آرایش ستار بیار  
برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار  
بوی جان بخشی ازان رنجه دیوار بیار  
چون رسد دور بمن سیکره بردار بیار  
مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیر چینه بین

ای صبا بختی از فال ره یار بسیار

بیتو در پیرهن نامه خوارست بهار  
 بنمای تو ای نشتر آرای بشت  
 بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشت  
 رنگ زو بوی از حسن لطافت همه او  
 نمیکس بر بستر سربین و سمن نتواند  
 آنقدر نیست که گل ساغری را بکشد  
 سرو عنای مرا حلقه از دست چمن  
 غنچه در پوست نه گنجیده تا بایر نسیم

چشم مخمور تر اگر دروغبارست بهار  
 پای تا سر همه آغوش کنارست بهار  
 پایش از شبنم گل آبله دارست بهار  
 بخود از جلو آکن لاله عذارست بهار  
 بسکه از دست نعمت از او تارست بهار  
 حیض و صد حین که بصیرت قرارست بهار  
 ماه زیبای مرا آینه دارست بهار  
 ز اهدا بر خرقه برون آیی بهارست بهار

شعله خوی تو حزمین آفت گلزار گشت

بگرش داغ از ان لاله عذارست بهار

بهر شد خطا لب یار بهارست بهار  
 سیننه کو پاک زنده زاهد حرا نشین  
 دیده بگریست پر آشوب اینو نیست جنون  
 سطر با آواز جاننور که شور نیست بسر

ای جنون من سرشار بهارست بهار  
 سحر مآوره خمار بهارست بهار  
 مژه و ایریست گهر یار بهارست بهار  
 ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آرز حزمین

بکشا غنچه منتقار بهارست بهار

هر سو بکله بر دی صبر و قرار دیگر  
 بزرگس اگر چه خود را مخمور می نماید

هر گوشه فکندی در خون شکار دیگر  
 چشم بیاهست و از دهمار دیگر



سنت بکار عاشق میگویند و نقص صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم	ابر و تیغ بازی مژگان بکار دیگر بازت بمعن آرم جان فگار دیگر
--	---

تا چند سرگراخی با بیدل حریف خوشش تو گر بریزی عاشق فگار دیگر	
--	--

من خوا با تیم ای شیخ مرا یار بگیر عنبرین مله چه انداخته بر سر دوش شمع سان اگر سرم از تیغ زنی زنده شوم کل آدم گفت تقدیر چهل روز شرفت من اگر نیکم اگر بد بخت آیم ام گر بگشایم از سینه صفیری دوسر صد سخن بگویم نشینده گرفتگی و گذشت عشق نبود عجبی گر برگ درایشه دود	نیکنای توره خانه خست از بگیر کاف عشق تو مانیم تو نار بگیر کار این سوخته را اینمه دشوار بگیر باری از تربتیم دست بیکار بگیر که ترا گفت مرا لائق دید از بگیر رسم فرما و باین مرغ گرفتار بگیر یک سخن را بدل نازک خود بار بگیر آشت این توان گفت که در خار بگیر
---	--

این جواب غزل مرشد روم است که گفت من بیوی تو خوشم نافه تا نار بگیر	
--	--

میکند ذل در خم زلف تو زاری بیشتر گر چه بیکر دواز برهنه زردی که هست ابر در یاد دل کند گل در گریبان خارا ناز را عاشق نواز باست و خود زیاده نفس شیطان سیرتش را سرنی آید فرود	شب چشیده بیار دوزد بقراری بیشتر ز دین را میکند پیر بیزگاری بیشتر ای شایان چشمه که داند ذوق زاری بیشتر هر که انجمن است بیش امید داری بیشتر میکند عزت طلب هر چند خاری بیشتر
---	---

هر کجاییستی است افزون گشت زار خاک را	میکنند بجان رحمت آبیاری بیشتر
دور خطاستی فزونی خوشن خوبان شد حزمین	میشود در فو بهار آن بیگساری بیشتر
ساقی بلبل بادیه پالیده فرو باران	در پرده دلم خون کن داند دیده فرو بار
مستون توان بود به نیزنگنه بهاران	برگ و برت ای نخل خزان دیده فرو بار
چون آب سرسپای خود از در و جدایی	سرمایه اشک کن و نالیده فرو بار
از فیض دیاشده دامن من اکنون	ای دیده منی بر دل تفسیره فرو بار
امکذ از حزمین ثابده صغیر طرازی	از ابر است گوی هر خمیده فرو بار
از کمال خوش نالمی ز جو زرد و گنار	ز بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار
منصبت ناخورد شمر در دیار بندگی	عالمی ای میتوان آتش زدن از یک شرار
یا من گر نگردد از خاطر او دور نیست	آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گدار
تنت غیش ز می گل رنگ بیجا یک ششم	گرچه خونین بود چون شیشه مارا در کنار
در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح نمیشد	آبان بکین دار در حزمین چون شمع از بهر شار
در حضرت شایان دل گمراه نمیشد از	پاس او بی خاطر آگاه نمیشد از
مستند یک جرعه خرفان صیحه	ساقی قدحی ز درشت با نگاه نمیشد از
مرعی که شکستی بر پویش با سیر	خواه از فضل آرد گمش خواه نمیشد از
هر جور بنیفراموشن قدر غریزان	بویفت مفروش و تبه چاه نمیشد از

پامیکشد از بزم تو در باب جزین را  
دسته بسر شمع سحرگاه نگه دار

اثر چون نیست با فریاد پاسبان  
نه هر بیل نواهی برنجیز و صید زانغ او  
ز جام التفات آن تغافل نشیبه در تابم  
نمی خواهم که چرخ سفله باشد نهش سحر

ازین پیوده نالی صدر لاف خان جزین بهتر  
همای کو بخشد دولتی از وی گس بهتر  
شراب را پس ای دل از نگاه نیم رس بهتر  
زرد آ آسمان فریادی فریاد رس بهتر

حزین از مردم دنیا به یاد امن کشین  
ز بانگی کاشیان زانغ شد گنج نفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکین اندر  
از سر حوقم کردم در راه سرکوش  
پیاده لبش را کوثر زیهستان  
بتجانه مولش را صید باخته دین بنده  
ناخن نرنای غیرت بر سینه پردانم  
ابلیس شود خیره آدم چو رخ افروزد

در هر شکست آنرا صد ناله چین اندر  
دو رخ بسیار افتاد چیت بهین اندر  
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر  
آتش هر روش را صد شعله حسین اندر  
حسرت نگه بادارم هر گوشه دین اندر  
حسرت نگه باداری در یک کف طین اندر

آزاده روی سر کن بشویش حزین از ما  
علیسی بفلک بر شد قارون بزین اندر

فرزدستی فریاد رسید آخر کار  
عشق در کشتن عشاق مدار امیکرد  
عاقبت کلیه با جنت جا دیدان

بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار  
تبع ناز تو بادا در سید آخر کار  
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

جان بخت و جیسی ماد آست بره چشم لمید

تینج بیر جمعی صیاد رسید آخر کار

نالما سے من غمور از دانت حزین

قلقل شبیشه بغیر یاد رسید آخر کار

برکت دل می پاره عشاق نگهدار  
زان تیغ که آلوده بخون و گرانست  
در چشم عدد و رست نشان تر زخه بگند  
ترسم که رسد یار و من از خود شده بشم  
کی چشم و دل بوالهوسان محرم غمت

حزین دجان این کمن اوراق نگه  
مارا بکش و غیرت عشاق نگهدار  
ختم گشته قد از اچو کمان طاق نگه  
ای صبر عنان دل شتاق نگهدار  
ناموس غم ای خسرو آفاق نگه

در خلوت آینه حزین جایی نفس نیست

باضافت دلان محبت اشراق نگهدار

عشق آشنای من طبع هوا خواش نگر  
زلف که این به بین ار در قمارش چنین  
ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر  
ولما ز سحر خشت خوشی بی هر جانفر بخش  
سرد منو بزمستان از در زنگ آید بان

دار و دسری باغش گلش بین آهش  
بنیابی شامش بین آو و عکاش  
دوشن کش غش بین غمهای باکاش  
نازگران بکین کشتن شبنم بر آهش  
با دیده انجم نشان رخساره ماهش

از بیج و نابی هر رگی دارد حزین یار آگهی

چشم نگران خوابش بین ترکان آگاهش نگر

سحر ز بستر نرسین بسک عنان بر خیز

بپای گل نبشین مست و یکشان بر خیز  
بکار من پی تاراج گلستان بر خیز

بیا بمیکده بختین بکام دل زاهد بر آستان گدایان شبی سری بگذارد بچین جبهه نیزه چو گل دور دزد چیت آسای عشق من حسن یار محکم باد	شراب کشته بالوش کن جوان بر خیز بند عای دل خویش کاخران بر خیز شکفته با همه بنشین و مهربان بر خیز بهار کو برد و مرغ از آستان بر خیز
---	--

بلاست رشک محبت بر لعل در دوزخ

چو شد وصال میسر خود از میان بر خیز

صبح از اثر چنان بر خیز عمریت نشسته ام بر اوست جان راست هوای وصل جانان دایم بکین فکنده زلفش صد تیر ملامت از کمان حبس تا پای حشم آمدیم ساقی	سرست می شباد بر خیز باجسلوه عافیه بر خیز ای تن تو ازین سیاه بر خیز ای لبیل از آشیانه بر خیز اے دل ز پی نشام بر خیز با همیت خسر دانه بر خیز
--	---

باید برخاست از سر جان

بگذارد خیزن بهانه بر خیز

یا از سر روزگار بر خیز در پرده خواب غفلتی چسب ای تن دل ما گرفت از تو باید رستن با خطر ارت گردن سر کار زار دارد دوران سرفتن نیاز کرد	یا از نعم ننگ و عار بر خیز اے دیده اعتبار بر خیز زین آینه چون غبار بر خیز بر خیز با اختیار بر خیز تا کار ننگ زار بر خیز اے گردش چشم یار بر خیز
--	---

ای ز محبت کج ز تار بر خیزند	بکسر شده نغمه غافلست
اسے پرده ز روی کار خیزند	تا صاف می کنم ردا را
بر خیزند بعشق یار بر خیزند	اسے دل چو نشسته فسرده
زین مسند مستعار بر خیزند	گل بر سیر خار می نشاند
ای عاشق بقرار بر خیزند	انداخته سایه بر سرت یار
ای رحمت کردگار بر خیزند	ساقی گفت ابرو بهارست
مردیم درین غمار بر خیزند	پیمانہ آب خضر دارد
ای گل ز کنار خار بر خیزند	کے قدر تر از قیاس داند
ای سحر و کرشمه بار خیزند	بر خیزند بر قصص گفت نشانان
ای رشک گل و بهار خیزند	ما سوخته سموم همسر کم
اسے صبر بزمینا بر خیزند	از وعده بخون نشاند یارب
از کویہ انتظار بر خیزند	جانان زود وفا نداند

اقتاده حزین نیم نسل

ای غمزه جان شکار بر خیزند

در جنب جان سوخته بکشت داغ ریز	ای عشق خون دیده مراد را باغ ریز
خونش بجاک شوره زمین فراغ ریز	از زهر شک مهر و وفا گل نمکند
شوری درین بهار مراد را باغ ریز	از غیبت گفان لب لبلی بطاسم
بوی ازین نبشته و سبل باغ ریز	مشکین خدار من بچمن طره بر نشان
خاری بر او پی سپران سراغ ریز	هرگز بکویت آبله پایان نمیرند

ای دل درین بهار شمار ره جنون	اشکی بزرگانه لاله بدایان باغ ریز
	شوری قناره است جزین از نوای آلو مبستی ازین نمک بگریبان داغ ریز
حیرت زده را تا بربخ یار میاموز ای کبک ی پای باندازه خودش طوطی عجب از ساده دلیهای تو دارم بدست ز کس حاجت ارشاد ندارد	این آئینه را طاقست دیدار میاموز طادس مرا شیوه رفتار میاموز گفتار بآن اهل شکر بار میاموز خونریز بآن چشم جگر دار میاموز
	ای رند تنک حوصله بگذار حزین را می خوردن و آشفتن دستار میاموز
بایا نیست دوری مارا کمی هنوز افشوده بود رنگ خزانم بهار را با آنکه گشته ام نمکستان خنده ات از جلوه تو مفضل سوزست سینه ام افغان من فسانه خواب غفلت یا آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام	در عشق محرم بنا محرمی هستنوز خون میچکد ز ناصیه خرمی هستنوز نالدهایان ز خم زبیر همی هستنوز در دیده می طپد نگه مانعی هستنوز و ابرو اثر جمال من همدی هستنوز چون گل فبرده راه بدل بغمی هستنوز
	نم در جگر نمانده چشمم ترم حزین از ابر نو بهار ندارد دلمی هستنوز
ز جرگتازی آن نازنین سوار هستنوز عجب که صبح قیامت خواب خیزی	مرا غبار بلندست از هزار هستنوز چنین که لبه ترا چشم اعتبار هستنوز

از آن شبی که بزلت تو کرد و چنان کستی اگر چه خط ز طراوت فگنده حسن ترا نسیم سبیل زلفت و زینب صبح ازل اگر چه حسن تو از خط شدت پرده نشین گزسته است از دل گرم که باو عارض او	نیر و دل دوستم هیچ کار هنوز که شمع میبکشد از چشم فتنه بار هنوز که عطسه ریز بود مغز تو بهار هنوز چه نقشها که بر آرد و بر دی کار هنوز کوی نشان بود آن آتشین عذار هنوز
ز تیغ بازی چشمتی هزار خاک حزمین چو سبزه میدد آگشت بهمار هنوز	
بجزین بنگر در غرور یار پیرس بغیره های شکار انگن از کین بر خیز که آفت زهر فراق تو بان شیرینم تویی که چاره دل های درد مندانی	ز سر فرازی آن سر و پا پیدار پیرس ز خونهای من ای نازنین سوار پیرس ز تانگهای شبهای انتظار پیرس ز درد مندی دل های بقرار پیرس
مقیم سنگر تسلیم عشق باش حزمین درین محیط پر آشوب از کنار پیرس	
دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس گشته گمان چو موج بسی و پا زدند رخسار نمانوده دل از عشق سوخته سر و دهن ساغر شوق تو سر خوشند	عالم بگردشت و سواری ندید کس این بجز سبک را نه کناری ندید کس آتش زدی بشهر و شراری ندید کس درد و زنگس تو خماری ندید کس
افسرده بود که بباط چین حزمین ایام گل گذشت و بهاری ندید کس	



جز خون بزم مای نابی ندید کس  
 آیا که احم شیوه دل آشوب عاشقیت  
 در جیر تم که شادی و غم را جدا نیست  
 در دهر گوشه که توان ز لیکن کجاست  
 جز مهر او که در دل صد باره میسب  
 یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب  
 شکرگان چو خار در قدم اشک گرم خست

غیر از دل پرشته کبابی ندید کس  
 روی ترا ز طرف نقابی ندید کس  
 لطف عیان نگشت و عتابی ندید کس  
 اینجا بکام چرخ خرابی ندید کس  
 در شیشه شکسته شرابی ندید کس  
 زین جام سبزگون دم آبی ندید کس  
 آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین

کز پند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس  
 گر صرف شادمانی یار نگرود  
 آشوب دل از سلسله زلف تو افزود  
 گر شوخی حسرت نکند انجمن آرا  
 در آتش محرومی رخسار تو دل خست  
 دل بردمی پروانی گمداشتن نیست

پیمان خون جگر را چکند کس  
 چون افک گرامی گری را چکند کس  
 دیوانه بی باور را چکند کس  
 چون شمع فروغ نظری را چکند کس  
 پروانه بی بال و پری را چکند کس  
 چون چشم تو بسید او گری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت

بر لب نفس بی اتری را چکند کس

ای طره بر افشاند خدایا ز گدا پرس  
 تا کی گذری از برماست تغافل

احوال پریشانی ما را از صبا پرس  
 یکبار ز حال دلشیدائی ما پرس

ای برق بخرن زده از خار بیندیش گر بی سرد سامانی صحرای جنون را	حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس خواهی که بدانی زمین آبله پا پرس
	افتاده حزین در مستم تحمل نازت بیتابی حال دل او را ز درایرس
جادو ناز تو ای سرور دوان مارا بس در اسیری تنگ زلفت تو مارا دلدار دل سیر جبین در سر صحرا داریم هوس بود ز لعل لبی شریست	دولت وصل تو از هر دو جهان مارا بس دیز عربی غم تو مویش جان مارا بس دو جهان کنج خرابات مخان مارا بس اکل پیغامی از ان غنچه دبان مارا بس
	روح حافظ بود از کلاک تو خشنو حزین از تو این تاز و غزل در دوزبان مارا بس
تغ از لب ای خسرو خیابان بگردا بس پیش از تو کند فاش پریشانی عاشق با مگو گناهی نبر از ترک گنه نیست با سائیکل خوشه کن و ناله بلبل	از به چو تویی قسمت ماجور و جفا بس پیغام دلم با سر زلفت تو صبا بس چون دوست کز بیت مرا فعل خطا بس در گلشن ایجا دهمین برگ دنوا بس
	بر سر گل باغ تو زیادت حزین را اور از گلستان تو یک برگ گیا بس
شعبه از دکان زلفت پریشان تو بس آشنایت بگین هوس مرغ اسیر ز زم از حاجی در سر خنجر حیوان از خضر	صبح صادق نضان چاک گریبان تو بس دل تار شکن طره پچان تو بس لب ماجره کش چاه ز نخلدان تو بس

سرم آموخته زانوی مخواران نیست حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست عشق را نیست خرابی بخرابی زدگان	کوی میدان وفادارم چو گان تو بس بسلم را پیشی بر سر میدان تو بس عذر دیوان جز خاطر دیران تو بس
---	---

شور محشر ز توفند آمده امروز حسرت من  
دل غم خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح بخت از غم بخشش تا هست می شبیه غم از عمر زنیست در باد لان بریزش کم تن نمیدهند تا کی بقید عالم صورت بس بریم آرام سوز حوصله کن نصیب ما پسند خالی از می گلگونک ساغر غم	جای بطاق ابروی صبح بهار بخشش این آب رفته باز باین جو بیار بخشش مینماند را بیا بمن میگسار بخشش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخشش یا بحسرت بقراری مارا کنار بخشش نه جرعه چو لاله باین داغدار بخشش
--	--

باشد می دو آتش را نشاء بیشتر  
نه جرعه ز خود به حزن فگار بخشش

بود یارم غم دیرینه خویش غمم در کف طفلیت خود را سه بود غم که میازد چو شیران با میس کشتای شیر ناز سه نیاراید باطمینان غیب باشد خمار سه مستم را	پر یزاد م دل بی کینه خویش ندانم شبیه و آدینه خویش تن آزاده با پیشینه خویش هفت دارم بحسرت سینه خویش چو داغ غم گوهر گنجینه خویش خرابم از می پاریینه خویش
---	---

حزین از هر دو عالم تا فتم روی  
ز دل کردم جو آب آینه خویش

قیامت شد بپا از علوه فوجیه شمشادش  
شمار موج نقش جویباران طوق قمری را  
بر آرد ناز شیرین شعلها از خرمن خسرو  
دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری  
دل شوریده من میخو شد با شب بنگان  
نه تاب ناله دارم نه تنهائی فاما  
تماشا در پشت افتاد از من خدا دادش  
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش  
چو گیرد بهیستون را ز برق قیثه فرادش  
نقش زبیر بر دارند رخسار چمن زادش  
نمیدانند که آن خواب فراتو نیست صیادش  
چه سازد دل که عاشق تکه کلاهت بیدارش

حزین افکنده از کف خانه شیرین نوا اما  
چو بانگ همیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باد و توانم و پیوستش  
چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوا بیها  
گذر کرد از گلویم ناگوش چون قطره آبی  
بامید گاهی دل بدنبالش فرستادم  
بود میخانه زیر دست شرکان مستیش  
ره دین میرود ز راه که دنیا نیست درش  
چه منتهاست برگردن مرا از صافی ششش  
به تیغ غمزه نامهربان آن بوی خوشش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسل را  
که در خون میطپید و آفرین میگفت بر دستش

فکندم دل بکوثر از لال لعل نوشینش  
نگاه ساده دل را چون غزالان کرده محرابی  
ز بی سرباگی غلبت کشت شرکان بگسستم  
گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش  
سمن آری با گوشش بهار خطا شکنیش  
اگر منت بچشم من نهد پای گارینش

ز کوشش ز عجز شد ز بس تیرش لبنگ آمد باین حسرت نفیسی با چه طرقت از گشتی بندم چه ذوق از بزم هستی می پرستی را که می باشد سر پا خواند دام دیوان دل در کشتی چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت بعشق آینه تابناک دیت جام جهان بین را	چه سازد بقیه از بیای دل با کوه شکنش که چو ویرود از کف چو دل دامن گنجش رگ تلخ شراب ز زندگانی جان شیرینش گل شکلی است مضمون مصرع آهست نقینش بگاه ناتوان من که مرگ است بالینش بشر و آنکه تمامی بقول صلیت بنفش
--	--

خرمینی را که مادییم صدره تنگ می آید  
مسلمان راز اربانش بر بمن راز آئینش

هر گل که پرازدخت جگر نیت کنارش از پر تور خسار جهان نور تو دارم در خور روز و اش نبود دولت دنیا در سینه من بسکه شهید است تمنا	بر سر توانم زدن از تنگ بهارش آن شعله بدل کاش طور است شورش این باده نیز ز غم رنج خمارش دستی است که بر رگم افتاده شکارش
--	--

از سر و توانم جلوه نازی که حزمین دید  
پیدا است که بر باد رود صبر و قرارش

بر قعر طوفان نگر دبا آتشین عذارش پا صد جهان شکایت ز خمد لعل و آب است گیرم که لب نه بندم پیش که می توان گفت چشم گرسنه مستش از خون نمیشود سیر شد از طباخچه نیلی رخسار یوسف ما	چون شمع می توان دید در پرده آشکارش یارب چه نکته سنج چشم گرسنه بارش کاش بسینه دارم از لعل آبشارش تیغ سیاه تابست فرکان سر نه دارش دیگر طمع چه باشد ز اخوان دوزگارش
---	--

عمر بست بسمل مادر خاک و خون پیاست سایان طرقت و عاشق تو چشم مارا داغ تر از غرست مانند لاله و گل	باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش بر کشتن عثمان و ریادر آستین بهارش از دست هم ربایند و لهای بهتیرارش
از سوز دل جز نیت از بس گریست چون شمع آتشش بعالی زد و قزگان اشکبارش	
گریه حقای رسد از دوست نشان باش آگاهی از اوضاع جهان جمله ملاست سفنون نتوان بود به نیزنگ بهاران گریه توئی پاک ز اغیار ندارم	با قصم دم تیغ شو و پشت کمان باش یک ساغر می درکش و از بخیران باش ای شاخ گل آماد که پرواز خزان باش چون دست توئی گویم که دشمن جهان باش
گریه حزین و صد ویدار نساید تا روز جزا بادل و چشم نگران باش	
چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش بهری بحسب تفکر چو غنچه گاه بکش میار همچو سپهر چین با بروی مردی برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند پنگنای خرد پای بست نتوان بود	بمدعای دل کافر و مسلمان باش بدست غم نفس نیست گریبان باش بزی تیغ بلا همچو زخم خندان باش بروز خویش چو ابر بهار گریان باش چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش
حزین به نرگس شمل کن نظر باز خواب شیوه آن چشم نامسلمان باش	
باید از ناله جانکاه عصاره دلش بسکه دشواری آید نشو از سینه دلش	

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع آمد آن شوخ بسیر چنین و نگرش مست فکر آخر شدن در ورق گشت فرا راز پوشیده دلهای گریه و فاش آنکه ارباب نظر دیده درت میدارند	همه سوزند زیر گانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده سرافکنده پیش ورنه اند گردش افلاک ندارم تنویش کاه و کا و خزه است بسکه نماید تنیش که بعبرت نگری هر چه ترا آید پیش
---	---

دل چنان حجب کنم در غم دلدار حزین  
من که در هر بن موسی خلد از هجرم نیش

ساک از سماع ره مقصودش باش باساقی قنمت نتوان عبده آغیت بر بند زبان گوش سخندان چو نیابی در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست	هر سنگ نشان سنگه تست بش باش چون گل به دم کاسه خون میکش من خوش باش جانی که خرد پرده شنو نیست نمش باش مجنون شده محشوق تو که قاتله کش باش
---	---

می نوش حزین و شکر بن کته فرو ریز  
کوسه که جبین زار ابرازین شیره ش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش گرمیل فتنه گیر روی زمین سراسر مهر آیت جمالش کس جلوه جلاش ای منکر طریقت بر جان خود و پنجشای گر بآفتاب عالم بر یکدگر برآرد هم عاشق است معشوق هم شاهدست شود	صد رنگ گل برآرد اشک ز کنار درویش از جای خود بجنبید کوه و قار درویش هستند چرخ و انجم در اختیار درویش تیغ برهنه باشد جسم نگار درویش حاشا شود پریشان مشت عباد درویش عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش
---	---

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت	آب حیات باشد در جو بار در ویش
----------------------------------	-------------------------------

بشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش گرداغ سینه خود خورشید را نمایم سبب آب گریه من زان کوهنیکش پای دهر آرمیدگان را از جای بر نیارو برده است بود ماغش از نشای دغم از آمد آما حسن پوشید خط رخس را هر جا که پاگذارے بر پارو دل آید صبا دمن مگر خود آمد با ششیا نم	جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش گردون دن ننازد دیگر با ختر خویش کرده است سرخ رویم اشک در خویش آب گهر بنازد از موج لست گر خویش بر کس کشید و ساغر با کاسه سر خویش گاهای منان شود شاه در گرد لشکر خویش از نازا اگر نمائی نگلشت کشور خویش صد بار از مودم کوتاهی پر خویش
---	--

رحمی بجال زارشش گریه شدت رفون	زحم دل مرزین را بر نوک خنجر خویش
-------------------------------	----------------------------------

آبای های تیر تو جوید نشان خویش با گردن بزین بسوز یکش جسم جانست صد رده دست کشد من اما چه فایده چون شمع بی اثر نبود سرگزشت من یکبار هم بدست عبا میتوان فشاند باز لفت سفا در آنکنی آشنا اگر	ما سیر نیم قره مشست - آتخوان خویش چون شمع کانی نیم رسود و زبان خویش یکبار بشمع نواز دل تا صربان خویش حرفی بسج از لب آتش زبان خویش بوی گلی بفرغ کن آشیان خویش دانی چه میکشم ز دل به گمان خویش
---	---

ساکن مشو حزین که بیا این تست شمع



هوئی بزین ببال و پرناتوان خویش	
<p>دردیر بال میگذرانم بهار خویش  خون نخل آه فایز عم از برگ و بار خویش  گردانده ام بسی ذوق روزگار خویش  صبح جهانم از نفس بے غبار خویش  ابر بهارم از قره اشکبار خویش  میندردم از نسیم صبا شاخار خویش  بر سر زدم دواغ گل اعتبار خویش  دارم منفعت در دل خارا شتر خویش  شرمندم از خاطر امیدوار خویش  چون خامه خرم زخم جو بار خویش</p>	<p>دارم ز دواغ دل چمنی در کنار خویش  برق از زمین سوخته ناچر سے برد  هرگز نیابد آیت بخوری بروی کار  گر نیست در نخل شب بخت مرا سحر  با آنکه می کم جگر از تشنگی چو شمع  آزاده بار منت احسان نمی کشد  پیرایه بهار جنونت رنگ بست  جیبم حرف سوخته جانی نمی کشد  از یار نیم ناز نگا هست ندیده ام  در برگ ریزوی سخنم تازه و ترست</p>
<p>اشک روان در رنگ پریشان بود هرچین  بفرست نامه بفراموشگار خویش</p>	
<p>میگذارم چو پیوسته بزر سر خویش  سبزیش ندیدیم ز بوم و بر خویش  هر که از دواغ خربین نکند محضر خویش  آسیننی کشیم بچشم تر خویش  بحر طوفان زده ام باخته ام نگار خویش  داد آزادیم از منت بال و پر خویش</p>	<p>کرده ام خاک در میکده در البستر خویش  ما سمنده صفنان بلبل گلخن زادیم  سینه اش ز جزالطه خور دوست راست  دست فارغ نشد از چاک گریبان را  در غمت صبر و تابم همه شوب است  بیضه گردید نفس مرغ گرفتار مرا</p>

<p>دوم شیر رک خواب فراغت نشودش  نخچه آماده تاراج نسیم آمده است  سرکش از افکن تیغ مکافات زپای  چهره بی پرده منودی همیشه اگشتند  حکم فرماندهی کشور دلهای خراب  بچود از نشاء دیدار خودی میدانم  کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند  هر طرف می نگرم تیغ جفا نیست بلند  عجب نیست اگر کافر عشقتم متام</p>	<p>هر که در دامن تسلیم کند ارد سرخویش  هززه خاطر کنی جمع بمبشت ز خویش  شعله را زد و نشانند سجا کستر خویش  قار عشم ساختی از طعن طایر شویش  داده باز بمرگان جفا کستر خویش  ست من ساخته آئینه راسا غر خویش  لاله را سوخته از رخ چون آذر خویش  شبهه داد برون داده از کشور خویش  دل دین میسر کی ز ملوه جان بر خویش</p>
---	---

بلبل و گل همه دم همفسانند حزمین  
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

<p>بستم مگر جو غمقا در بی نشانی خویش  چون من کسی سباد اتنا زیار و محروم  اشک سبک بنام صحرانورد و وحدت  بارگران هستی از دوش خود فکندیم  عهد بهارست ست ای بلبل چمن سیر  تا چند میتوان گفت خونین لالان میازار</p>	<p>برجا گذاشتم نام از ناتوانی خویش  دل نسبت با که گویم درد نانی خویش  از شهر بندد لها بدم گرانی خویش  جان را کجا توان بردی یار جانی خویش  کاشن چه طریقه بسته از گلفشانی خویش  آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش</p>
--	--

غمی حزمین نزیب خاموشیت محفل  
روشن بعالی کن آتش زبانی خویش

یکدم نزد دید و شبانزده دانه خویش  
 رنگین انگشت تیغ نگاهت ز خون ما  
 خون در امید و عده و دولت سفید شد  
 دارم امید منزلتی از دولت هنوز  
 امیست نازظن اسیری زن بجا  
 هرگز کمی نمیکشم از دشمن غیور  
 تا غسل تو بر آبش با ده میکنم

میخواستم حواشک ترا در کنار خویش  
 آخر شکسته را نمی آید کار خویش  
 کردم ز چشم خویش جو عنبر بهار خویش  
 بر سنگ میفرستم اگر اعتبار خویش  
 از خویش غافل می که انگشتی شکاره خویش  
 برون سپهر شناختم غبار خویش  
 از بسکه تشنه ایم بخون خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حرمین  
 داریم تازه او نفس مشکبار خویش

گرفته جان و دلم از رخ زیبای تو خوش  
 و حال امر و زلف و ای قیامت  
 هر سروی من با کج تو خوشتر بهند  
 دل شکم تمنای پیای من دارد  
 ناخن خاکیست عقده کشا افتاد  
 ای سر زلف و دلادیز شکست مراد

میکشم خاطر خود را به تنای تو خوش  
 روزگار دل مادر منم فدای تو خوش  
 خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش  
 چه شود اگر شود از لعل شکر فای تو خوش  
 خاطر آبله با دبه میسای تو خوش  
 سر شورید و دلانست بودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حرمین  
 غم عشقی نکند گردل شیدای تو خوش

دارم ز ریش خزه حبیب کنار خویش  
 نشسته بر شکسته در افسرده انجمن

باشد حرمین بسایه ابر بهار خوش  
 ی آیدم ز گریه بی اختیار خوش

هر دما عاشر آن تو باشند اهل دل	مستی بخوشست از بزم خوشست رخسار خوش
از دیده ام قدم کش ای نازنین نهال	سرو سی بود بلبس جو بیار خوش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین	
با شکر و لعل نجوا شده کردگار خوش	

آدمی بخوابم آن ماه پرنیان پوشش	چون صبح بپیرهن چاک چون شمع طره بردوش
از تار پاد و چون گل شبنم نشان عارض	وز لعل ساده چون تل سیاه طاق و هوش
از تیر غم سنده او بسل جگر بر آزر	وز یاد جلوه او بلبس چمن فراموش
گیسو مشک فامش پیوید بارگ جان	شمشاد و خوشتر امش با شور شر همدوش
طغرای خط سبزش گمان معنی است نبات	پیدا چو عکس طوطی ز آینه بناگوش
افتخار نشیبیان انصاف بیخ نازش	پیام صبوحی از خون عاشقان نوش
از تاب بعد پرفتن دامن است و برهن	خون و فاک گردن ز ناز زلف بردوش
گفتم فدای نامت جان بلبس سیده	ای آهوی رسیده غارتگر دل هوش
خواهم بیاری غمت اندر هم بگویت	تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش
پرد ای دل نداری خون شد ز بیقراری	درست نیکند ای بر سینه ای پر جوش

گفتا حزین ندانی آیین بانفتانی	
در کوی بی نشانی بنشین مهرزه مخروش	

بی نشانی همیشه انت بقا مفروش	کنج غزلت چو دهر دست بدنیام فروش
خون بها صید ترا حلقه فقر اکسیر است	سر شوریده آن زلف چلیپا مفروش
مستی آسان نبود حوصله خواهند	تو باین شیشه دلی هوش بهیبا مفروش

چون گل هر زده در او نترسد باد دیده پیش رانمگ بر از ناز طیبیاد بود دیده ای هست ترا از پی عبرت دادند هر چه خواهی بر برای ابر بهار از غره ام طو ردل نیست کجا طاقست نیدار آرد	فاطر جمع یک خنده بجا مفر و شش خلوت خاک با غوش میجا مفر و شش شوخ چشما بدنیال تماشا مفر و شش بعثت آب رخ خویش بدریا مفر و شش جلوه ای برق تها نوز بخار مفر و شش
---	---

بنفون سازی زاهد و از راه حزین  
ند هب عشق به تسبیح و مصلّا مفر و شش

خادیم که شد جهان فراموش شیون زود بوصلم از یاد در دور نگاه فتنه خیزت گر یاد کند شکنج زلفت ای دشمن جان که هرگز نیست چون تیغ بعاشقان کشیدی	جانان نشود ز جان فراموش لبیل نمکند نغان فراموش آشوب کند جهان فراموش لبیل کند آشیان فراموش از کیست دوستان فراموش مارا کن از میان فراموش
--	---

گر نام حزین بخاطر نیست  
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسار آتش خانه میرقص بنیگن خروته بهنگام هست سرودے نیست به از اغفل می اگر مست سماعی در ره عشق مل	ببال شعله چون پر دانه میرقص زمستوری بر آستانه میرقص بپای شب نشه چون پجانه میرقص بیا هو ی دل دیوانه میرقص
--	---

	<p>که کمتر حسرتین از ذره عشق مدام از جسلوه جانانه میسر قص</p>	
<p>همچنان رسیدگی برد از روزگار فیض مستان اگر بر بند ز ابر بهار منیض بیشتر خم نادگی چه خوشی صید عشق را می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر ورز هم به تیره بختی خود عشق در نهان اقلیم بخودی هر فصلیش خوش هواست</p>	<p>شاخ بریده را نبود از بهار منیض مای بریم از شره اشکبار منیض دل میبرد غمزه عاشق شکار منیض عاست دور چشم تو در روزگار منیض تا برده ام ز ساقی لنگین عذار منیض دیوانه می برد ز خزان و بهار منیض</p>	
	<p>نبود حزین بر دزد صبح چشم ما ایکاد میکند دل شنبه دار منیض</p>	
<p>ای تاب بنبلیت زود پر شکنا ب خط چشم آن عذار ساد و نیار در شرم دید محر و سیم ز رحم تو بسیار دور بود رحمت مگر از سد از شعله بیج و تاب</p>	<p>حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل برد از حجاب خط جانی که شد ز لعل لبست کامیاب خط ز آنرو نمی شود بخور و بیج و تاب خط</p>	
	<p>شب پر دو پوش شمع کجای شود حزین آن حسن شوخ را کند در نقاب خط</p>	
<p>عشاق راز سر و گل ارغوان چه حظ دور از وصال یار چه لذت ز روزگار از سیر گل بدیده خلد خار بیرخت</p>	<p>بی جلوه جمال تو از گلستان چه حظ بی یوسف از مراغتت کاروان چه حظ دور از قدرت ز جلوه سرور وان چه حظ</p>	

بالذاتی زخاوت و کثرت نمی بریم | از خود گذشته را ز کف و میان چه خطا

عیش و طین چه کار کند بادل حزمین  
منع شکسته بال مرا از آشیان چه خطا

برغ بر فروختی زدی آتش بحبان شمع یک اتفاقات گرم نمودی و خوشتم عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود ما صبح مجلس ازین و پروانه گرم بود بچاک شام زلف که عمرش در از باد تسلیم شو که محال یازا اثر نداشت پروانه را بخلوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم خونفتان شرح حکایت شب هجران کند تمام	گل کرد و حضور تو سوز نهان شمع پروانه پیش ازین نبود مبهمان شمع هرگز کس نه کرده به تیغ آتخان شمع میخوت از حکایت هجران بان شمع رحم نکرده بر قره خونفتان شمع تا جسم تیره را نگذارد روان شمع ما زرم بگر می دل نامهربان شمع حاجت بعض شوق ندارد زبان شمع گر مهر خامشی زنی بر زبان شمع
--	--

شب شباب ما نتوان یافتن حزمین  
یکسان گذشته فصل بهار و خزان شمع

کرده شوق شعله خونی ریش در جانم چو شمع آستین نبود در حریف دیده خونبار من نیست غیر از تیغ تراب و سر تسلیم را دارم از چشم تر خود هست ابر بهار	از نعل آتشین خود گذار انم چو شمع کز قف دل آتش آلودست نگرانم چو شمع میخورم صد زخم جانفرسا و خندانم چو شمع اشک گرمی میکند فرکان بدامانم چو شمع
---	---

همچون نخب سیرا کس نمی پوشد حزمین

باد بود تیره روز بهانسه روز انهم چو شمع

ای خار سه تیغ تو سلفشانی شمع  
تا سحر در حرم وصل تو با بر جبا بود  
عرق شرم فرویزدش از پیشانی  
سودی از سوختن خرم پروانه نکرو  
پرده پوشی نتوان کرد بر سوالی ما  
غم و شادی همه یک کله کند آتش عشق  
خون آرام این مرحله در شکیب است  
افکار است که در پای تو یزد جان را  
آفتد رعب از بان کرد بزم تو که سوخت  
شب چو ساز دگل سوئی تو رفتم چه ازم

دخ سه دای تو آرایش پیشانی شمع  
کس درین بزم ندیدم بگرانغانی شمع  
نخل از روی تو شد چرخه ذراتی شمع  
لب گزیدن بود آتار پیشانی شمع  
که لباسه نشود جامه عریانی شمع  
گریه تا که نتوان یافت بختدانی شمع  
سفر از خود نتوان کرد با سالی شمع  
می توان یافتن از سر بگریانی شمع  
رشک آیدم از طرز سخندانی شمع  
بر سه خامه زخم لاله نهانی شمع

یا و دل از یک شعله کبابیم حزین

سوخت پروانه مار غم نهانی شمع

ای می سرود با دل پر شور در سماع  
فتوی نویسنده بخونش ترانه سنج  
افکنده آتشی بجان های هوای من  
مضطرب بگو که هر سر موی بتن مرا

افسانه که آمد از دطور در سماع  
دل از طرب بسینه منصور در سماع  
نزدیک است بخودی و دور در سماع  
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خنیزه صد از هر گشتن چون زبان حزین

گردد چو گرم این سر پر شور در سماع



چون لاله شادان بیاغ خست مست من داغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام غریبان سر زلف بجوشیم از رشک سودا دلیت بد نباله چشمش	بر سر ز دوام جای گل از سیر چین داغ در عشق تو بروم بگریبان کفن داغ آن نوع که از رشک شود صبح وطن داغ کز شرم کند نافه آهوی ختن داغ
---	--

خالیست حزین از گل مقصود کنسارم  
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دروغ مشت استخوان بکام و گلو می بیاکنند چون نوح گریه میکنم امانه بر جهان در عالمی که اهل تمیزند بلبسان ییل حرم نشین سیه فایده دست تا خورد دام پیا له پشیمان نگشته ام	بر خوان دهر سفله بهمان خورم دروغ ز انعام چرخ بر لب و دندان خورم دروغ ز آلودگی دامن طوفان خورم دروغ یکسان بجال برک و نادان خورم دروغ بر سعی بویج آبله پایان خورم دروغ ز میده اگر بیا کی دامان خورم دروغ
---	---

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین  
در روزگار بس که بامان خورم دروغ

دل سیرمه ز خنجر جلا بیهود قوت تا پنجه هست و رکعت عاشق چرا کنی تا کی کنی بناله بدر و گلو که شد یکست بر بطما و تو از حرف مدعی لقنته نزد امید ز در و سحر که هست	خشت کند رشکار ز صیاد بیهود قوت محرم بطره شانه نمشاد بیهود قوت افسانه ساز خواب تو فریاد بیهود قوت رگ را بریدنش نفع داد بیهود قوت سبج من جو مهره نژاد بیهود قوت
--	---

بانی ساخت دلبز ناسازگار و ماند	جان کنونی به پیشه فرهاد میوقوفت
در کیش من محبت نادان بود جزین	ناخوشتر از عداوت خداد میوقوفت
<p>زندگی در جمیع سامان رفت حیث  واندا شکسته نیفتانندیم ما ۴۴  نور جان در الفس آباد بدن  از بیابان رفت تا مجنون ما  دل امید سی درین دشت سرا  یشد سه تنج آنها تمسیر کرد  دین عبرت نالیدیم ما  بوی عشق از جیبیانی برخواست  شیشه باشد از می روشن تنی  ناله عاشق منی آید بگوشش</p>	<p>صبح در خواب پریشان رفت حیث  عمر چون سیل بهاران رفت حیث  چون چراغ زیر دمان رفت حیث  شوخی از چشم غزالان رفت حیث  از پی آهنگاران رفت حیث  مشت خاک با بچولان رفت حیث  عمر و غفلت بپایان رفت حیث  دین سفال کنه ریحان رفت حیث  نور چشم می پرستان رفت حیث  از چمن مرغ خوش الحان رفت حیث</p>
اول شب از گداز دل حسنین	شمع بزم ما بپایان رفت حیث
<p>ای سرود سر و رخسار خیز و بیار چنگ و دوت  مطر جان شقان بن راه حجاز تا کنم  کرده سرود بیلان مست خراب گلستان  واعظ شهر اگر کند شمع سماع صوفیان</p>	<p>جان مرا ز غم روان خیز و بیار چنگ و دوت  چهره از اشک عوان خیز و بیار چنگ و دوت  ز گیسو لاله سر خوشان خیز و بیار چنگ و دوت  نیمت گداز شقان خیز و بیار چنگ و دوت</p>

دیدہ بروی دلشان تا کنم آشنا حزین  
چند جواب بین و آن خیزد بیاغ خاک و دشت

نگرد و غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق  
بگوش جان صدای شپس جبریل می آید  
تغافل ناکمی دیر آشنا بر حرم بے پروا  
پریشان طره گردان من بی سرگرمی دل را  
دل افسرده ام را چشمه خضر حقیقت کن  
ملاست کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن  
چو تنگناست یارب نشاء مهر و محبت را

بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق  
دلی که شوق جانان میطبد دل در بر عاشق  
چه می آرد به بین آن تیغ ابرو بر سر عاشق  
رو در بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق  
بحر فی امی سیمای لبست جان پرور عاشق  
نگردد سنگ طفلان صندل درو سر عاشق  
چوماه نوز خود شش را گرد سناغ عاشق

حزین افسرده توان کرد آه آتشیت را  
خنجر و شمع سان جز شعاع از بوم و بر عاشق

زلف پریشان منه سلسله برپای عشق  
داره آسمان زاویه خاکدان  
چاکتر از جیاست بینه سینای دل  
هان تو که بر ساحلی بین و فراغت نشین  
منقر تو در میکده اینهمه مخمور حبست  
لوح مخن گسری از خط شیرین لبان

بند و گر کو هست از پرغنا سے عشق  
تنگتر از نقطه لبست در بر پینا سے عشق  
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق  
کشتی ما خورده است لطمه دریا سے عشق  
هان که قبح مید هفتی صبا سے عشق  
کرده بنام رقم کلک شکریا سے عشق

خامه خش کن حزین این غزل مولویت  
شادی جانهای پاک دیده دلای سے عشق

یوسف منته مانده بجای از کرام خلق چون زهر جانگزا سی گلگیر می شود امر و زور در لباس کماندناقصان تعظیم گاو و خر که بانسان حرام بود تزدیک من چو من سناست جان گیل در گوش جز روید نفسها نه بر پاست	شکست در زمانه زبان از نام خلق نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق پوشیده تا تمامی خود را تمام خلق اکنون فریفته گشته با احترام خلق زمینان که دور خد سلامت سلام خلق آزاده است بکامیخ از کلام خلق
---	--

عافست گریه از دهن افرو با حزمین  
هشدار تا که صفت شفتی بد اخم خلق

چون وصل در نگیرد ابروان کجاست لائق آوازه انا الحق می آید از در و بام نه هر خدا شناسی خود ناشناس رادو از انجذاب ذاتی در دست روی عالم از حارض نکویان حسن تو جلوه گر شد آینه حالت کثافت سر عالم	آری کمیت اینجا معشوق عشق و عاشق این پرده خالف در گوش دل موافق ار آنجوش بنایا کاشفت الحنائین با آفتاب تابان هر زده است شائین کما یسمت عشق عذرا در جسم و جان و حق راز دل ز جبینت دشمن چو صبح صادق
---	--

خواهی حزمین نه بینی این خلق مختلف را  
در گوشه سر آور باد لب که موافق

بم فیض مست می پرستی عشق اکباد امن وصال کجاء مونی آسایر قص می آرد	بی خمارست ذوق مستی عشق دست ما در از دست مستی عشق توبه را ای و هوی مستی عشق
--	--

عاکفان صوامع قدسیم

طاقت ما صنم پرستی عشق

شرر پیش آفتاب حنین

هستی ماست پیش هستی عشق

ای ناک حسن تو شور نسکدان عشق  
 ناز تو یکسو فلکند پرده انکار را  
 شورش محشر میدارد دل دیوانه ام  
 ساز خود رفتگان مختلف آهنگست  
 در دل نسیده ام آب نباشد خیال  
 رنگ پر افشان من بهر شهر باست  
 سدره نشینی کند باز چو آید زوال  
 عقل سیه نامه کواشک ند است بار  
 بر نفس از گنجی ست شور صغیرم لبند  
 لببیل طبع مرا بیده گو یا مکن

زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق  
 میچکد از دامنست خون شهیدان عشق  
 صبح قیامت بود چاک گریبان عشق  
 است یک ملتند گبر و مسلمان عشق  
 گرم تر از اخگرست ریگ بیابان عشق  
 آه فلک سیر من تحت سلیمان عشق  
 مرغ هایون دل از پر و پیکان عشق  
 خنده میونان زند طفل دبستان عشق  
 نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق  
 این منستان من کیست باندان عشق

شکر چوبیم حنین دولت دیدار را  
 دین گهرنج حسن است که افشان عشق

هندوستان غربت ما دایا مبارک  
 بوی بهار بهارست ما خود اسیر دایم  
 قربانیان نازیم در خاک خون طلبیده  
 از دور روزگار ان مار است و سامان

بان دوستان شمارا مرگ و فاما مبارک  
 مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک  
 ای خیل نازنینان عید شما مبارک  
 بالین بهیزاران سنگ آسا مبارک

گرم از نظر گذشتنی آه از دل حزنم بیگانه طور سئو با آشنا مبارک	
نماند سرغم گرم بلوفان من از اشک آتش جو علم زد و گراز آب چه نیند تارفته گرامی گهر من ز کسارم خونا به چشم دهر از دو گواهی از بسکه فرورخت زفرگان من انجم گفتم گراز گریه برم کینه زیادهش	شد طایفه گرد آب گریان من از اشک ساکن نشود سینه سوزان من از اشک چون امن ندیاشده دامان من از اشک رسوای جهان شد غم بنیان من از اشک شد هیچ قیامت شب هجران من از اشک بنشست غبار دل ما بان من از اشک
دیرانه حزن در قدم سیل چنانست افتاده چنان کلیده ویران من از اشک	
جاری جو بیاد رخ چنانان شودم شک بمقدور شود رشتند چو خالی ز گهر شده از جلوه مستانه آن سر و قبا پوشش مستانه رگ ابرتری از فرقه بر خاست از حسرت نظاره آن نادک فرگان	گلپوش تراز صحن گلستان شودم شک کو عشن که آذینه فرگان شودم شک چالاک تراز سیل بهاران شودم شک ناصفت شکن زهر فروشان شودم شک در سینه گره کرد در میان شودم شک
دیرانه عالم شده محتاج به سیله بگذر خربین یافت دوران شودم شک	
یا بدیع الجمال نذا هو یک بلخ الکد مع داصلا ربا	فتلی ای بتلی تنجیر فیک یوم سو ی هجرت من دادیک

لو ملکت الملک مارضی  
قد حکاه الوشاة من نصی  
قلت دار البعاد یا سکنی  
ودنی من وسلوتی وروی  
قال ما تتبعی فقلت له +  
فتقانی و قال لست تری

بعد ما قد قدرت رقی ملک  
خاتمانی و قال ما یبکیک  
قال و صلی رجوت ان یشفیک  
لی حدیثا بلخط الفتیک  
یا سحیحہ درامته من فیک  
نتیقه بعد العمرایک

سربال الحزن من رشاد  
فبقی نازعا عن التفتیک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل  
گر نیرانده دوسے را بکوه و کمر  
سوارست بر اسب چو بین شاخ  
چمن مجلس میگساران بود  
اگر بشکفته خاطر دم دور نیست  
بنون چاک ز دخر قه خاک را  
خشم غنچه لبریز از شبنمست  
سر شمع را در بهار و خزان

کنند از لب تو به پیمان گل  
و هر عرض لشکر دیرانه گل  
بود گرم بازو طغیان گل  
صراحی بود غنچه پیمان گل  
شکفته است چون روی جانان گل  
بهاران کنند شور دیوان گل  
کشودست دیوان سینان گل  
نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن ز باقی کنی  
ندارد سر دیگر افسانه گل

ز گلین سخن چون کند از خامه گل  
باغ از گره غنچه دهر دوسے نما گل

در انجمن صحبت ماباغ و بهارست بردار نقاب از رخ بخرام بگلزار شیراز و چو اوراق خزان دیده گیرد حسرت نگه انیم بزم تو عجب نیست در عشق به بی طاقتیم خرده نگیری	خاموشی مانع چه سخن ساز می با گل تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل چون شمع کند از شرده داغ دل با گل از دست نعمت جانیان کرده قبا گل
---	--

دلگیر حرمین از اثر گریه و آهیم  
یک غنچه نگرید درین آب و هوا گل

بر سر زویم لاله داغی بجای گل ما و سر دانه درد آشنای خوش الفست بسا و لوحی ما خنده میزند تو جرعه شراب صبوحی کشیده است شرح حدیث ناز و نیاز مست و تو دوران بجام مست که مرغان مست را	داریم گریه که بود خونها س گل تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل تا کیه کرده ایم بعد و وفا گل از جام غنچه تولب و لکشا گل بلبل ترانه که سراید بر آس گل خوش و دلیت سایه مال جلای گل
--	---

چون ابر نو بهار ز تاراج و سحر حرمین  
گریم به مای مای که غایت جاس گل

خط تو لوح صفحہ طراز کتاب گل بلبلن عنان جلوه گلگون ناز را هر شکسته است بجای خوار خویش در حیرت نم سوخت چنان از حجاب عشق	خال تو نقطه ورق انتخاب گل تا موج بنره میگردد از رکاب گل بلبل قناده مست ز جام شراب گل تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل
--	---



چو شش بهار شیشه طاقت بنگ زد باحسن شرگین چکند چشم شوخ عشق هر بوی زتاب شود بوی گداز	ششم عیار تو بیدل را باب گل آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل آید اگر نساند بلبل بخواب گل
---	---

شهریست مخواند مستانه است حزین  
خلقه خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بنا گوشت آفتاب نخل بدل خیال تو آمد شبی و شمس بر دمی ساتی گلچهره چون نظر ننگم دل ز وعده بر آتش فکند و صدر زین ز پشت پا نظر از شدم بر نمیدارد حیات یکدم هم صرن بوج شد چو حباب	ز خط غایبه ساسی تو مشکنا ب نخل که میزبان شود از کلبه خراب نخل مرا که توبه نمود از مرغ شراب نخل نگشت آن لب میگون ازین کباب نخل شده است نگر ازین چشم نیم خواب نخل سکس مباد ز عمر سبک کباب نخل
--	--

سحر باغ چنان این غزل سرود حزین  
که گشت بلبل گوینده در جواب نخل

شدم ز توبه بیصرفه در بهار نخل ز مایه داری شکم خوش طوط نکر و شش گرد و باوه از گرا بخانی فکند مهره پیشدر مر اتیدستی دل فسرده مرا کرد ز آب بید خویش نه دست بخت و کفایت نه ذوق تسلیمی	مباد از رخ پیانه میگسار نخل خدا کند به کند دل مرا ز یار نخل شدم ز خرقة پشینه در خار نخل نشسته ام ز حرفان بد قمار نخل چو تخم سوخته از ابر نو بهار نخل چون مباد کس از جبر و اختیار نخل
--	---

باین دو قطره خون یکدم گل افشای  
 گلهای تشنه من موج خیز کوششند  
 خدایا رب چنان بر بسم وایید  
 چه شکر بآید که ندارم ز بی سرانجامی  
 بزیر تیغ تو از شدن ناشکیستبائی

اگر نگردم از آن نازنین سوار خیل  
 چرا بنامش از آن تیغ آبدار خیل  
 گران خوارم و از دست عشنه و اخیل  
 چو دیگران فیم از روی روزگار خیل  
 چو شمع میگذرم گشت زینهار خیل

نه دل بجا و نه دین ناکس نه نایب حزمین  
 نشسته ام بسرا راه آفتاب خیل

جهان پادشاه پر کار است از نقش و نگار دل  
 شود عمارت کز از دل پرده گوش گران گل  
 چو مجنون کرده لیلی دستگایانز ایایابی  
 چو آن شمس که سازد بر تو خورشید ناچیزش  
 جال غیب را بی پرده منظور نظر دارد  
 کندیل با گرگشتی افلاک طوفانی  
 هرگز ز خاک خشک مغزش گردن نشیند  
 بخود پیچید ز شرم اندیشه کوتاه کند اینجا  
 سبک چون گردد بر خیزد و عالم از سرش  
 حباب شوخ تواند کشیدن جام دریا را  
 نبارش که بشد تو تپای چشم آگاهیه  
 چو تخم سوخت بیاصل بود از ابر میزانی

سوزانوی میرانی بود آینه دار دل  
 اگر بلبل نو آسبخی کند در نو بهار دل  
 که تا آرام گردد آهوی حشت شازل  
 فروغ مهربان محو گردد در شرار دل  
 چراغ طور باشد دیده شب نده دارد دل  
 نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل  
 خوشایلی که گردد عرق سحر بیکار دل  
 سر زعت پیام عرش میاید بهار دل  
 بمیدانی که گردد جلوه گر چاکسوار دل  
 بدست دیده نگداری عنان اختیار دل  
 چو خاک تپاشی خافل بچشم اعتبار دل  
 گر اشک بند است بنگفاند نو بهار دل

فقد چون عقد شکلیان من تدبیر خود کرد و	عمد برینه خوا گشت آخر نگار دل
صدا از من تپیدستان بازار محبت را	ز داغ عشق دارم پر گهر حبیب و کنار دل
با مبدی که نخل عاشق رزدی بیار آید	بخون می پرورم سر و ترا در جو بیار دل
چو ابراز سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی	بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزمین از ناله عاشق تسلی میشود عاشق  
ایسران را صفیری میرنم از خا خسار دل

حاجت اگر بری داده و کمتر است دل	محرم اگر شوی حرم کبر باست دل
فتح از دل شکسته میسر شود ترا	در عرصه دیکون منظر تو است دل
تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو	ناداغ عشق را بشمارم کجا است دل
کو آن زبان که جور ترا آورد و پاس	آید میسر از سمت هر چه خواست دل
برگ سمن حجاب ز بشنم نمی کند	ای گل سپاک ویدگی ناگو است دل
سودای عشق مایه نقصان نمیدهد	افزود بر بغاغت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگاندام حزمین  
تا بازبان خامیه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زار می دل	سوز لعلی بکفت آرم بزد گار می دل
خوش را یک تنه بر قاصبت تبرگان زد	کس درین معرکه نبود بجگر داری دل
تیغ خونریز صفا از کمرای عشق برآر	تا بخوبان بنمایم و صناداری دل
چکنم آه که بر پیشگل خوابش نیست	عاجزم سخت حرفان پرشار می دل

نشنوی ناله زار دل صد چاک حزمین

یاد آفرین که بودت سرمنواری دل

<p>یاران کجا بریم درین روزگار دل دارم نگه چنان بکفت رعشه دار دل ترسم مراد دیده کند شرمار دل کرده است بقرار مرا بقرار دل چون خفته شکسته مراد گنار دل یابد سگال کار دم ذوالفتار دل ناداده ام بغزوه خنجر گزارد دل دارد درین میان قدم استوار دل بستم زنا خدا بخداوندگار دل خون گشته دل ستمگره دل داغدار دل آشفته دل فریفته دل همیار دل خارش کن چنین گرت آید بکار دل تا که کشد ز جام تغافل شمار دل</p>	<p>از دامن خرد بیک عشوه یار دل در یاکشی کجاست که گیر دزدست من از آتش درون نم غمی نماده است کشتی فتنه ز شورش دریا در اضطراب ای طفل اشک پایا دانه که رنجیده است بستم بدل قویست بگیتی که میکند چو شمشاد خون مرغان می گدشته است هر روز شست غمزه خند بگیت در کشاد شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات آتش بجان عشق فتنه که ز جای اوست پیغام دل بسلسله بویان که می برد ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو</p>
---	--

شاید بوصل آئینه رویان رسد حرمین

ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

<p>مانند صبح آئینه را قورشید تابان در بغل زنا زلفت را بود صد کافرستان در بغل دارد دل صد پاره هر غمزه پنهان در بغل</p>	<p>ای از نوحه مشاطه را صد چشم حیران در بغل هنگام وفات را بود چنین فتنه گر بر تلکین از دست حورت در چمن ای پوسیده گل چین</p>
---	--

لعل قبح خویش ترا میخانه یاد راستین چشمش عجب نبود اگر دل انگه دار می کند چاکه بیان میکند چون لاله رسوا عشق را بوی محبت میشود پوشیده مار در سخن دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان متول صبح بنگوش نه آخورشید تا بان خوشه چین	خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل در می پستی شنیده را دارند منان در بغل چند آنکه میازد دل داغ تو پنهان در بغل گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل داعم هم آغوش جگر چاک گریبان در بغل داغ سپهرش مرا صد شام بجران در بغل
---	--

دارم دلی که ز ناله اش ناله بصد شیون حزن  
اسلامیان کعبه را نه قوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفت از بر آرم کارم بحسب وعده دیدار تو باشد پر کاله دل باشدش آویزه دامان افتد اگر این بار بکف دامن و عیش ساقی بکفتم نگرانی از رطل گران ده دل را نه کنم عرضه به ربی سر و پا نگذاشت سبک دستی ایام بهاران دل را بچسبند بهر بگویم جگر فغان	کام دل از ان سلس شکر بار بر آرم باشد مگر از پای گل این خار بر آرم آهی اگر بگریم به افسوس گار بر آرم ای حبه دمار از نو شمع گار بر آرم کین عمر سبک سیر ز رفتن بر آرم این آینه را در نظر یار بر آرم تا بوی گل از رفته دیوار بر آرم تا از کف آن طره طست بر آرم
--	---

در دلم حزن اگر کشم از سینه صغیری  
مرغان همه را مست ز گلزار بر آرم

لناشاد بر آرم	آغایه نفس شبست که فریاد بر آرم
---------------	--------------------------------

اگر ساکن جنت شوم اند و دوتو با نیست از بار بانیا که برده است شکایت گر با سر زلفت تو فروز درخ و عوسه نه از من نه تا راج متاعم شود از تو باشد که مرا مان تنها شاکم بیانی	کی دل دهمم تا هست از یاد سر آرم هم پیش تو از جو ز نو نسریا و بر آرم دود از مشک طر است خا و بر آرم از کلبه چراسی برو باد بر آرم مجنون شوم و عریده بنیاد بر آرم
--	---

از خواص حرمین آرزو بخشا عیشم  
هر دم منی زین مستم آباد بر آرم

هر که بیادش از دیگر افتان بر آرم چون سحر کنم فانی شبهای آبر را گویم اگر ز کلبه که کوشش حکم بهتر از خاموشی کثوره نشد قفس دل چرا ساقی بمستی کف در پائانی تو چون سر کنم در پیش لب نعل یار را خور صفید را اگر نکند دیده خیرگی آگر نه اگر تو ز حال درون من از آئین بر آرم اگر شمع داغ را	آتش زبان گیر و مسلمان بر آرم آه از نهاد مرغ سحر خوان بر آرم ار سونات پیر منم خوان بر آرم شد وقت آنکه از جگر افتان بر آرم از موج خیز هر فرقه طوفان بر آرم کرد از نهاد چشمه حیوان بر آرم داغ ترا ز پرده پنهان بر آرم دل را بگوز چاک گریبان بر آرم صد محشر از فرار شهیدان بر آرم
---	---

سرگن خرمن ترانه که صد غد لب را  
از تنگنا سے بیند خرنخوان بر آرم

عشق تو ملک خسر دی داغ تو چرخ شایم	در صفت سروران رسد و سخن بکجا ایم
-----------------------------------	----------------------------------

کوثر تغیت ار کند رحم بحال مجربان  
گر نه خوشست خاطر باغم سینه کوپان  
از گهی که ز گشت کرد بکار عاشقان  
عشق تو حزر جان بود اینده امتحان چرا  
آه چه چاره کردم گردالم نمی برد

دورخ جاودان شود نجاست بیگنا، هم  
گوش نمی دهی چرا، سچ بداد خواهیم  
صافی لای بادو شد خرقه خانه، ایم  
گاه و پالتش افکنی گاه بکام ما، هم  
شورش اشک نیم شب ناله صبحگاه، هم

گر چه تنکار لاغرم یکست مین مل حزین  
کشته تیغ ناز آن عریده جو سپا، هم

عقل درست از انجمن که منم  
سره ام در قمار سر بازی  
چشم صورت حجاب اگر نشود  
نوبه سارم خزان نمیداند  
منم اینک چه می تواند کرد  
بر سرم سایه همتی هست  
چشم بر راه جلوه بودم  
رسته عقل و هوش حیرانست  
طالع و طبع کمی دارم  
غبه خضر قلم ناسخت تر  
خفک مشرب سراب خودم

عشق دانه مرا چنان که منم  
جست اسود بے زیان که منم  
عین معنی شود عیان که منم  
خرم این باغ و بوستان که منم  
مرگ با جان جاودان که منم  
منگر این مشت استخوان که منم  
زرد بدل طفت ناگمان که منم  
گر شعیبم و گر شبان که منم  
یو العجب شهره نهان که منم  
لب ازین چینه روان که منم  
دور ازین حیر بیکران که منم

نهی از باد کس ندید چنین

## خسروانی منم مخان که منم بی

<p>چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم نواهی وحدت از فیض سروشی میزند خونم هر اران نکهت رنگین بگوشی میزند خونم نفس ندیده از لعل خوشی میزند خونم که هست برخفا مشکینه پوشی میزند خونم که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم</p>	<p>با سیدی که لعل حربه نوشی میزند خونم می منصور یکم پیوده پیام هم آغوشی بشکرتیغ او چون خنجر کامم صد زبان دارد نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را فغان کز ساد و لوی خرقد پوش شهر ندارد من آن مسیّر جهان بزم کینه گاه شهادت را</p>
--	--

حزین از من بیوئی چرخ سنگین دل خطر دارد  
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

<p>پیمان را بگوشی مضراب میزدوم از دای های گریه برخ آب میزدوم در چنگل عقاب شکر خواب میزدوم در خاک سال نغمه شاد آب میزدوم طوفان دشنه در دل سیلاب میزدوم از دوزخ آتین گل سیراب میزدوم قال وصال بادل بیتاب میزدوم دام کتان کین گه مهابت میزدوم</p>	<p>بایاد ز گشت چو می ناب میزدوم شبه خیال روی تو چون بردیم ز بهوش آن کبک مستم از می حشر است که عمر با آن لبلم که از اثر رنگ و بوی عشق کو ذوق گریه که ز بهر تار و بوی خویش بر سر چو شمع و زعم آن دشن و فقر و ناز و فسون عشق که از دفتر فراق بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت</p>
--	---

آن خوش ترنم که ز نخست جگر حزین  
بر تار ناله ناخن مضراب میزدوم



چون شلخ گل از باد سحر بارفشاندم بنیاد هوس ریخت ز پا کو فتن دل فیض کرم ابرسیه کاسه چه باشد تا از شره خالی نبود مائده خون جبریل باین مرگ نزدست که جان از حوصله دل قدری بیشتر آمد از فیض تنی بود کنار گل نوسرین کردم بچمن یاد بهار خط سبزه شمرده کس نیستیم از فلک چو نیسان	درد امن مطلب سرو دستارفشاندم بر هر دو جهان دست بیکبارفشاندم فرکان ترخویش بگلزارفشاندم مشت نمکی بر دل افکارفشاندم پروانه صفت در قدم بارفشاندم خو یا به اشکی که بناچارفشاندم وامان نقاب تو بگلزارفشاندم در بستر نسرین و تن فارفشاندم یاسان گهر خود بگل و خارفشاندم
---	--

از شکوه غرض محبت یار حزین نیست  
گر دیت که از خاطر افکارفشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم هر چه میگفت از غمت شد رست من گدائے در خسر ابا تم سیر چشم ز غمت دو جهان مغزم آشفته تر شد از دستار مجلس باده شاهری منجواست	دهن ز منم را رفو کردم با تو دل را چو رو برو کردم هر چه دادند در کدو کردم خاک در چشمم آرزو کردم دهن شبیه را چو بویو کردم دست برگردن سبزو کردم
---	---

بمی از لوث زهر خشک حزین  
دلن آلوده شست و شو کردم

از دین دل پرده چند ارگرفتم اول قبح از آرزوی خویش گذشتم متراسر آفاق جو خورشید دیدیم بستم خوار و قبول دیگران چشم شد شارع کثرت بلد عالم وحدت نشید کسی حرمت زیاد از دین ما چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم نون دل ما بگنجان حوصله سوزست	تا نخست نظاره ز دیدار گرفتیم تا ساغر وصل از کت و دلدار گرفتیم تا جاس دران سایه دلوار گرفتیم تشریف قبول نظریار گرفتیم ما گوشه خلوت سر بازار گرفتیم گفتا رباندازه گردار گرفتیم از همت خود قافله سالار گرفتیم از چشم مستی تو اقرار گرفتیم
---	---

از غمی بنام حزیں ذالکفة مست

ما کار خود آخر ز لب یار گرفتیم

اه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم خیره ز نور ستس نظر مهر نه کردو گزنگرفت ست رگ ابر زور یا مای کمالست که معیوب نظر هاست ش نکشد درد مبر مست صندل از بلند لیست پر همت مارا	در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم در گرد و میخی گبر خویش گرفتیم این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم عبرت بجان از هنر خویش گرفتیم این بود که مادرک سر خویش گرفتیم گردون تبه بال و پر خویش گرفتیم
--	--

ساغر ستانم حزیں از کف ساقی

بیانه ز خون جگر خویش گرفتیم

بسو سے عالم بالابرون رویکم	از خود بیاد آن قدر غما برون رویکم
----------------------------	-----------------------------------

مضطرب ره یی بسج که از جابر و ن رویم در رقص شدن خرد و جان از پی نشار عاشق بشهر بند خرد چون بود بسیا اوران رنگ و بوی بیاد فنا و هم یوسف بصل ز آل جهان تن نمیدهد مستانه جلوه های جنون راه میزند شبنم صفت بذیل و لای ز نیم چنگ این خاکمال قطره مار اسرا بود شبه تمام طالع سودا یوسف در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن مار ابرنگ غنچه دل از گلستان گرفت	حماست دل گرفته ز دنیا برون رویم بر کف نیم و چون شر از جابر و ن رویم دیوانه وار روی بشهر برون رویم از زیر منبت چمن آرا برون رویم دانشان ز چنگ زنجار برون رویم از قید عقل خورشید بشهر برون رویم زین خاکدان بهمت والا برون رویم مار که گشته بود ز دریا برون رویم ما هم بیایعندم تماشا برون رویم ساختن زنان ز سیکن رسوا برون رویم چون لاله سینه چاک بصحرای برون رویم
--	--

این می حزین افانته مینای جامی است  
بر کف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم حیرت زده نامه سردر گم خویشیم مضمون چو بود شوخ دل ننگ خراشد صد نامه نوشتم و نتواندیم جواب خواهیم بنامت نظر غیر نیست ما مشق خون کرده این دامن و شیم	این قصه در از دست بیاران چه نویسیم شد نام فراموش بیایان چه نویسیم ما شرح جگر کاوی فرگان چه نویسیم ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم از احب طفلانه یونان چه نویسیم
---	---

<p>سامان سخن کودل ویران حزین را بغسد او خراست بسلطان چه نویسیم</p>	
<p>بیک پای ابروزنده جاوید گردیدم قدم گر رنجه میگردد غباری محنت فرما کلاب زخوی نمی آید منتهی خونم بجوش آمد بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد گل از مزروع هشی نخیدم جز تهیدستی برین رتبه دیگر بود در عیب پوشی ها</p>	<p>اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم براه انتظارت دیده امید گردیدم بنخاکم در دجایی رنجی حبشید گردیدم بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم سحاب محنت را از مودم بید گردیدم ای آینه سان در عالم تجرید گردیدم</p>
<p>حزین افتاد گویا پای معراج رفعت شد شدم ناخاک ره هر ذره را خورشید گردیدم</p>	
<p>بزای دوستی از شعله خساران غمی دارم عجب بنوداگر باشد زجا جنبید نم مشکل نگاه از بس شمشید تیغ هجر است در چشمم فپرسید آن نافع پیشه احوال مرا گاست بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقه</p>	<p>برنگ لاله ردل دافع دشمن مرهمی دارم که سن بردوش خود چون خاک با عالمی دارم زهر مرغان خون نافته نخل نامتی دارم بنماط حسرت بسیاری و صبر کی دارم نهان در آستین از دایع اوجام نمی دارم سفال کنده ام از باد ویرین نمی دارم</p>
<p>حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری بعالم مری چشم از غیب از مقدمی دارم</p>	
<p>خواباتی نرا دم دلوق شبانه دارم</p>	<p>صریحی در نعل و آستین پیمان دارم</p>

درین دیوانی برکی شوم همچنان با بلیل ز یاد نشا حسرت لاری خوش آغوشی	که من هم انتقاری چون با با نانه دارم چو چشم خوش نگاهان و نعل پاد دارم
بنافس فلتران بخشیده ام دنیا و عقی را ز جانان میگرم شور استغنا تماشا کن	گدای کوی عشقم هست مرده ام دارم بهجران می تنبهرم غریبیا کانه دارم
بود پیر خرابات از گرم دست مرا گیرد	اگر شبیارم الا لغزش مستانه دارم

۱۱۱

حزین از سرگذشت دلکش خود پای کو بانم زبان و گوشش محو لذت افسانه دارم
--

غافل دمی از جذب پیه سپا زدگر دیم تا زخمت بدریا نکشد قافله ما	هر چند نفس شکستد آزاد نگرددیم خاموش چو سیلاب ز فریاد نگرددیم
سسر را ننمایم در بیخ از در دشمن کام دل با بسته کام دل ریاست	گر شمع شویم از گدیز بار نگرددیم آزرد دل از نادک بیدار نگرددیم
خون در تن ما بیشتر از سستی چشمت کام دل با بسته کام دل ریاست	آب که زرگ نشتر فولاد نگرددیم

داریم حزین از همه دو جانب دشمن هرگز بکشت دگر شاد نگرددیم
---

هست چو شبنم از خونی رنگ حجاب سرم پیر مغان اشارتم کرد بغل توبه	تا رسد آفتاب من گرم عتاب سرم رنجست حرلین میگرد بانم شراب سرم
بار و اگر ز آسمان برق بلا بر آید تو ساتی سنگدل مرا چند باد میدوی	پاکشتم که شد کی آتش و آب سرم باد و تاب رکفت شراب سرم

دار هر از کف ابل جان فسرده حزین
---------------------------------

تج کر نشسته رسد گر بشتاب بر سرم

عشق ترا قافله سالار نگردیم  
محو تو چنانیم که خود نیز بنگاهست  
از نرگس محمود نوای شور قیامت  
تا سحر نشود خاک سر کوی تو مارا  
تسلیم نما بجم در اول نغمه جان  
جانان نظری پاک ترا از اینست و آریم  
در ناصیه طالع ما نقش هر آویست

تا کشته شزگان سپیدار نگردیم  
گر بگذرد از سینه خبر دار نگردیم  
سستیم و چنان مست که هشیار نگردیم  
در خیل شهیدان تو سرو دار نگردیم  
پروا د صفت گرد تو بسیار نگردیم  
ظلمت که ما محرم دیدار نگردیم  
آن غیبت که خاک بستم یار نگردیم

ویرانه عشقت حزین جان دودل  
شر مست در غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه منت خردارست میدانم  
بکل کردم اگر خون من از یگانگی ریزی  
نمیدانم زبان و سود سودای محبت را  
سر پریدن کس نسبت پندار کنایش را  
علاج هیچ و تابی که زخم افزاید رگ جان را  
ولی در سینه پروردم بعد خون جگر عمر

که اندک اتفاقی از تو بیارست میدانم  
که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم  
دل من ماده و آن غمزه پر کارست میدانم  
دل در سینه عمری شد که بیارست میدانم  
چو کاکل گرد سر گردیدن بیارست میدانم  
غمیدانم چه شد آن طره طرارست میدانم

لخی ناالم حزین از دست آن بیدار گرجائی  
که از پهلوی دل ما شق درازارست میدانم

سپاه نقشه با آن چشم حلاوت میدانم  
نگاهش را قنائل خواب صیادت میدانم

ز تیر غمزه سندان شکافت او خطر دارد  
 بنیبه غمزه کجا خوشی نگاهم میکند جولان  
 کمال حسن بیباکی گل عشقت سر بازی  
 نمیدانم چه شد پانگ در ای محل لیل  
 علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند  
 نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد  
 بخونم دامن پاک نگه را اگر نسیا لودی  
 نگاه بسامغ منون حیرت را تو میدانی  
 دور وزی شد که بادل لبه عهد وفا اما  
 چه سود احوال دل چون شمع گشتن با توبی پروا  
 کجا سرخه من شانه زلف تو خواهر شد  
 رنمزد عشق شیرین کا نقش بیستون ز دل

بمستی گردل آینه فولادست میدانم  
 دل برم دیده من محبت آبادست میدانم  
 لبالب جوی شیر از خون فریادست میدانم  
 دل صد چاک من بر برز فریادست میدانم  
 مزن بیورده بال این بنیبه فولادست میدانم  
 بهر فنی که خواهی عشق آسنا دست میدانم  
 ز قلم غمزه نامهربان شادست میدانم  
 مرا مطلب فراموش و تر یا دست میدانم  
 بنای عشق و محبت دیر بنیادست میدانم  
 که در گوشت حارث سوختن بادست میدانم  
 که این دولت نصیبت شمشادست میدانم  
 خراش ناخنی مشق فریادست میدانم

حزین بسان گرفته پیشو و ربط سخن حاصل

قبول خاطر دله ادا دست میدانم

ز خود دور آن دلآرا را نمیدانم نمیدانم  
 دمید از مشرق هر ذره سرزد ز هر خمار  
 لبالب از می دید اینیم آسمانها را  
 بچشم جمده ز دست جهان همگ می آید  
 سرت گردن بران من شود با سخن بکن

جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم  
 نهان از نور پیدار را نمیدانم نمیدانم  
 حجاب باده میثار را نمیدانم نمیدانم  
 عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم  
 بیان دمن وایما را نمیدانم نمیدانم

شانی تابگی در پرده بادل نکته می سخی  
فریب عده امر زود فردا کار نکشاید  
بهر جرمی بگیر استاد کن بیگانه کیشتم  
بیاور عرض بنده بر از من بشود زندگی  
نوگرخواهی مهرخواهی منم ره گم نیگرود

اشارتهای پیدارا نمیدانم نمیدانم  
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم  
هنوز آیین ترسار نمیدانم نمیدانم  
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم  
را ساز مسمارانم نمیدانم نمیدانم

حزین بابایک دار و در بلل بر زده خورشیدی  
نزاع شیخ و طار انمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکیخ دام هرگز کرد آدابم  
بگویند انتقام نیست ز اندک انتقام تو  
تنهایی جهان از تلخکامان میشود حاصل  
اگر یکدم نمی از گرد گفت و دانم نمیدانم  
اقامت در بساط زندگی دست از غیرت  
کشاید بال پر هر قدر می بینا شکن باشد  
باز یک بشود دل آسای میتوان کردن

تغافل پیشه صیادی که خوشم دارد بفریادم  
فراموش ز دو عالم کرده ام تا کرده یادم  
زبان خویش کام پیشه شیرین کرد فریادم  
سبک روی نسیم دمل را نسیم میدادم  
کنز گرناله انداوی غباری در رویادم  
شگونم از شکست شیشه دل را پر یادم  
ترجم گر نخواهی کرد گوشتی کن بفریادم

فراوشم غیاث و حزمین از ناو کینازی  
اسیر دلتوازیهای آن بجز جسم میادوم

غم دنیا ندارم در سینه عقبی نمی مانم  
منگر دو گره مجنون صفت شست غبارین  
ز مشب گذران گر میگفتی فکری بر دامن

بشغل دشمنان از دوست هرگز و انمی مانم  
خراب و حشمت زندانی صحرا نمی دانم  
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی دانم



چو موج از خود بهر جانب روم تنها کنی مانم گره در داسن شرکان خون بالائی مانم چرا بد خاطر آن یار بے پروا نمی مانم	گسستن نیست در پی کاروان بفرار از چو طفل لشک آغوشم بآسایش نمیانزد باین منفی که نتوانم بسی از خوشترین رفتن
خرین از سیر چینی در دل بیایم مانم	گرامی گوهرم گردیتیه آرزو دارد
چونم بسیار زیر طارم انگور در خاکم ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم فروز عقل و شندل چراغ طور در خاکم دور ز بی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم اگر عالم شود ویرانه من معسور در خاکم که دارد سسج روخونایه ناسور در خاکم نهان چون در سواد سر به بینی نود در خاکم مشکبوم اگر گرد سرت محذور در خاکم ضعف تن نگر در سیر چشم مور در خاکم دست آسوده نگذار در سیر پر شور در خاکم	بستی مرده ام ساقی مهل غمور در خاکم اجل مشور اگر ساز دمر از دیده مردم تجلی خانه زاد خلوت گویست عاشق را بهر اران باغ وستان دانه من در گره ارد شکستن نیست در طالع طلسم پیکر مارا وفا و غیرت دفع محبت با تاشا کن سینه ختم و چشم از غبارم مشهور و شن دفا کردی که شمع ترب پر وانه ات کشتی که از عشق دارد خسر مسار از بنیوایا نم نماید گرد باد وادی و حشت غبارم را

بیکر در خرین از شیون دل تر بسم خالی  
که باشد ذواله جون کاسه فقور در خاکم

بخون آغشته تر از پنبه ناسور شد گوشتم که از ساز مخالفت کاسه طنبور شد گوشتم چو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گوشتم	ز آواز خوش آن غنچه تابور شد گوشتم چنان با احتلاط این شایق شبوگان سازم ندارم چاره چون با ابلهان خبر مستمع بودن
--	---

کم از کوفه دم نباشد اختلاط رخ گفتار لان	ز بس پیش جان خورده از خسان بجز شد گویشم
جو با این مروه طبعان ننده و گورم درین مجلس	عجب نوح اگر سوراخ مار و مور شد گویشم
ندارد و سر خیز شود بیده مغزی فیض صحبتها	ز حریت ریزه خوابان خانه زبورش شد گویشم
اسیر ز مهر صحبت گرم اختلاط نام	ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گویشم
لنی افتد خلل در دهنم از آشفته گفتار لان	ز بانگ دست چون دار الحضور طورش شد گویشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی  
بگوهر پردیبا چون صدت مشهور شد گویشم

بیا که ما همه تن چشتم انتظار توایم	چو نقش پایره شوق خاکسار توایم
اساس نبیر ز جو تو پایدار تر هست	اگر چه سر برود بر سر قرار توایم
چرا نموشش نباشیم در نگرش هست	چنان بهوش نشینیم میگسار توایم
بهوش لب ما معنی خیزد کوشش کن	که شعله در جگر از عسل آیدار توایم
نثار خاک رهت شد سر و پیشانیم	درین معاطه از بسکه شرمسار توایم
بگفت پایانه گیریم اگر فرشته دهد	و مانع مانگشدمی که در رخسار توایم

چه میکشی لبخون از حزین است سخن  
چرا نموشش نباشیم راز دار توایم

مادامن وصل یار داریم	اندر هر دو جهان گسار داریم
ساقی قدحی سے صبوحه	کز باد شبب خمار داریم
شوریدگی که در سر راست	زان طره تا بهار داریم
در راه تو سبب وفا نشستیم	عسریست که انتظار داریم

در خلوت تنهاک از قفس دل در سینه خدنگها کے کار کے داویم مست در عشق با خود این فتنه که رزگار ماریست از چله حشونو خط پیار پر از مهر غم ترا به از دل	شمع به سر مزار داریم زان غمخیزه جان شکار داریم جان و دل بهینہ داریم زمان زگرش فتنہ بار داریم طوفان گل و ہبار داریم در سینه وا غدار داریم
---	---

جان گشته حزمین اسیر غربت

ما آئینہ در عیار داریم تو

برق آبی ز جگر در شب تاری خفته ز ہر شستیم آب چشم بلبل خوش نفس گلشن قدیم افسوس شبم آساز رخ آب نہ داریم نظر شرساریم زمستان محبت کہ چرا گرہ از کار کے باز نہ کردیم افسوس	روز در ماندگی دل در یار کے نزدیک آتش بادہ بناموس خماری نزدیک نغمہ در شکن طرہ یاری نزدیک گل و اغی بس از باغ و بہاری نزدیک ساعسہ از نگہ بادہ گساری نزدیک پیش خاری بدن آبلہ زاری نزدیک
---	--

مدتی رفت کہ ما از لب خاموش حزمین

نمکے بر جگر سینه فکاری داریم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم سر این حوصلہ نازم کہ بیک عمر چو گل کارم امروز بافسردہ دلای قیامت	حیف این گوہر یکہ اند کہ برنگ زدم خون دل را بنشاط می گل رنگ زدم ای خوش کن نغمہ کہ با مرغ شب بنگ زدم
---	--

صالح کل کرد چو با خویش در جنگ لردم	نفس آستوب طلب با هر کس در هر حال
بر میخو است جدای دل ز احرارین و نه از خامه خود بر درگ این جنگ لردم	
آن ز گس می گسار دیدم دل جز خط و رخ تو نشکفت چون شاد تمام چاک شد دل دل را بخت را ر عشق تاز س آتشکده پاسه دین و دل سوز در پیج و حشم تنگ زلفت پای دل خویش در گل ریشک افتاد عشق خود چو محبتون	آ سودگه از خسار دیدم بسیار گل و بهار دیدم تا زلفت تو در کنار دیدم صد شکر که بهیشت را دیدم در سینه داغدار دیدم آسایش روزگار دیدم در کوچه تو استوار دیدم افتاد روزگار دیدم
مطرب ز لوائی عارست روم این پرده بزق که یار دیدم	
خون دلم ز دین گریان فرو چسکم از ابر تیغ بر سر میدان فرو چسکم از دل بر آیم و بگر میان فرو چسکم از ابر دل بدامن قرغان فرو چسکم از جگر خیزم و بر بیابان فرو چسکم مرهم بیای زخم شهیدان فرو چسکم	اشک کبابم از دل سوزان فرو چسکم تا گوهرم طر از کلاه و کمر شود آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار سیر نزولیم به سس نیز نرسلا توان گذشت کشته باز را در انتظار زنگین کرشمه ام زنگاه مستمرا

تا آبیاری گل در میان کنم خرمین  
چون نغمه تراز لب مرغان فرو چسبم

صبح آینه طلعت بکوی تو دیدیم نه سروشناسم درین باغ نه شمشاد ناچشم کند کار سواد و جهان را جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم آن روز که پادرم عشق نهادیم آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را پروای جبت نیست دل بکجهتان را زان پیش که وز لبت تجلی شکن افشند درد و حرم قبله مقصود توئی تو نی فی غلظتم دژه چه دمر که است	شب گزده گیسوی سمن بوی تو دیدیم ما جلوه پرستان قد و بجوی تو دیدیم پک گردش از نرگس جادوی تو دیدیم دل مشرق انوار مهر روی تو دیدیم سر راهمه را خاک سرکوی تو دیدیم بستیم زبان چشم خنک بوی تو دیدیم در هر جبهتی قبله ابروی تو دیدیم دلها همه را در شکن موی تو دیدیم ذرات جهان را همه در سوی تو دیدیم ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم
---	---

تنهانه خرمین است درین باغ نواخ  
هر برگ بگلپانگ هیا هوی تو دیدیم

امی دوست بهر منزل هجانه ترا یابم در دیر و حرم خبر تو دیار بنیاشد در دیده بیداران در جلوه ترا بینم خود باده و خود جامی خود زندی آشنایم چند آنکه ز نغم قطره چون موج بهر دریا	در کشور جان و دل جانانه ترا یابم در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم در حلقه هشیاران مستانه ترا یابم میعانه ترا دانم پیمانه ترا یابم در سینه هر قطره در دانه ترا یابم
--	---

در چشم حزمین دایم بی پرده تویی پیدا اسک چشم و چراغ دل پروانه ترایا بزم	لعل تو میساخته بیمار چرا بایستم من کافر ز ناری زلف تو بدلداری آموخته شمع و گل با لبلسل و پروانه مستانه خرامیدی سستی ره هوشم زد عشق آمد و خونم ز خیت سر سبز نگرد و چون	باز گیس مست تو هشیار چرا بایست سر رشته بد شمع داد و بیکار چرا بایست تنها من دیوانه بی یار چرا بایست در خواب ترا دیدم بیدار چرا بایست نغم مرهم دلماست را فگار چرا بایست
ز د جان حزمین من چون جام گاهت را نقوی بجه کار آید هشیار چرا بایستم	دوروزی کر قضا بایست بایر کاروان باشم بقیعت خست رویا نم ملائیم طینت دارو در آبر گل نشاند از باغ جان قدسی عالم را سر تسلیم خاک عجز و آداب رضا جوئی درین غربت با فسونهای مهر آشنایان ننیدارم بفرش منبل و گل طرح آسایش غیباً شمع زبان خواهد کسی چون شمع در محفل ز بهر امان ندارم بایست یک سر سوزن	مرا کم قیمتی نگذاشت طبعی گران بایست چو منغز از چرب می دستکنج استخوان بایست فلک میخوست چون گل سبب فرسود خرا بایست اگر با پیکر دوز از کوی آن آرام جان بایست اگر بنده دلی از بیوفایان جهان بایست درین بهشت انس را هم مشرب آب بایست اگر با شمع زبان خوشش سود دیگران بایست درین اادی چه تفاوت است از خوار کشا بایست
دل من بجز حزمین از گفتگوی صورت آریان اگر سنجید منی حدیثی تر جهان باشم		

عشق عالی مقام را نازم می زیم پا خود آرزوی صال نسخه مرهم دل ریش است گاه بهوش کند گهی به پیش خاک را خواند و با عبادی گفت مسر فرم خواند و گفت لا تقبض	مایه احتشام را نازم سود سودای خام را نازم آن خط مشکفام را نازم نشا می مدام را نازم سپو که احترام را نازم رحمت و لطیف عام را نازم
---	---

منطقه شد صفای سینه حزمین

حکمت این کلام را نازم

بر خیز راه یکده عشق سرکنیم چون حلقه چند در پس ر می توان از حد گذشت سختی ایام به جور یار آن سر و سر فر از کجا جلوه میکند از دل غبار توبه با فیون نمیرود خونابه از تحمل مایه خور و فلک	سجاده و ریح بمی ناب تر کنیم درهای بسته باز با و سحر کنیم آتش شویم در دل خارا اثر کنیم ما شکوه ز کوه تنی بال و پر کنیم دل و ریح مگر بشط باده پر کنیم زهر زمانه را بدمه را شکر کنیم
---	--

دریا اگر چه هست در آغوش ما حرمین

لب تر ز جوی خویش جواب گهر کنیم

کی راست بیزان وجود و عدم آیم در کعبه گرا ز پرده بر آید صغیم در عشق چه سازم که نصیحت ندهد بود	من پیشتر از هستم و از نیست کم آیم بی خست تنه بطن حرم آیم تا کی به نیر دل ثابت قدم آیم
--	---

از کعبه سبست به بیت الصنم آیم یک ره بقضا گریزان مستلم آیم آتشکده بردوشس باغ ارم آیم	گر پرده کشاید شب اسانه زلفش از جده مشکرتوزبان سکه بدر آید آموخته داغ تو ام بس که چو لاله
---	--

خواهی که بسنجی یونان قدر حزین را  
از جمله جهان پیشیم داز خوش کم آیم

ز ککابین منور آبی بروی کار می آرم برقص افلاک ازین عطر شراری آرم چرخ آسب رنگ از غنچه منتقاری آرم در آغوش شمشک رخ دهنه دیواری آرم که مرغان چین بابر سر گرفتار می آرم گریبان پاره چون گل سر بازار آرم بنال بید مجنونم خجالت باری آرم مگر آهی که گاهی بر لبه ظهاری آرم اگر تیغ تغافل میکشی ز نهاری آرم	همان بارونق از شادابی گفتاری آرم بر در آورده ام بچانه مستانه کوئی را صغیر خوچکا نم نازد دارد نو بهاران را برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلود قفس پرورده ام اما نوائی میترنم گاه سرغی میدهم زان یار کوفانی که خوبان را شیدستی مرا شرمنده دارد از چین پیرا بپند من ندارد برگ و ساز شکوه پرداز بکنیم چوبک نمره خالی گشت و خاموشم
--	---

حزین آزادی از بار فلک دارد بکدوشم  
غلام مهتشم در بندگی اقرار می آرم

ز دوری نایب دانش آدم نمگیر با کردم بنهارا اگر ز آوا نشین تاثیر با کردم جواهر سرمد در دیده تصویر با کردم	بدست آدم مرا تا زلفت او تدبیر با کردم بناگ آمد زنگ نامه من از دل سختش سواد نامه من صرطین تغافل نهاداش
---	---



شکار زهد در قتر اک سنی آسان نمی آید تن خارا نهادم تیغ را دهنده میبازد چو دیدم بر بنی تابد رخ من کرد در بارها	گمشد سپهر را در گردن تندیر با کردم چهار از سخت جانی با دم شمشیر با کردم غبار آستان خویش را اکسیر با کردم
--	--

حزین از مستی غفلت کشیدم بام بشیاری  
پریشان خوابی اعمال را تعبیر با کردم

سرتا قدم از خون جگر غیرت با نعم در میکده درد چو من نیست حریفی دارم دلی آزرده ترا از خاطر مجنون تا شور جنون داشت دلم در دیگی بود سرگشتگیم بر دزده داده من را منقار بریدند ز من تغان چمن سیر	گلنگ تر از لاله بود پنبه و غم جوشد ز لب خویش چو بخاله ای غم آشفته تر از طر بلبل است دماغم از عشق پر آشوب تر افتاده ز غم صد خضر درین بادیه گم شد لیسر غم خاطر چه کشاید ز نوا سنجی ز غم
---	--

افزود حزین آتش افسانه ناصح  
چون لاله ازین باد بر افروخت چراغ غم

دو جهانت در کنار خودم مایه در تکرارم ز درایت گاه گاهی دلم بخود سوزد بسل افتاده ام لیکن نیست نشاء عمر یک صبوحی بود رفتم از خویش آندی چو نتو	خود خزان خود و بهار خودم خجل از چشم اشکبار خودم شمع آدینه زار خودم خبر از نازنین سوار خودم روزگار سپت و رخسار خودم چشم در راه انتظار خودم
---	--

در اسیر بست سر فرازی من صلب کل کرده ام بخلق جهان مهره دل در آتشست سپند نه برندی خوشم نه بافتوی	تخت در قید اعتبار خودم مرد میدان کارزار خودم گرم جان بازی قمار خودم همه در ماندگی بکار خودم
---	--

بزدل نشد و گشت حزین  
روستم کاک متکبار خودم

بشود دل جوگ از عیش پریشان چکنم داده جمعیت دلهای اسیران بر باد دل بآن چشم فسون ساز که چشمش مر سدا طلعه بر سپید دینان مزن ای زاهد شهر سروسامان بود ارزانی ناقص خردان چند گوی که بدل مهر جان پنهان دار من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم	عنچ سان گر نکشم سر بگریبان چکنم نکنم ستا و ازان زلف بریشان چکنم من گر فتم نه هم باصفت ترکان چکنم دل و دین میگردان ز گسفتان چکنم من که دیوانه عشقم سروسامان چکنم بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم میکشد سوی خود آن سروسامان چکنم
---	--

مینرم خویش بآن شعله بیابک حزین  
بیش ازین نیست مرا قاتل بجران چکنم

چشم خودم جواشک ترکان فرو چکم آن اخگر گداخته ام کز شکوه دل آن رشع رحمتم کز فیض عیمیم خویش آن نور دیده ام که بجلباب پیرهن	خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم آیم برون ز چاه و بزند آن فرو چکم از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم
--	--

افتاده و پنب از سرینامی سیتیم	باید بجام بادیه گسار ان سیر و حکیم
دارد بخون من طبعی خاک تیره دل	از جو بیار تیغ درخشان سیر و حکیم

گر قطره ام بجام بگر تشنگان حزین	
اما به مایه داری طوفان سیر و حکیم	

ز مستیهای مهبائی ازل منجانم خولشیم	چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانم خولشیم
تجلی کرده در جانم بحال شعله رخسار سست	ز ایامم چه پرسی گبر آتش خانه خولشیم
دام چون شعله جود با خود عشق میبازد	چرخ خلوت خاص خود و پروانه خولشیم
بیک عکس است چشم آینه تصویر را دیم	همین محو تماشای رخ جانانه خولشیم
بامید اسیری نرفته ام از خود بیابانها	بدوق آشنایهای او بیگانه خولشیم
برون از من نباشد جاده گاهی حق و باطل را	خرابات دکم هم کعبه هم تخسار خولشیم
دل صد چاکم آراید خواست شکیبیا را	که هم زلف پریشان خود و هم شانه خولشیم
فوتی از نفس هر دم بگویم نیز نهدستی	گران بالین خواب غفلت از آفتاب خولشیم
شکستم قدر خود را در جهان از خوش عناینها	مسج رگشته آبی سیاهی دانه خولشیم
با با فخر کردن کار کودک شربان باشد	فراموشست درس ابجد طغلا خولشیم
خروش سینه چون سیلاب دای پای کوبانم	طرباک از سماع ناله مستانه خولشیم
بمطر نیست حاجت چون جوش ریده تر از	فغان خیرست یوار و در کاشانه خولشیم

حزین از گوشه دل با برون ننهاده ام هرگز	
اگر نخشم اگر دیوانه در ویرانه خولشیم	

شمع سان شام غمت منت فردا کشیم	از سر کوی تو گر سر برود پانکشیم
-------------------------------	---------------------------------

متوانیم که آه از دل پر کشید آبکشیم دم آبی بلب تشنه ز در پانکشیم بی خست گردن ترکان تماشاکشیم همچنان دست زرد امان تمنانکشیم خون حسرت به ازان باد که رسواکشیم	شعله ناچار بود آتش افروخته را منت از دست دل خویش کشیدیم بست کرد خسلد بروی نگهم باز کنند گرچه دانیم که وصلت تمنان دهند ساقی از شراب بیودانه مالوس فینش
--	---

زنده از فیض سموم ره عشقم حزین  
مست از دم جان بخش میخانکشیم

از چار بست بسته فلک راه کشادم جنس هنرم در همه بازار کشادم چون حرف و خا از دهن دهر زیادم یاران وفا پیشه سپردند بادم باشد چو نفس در کف دل بهت کشادم روزی که بر بال تو چون مایه قادم دور از تو نشسته ست بجانقش مرادم شادی چارین به که باند و تو شادم	چنان مهره شد رفته ز قار ز یادم آب گهرم سافت یا گرد میخه نامم زبان فلک منگه گرانست منون نبود شمع من از دست حمایت سر رشته تدبیر من از دست بیروت اقبال بلندم علم افراخت چو نور بشید دارم بدل از لاله رخسار تو داسی خوشر چه ازین غم که دلم رانم عشق است
--	--

سازد چو دم جیح خزین ننده همانرا  
از دل چو بر آید نفس پاک تر ادم

این کافر فرنگ مسلمان نیافتم شیخ کرسنه تو پیشان نیافتم	چشم ترا ز جور پیشان نیافتم با آنکه خون هر دو جهان را بخاک رخت
--	--

از هر طرف که دیده کشودم کشاده بود  
رفته که از شکسته گره درون بر دل دم  
مورم سکه بنگد و خاک میکشد  
چون لاله غیر دروغ مراد کنایست  
شاید درسی ز غیب کشاید جنون عشق  
نبود و غیب اگر ننگندم براد تو

جای بنفش کلبه ویران نیافتم  
راهی بغیر چاک کربان نیافتم  
آسایشی بکس پیمان نیافتم  
هرگز گل امید بر امان نیافتم  
یعنی ز فضل حکمت یونان نیافتم  
این سرسرای آن خم چو گان نیافتم

اشتب که تیر آد حزمین در جگر شکست  
باقوس دیر و بستکده نالان نیافتم

ز خوشی سرکش او هر قدم پا مال میگردد  
چو طفلی بجگر کومیر بسته باز تار یکی  
توبی پروا من شود دیده احوالم چه میپرسی  
چنین بشیشه بمرم زنی گریگ بیتیابی  
دل آزرده دارد یک بیابان خار هیش  
طبع از تنگ چشمان دانه ام آب میادارد

غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردد  
بر اسان از سواد نامه اعمال میگردد  
سخنهای گردل میگردد اما لال میگردد  
بانده کفرستی باز بچه اطفال میگردد  
تو پنداری که در گلزار غبار میگردد  
من لبش نه گره چشمه غبار میگردد

خرم اکنون بجای باد طوط کعبه ارزانی  
که من برگرد این دیوان فرغ خال میگردد

معنی کناره گیر و اگر از میان روم  
بسیار دیده گردش ایام نخل با  
مردم ز هجر دولت وصل تو رونداد

خالی شود جهان چو برون از جهان روم  
همه را و گل نیامده ام تا خزان روم  
هستم ز بخت پیر و بخت جوان روم

از باغ غیر آتش غیرت بمار روی در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست پیش ره مرا نتواند کسی گرفت	قربان شیدهای نونا مهربان روم دنبال بوی گل سحر از گلستان روم خون دلم که از مژه خونتاش روم
--	--

آمد شمع بهاری ریید و ایم حریفین من برگ گل نیسم که بیاد حزان روم	
--	--

ز همد تیره دل چون شمع ز شوگر برون رفتم نگشت آلوده بیتی همت و امن پاکم چو آن شبنم که گیرد جذب غورشید و دامنش بمن نگذاشت دوران بس که قوت بائی	بنیای خود و این بزم آمدم از سر برون رفتم ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم سبک و حانه بی امداد بال و پر برون رفتم چو صبح از سینه زمین دریا بی لنگر برون رفتم
--	---

چو شمع بزم کوران تا بکی بهبوده بگذارم حزین از کشور گردون دن پرور برون رفتم	
---	--

بیاد جلوه شوخی سبک ز جارفتم میان من و آن تیر غمزه عهدی بود گدا شربت و نیالم گر سینه چشم نگاه ز محل شب زلفش خبیر نبود فرا رو امدار که بیگانگی پیشش آید سر ارادت همت بیایی تسلیم است	چو بوی گل همه جا همه صبار فتم باین نشانه که از خاطر و قار فتم ز کوی او همه جاروی بر قفار فتم برهنه منی و لباس مبتلا فتم که من ز رفته برون که بای آشنای فتم ز دیر صومعه بی عرض مدعا فتم
---	---

ز دیر جسم دلم فیض کعبه فتم که آمدم هوس آلود و پارسای فتم	
---	--

من و سخن روان محافل بنزدان بدن رفتم  
کران جان مستم در گلستان چون سرو پا در گل  
نشد بال و پر پروانه ام گرم از لطف شمع  
کشند آزدگان وادی قدس انتظار مرا

کشیدم آتشین آبی چو سمع از خوشی تن رفتم  
سبک روان چون باد بهاران از چمن رفتم  
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم  
وداعی ای گر انجمن آب گل من رفتم

بنای کامی نشستن هم حزمین آندازده دارد  
بعد حشرت ز کویت رفتم ای جان شکن رفتم

ای غاشیه شوق تو بر دوش نگاهم  
زلفت ز تماشای روعالم نظر خم دست  
مردم ترا ز من به حال تو کسی نیست  
گرم از نظرم میگذری برقی نباشی  
دل دارد پیامی که زبان محرم آن نیست  
از یک نگه گرم تو فرکان ترم نیست  
مشاطه نم شاد نظاره ام آور است  
مست چنان کز می ساقی خبرش نیست

صد و جلّه خون میتو هم آغوشش نگاهم  
ای حلقه فرمان تو در گوشش نگاهم  
از باد و مل تو رود بهوشش نگاهم  
یک غلط توان بود در آغوشش نگاهم  
خواهد بتو گفتن لب خاموشش نگاهم  
آتش زده خانه بخش پوشش نگاهم  
هر دانه اشکی است در گوشش نگاهم  
از ساغر علت لب مینوشش نگاهم

نظاره حزمین آب کند شرم تماشا  
شبنم زده شد روی گل از جوشش نگاهم

خوش آنکه خرقه ناموس رنگ پاره کنم  
حصاریم غم دنیا و آخرت دارد  
گذر بیکده ام گرفت ز خود گذرم

بجان غلامی زند شراب خواره کنم  
ازین میان بهستی مگر کناره کنم  
بزعمم مدعیان مستی گذاره کنم

<p>ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی          چه خوش بود که نشستی دگل بر افشانی          ز عشق من بیتیابی نیازم انصافت          بحشر و عده دیدار اگر نصیب شود          به چاره دل سخت تو عا جزم در نه          در انتظار وصال تو ساعتی بعد بار          گرفتیم ای سکه بود و ز عدل دادگر</p>	<p>بجز خمر ریخته خون و در دل ستاره کنم          پیاله نوشم در وی ترا نظاره کنم          بدست قست گریبان دل چه چاره کنم          رخ تو بستم و ز نار کفر پاره کنم          ز نار رخساره بنیاد سنگناره کنم          بمحبت دل سی پاره استخاره کنم          چسبیده داغ جفای ترا شماره کنم</p>
--	--

حزین اگر طلبد قبله دعا زاهد

بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

<p>دل تنگ از سمت شک گلستان کردم          سر شوریده دلان مغم جوگان نیست          کام جانی که بزهرستم انباشته بود          در لباط من دلداد و دیدار نیست          از فغان دل شوریده بمنقار فرا          سفر وادی امید بجائی نرسید          خاطر پیرمغان شاد که از بهمت او          کبر در پینه عشقم چه شد از قدیم نیست          هر چه گفتم چونی از دولت آن گفتم          ذره در بهتم آوغیت بخورشید رسید</p>	<p>لست می زدم تیغ تو خند ان کردم          بسکه آشتی از زلف تو سامان کردم          بنیال لب نوشت شکر شان کردم          دیدم بود که بر روی تو حیران کردم          پرده بود که پیرایه لبستان کردم          مدتی بهمی آبله پایان کردم          کوری محبتان باده فراوان کردم          عمر با خدمت آن آتش سوزان کردم          هر چه کردم بهواداری جانان کردم          مودا اگر بدین آرد و سلیمان کردم</p>
---	---



دل بهی نگران سخنم بود حسین  
سبز لعل رقی تازه پریشان کردم

میگریم ز جهان بار چو ابر دارم  
بوسه گل نیستم از بارگران جانها  
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا  
غیر تم تکب بدیوار که گیرد که هنوز

سردین معرکه اندازم و پا بر دارم  
تا بچه قاصد باد صبا بر دارم  
منبت پیوده از عقده کفایت دارم  
گر بود کوه باین پشت زو تا بر دارم

تا تو انم ولی آنایفس هست حزمین  
کاسان را بیکه ناله ز جابر دارم

چه پرداتوشه دامانگی چون کمر دارم  
خرد در عاشقی بر معیشت فسانه میخواند  
یتیمان محبت را دغابی دایه نگذار  
عجب بود اگر زین چو خوشیست فرگاهم

بجای میسرسم اکنون که سامان سفر دارم  
درین کشت کتاب بهت طبت را در دارم  
که با هر قطره اشک گرم چون گشت جگر دارم  
خیال آتشین رخساره شمع نظر دارم

کهن دیرانه عالم حزمین از من خطر دارم  
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانه تا دیده دور دارم  
افسانه لب است را ز یک میسر ایم  
تو مهر و لطف و زری من ماه جانگدازم  
افتانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم  
چل سال شد که پاچم در خار زاریستی

جان بقیر دارم دل بجنون دارم  
پیغامی از زیانت چون نخل طور دارم  
تا در مقابل تو در دیده نور دارم  
دل غرق شوق دارم مست شمع دارم  
در دل غبار کلفت زمین راه دور دارم

رفتمی و در حب و تاب انداختی حزین را  
باز که در فرقت دل تا صبور دارم

جز ذکر تو ساقی دیگر اورا ندارم  
بتیابی را نم ندانند و اسیر لبت  
از قید محبت نتوان جست ربانی  
اشی شیشه طاقت زده بر فواره کجای  
ساقی دوسه ساغر بکد و ریز خدا را  
خاموشیم از ناله نه قانون شکست  
بیرون تنم باز دل خود که خرابست  
سنگین ای ناز تو غلط اند بخونم

می ده که سر افست ز یاد ندارم  
من تاب فراموشی صیبا دارم  
بیرون شد ازین بریده فواید ندارم  
در سنگ دلی چون تو کس یاد ندارم  
از پیرمغان جر طلبا بشا ندارم  
آسوده نیم قوت فریاد ندارم  
دیوانه عشقم سر آبا ندارم  
حاجت به سبک دستی جلا ندارم

۱۱۱۱

آخر حزین تو ام ای دوست وفا کو  
دیر لیست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عند لبیا نیم  
اتر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم  
سفال چرخ را بخشد طراوت و دوا و من  
درف گردانی باد بهاران فتنه دارد  
جدائی دیده ام ای بهشتین عالم چه پیر  
عجب نبود که مقبول مغان اقتدر نیاز من  
لشکر کم که از فیض ستم دارم گل افشانی

بلوش غنچه گشت گلستانک پریشانم  
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیا نام  
ز جوی شعلهای سینه سیرابست بیا نام  
که هر دم با جنون تازه دست و گریه نام  
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم  
دیرین دیر کس دیر لیست بهر با صدم خوانم  
گل زخم که از سیرابی تیغ تیر شد

نمک پرورد و زخم نمایان دل ریشم	بشو عشق افسون سید مدحاک گریبانم
حزین از فوش و تیش کفر دایانم چه پیرست بهر کینه که فریاد عیبت بنده فرمانم	
ببستر تابکی پهلوی تسکین بگردانم ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را در آتش افکنم از باد کسکول گدائی را زمستوری پریشان خاطرم کوشور رویائی	خوشار و زری کزین جنت سرا بالین بگردانم چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم بدر باتا بکی این کاسه چوبین بگردانم که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم
حزین در خرو و سالوس آتش منیر غم تا کس باسید و خریداران متاع دین بگردانم	
دل آگه سر رهش پاسبان را گرداندم بدل گدشت پاره از غم حسین دل را نهانی شب کویش رفته بودم ناله سرزد رقیب از محترم شد خواری من غری دارم قلم فرسود و عمر آخر شد و مار آغمن باقی خمش کردم لب از خادام می آید آواز می	شکایت نامه ترکان رسید و باز گرداندم بر آوردم بگردان سر ایا ناز گرداندم سگش نزد یک شد بشناسدم آواز گرداندم کز و تیغ نگاه آن شکار لند از گرداندم بسی انجام این غنایم را آغاز گرداندم بدل بسیار میزد و زخمی این ساز گرداندم
حزین این بوستان از خس و خار کس سالی ببرق ناله های آشفیان پرواز گرداندم	
ز بس از ترا پنهان ازین نامحرم دارم ره شو قسم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر	بجای منفر مکتوب ترا در استخوان دارم همین پست و بلند می زندین آسمان دارم

زمن چون لاله پاک سینه پوشیدن نمی آید نیم بلبل که ددل خار خار منزلم باشد جراح آگهی از چشم عبرت بین شود روشن ز پاس خود غبار خاطر آسوده دل دارد مگر دل را فرستم و نه از قاصد سینه آید نشوید غیر خون از خاطر عشق شهادت را بهر روز سجده دارد و سرم از جوش مستیها کجا گیرم سماع یوسف گم کرده خود را	تجلی گوی که داغ عشق در امانی نماند خال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم دل بیدار از تعبیر خواب فلان دارم من آن آئینه ام که زنگ خود آئینه دانی دارم شکایتها بحسب کز آن ناهم زبان دارم بود عکس که بادل حرف تغنی میان دارم طوفان کعبی آیم ره دیر و مغان دارم دل بیایستی همچون جرم رکاب دانی دارم
--	--

حزین معنوم از سودای جان بمان بود دانه

نه سوده آرزو دارم نه پردانی زبان دارم

باین بیایستی یارب بدنبال که میگرم درین بستان سراد ساپسر و سرافرازی سراپاشته ام بچشم تر چون ابر و جهر آنم ندیدم شمع را پیش از شبنمی هرگز فرو گرید	چنین رنگین بیاد چهره آل که میگرم بحسرت از غم کوتاهی بال که میگرم باین طوفان نمیدانم باحوال که میگرم من آتش بجای آب با کمال که میگرم
---	--

حزین آناه شبگیر چون شمع سحرگاه

درین تخیل بحسرت زار آمال که میگرم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم شاید غم در سبجه ام از دل بدون بود آتش زودند بجنبگانش بمیکده	چشمی برنگ رخنه دیوار داشتم ساغر بدست بر سر بازار داشتم یک خرده وار رشته زنار داشتم
---	--

از حیرت جمال کدای برق خانه سوز	آب سوز دار پشت بد بودار داشتم
	<p>هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین</p> <p>گر من خبر ز ناز خریدار داشتم</p>
<p>دست بردل کی در چشمت سر امید شدم</p> <p>در درایاران محبت بردل مانی نه شد</p> <p>گرامید التفائی بود از خاک رهش</p> <p>گر بکار من بخی افتاد از منست گره</p>	<p>برق میگشتم اگر نیروی پامید شتم</p> <p>آه اگر دین سلفگان چشم دوا میداشتم</p> <p>دیدم را در محترم باد و صبا میداشتم</p> <p>دل به پیش ناخن مشکلی کنامیداشتم</p>
	<p>از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین</p> <p>راه حرفه گر بان دیر آشنا میداشتم</p>
<p>من صبر ز قمرگان سیه تاب ندارم</p> <p>در خانه غارت زده را باز گذارند</p> <p>آسوده ام از کعبه و آزاده ام از پیر</p> <p>جاییکه نگاه بود و حاجت می نیست</p> <p>عشق آمد و من به سفر خانه بدوشان</p> <p>گرفت گل اشک دل خورشید در پات</p> <p>خفاست دماغ من و ذوق چنین نیست</p>	<p>لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم</p> <p>تا روی تو رفتم از نظرم خواب ندارم</p> <p>جز قبله ابروی تو محراب ندارم</p> <p>پروای چراغ شب و تاب ندارم</p> <p>ویران کده در خور سیلاب ندارم</p> <p>آن نیست که خار مرده سیلاب ندارم</p> <p>خمیوزم پروای می ناسب ندارم</p>
	<p>آرام حزین از دل من شور لبست برد</p> <p>چشم نمک انباشته ام خواب ندارم</p>
زیرایان سفر با خود دل بهنجیده دارم	بکین چیزیکه دارم دامن پر چیده دارم

<p>الظفر بپسیدن از آفاق باشد عین بیانی عجب بود که بکشاید چنین محراب ویدار عجبش بر لب مزین گشت مانگ و لعلش را تو از نادیدگی دنبال هر سوی نگاه کن نمی فهمی تو ای سر و سسی مشق روانی کن ز تشییش زخم سیرابیت در افشاندن کلمه نامم هم آید از شرارم ناله شور انگیزم بشنو</p>	<p>اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم که من از هر دو عالم روی برگزیده دارم که در نای دل آواز سحر نالیده دارم من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم که من از قامت خم مصرع بهمیدارم درین تشنیده صحرای گرگ باران دیده دارم هم آغوش غرامم دفتر پاشیده دارم</p>
--	---

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود

بخواب بخودی پای جهان گردیده دارم

<p>چو صنم آن عشق بود امیر سامم سراغی سید هم از حسن لیل چو پیر این مانع آشفته گزاف درین آلوده دست دلرا از غم عشق منم نتا بدور دانه اشک شمار تقوی و آئین اسلام بر همین داده حسن طلب را چو شبنم قلعه خود را ز پستی نزد کمال کوفتی نسب را نیفتد گریه و ناله از پرده دل</p>	<p>شراب عشق ترسا میرسامم که مجنون را بصحرای میرسامم پیامی بگفت آسا میرسامم بدان آن تمنا میرسامم نزد او دل بدریا میرسامم بناقوس و چلیپا میرسامم بر هیجان کلیسا میرسامم بآن غورشید سیمای میرسامم بجاک آن کعبه پامیرسامم فغان تا عرش اعلام میرسامم</p>
--	---

حزین سرشته این گفتگورا  
بانفاس میخامیرسانم

رفتیم و بان قامت رعنای رسیدیم  
چون موج سراییم دین راوی خوشنوار  
افسوس که مادر طلب گم شده خوش  
از عقل بریدن تنای جنون بود  
اعجاز لبست بود علاج دل بسیار  
انگور نشد غور که ما خام سرشتان  
گشتیم بیهوش و من صحرای جنون را

ما جلوه پرستان بتاشار رسیدیم  
هر چند طلبیدیم بدریا نرسیدیم  
بسیار دویدیم و بخودمان رسیدیم  
از شهر گزشتیم و بجزایر رسیدیم  
ما در فسیلابان میخامیر رسیدیم  
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم  
یک ره بدل بادیه پیمان رسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محل  
آما بدر کعبه و لها نرسیدیم

ز جلیت سازی نفس ضلح اندیش میترسم  
نگردم هرگز از تیغ قضا پلوتی اما  
بخود سپردم در عاشقی هر چند ایام  
مکافه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را  
برد بانگ دهل از دور دل شوریده مالانرا  
پراز زنبور باشد شان و لت اهل نیارا

نیتسم من از بیگانگان از خوش میترسم  
ز آه و دردناک سینه های ریش میترسم  
زدست اندازم آن زلفت کاو کیش میترسم  
از آن ترکان هر آینه پیکان نیش میترسم  
من از آمازه این عقل دور اندیش میترسم  
نیا لایم و مان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم  
نیتسم زحق از کردهای خوش میترسم

من افتاده ام آستان که توان بر خیزم هم بر خسار و ساقی نگران بر خیزم اگر آید بکشم رطل گران بر خیزم میخ فامان از سلام حد ثان بر خیزم در نه آسان ز سر هر در جهان بر خیزم تا از سیمن نظر پر مغان بر خیزم	را از پای نموده چنان بر خیزم صبح موش که سر از خواب گران بردارم دست افتاده کسی نیست که گیرد جز من نظری بدو زارم فلک ای نور قدیم شکل انیت که از کوی تو نتوانم غایت من افتاده خدا را بجز اباست برید
--	---

شدم از دست حزین و ش که حافظ میگفت  
مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم

خوشین جگر از حسرت دیدار بگیریم سودا زده در کوچ و هزار بگیریم مکن از بکام دل انجیسار بگیریم لب بندم و در پیش تو بسیار بگیریم در آرزوی آن گل رخسار بگیریم فرض است که بر روز شب نار بگیریم	در هجر تو ناچسبم زار بگیریم تا چند پریشان بهوائی سر زلفت بالعل مشک خند در آذر دیار شرطت که گریست دهد دهن صلیت حکم غم عشق است که چون ابر بهاران چون کشف در آتش خرد ام خشک نگرود
--	---

در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را  
بگذارد که بر سبزه و زنا ر بگیریم

کشاید چو خون از دیده آینه تمثال که میوز و در و بام نفس را سون با لم بدام افتاده این شربتای مست اما لم	نپس دارد غم آن گلزار آشفته احوال ز نایب گز قناری تبی در استخوان دارم مگر آید ز فیض محبت آزادگان کار
---	---



ز بی پروائی ناز آفرین هر دگر از دی	درین بستان هر چون بنزد خوابیده بامالم
	<p>حزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد بر بسل گاه او گرد غریبه از پرو بامالم</p>
<p>بوصل از خوی او نظار د ویدار نتوانم در خجلت سر پیش انگشته ام نه بجز و نه در رقیبان از وفاداران من خفا موش کی شاید گریبان پاره می آیم بکویت بر بحر زرم ترا تا دیده ام گشتن بچشم خار می آید اگر ز آلاشیم آزرده اول قبح درود</p>	<p>نگاهی گرد دل میگرد و اظهار نتوانم گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم درین عوی منزل کردن از اغیار نتوانم که مستم محتب پندارد و انکار نتوانم توانم دیده از گل سبب از ان خسارت نتوانم بمستی میتوانم پاک شد بشعار نتوانم</p>
	<p>براه اول و دستم حزین از کار می ماند در بن بستی پریشان کردن دستار نتوانم</p>
<p>بخون خود چو گل آغشته دهن تا گریبانم کسی چون نازدار از پاکمن بیرون نمی آرد نمیت هرگز از عصیان نشنم حاصل میان عاشق و مشوق قاصد محرمی باید</p>	<p>بچشم نعل طبعان گرچه از رنگین لباسانم درین داوی زنی غمخوارگی از سینه چاکانم همین در زندگی از آشنایانم پیشبانم شکایت نامه دل سپرد رنگ بر افشانم</p>
	<p>حزین افسانه ام آید بطبع راهبان شگین بگوشش کعبه جو یان ناله نافرمانم</p>
<p>زین داسان بهیوده می پیود آوازم نوا آموز نوا سازی نیم چون قمری و طبل</p>	<p>شکستم نغمه را در سینه و آسود آوازم ز لبور عشق می سنجید بادا و آوازم</p>

ریشان کرده مورد ماتم خاموشیم همچون  
 نفس در سینه ام گزینیت داد از دست دل دادم  
 باین افسرده حالی باد و امان با نام بین  
 نشانیده است در انعم نجا که تیرد بختیها  
 زنا سنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را  
 حجاب عشق دارد در شمار دور کرد انتم  
 مرا از سینه میجو شد غرضی از دل دریا

و مانع آشفته گنازه دم دل بود آوازم  
 که از پیوود نالیهای خود فرسود آوازم  
 ز مغر و ترخ آشامان برآرد دود آوازم  
 چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم  
 کز تگوشی ایکن یرلب موجود آوازم  
 و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم  
 کجا از بستن لبست خود رسد آوازم

حزمین از ناله ام هر چند بوی دردی آید  
 اسیران قفس را میکنند نشود آوازم

کام اگر حاصل زنان لعل می آشتام کنیم  
 ای خوش کن تو به که از پیبه منبای شراب  
 یارب بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون  
 عمر رفت و سفر عشق با خرنه رسید  
 از شراب نگوشت قسمت چای دما  
 بسکه سودیم در آزادی از افوس بهم

خاک در کاسه بی مری ایام کنیم  
 تار و پود کفن و توبه احرام کنیم  
 بچه تدبیر ستی دل خود کام کنیم  
 گریه آغاز بنا کامی انجام کنیم  
 آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم  
 نیست بانی که شار قدم دایم کنیم

پیش بادلتان دولت جاوید حزمین  
 صبح عمریست که در عشق بتی شام کنیم

ما یاک بدامن زده اتمت عشقیم  
 عاری بود از عکس خودی آیمت ما

و اعطاسر خود گیر که ما است عشقیم  
 آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس را ز بس در حق مار تو و قیوس ببرون نتوانیم شد از کوی محبت نبود خطر از برق فنا حاصل مارا	ماگر بد اگر نیک که از حضرت عشقم پروانه پذیرد سوخته خلوت عشقم ما خود دل و دین باخته هست عشقم
---	---

آسایش دلهاست حزمین زمزمه ما مانند طراز حزمین عشرت عشقم	
---	--

نگاهی کن بجالم دل بیناداده عشقم سرا از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد رموز معنی از من پس فلان طون چیداند با وج سدره پرداز مرا کی سر فرد و آید ورق باشد بستم از بیاختن صبح روشن تر بچشم یار ماندستی دنباله دار من	نمیخیزد غبار من ز جافستاده عشقم سرا پای دو عالم گشتم و بر جاده عشقم نیم از رونمای عقل شهرت زاده عشقم قفس پرورده تن نیستم آزاد عشقم که تعلیم سخن داده است لوح ساده عشقم که خود ساتی و خود پیما نه خود داده عشقم
--	---

حزمین از دل چرانومیدباشم در طلیکاری که خالی نیستم از جذبه بیجا ده عشقم	
---	--

عمارت بر نمی تابم ملاحتنه عشقم زدان عینه دارم لاله زاری ز کناز خود پس از مرگ از زمین مرقدم مردم گیار وید قدم گرمیکشد اشک از برم سیلاب آید بدایت نیست سیرم را نهایت نیست تو را گناه من چه باشد در خواب من چرمی آید	منی خواهد کسی آبا ویم ویرانه عشقم ز سوز دل سمندر سازم تشنه عشقم مرا بر گزینا ز خاک پنهان دانه عشقم خرابی میکند تعمیر من کاشانه عشقم میرس آغاز و انجام مرا افسانه عشقم مستم در کش بد و نیک مرا دیوانه عشقم
--	--

	حزین از نشه سر جویش معنی سیستم خالی تقی هرگز نمیکردم ز می میخاسته بر عتیم	
فال نزنند و بیا میدیدند از زنییم بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل در شود در سرستی نمی از باده کدو دایغ عشقت که سرمایه آرایش است تاخن از به خورشیدن دل در کف است خانه بابرگ تا نفس مفر است	برقی از شمع تجلی شب تار زنییم کوری مدعیان با ده اسرار زنییم شبه شد به رخا نه خست از زنییم شمع سان ز آتش دل لاله بدستار زنییم سینه تا هست چرا تیشه بکسار زنییم دست تا کار کند زخمه برین تار زنییم	
	دل چو سرشار شود از غم پیوده حزن وقت آنست که بیانه سرشار زنییم	
طعن هرگز بدل آزاری نازدم بهر حاصله ام غرق خجالت دارد بیکه تقصیر فلک خاک بچشم ریزد چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد بر سرم فوج خزان از پی سبب تازد ناوک ناله من خوبی امید نیست پاسن تا هوس هنرمند سے فریادم بود	خنده چون گل بوفا داری یاری نازدم موج بی طاقت خود را بکناری نازدم بیچکه دامن قمرگان بغباری نازدم مسکه در حادثه هرگز در یاری نازدم خیمه چون لاله بد امان به یاری نازدم ترکش سینه تنی گشت و شکاری نازدم دهد عشق اگر دست بکاری نازدم	
	جز بس قافله ام هرزه در نیست حزن حرف مبتابی دل را بد یاری نازدم	

نشد فغان با لوتاره جنون نردم گرفته است بسوی مرا بنگ چرا به نرد شعبده بازان پیاده فرزین سبکسران پی کلکم روند و افسوست	سخن به نشاء نشد تا نفس بخون نردم گلی بشیفته این چسبغ آبگون نردم منم که نقش و غل با سپهر وون نردم که نعل زخس سخن را چرا انگون نردم
---	--

چو سگ نظسم جگر بارها گسته حزین  
گره برشته این اشک لاله گون نردم

در آب دیده یاد رسیده بر آذر اندازم جهان فشرده آتش خون شام اشارت کن گفت خاکستر سفیده ام در کار محشر کن دل نامهربانت کینه عاشق چرا دارد قیح پای من اری اگر ذوق کباب دل بساط عشق بازان گرمی هنگامه میخواهد غبار دل بود تا کی کمین و پراشه دنیا	دل بیمار خود را بر کد این بستر اندازم که این دل مرگناز در درگ جان نشتر اندازم که دوزخ و بهشت با عطش در کوثر اندازم اگر رسم وفا عیبت از عالم بر اندازم بفرمان از داغ دوستی بر اخگر اندازم تو جوگان کن کمند زلف را تا من بر اندازم بگو تا کار عالم را بمهرگان تر اندازم
---	---

حزین از عشق دارم در گ جان گرمی خوئی  
که در شه شیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بر وزنه فال میند نیم کوتاه ترند تا زنگاه تغافل است از لب گذشته است چو گل موج خون دل جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد	در سونات عشق دم از حال میند نیم از لب گره برشته آمال میند نیم بازیچه خنده بر رخ اطفال میند نیم سی پاره دلی که از وفال میند نیم
--	---

از بس طباخچه بر رخ اقبال می ز نیم	گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکنند
عمری درین هواست پروبال می ز نیم	این سایه بلند ز سرور پائین کیست

ریحان ماست خنجر تیغ و سنان حزین	خود را بقلب خنجره قتال می ز نیم
---------------------------------	---------------------------------

<p>ارزان به تیغ غمزه رگ جان فرو خستیم ای زبد مزده باد که ایمان فرو خستیم ویرانه که بود بطوفان فرو خستیم آگاه می که بود به سیان فرو خستیم پاخی شکسته بود بدامان فرو خستیم این عشوه خانه را به بنجیلان فرو خستیم ناسور داغ را به نمسکان فرو خستیم خاطر گران مدار که ارزان فرو خستیم مژگان اگر بخواب پریشان فرو خستیم ما این تنور سرور و بطوفان فرو خستیم اربع که دین بگبر و ملان فرو خستیم آخر به یو خاتم سمران فرو خستیم</p>	<p>ما خنجر دل بچشمه پیکان فرو خستیم ریح تو بود راحت مادل فتادگان و ادیم گرد هستی خود را به سیل اشک کالای زشت نیست پسند مبران چیزیکه داشت سعی تهیه در بساط دارائی خرابه و دین که می کنند مرهم بهای مهر طیب بان که میداد بر دم نقد حسرت و دادیم دل بتو غفلت خلج تفرقه روزگار بود گر به بحال سینه ناخته کار دل کاسه شد دست در ته به بازار جنس ناز اندره روزگار سودای می گرفت</p>
---	---

تخت که بود مو بهبت کبریا حزین	مشکل بیت آمد و آسان فرو خستیم
بران سرم که خرم تازه در کن کرشم	ز دواع عشق بدل طرح لاله زار کشم

بسی کشیدم از آسودگی خماسبت  
ز کوی عشق توان خاک را بلب مالید  
بیاس تن ندهد انتیاق روز افزون

سری بان مژه های بکار فشار کشم  
چپنت از گرم خلق روزگار کشم  
اگر براه تو نمانم انتظار کشم

ز دید که پر از خون هست حزین

چپاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجرنت دیدار میکشتم  
تا کی خورم ز عقل سپهره خون دل  
یکچند میکنم گرو باد نخت خویش  
بر دست حسن سادۀ آردوگی دلم  
بر دوشش از خماسرم بار میشود  
جائی به از چمن نبود میگسار را

از خواب نازد و است بیدار میکشتم  
مستانه یکد و ساغر سرشار میکشتم  
تا چند بار جبه و دستار میکشتم  
هر چه ناز سیمه و زنا میکشتم  
تا پا از آستانه خماسرم کشم  
وامان تر چو ابر بگلزار میکشتم

صد زخم میخورد در گنجان چون قلم حزین

تا گوهر برشته گفتار میکشتم

به تن مشت آتخوانی لوشه را و فدا دارم  
بر دسر سبته مکتوبی از ان مهر آشا دارم  
چنان سوامی عالم گفته ام و عشق باز بها  
ثبات عهد گل بر دور شمع خند ما دارم  
را کبر و فدا دایم سامان سلیمانی  
بمن تجلیت حجاب تو را هر سر می گیرم

یک انبان آرد با خود نرا در راه آسپا دارم  
گل لب گشته در دامن باد صبا دارم  
که گر آیم عن طریق بار را آواز پا دارم  
بکف پیانه همطالع رنگ خندا دارم  
سرت گروم کد امین را نذر ام چون دارم  
اگر نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم

بنجاک تکیه گاه راحتستم بستر منی باید	رنگ خوابی بهم پیچیده تراز بویا دارم
ندارم تنگو بگر دست گوشی بجرم کن	گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آبجیات رفته در غفلت  
بگردش از کف افسوس خود دست آسپا دارم

بیای غم اگر یکبار طالع بار میدادم	بدست آسمان یک ساغر شراب میدادم
اگر اسلام رامی بود در بطی با سر زلفش	ز راه دیگر فتم سبزه در نار میدادم
خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر	رنگ جانرا به تیغ غمزه بخوار میدادم
شال عالم روزی گل عشرت ببری زود	که در خون ناکوت مانده تا سوزا میدادم

حزین آتش بند اتم قلی چون کنم دل را  
اگر میکرد باور وعده دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم	در کوی تو خاموشی از انست شعارم
این خروار من بال فشانان چمن را	کنج نفس امسال گزشتت بهسام
نارس نگمی دیدم و آشفته ترم ساخت	باقی می کم داد و فزون گشت شمارم
پیدا است که خواهی بستر تر بستم آمد	چون دل نظید بی سبی سنگ مرارم
ای صبح بیا همش باش ز ما سکنی	شاید بعضا با تو دم چند بر آرم

محویم حزین از دل چون آینه خویش  
افتاده بدیدار یستی ستر و کارم

طرفی که من ز پلوی دیدار بسته ام	خورابه خورده ام لب اتمای بسته ام
از لب مرا بشرب پر دانه الفت است	آتش بجای لاله بدستار بسته ام



نمود را برایگان همه با عرصه میکشم شاید شبی شمیم گشته ره قلاط کند آن یار دلمو از در آغوش خاطر است بی می لبم چو خنجر بگل انگی شود سبب ناله از دلم نقشه سر غیر نند	بر خویش راه گرمی بازار بسته ام چشم طمع چو خنجر دیوار بسته ام راه نظر بدیده بیدار بسته ام حقه طرب با غم سرشار بسته ام پیوند درد بادل انگاه بسته ام
---	---

شاید ز کفر عقده دل و اشود حزین

از دست سحر داده و ز نار بسته ام

چند زر کماک و نامه خبر نهان فرستم بگل سجد که زید سر عرش تکیه گاهش نشو و اگر بسینده قاصد نفس گم از محاشن دیرین نکند وفا فراموش بدوروزه عشق بازی ز بلند عتیا نزد هم بکین گیتی ستر زن آه شاه ادبم نمیکند از دلی عذر میگسارے ند هم بحسب دل جبارگ در ریشه هوس را	بتو ناله سنج خواهم بی استخوان فرستم ز نیاز چو پیسایان تو سرگران فرستم دوره حزن خوچکانی بتو از رخان فرستم قدحی بپار سایان ز می مخان فرستم بنغمه ساز می دل غم جادوان فرستم چو طرازم آتش را که پیمیان فرستم که بنجا بوس تو بلب می چکان فرستم بطیبه خار خشکی چو بگلستان فرستم
--	--

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین

به تمام بوستانان گل بی خزان فرستم

دل را بهناخته دیدار فرستیم یک سجده متان که سر جوش نیارست	این نامه سر بسته به لدا فرستیم از دور بان سایه دیوار فرستیم
---	--

جانرا چه تاگر شود و اصل جنان  
مشکل که مهر از نافه دگر شک بر آرد  
در مشتق نمودن خوشی افتاده بدستم  
و این نعمتیم تیر دست مبارک  
ناموس به از دگر بندگی همه پیش  
صدفته گرفت دست سرتیر نکاهست  
تا عطر زنده تخم جان در شکرستان  
از ذروه تقدیس بطور تن خاکی  
یکسره از دهن لب بیک رنگی عشق است

این قطره مان قلمزم و حار فرستیم  
گزناری اران طره بتا ز فرستیم  
این لاله بار ایتس دستار فرستیم  
مالوسه ترا تخمه گلزار فرستیم  
این خروست به شبیه بخمار فرستیم  
ماهیم با میدسته دل انگار فرستیم  
پنجای اران صل شکر بار فرستیم  
ماموسی جان را پی دیدار فرستیم  
الربحه پای که ز ناز فرستیم

گر یار خشنه ان طلبه شعر حزین را  
این خوشش غزل از کمال گهر بار فرستیم

چهره مارا بنما تا همه از کار شویم  
نشد باد گلزار گناری که مر است  
خبر از وضع جهان مرده دلی سته آرد  
ای خوش آن روز که دین در سر زلف تو کنیم

آفتد ر می بقبح ریز که سرشار شویم  
ای خوش آن روز که مرست دیدار شویم  
سالمیت نیست درین هر مایه بپار شویم  
فارغ از کشاکش سبه و ز ناز شویم

دولت هر دو جهان خواب خیالست حزین  
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

بیم صورت پرست اینجا تماشا می دگر دارم  
حرام باد اترام ره فقر و فنا بستم

درین آینه ها آینه سیاهی دگر دارم  
بجز ترک تنه اگر تمسای دگر دارم

منی گیر دکن ما لستم خوشی غزالان را تو در آغوش سروای قمری کوته نظر بنشین نگیر در صورتی احوال از روی دل خوبان نیم بر دانه تا از شمع گرد و دیده ام روشن	که بجنونم ولی و امان محترای دگر دارم که طوق بندی از سر و بالای دگر دارم من این حیرانی از آئینه بیای دگر دارم نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم
---	--

حزین چون سوج از دستم عنان استین برفته  
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری ز انک طوفان ترا خود دارم غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشانند بیاری دیده لعلی داده اشکی اگر داری مرا آواره در باکره از گوشه عزت	رگ نیسانی از ترکان خون پالا خود دارم دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم درین گلگشت متابی که از سیاه خود دارم چه منتها که بر سر در جهان از پا خود دارم
--	--

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد  
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

بر خیزند که دامن صحرای بگیریم تا ساغر بهره بر از صاف تعلی است سلطان جهان میگردد با چشم خیل در پای علم فتح و ظفر و سکه نماید	کام و دوجان از دل آگاه بگیریم یک جرعه بنام خوشش اند بگیریم بر خیز فقیرانه سر راه بگیریم بشائب که پای علم آه بگیریم
--	---

بگذر از حزن دامن این عمر سبک پی  
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شدن فاش ز گنج لبست راز نساختم	من غیر بنی نیستم از دست فداختم
-------------------------------	--------------------------------

<p>جز پر تو ز خسار تو ای جان جهان نیست  گاہی بجرم میکشیم گه بخراب است  جز روی تو منظور ندارم همسیر نیم  گر دوزخ حرام بودم جای دیگر خلد  کارم هر شب آه و فغان بر سر کویت</p>	<p>در پرده پنهانم و در عین نهانم  ای تار سوز لغت تو در گردن جانم  چون غیر تو موجود ندانم همه دامنم  در راه تو باشد دل و جان نگرانم  شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم</p>
	<p>در یکده عشق حزین نقش دومی نیست  خود باد و سر جو ششم و خود یزید غم</p>
<p>بود تا چند در دل مرسته آن خوش برود ششم  بباد و امنی از خاک بر دارد شهیدان را  شب فناء و نفس ندارد در گنج کوتاهی  کنده جانم گناهش باده در جام هوسناکان  سر اسیر در قمرگان خوش در گدالها</p>	<p>بال آساکش خمیازه خورشید آغو ششم  قیامت جلوه افتادست شمشاد و قبا پوشم  بخواب بخودی نگذار آن صبح بنگوشم  مستی تنانلهای آن عاشق فراموشم  خراب و دشمند بیای آنچشم قبح نوشم</p>
	<p>حزین از دمان کفر دین از من چه پیر  درین میخانه خون مشربم با جلد در جوشم</p>
<p>از وضع ز خود رفتگی یار نسرا بم  فریاد که از هستی من گردد بر آمد  بلبل رود از دست بیوی گل و سنبل  باشد خبر از هر گنجایی خرداش را  ن بخیر از خود چه خبر باشدش از من</p>	<p>از حیرت آن آینه زخا نسرا بم  از شیوه آن قاست و ز قمار خرابم  از نکست آن طره طرا نسرا بم  از منی آن ز گس بشیار خرابم  از نشاء آن ساغر سرشار خرابم</p>

تالی بمن آن دلبر سازند و سازند هر زخمی که ز دیر برگ جان و دلم آمد موسی بهمن جرم ز خود رفت مکن عیب من و ادهش تو تو در حیرت خویش از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت باجلو و حسن تو ندادم خبر از خویش زلت تو کند کار و فعل تو سلمان	سرمه یاد که از ناز خسره یاد ابرام از کادشش آن غمزه نمونخور ابرام گر من بتجلی که دیدار خسره ابرام از حال تو ای آئینه رخسار ابرام چون کشته سلطان شمشیر ابرام چون طبل شوریده بجز از خسره ابرام از کشاکش سیمه وز ناز خسره ابرام
---	---

دیر در حزم از می و جان و دست  
اسمه و ز محرومی دیدار خسره ابرام

در دهر حرامی ز دوشه سحر حلالم یک زرد نیامد بچاق نمک را کالا ز من و فخر و مبالغات از ایشان از تیره نفسهای حرفیان کسبوست	سرمه یاد که از ناز خسره یاد ابرام این قوم فرومایه که هستن عیالم خسره و آن چه بزرگی که نکردند با من هر طماع ز میند و خورشید با من
---	---

بی رنج حزین از قلیم گشته نریزد  
از پیچ و خم فکر شکناست چو نالم

پر و بال ندر و آن مجست به دیوانه کلام من چو خارا تیغ را دندان میازد جدا نیای صورت بگلاندر بطنی را چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی	که سر و شان بود از منبر جریبه دیوانم تا از کد لک دخل سودا آن خسته دیوانم بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم چو از شیرازه بند رشته گلده دیوانم
--	--

حزین از دفتر حکمت تیر و باغ گشت آید  
طاسم اتحاد فقط و معنی بسته دیوانم

خزانه در گرد و ساغر لبریز کنیم گر مهابکذر و از تربت ماسوختگان ما که موریم مددگر رسد از خسر و عشق گر رسد بر سر ما خسر و شیرین حرکات خون ما ریزد اگر ساقی گنجینه بنجاک	ما خراباتی ورنه ندیم چه بر سر کنیم بهوای رخ زیبای تو گلبرگ کنیم تخته مشق ستم پیشه پردیز کنیم سر چه باشد که خبار ره شیدز کنیم نوحه بر خویش بباغک طربا گلبرگ کنیم
--	---

نقشه می بارد از ان زنگ سنان حزین  
به که جاده ر شکن زلفت و لادیز کنیم

ز چشمم آتشین بردار تا سایل دمان ریزم شود سر سبزی نخل و خار و زوصال او همان از طبع هست پیشه دارم شرمسار بها نیارم پای که با ما توانان از قوی و ستان بهر جاده ان بی برده ام از مهت ساقی	جگر پر کالها از دیده های خوفشان ریزم من این آشکی که در بچران آن نهریان ریزم اگر نقد بهار از ابدان خزان ریزم ز غیرت سفت خاک خود بچشم آسمان ریزم شراب خضر در جام سکندر را یگان ریزم
---	---

حزین از یاد دستم که رقصه بکوشنا کش  
اگر به جرمش بر دهمه کا و سیان ریزم

پیشانی طرم از نهشتنان عریذ دارم لنی آرد دل آزرده تاب نکست زلفش سر خجالت پیش انگشته ام از کرد و پای خود	نموشی صحبت خواص است با خود خلوتی دارم دماغ آشفته ام از بوی سنبل و حشمتی دارم پیکاری سر آرم عمر را تا فرستی دارم
--	---

من حسرت نصیب از زندگانی همتی دارم مرا بیماری غنچه است بر جان منی دارم بزراه جام خود را چون نجشتم همتی دارم بیاد و خشتش با چشم آهوا لغتسی دارم	نه باز اصل و نخواهی ندول را قوت آبی برق دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی نباشد بهتر از می در کف دریا و لان چنبره منی با بکم سوراخ لیلی دم خورده خود را
--	--

کسی هرگز نه بلند راه از خود رفتن مارا  
حزین از حلقه مجلس کند وعدتی دارم

شرا را سراسر از بالین خوار بر نیند دارم که آسان است از دامن محراب بر نیند دارم گران خوابم بخشم سر از جابر نیند دارم سپند از بزم آتش رفت و من پابر نیند دارم اگر در آستین خرقه بنیابر نیند دارم تجربه و مشربم بارمتت بر نیند دارم	حساب از سختی آرام فرسابر نیند دارم مرا تکلیف معموری کند خضر و نیند اند ندارم آگهی از جلوه های آن سسی بالا کباب طاقتم که منبت بیان مانده اتم هنا بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید وداع آرزو کردم که راه بخودی طی شد
---	---

حزین آزادگی را زاده باید یکباری  
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نیند دارم

خود رستی آن جن طنازست میدانم تدرود دل اسپر چنگل بازست میدانم که این نور از فروغ گوهر ازست میدانم که تار سجدات ابر بشیم سازست میدانم که انجام محبت رشک آن ازست میدانم	نگاهش با اسیران بر سرنازست میدانم چه حد دارم که نام پنجه ترکان او گیرم بخشد دو شمع خانقاه این روشنی بادل کنون ابد که بارندانشستی ترک تقوی کن بشمع انجمن خاکستر پروانه میگویی
--	--

سان قال تو کی در سیر که خط میتواند شد	اگر صد پرده پوشی نماند غمازست میدانم
خزین را سقده های خاطر از یک شیرست داشت	فنون لعل جانشش تو اعجازست میدانم
دل با بخت و عمر جاودان سپرده ایم ماش شد گل کند بوی شکایت از لبم در حرم آشنائی جان دل بیکانه اند بمیلد از بیشتر افزون رگ غفلت بدل بیزوی جنب از گوی نو ماراره نزد	جز نجا که آشنانت نقد جان سپرده ایم ما وفاداری بآن ناصر جان سپرده ایم راز پنهان را باین نا محرمان سپرده ایم خفتن را گاهی باین خواب گران سپرده ایم در کف اندیشه باطل عثمان سپرده ایم
دوری از حد رفت رمی بر دل زار حزین	اینقدر با ما بخود تاب و توان سپرده ایم
من آن غار گربان می پرستم ز دیر بستی من گرد بر خاست چپا نم دار آن فعله طور برآمد گرچه از پروانه ام دور و میدارم ز شرم هیچ قیاست چنانم بنجو دارم شهادت زمین گیر ناستداده من سرم سودای محبت نداده جنون کرد و استخوانم سرشته نام	غم جان نسبت جانان می پرستم همان آن ناسلمان می پرستم که آن نگاه گسبان می پرستم هنوز آتش عذاران می پرستم همان چاک گریبان می پرستم که هر آلوده پیکان می پرستم هنوز آن برق جلالان می پرستم من آن کاکل پریشان می پرستم همان چشم غزالان می پرستم



هجلبانگ پریشان داده ام دل  
 بر من مهرش ز آتش پرستی  
 محبت را من آن دیوانه بپریم  
 عبث زاهدیار ابرم تقوی  
 کجا پر دانه با گلبن گسند خو  
 مرا اندیشه تعمیر دل نیست  
 نگر د دیده ام آلوده خواب  
 درون جان ندارم غیر جانان  
 براه انتظارش دیده شد خون  
 چشمم در نمی آید صفت جور  
 خایدارم بدل از نخل گل  
 ز خویش و آشنایان را  
 سخن از فاطمه یک عقد نکند

خورشید غنایان می پرستم  
 همان رخسار خوبان می پرستم  
 که باز یگانه طفلان می پرستم  
 که طرزی پرستان می پرستم  
 من این آتش خدایان می پرستم  
 که خجدم ملک ویران می پرستم  
 که صبح پاکد امان می پرستم  
 من آن جاتم که جانان می پرستم  
 هنوز آن شست پیمان می پرستم  
 من آن صفت های خردگان می پرستم  
 قماش گلزاران می پرستم  
 بر غم خود پرستان می پرستم  
 اشارات خموشان می پرستم

خرمین از کوری خفاش طبعان  
 من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگذرانم از آموزم  
 لیم از ناله میسر سید که خاموش چو است  
 بر خورشید راه نظر اشک و انیم نگذشت  
 نقطه رخت نازی بر پرز او خیال

تا دودل را روش تا از نیاز آموزم  
 بدل تنگ نگذارم از آموزم  
 چه کشاد از سبق گزیه که باز آموزم  
 طاقتی تا بدل آینه ساز آموزم

نزد ام مهر خوشی طلب شکوه حزین  
تاگر رسم آن بنده نوازا موزم

اگر من مبتول عشق را تعمیر میکردم اگر هست ز من بنخواست و کسا سحر خیزان دل ز اندیشه فارغ داشتتم درمی پرستیهما ندارد سن لیلی چون من از خود رفته مجنونی دل عاشق سخن میشد اگر بیکره و چار من بیاد زلف مشکینش من شوریده سحرشها	با بی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم دم گرمی بکاه آه سبب تاخیر میکردم بیک ساغر علاج عقل بر تقدیر میکردم سواد زلف او میگفتم و شب بگبر میکردم حکا بتم ازان نگران خوش تقریر میکردم مسلسل قصه در حلقه زنجیر میکردم
---	--

جزین گر میشد و دم پرده از کارجم و جاش  
ز دل دنیا پرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد تشکده آتش دارم با عشقی که ازان جیخ بز نسار آمد با سز زلف تو گویا شده گستاخ صبا نرو و از سر سودا زده تا حشر برون نکنند قیره عبا ز رسم ایام مرا	لند الحمد که با سوزش دل خوش دارم کوه در دلیست که بر جان بلاکش دارم بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم بیج و تابلی که ازان طره دلکش دارم مشر بے صاف تر از باد و بفتش دارم
---	---

دل از نغمه حافظ به است حزین  
در نهانخانه عشرت منمنی خوش دارم

لب عرش شکوه فاشش ز بیم خیر دارم من کعبه راند و رادل بجا فرو شد آیا	ز تو بیونا سترگر چه امید خیر دارم نه لیاقت بر زمین نه سنرای دیر دارم
---	---

همه جا روم و نیکن خنم بر دل پاک دل من ز نور احمد بچرخ طوطی شد	قد می بنقطه بر جاقه لبی سردارم نه تفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
سر سده بر فراز در حرمین نیم بسمل بله غرضیان که از دل پروبال طیر دارم	
منی آید براه شوخ طناز که من دارم چنین که چشم بلیلی پرده بردارد از داغ دل توانی پرده ام بنجید اگر راهی بدل دار نشر بر هستی پا در رکابم خستد ما دارد	بهم چون چشم عینک بیده بازی که من دارم بصحرای میقتد گنجینه رازی که من دارم منی آید بگوش از صفت آوازی که من دارم رود دست بخل انجام و آغازی که من دارم
حزمین افغانه کرد آخر بحر محفل غم دل را بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم	
خرابی بر شاخچنت آبادی که من دارم خروش من صغیر بلبل تصویر را ماند مباد اینچ صغیر بسته دام فراموشی شکوه من بی پروا کجا و طاقت عاشق بخاک کشندگان از جلوه افکن دست آشوبی خوشامقری که آزاد است از رشک گرفتار بجای رشته دارد تار ز نار بر همین را بحسرت میکند در کام من خونامه دل را نیک پرورده عشقم حلاوت بنج رسوائی	اگر این گشت صبر کوه بنیادی که من دارم نوا پر داز خاموشیت فریادی که من دارم بحسرت میکشد بیهوشی که من دارم گدازد شیشه دل را بر نیرازی که من دارم قیامت میکند نو خیز شمشادی که من دارم هزاران بنده دارد سر و آزادی که من دارم درین بیت انصاف کسبج او را دی که من دارم چه میخواهد نعت از جان ناشادی که من دارم اگر بیان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین از لوح نظرت خوانده ام در سحر اغردی  
بود پیر خردش اگر دستادی که من دارم

شیر و شکر ز تلخی ایام میکشتم در بزم عیش و دور بجا دیر میرسد در موج خیز عشق گرانست لنگرم از طائر مراد کتارم نشد تنه در چشم روزنم تخلیدست پر تو سے ساقی کجاست باد آتش مزاج تو	از زهر چشم روغن بادام میکشتم یک سال در میان چو گل جام میکشتم باری که بردست بارام میکشتم تا در عیار فنا فرودام میکشتم منت زنجبت نیره سرانجام میکشتم صدر رنگ خاری از خرد خام میکشتم
--	--

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین  
ساغر بیاد آن رخ گفام میکشتم

پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم لبا با چشیده از نفس آتشین خویش دل بوده است محفل شمع طراز ما یک شعله برق خرمین و لبها بود و سله	آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم چون داغ لاله با ده پیریمانه سوختیم خود را عیث بکعبه و تجانه سوختیم ماگر بتر سوزشش پروانه سوختیم
--	---

خواهم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت  
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بد داغ ظهور تو سوختیم بر خاسته از میان تو دین حجاب تن و قنوت اگر بجلوه شمع را سحر کنه	نزدیکی و ز آتش و دور تو سوختیم این خرقة را بنذر حضور تو سوختیم عمری سپرداغ دیده بطور تو سوختیم
--	--

ای روزگار عشق و محبت را اثر یکی هست با خاک را خود همه تازی و سرکشه آبی بر آتش دل سوزان نمی زبسته	چون شمع من با تم و شور تو سوختم ای شعله خود طبع غیور تو سوختم اسه ساقی بلا ز غرور تو سوختم
--	--

از من بگو بآن منم سرگران حزین  
خورشید من ز آتش دور تو سوختم

سحر آنم خروشان بود آن هم شیون با فکن هم بهم پیش من ای شمع محفل گر به کتر کن تمامی گل و سبیل فریبد کی نگاهم را شب روز گر میاید همه زلف و زسارش بمخشر میهم سر پای زهر آلود پیکار بن برخت سنگ از خوش نشیان میدهد یاد محالست اینکه از افسانه با خواب بشنارد فراغت گوشه داریم هر جا خوش کنی نشین غبار بر گذارت گشتم داز سر گرانے با تو نارفقی ز گلزار اسی بهار کام بخشیدها	دل شوریده می نالید و ناله تو بس بر همین هم سرشکانه دیده می بارید بآن ابروین هم که چشمه میتوانم آب داد از دود غمین هم شب تاریک در یادش گذشت سوز روشن هم که چشمه انعطافی داشت تیرش بادل من هم پریشان سایه بید در دامان گلشن هم براهست دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم نیفتانندی کف خاک مراد چشم دشمن هم پریشان طره سبیل شد گریبان پاره سوزن هم
--	--

حزین انصاف اگر باشد چرا گل و کند گوشت

نیم خاموش گشت و عند لیبان نوازن هم

آئین عشق چیست و میرانه سوختن ینهان کرشمه ایست ز آه شرفشان	از خوی شمع خویش جو پر دانه سوختن کونین را به نیمت مردانه سوختن
--	---

یخواهم از خدا گل آتش طبیعت آتش زلال منجمه حیوان عاشق است گرمی نماد و دل بردان مشربان تأثیر طبع و خوی شراب محبت است باید بنمیع تقوی و کفرم زد آستین بی مهریت نبوده آن شمع آشنا رنار بندگی بیان پیش در لغت تو ز دسا غر وصال تو آتش به ستم	تا کی ز رشک ببل بر دانه سوختن پایندگیست در نسیم جانانه سوختن باید چو چشم لاله غریبانه سوختن از خون گرم شیشه و پیانه سوختن تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن من بایدم بالمش بیگانه سوختن باید ز رشک محرمی شاه سوختن خوش و نیست پیش تو تان سوختن
--	--

باشد حزین ادای دم آتشین تو  
خواه مرا به گرے افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن آغوش دایه بود مرا کام از دها تنها ز دوستان نیم امرو ز غر سار دسته ز بهر بان نبود زیر بار ما در موج خیزد هر ز طوفان حادثات این جرمها سے ز هر که پیو در و زگار در یوزه پیش بجز نصیب جباب باد نبود نظر بسرمه مردم سیه مرا	دارم سکه جو غنچه بز انوی خویشتن در آتش ز خیرگی خوی خویشتن دارد فلک مرا بخل از روی خویشتن آورده ایم زور به از روی خویشتن پسندیده ایم در ابروی خویشتن شیرین نمودم از سکرین خوی خویشتن چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن چشم فست و خاک سر کوی خویشتن
---	---

در پنجه نخم که فشار و گلو حزین

در حیرتم ز کاک سخنگوی خویش تن	
<p>داریم گریه بے توجو مینا در آستین از شرم ساعدت پیر مینا در آستین تختر بدست و اگر دهاشا در آستین دار و کسبم ز آبله دریا در آستین در دست بسمه دارم و مینا در آستین بودست شیشه در بغلم یاد در آستین</p>	<p>کوتاه مانده دست تنها در آستین تا صبح حشر پرده نشین هست با چمنان تا بهست نیشود و تو خون شهید عشق منت خدایه که درین خشک سال دهر روشن چراغ مسجد و مینا از من است تا داده اند خرقه تقوی ز مشربم</p>
	<p>دارند عالمی چون حزمین نیاز مند در راه تیغ ناز تو جانها در آستین</p>
<p>حنای پای گلگون شود خون حلال من نداری طاقت باردلی نازک شمال من کشیدی بر سرم تیغ جفا ابر و حلال من هلاک غوبت ای بیدادگر جمعی بحال من بیک پیانی می جام جم کردی سفال من نمی گرد ز گلشن شاد مرغ بسته بال من</p>	<p>منوود جلوای شیرین شام ز خیال من گرازی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو با بن عشقی که نتوانم نمودن استقامت را ز تیغ بلبل من زخم دیگر آرزو دارد تمن دل شد دل من جان نیازم بهت ساقی نمی یابد بحسبت عاشق از قید غم آزادی</p>
	<p>حزین چون غنچه بر لب میز غم مهر خموشه را مبادا در دلش رحم آورد عرض طلال من</p>
<p>رسد از جنبش شرکان تو آواز بهمن چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بهمن</p>	<p>حشمت از ناز نه بسته در راز بهمن مهر را زده ناچسب نیکر دیا ر</p>

سرسخت و لعل از دماغ سودا میدیست شده بی منت کوثر نسب مرگ کجاست نیست احسان کی ای فلک تنگ فنا	روشن انجام شد از نقطه آغاز بمن تا کجی زندگی تلخ کند از بمن اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن
--	---

بادای سخم گوشش نگهدار حزین  
چشم جادو نگه آسوخست اعجاز بمن

نقاب از چهره بکناشور محشر آتماشاکن بجورم کوش و خابرن عیار کامل صبرم تکلم شیوه تو حسرت دو اعجاز سیارا روانم برده برگیر آتش در جان ریازن مباد ابله جی چون من سپند بزم بیتابی بوجد آورده در اشورا آتش آلودم حریف کاوش شرکان خونریزش نه زاهد بچشم عاشقان رو در نقاب لبست آید تکسیر از کرم بکوه بغرستم سایه لطفی سموم ناله آتش نفس دارد پریشا نم بدام بورد یا افتاده زاهد از زبونیا زمرغان حرم در کام زباغان طعم اندازد درین بزم از نو انجان چو مینا پنبه در گوشم	در آ در جاوه آه شعله پیکر آتماشاکن برنگم بین عشق سکه پر زور آتماشاکن تبسم آشنا تو موج کوثر را تماشاکن ز چشم استین بردار و گوهر آتماشاکن قفس از ناله من بوخت مجمر آتماشاکن بهال شعله میرقصه سمند را تماشاکن بیت آورگ جانی و نشتر آتماشاکن باوج طالع ماسیر خست را تماشاکن وفای آفتاب دره پرور آتماشاکن خبارم را بشور آورده صرصر آتماشاکن بخشم در نیاید صید لایعرا تماشاکن مدار روزگار مضطرب پرور آتماشاکن چرخ مضرع و بنشین و عرعر آتماشاکن
--	--

حزین اعجاز کلکم راهبوس کردست نادان



دم از انفس عیسی میزند خرا تا شاکن	
ز اهر بیا و روی براه صواب کن مطر کفایت ز دامن طلب چه امباو زان پیشتر گیر دشمن زان کند خراب گر عهد گیسوی تو بگلزار سرزند گر بگذر و تر نشی در هوا دست نقشت اگر دست نشین درین کتاب	بگذار دل دست و پا غرض را بکن دستی بتبار طر و چنگ و ریاب کن ساقی مرا بیکد و سه غرض را بکن بنگن بطره تا بپسین عتاب کن ایدل ز عمر خویش به از احساب کن آز خیال حبسده نقش بر آب کن
بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حسن حنین دور فلک درنگ ندارد شتاب کن	
هان ای حرفینمیکده می دریاغ کن واع مرا از یک نگه گرم بر سر روز شمع تو ام مباد گل خشمم کنند یک برق جلوه زن بسی خانه دلم گلزار داغ خرم و زخم شکفته رست واپس ترست هر که نهد پی شمرده تر	شوریده غمیسیم علاج دماغ کن روغن زخون شعله مراد چراغ کن آن حبیب کش نیاز تو کردیم داغ کن در چشمم اشک را اگر شب چراغ کن یکره ز چاک سینه در آگشت باغ کن ای خضر راه گم شد گازی اسراغ کن
کیفیتست ناله زار ترا حزین زمین خوچکان سرود مرا تر دماغ کن	
از اشک لاله زنگ گلی در کنار کن از کار دل بعشق گره باز نمی شود	شاخ خزان رسیده خود را بهار کن این دانه سپند با تشنشا کن

لکه از رزق خاک شود دست خون من بپلاست قتی کمال و هدکار عشق را از ساغر کرامت نیبیبست خاک را دیوانه راز بندش کوه دگر بود انجمن سبوح بجرعه میسم در گلو میریزد	ای شیخ سرگران گفت بانی بکار کن اول بنمزدنارست مبر و قدر کن نه جرعه بکار من خاکسار کن دل را اسیر سلسله تابدار کن میخانه را بجام من میگسار کن
---	---

خالی گشت زدا من مطلب حزین چیست  
دستی چو شانه در شکن زلفت یا ز کن

بکشای زلفت و طر و منبل تباب کن تنها ز باد و رنج حارست نمیرود خواهی اگر کشاد دل کار بستگان زاهد غرور تقویست از سر نمیرود خواهی ز شود مشرفراغت شود دولت	در دامن نسیم بحر مستکتاب کن یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن اول گره کشائی بند نقاب کن مغزت ز می تهی ست کدوی شراب کن سر رنجت خم نه داسوده خواب کن
---	---

پارا کش بدامن آزادگی حزین  
این گوشه را زهر و جهان انتخاب کن

زهر با بای کلفام چه خواهد بود گر شود نسیم نفس فرصت بال افشانی ابر دامن کش و گلشن خوش ساقی است کیم در محیطی که زند موج عطا گوهر نیض	آبر و سخره فام چه خواهد بود انتقام قفس و دام چه خواهد بود خار خار غم ایام چه خواهد بود آرزو سمن ناکام چه خواهد بود
---	---

وقت خود خوش گذران بای و مشوق حزین

کس چه داند که سر انجام چه خواهد بود	
جانامیا موز فانیخ نشستن بگذارد ریزد آذایش خون در داری عشق گانغم سست چون بجه گیرم کفن کننگ است	باید لی را از غمزه خستن صیدی که آموخت از دلم خستن از جان گذشتن از جسم رستن آلودگان را ز نار بستن
در راه عشقت کار حزین است از خویش رفتن بخود نشستن	
ز خون دیده باشد ما پیراشک غم شامان بحال دار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی همان صحنه شطرت ابر دیده عاشق اگر نبود ترا پروای مجبوران عجب نبود	بآب خویش گرد و آسپای گوهر سلطان سرم را پیش ازین پسند برانوی غمخواران مختدای شاخ گل چشم گریان هواداران نمیدانی دل رسوائی نهی غم نهان
حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمیباشد بلائی الفت دوزان غم مجوری یاران	
چون شمع مارا هم زبان گرم سخن خواهد شد گاهی در آفتاب دوزخ انداده که در دست و پا زمینان که هست از هرگز خوشی خرازم طوبه شمع رخ روشن گرم زود اگر بال و پر آتش حریر شعله را خواهد قناد آتش بجان آسوده باشد خاطر ای بوالعین زخوی	آتش عیب بنگانه در آنجن خواهد شد یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شد دلمان محرمی نظر داشت ختن خواهد شد پروانه را خاک ستم غطر کفن خواهد شد از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شد جوری اگر در کوی او باشد بن خواهد شد

<p>ز میان اگرسان کند شود چون شوارها با عاتقان جور و جفا باناکسان سرودفا</p>	<p>هر فاراین اوی بمن سرودمن خواهد شدن این کم نور دل مرا داغ کن خواهد شدن</p>
<p>گر غنایب خامه ات ترک نو آگوید حزمین گلشن بمرغان چمن بیت اخزن خواهد شدن</p>	
<p>گر چنین بر رخنه از سوز جگر خواهد شدن دست بی صبری اگر از سینه ام نارغ شود زنگ غمازست و دل نالان و مفرگان خونفشان گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان</p>	<p>نامه من دامن مرغ نامه برخواهد شدن هر قدر چاک است در کار جگر خواهد شدن حشق باز سیمای پنهانم سمر خواهد شدن رشته جان من آن موی کمر خواهد شدن</p>
<p>سر لوست خود حزمین از شمع محفل فهم کن زندگانی صرمت آوی اثر خواهد شدن</p>	
<p>نیست دل را بوس دلگنی بهتر ازین طرز دستیست غمت را بخر اش جگر جز حدیث لب علت بزبانم نگذشت دل از خا خد آینه صفات آب ترست نوطه در خون خود از فرق زند تا بدم دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند سر و قد سبز و خط و لاله رخ و غنچه دهن</p>	<p>منه را نبود بر سینه بهتر ازین تیشه سسی نزد کو بکنی بهتر ازین چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین بشید تو نزدیک کنشی بهتر ازین نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین</p>
<p>بدعای تو مرادست نیازت بلند چرا بر آید ز کعبت همچو منی بهتر ازین</p>	

خودی بردار از پیش نظر حسن لارا این  
 بر آیکش نه منزل آهشتا فان تماشا کن  
 بهشت بیند کم کشتی بزین دیر منان جنگر  
 گذر بر سینه چاکم فلک گلگشت صحر اکن  
 بنگین جلوه نازی طمس هستیم شگن  
 نمی سوزد دلم به حال دل مستی تماشا کن  
 نظر بر کشکانش نیست چشم مست را بهنگر  
 غمش در هر سر کوفی بخون غلطیده وارد  
 ز بید او شش نکردم ناله سیر تحس کن

یکش چشم خواله ده دست آن چشم شیدا بین  
 پریشان کیمیا شورشیده و یکش سرشیدا بین  
 بفریاد دلم گوسسته بکن ناقوس ترسا بین  
 قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین  
 درین بخت گل چندین هزار آشوب غوغا بین  
 نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا بین  
 خبر از خشکانش نیست حسن بهجا با بین  
 خبر از حسن بی پروا ندارد دیار پر دایه بین  
 ز جهرانش ندارم شکوه جان شکیدا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی بیکنای را  
 حزین بر ادخایات محبت مست در سوا بین

ما هوا بربت ساقی با دوه در شیشه کن  
 مشت گل با بید دل بی عشق زاهد و غسل  
 خون شربش کیمیا جوشن با خادو گل  
 شاهد می میرد آگاه گردان پوشش آ

قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن  
 دل گرمی با بدت بیدر و عاشق پیشه کن  
 نخل خوش پیوند شود در هر زمینی اندیشه کن  
 نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دهن ترکان میاکی حزین  
 بیستونی چون دلت دادند سکر نشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین  
 رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجایانند

گلشن و فغان دارد گل اعتبار چندین  
 ظالم چنان سر آرم بی نگار چندین

بار بچا سست این کجاول نبود و گشت هر بوالهوس زینت صدرم کاش میشت پردای نعل ندرای کس در نعمت چه سازد گشت از شمیم غمت شیدا و باغ مقلم خاکم هوا گرفت و دارم بدل بهوایت	جان تا عجب کجایان دل بگیر از چنبدین اخلاص جان سپاران نامد بکار چنبدین زین پیشتر بودی ناسا اگر چنبدین شوریدگی نیارد بوی بهار چنبدین بنیاد عشق نبود ناپایدار چنبدین
---	---

از وعده وصالی آزاد کن حزین را  
صید کند غم را پسند از چنبدین

ساقی دم صیحت خورشید جام گردان بی می زلال کوثر زهرت در روانها هر جهان فروزی فیضت گران ندارد در دی جام لعلی بر خاک عاشقان بیز بی باده شهر مستی اسیر امان ندارد در مشرب قنوت می را احلال کردی یک جرعه میرساند از فرش تا بحر شمس کلکم ز نغمه چون فی میزاب حمت تست زندی در سیم را شاهد پر سیم را با جان سخت عاشق گر کارزار خوانی در ملقه ارادت کشور گداست عشقم در شوق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم	دور زمانه یکدم حسب المرام گردان تلفت کام هانا عیشی بکام گردان از می هلال سنا غم ماه تمام گردان رخسار بوالهوس ایجاود قلم گردان بغداد خطه جام دار السلام گردان در مذمب مروت غم را حرام گردان خاک نسا و خود را عالی مقام گردان دل را بحر مست می بیت الحرام گردان مشهود خاص کردی معلوم عام گردان تیغ جگر شگافی از غمزه دام گردان گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان وحشی نگاه خود را یک لمح را گردان
--	---

شبهای تیر و روزان زانرخ صبح کردی	تاریک روز را روزان طر و شام گردان
کنایان بهوی از محسن بشاوند	پیشبهر صبارا فرخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریز وادار	
در محضر قیامت فرخنده نام گردان	

میتو چنان بسر برد جان امیدوار من	ای بت و لغزب من صبر من و قرار من
گوهر شا هوار من مایه افتخار من	باغ من و بهار من است دزگار من
جان من جهان من امن من و امان من	عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر عم تو در جهان نوش نشاء خستگان	تلخ تو در مذاق جان با ده خوشگوار من
دل زخم و بهوی تو مست بهک و بهوی تو	مقصد دیده و دیده عشق تو اختیار من
سرور سر و زدن مایه سوز و ساز من	دلبر و دلوازی من مونس غمگار من
دلبر بی نظیر من مهر تو و خمیر من	لطف تو و دستگیر من خواریت اعتبار من
دل بهوای و دیتورفته بحب سچو تو	مانده در آرزوی تو دیده اشکار من
دش که شمعان تنم مایه اشک آه بود	آمد و کرد پر ششم هوش ربانگار من
گفت با جو جگه در غم من حزین من	بیکس من غریب من خسته سوگوار من

قطعه

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو	
سینه داغدار من خاطر بفرار من	

نگاه گرم آتشپاره برد اختیار من	بود و بر تپه برق تجله شست خار من
شکوه بحر را در قطره گنجائی نمیشد	نمیدانم چنان گنجیده جانان در کنار من
بگره های جراحت دیده را خور قیامت	زلف نازا نشاند گویا گلزار من

بهر دل جلوه مستانه دارد و در دوازده تو	بجز خم دست و پستی مسخ کن زیبا نگار من
نجات دهم و کسین را و کد مین از خونین دل	بهر سو یک جهان دیوانه داری نو بهار من
	کمان ناله از ده کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلوی  
اگر سه بود زلفش در غم شبهای تار من

این لاله نیست بر شربت غبار من	گل کرده است داغ کسی از مزار من
ای خفقان خاک بشارت که میدهد	صبح قیامت از نفس بیبار من
پیرانه سر زکاک من آید فواسق عشق	منقار بلبل است فی ریشه دار من
هر دوز محاب میرسد ای زلفت کج حساب	آشفته تر از این سکنه رود نگار من
مژگان زگره ریخت و گرد و دین بسیار	مهر نخیست پاره جگری در کنار من
شکرت چاکریم ای مژه های دراز و مست	نگذاشتی بدست کس اختیار من

مهرم گذشت و یار یابد بر حرمین  
آه از طپیدن دل امیدوار من

زرد ریشی بقادر دل رشونغمیر من	زند پهلوی آب زنگی موج حصیر من
کهن تارینه عشقم که با او دود متسا	دور ناله می بخشد کاکش صریر من
غواب مرگ نگذازد و بجوم از زخه سرور را	زند بر مینون گر قیشه بازوی دلیر من
شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشم را	سیاه ترا نیاز و در نظر سحر حقیر من
زخم دامن مژگان بر غبار تیره دنیا	سیاه از سر زخاهاش نگر در چشم سیر من
در آینه وزی که کردند آبیاری خاک آدم را	نمک پرورده شود محبت شد خمیر من



نیشانه ز غیبت از کفن کاغذ زینت را بروستی کجا سالک هست از اوت را باب دیده پرور و مگل و خاک گلستان را نگه دزدیده میدزد و نظر نهسته می پوشم	عبارتی بس بود از رهگذر او عبیر من سپوی باد که گفته است پیر و سنگیر من خراش ناله دارد و یاد طبل از صفیر من بنگ از سخت دیان آمد اینجا که تیر من
---	--

حزین از زندگی این بس مرا که بعد مرگ من  
کند خوش اهل معنی را کلام و پذیر من

پیری براه عمر من تا بد عنان من افسرده دل ترا ز دیم اما توان نمود صرصر چه در غربابی من اضطراب و شت در ناشنیدن سخن غلبه نشاء هست آیینه عرض جوهر خود تا بکده بد باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم	تن در نمید هر بکشا کش کمان من سیر بهارے از خر و خون نشان من بر شاخ گل نبود گران آشیان من گوش گران من شده رطل گران من چون تیغ از غلام بر آستان من منقرو فاست در تسلیم استخوان من
---	--

نماز راجه آگهی از راز من حسنین  
بر لب نیرسد نفس نا توان من

دید ی چاکر د نعم بادل من نور جاست شمع تجله دارد تماشا خوش با تو سودا اگر کارم گفت زاهد و گریست کرده است جانان در جان تجله	رسو اول من شیدا اول من تن کوه طور و منو سی اول من خار اول تو مینا دل من اگر کس ندارد پر حاد دل من در قطره دارد دریا دل من
---	---

از خاطرم بر یاد تو سنگی	در خانه دارد صحر اول من
دور ازل سوخت و آفت حزین را آتش تو بودی سینا دل من	
گلگون بهارست خناب دیده من حیرت گه نگاهم آینه داریلیست عشق تو غری داد و گشت خاطر من را تو در جفا حریص من در وفا تمام پرواز ناتوانی غیر از طپیدن نیست	گل در خزان ندارد رنگ پریده من مجنون وادی است هوش پریده من سر و چین طراز است آتشیده من ز بس بد بدامن تو خون چکیده من دام و قفس نخواهد بال پریده من
نوید است پایان شام غم حزین را از دیده سفید است صبح و پریده من	
ز فیض آب و بنیرست غل مدعای من بهراجی رسانیدست سروت سرفرازی را نمیدانم بدام کیستم یک بنقد روانم باز کثرت نباشد سبیل راه وحدت را	آب خویش میگرد و چو گرد آب سبای من که ترسم کوه افتد طره آه رسای من که در خون زد و گشتان اصفیاشنای من نماید هر سرخاری چراغی پیش پای من
کشاید شاه مقصودم آغوش بابت را حزین از مینه چاکست محراب عای من	
ز خط گنبد ارادت سودای دماغ من می در گشتم قنبر زبان خود کن ای بلبل کند مرد و عالم را زمستی نقل محله سا	نمک پرورده شور بهار است دماغ من که نازک تر بود از پرده های گل دماغ من کنی در ساغر حبشید اگر درد دایع من

من بجای من از من بود کرد محفل خویشم

لشمر رسیده بر دست بوزان در سراخ من

چو شمع از جانگدازی می‌کنم محفل فروزها  
خزین نامن نمیوزم نمیوزد چراغ من

خارم که نیت گلشن صورت سرای من  
کوی نه آسمان سرپا خورده من است  
آواز دوا کند نجات تیره پست  
ستارگان پی پسر کاروان شوق  
خورشید عالم زد دل گرم جوش خویش  
رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو

دبرم شمشیر دکنندار دهبای من  
روئی فلک کبود شد از پشت پایی من  
در سرمه چون نگاه خواهد صدای من  
ره گم کنند اگر نخر و شد در رای من  
از سروئی زمانه نگرود هوای من  
تنها نشسته تو و خالیت جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم خزین  
اکار مرا بمن نگذار و خدا سے من

ای درو تو یار بجائی من  
پیرایه دروغ تست چون شمع  
غشاکه شنیده ز افواه  
بیماری من حلاوت کی نخت  
دشوار زمانه گشت آسان  
آه من هست از تب گرم

اندوه تو شدادمانی من  
سرمایه زندگانی من  
نابیت ز بی نشانی من  
با تلخی زندگانی من  
از بهمت سخت جانی من  
در خیمه نا توانی من

گویند خزین بد استاها  
از نفس پستانی من

که خواهر رسانید پیام من که چون با حرفیان جور بادام بکام آیدت چون رگ تلخ می تو خوش ز می که فرخنده مرغ مراد نه دل مانده بر جان نخت جگر به هیچ چشم روزگار ما سیر	به بیگانه آشنا نام من بنگ بجان شکنی جام من بیاد آوری تلخی کام من پری دست از گوشه بام من جگر پاره من دلارام من ریم دست آیش از دام من
--	--

در آتش پند نیست جان حزین

چه سبب برسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طره طرار پریشان ای بود و چون گریه غنچه دلی تنگ و امین کش می نخل دفا از گفت عاشق دور از قدرت ای سروسهی خاطر جمع نم خوش صحبت خاصیت میان دل و زلفت جمع آمده ام روزی و مطرب و ساقی دستی و دلم رفت بر دگر تو گردم جمعت بلطف همدانان محبت	خاطر شده آشفته و گفتار پریشان امر و ز پریشانم و بسیار پریشان گل را نکند هر چه خار پریشان چون طره میدست بگلزار پریشان بیمار پریشان و پستار پریشان یارب نشود ابر هوادار پریشان کردت مرا آن قدر رفتار پریشان داریم همین خاطر افکار پریشان
--	---

در کوی تو افتاده حزین مست محبت

سرور رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرباگی ز محبت کش زاری کن	به چشمه نرگان من ای بر آزاری کن
-------------------------------------	---------------------------------

شاید کزین خون غلطان دارو آن بر جرم دل  
در عشق خونها غورده ام نگاشتی بر رخ آورده ام  
شاید بر وقتت رسد نغمه زین مستانه  
فروغ کافیه بخیالت بر رو کارای حق پست  
یکبار در جولان بهین آن قامت ناز آفرین  
بگذر بار و فشان آن صفت ز خساره را  
از اول این جور و جفا خود بر سر آور و مرا  
شده در کین گاهت فدای سامان ند و پاره  
نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل  
گر تر نکردی خنجر سیاهی که تا مرگان سی

ای تیغ بجز جان کس نمی خورم مرا که رمی کن  
ز سار زین مرا ای گریه گناری کن  
ای مثل عالی منزلت بیدر خورده داری کن  
امروز شرک خویش و در خرقه ستاری کن  
ناز خرامش بر زمین ای کبک کساری کن  
ای سینه خطایش ازین آئینه زنگاری کن  
ای چشم کافر مرا جرا بیهوده خونباری کن  
از دل نمی شد شیشه با ای طره طاری کن  
اینمزه خونریزی بیل ای عشوه خونخواری کن  
ای قطره خون پیش ازین بر دل گرانباری کن

بایک گدود در جهان کلاک حرمین و غیر نشان  
ای ناله مشکین نفس شوریده گفتاری کن

زنج چون آتش موسی نمودی سینه بینا کن  
چو نگذاری بقتل من نه من کن شور سودا کن  
فروزان چه چون شمع آمدی پروانه کن  
گر در دیده ام گردید طوفان سرشک از غم  
حریف بگسار ان نستی خشکی کن ز راه  
چو مرودین نه بانفس کافر بر نمی آئی

بست چون غم عیسی است این دل مرده تیا کن  
ز شمر آواره ام چون بکینی محسنون صحر کن  
بیالینم و می بنشین و جانباری تماشا کن  
عنان گریه را بگذار و سپهر موج دریا کن  
هم آور دل دریا نه ای خس مدارا کن  
سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حرمین از خامه چون شاطره حسن ادا گشتی

بکفت تماشاخانه داری عقده از دلف سخن واکن	
<p>شمع را شعله مسلسل نبردل آید بیرون  در جهان چند بآئینه سکنه رنمازد  چشم نگارگان لائق دیدار تو نیست  در چمن گرفت بد شمشاد بناد افرازی  دل خون گشته شود گر پیش رنگ خا  زلعت مشکین تو هر جا که تو ذوالیه  این گهر نیست که نشود بخاک افشانم  سینه صیقل گری از یاس و شش باید کرد</p>	<p>آه همان خوشستان متعل آید بیرون  چه تماشا است که از پرده دل آید بیرون  بماشای تو نرگس غزل آید بیرون  قمری از منت سه و چکل آید بیرون  مشکل از دست تو چنان گل آید بیرون  نکست از نافه حین منفعل آید بیرون  اشک گلزنک بعد خون دل آید بیرون  صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون</p>
<p>تن خاکی بر هم طرفه طلسمی است حزن  خرم آن روز که پایم ز گل آید بیرون</p>	
<p>روئی که جلوه کرده چه سیه انم اینچنین  دست غم که بر زده است آستین ناز  خرگان شوق چشم که در افشوده است  احسان اشک دولت خمرگان زیاده باد  بر لب رسیده جان دنیا به سپهر شرم  در دشت وحشت از غم آتشوخ کم نگاه  چون ابرگر بیاکم و چون قطره تنگدل  تا نفس کشیده بر پر کانه دل است</p>	<p>زلعت که دیده ام که پریشانم اینچنین  رسو انبود چاک گریه انم اینچنین  رنگین نبود دیده گریه انم اینچنین  نخت جگر نبود بد انم اینچنین  جان آنچنان ترسم جان انم اینچنین  و نبا که در چشم من انم اینچنین  اتک عیان چنان غم نه انم اینچنین  هرگز نمت ندانست با انم اینچنین</p>

بنگر سپند و مجروح تار و فلکنت شود  
منه جهان بپوست من چاد محنت است  
بی جام باد حاصل عزم نماست است  
از روی بار طوطی باشد شکر شکن

دل آنچنان و سینه سوزانم ای چنین  
زندانی و فای غم سوزانم ای چنین  
از توبه شراب پشیمانم ای چنین  
آینه کرده است مندا انم ای چنین

دارد حرمین جدائی آن نازنین غزال  
بمجنون صفت بکود و بسیار انم ای چنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین  
یا و آن قامت سوزون نرود از دل ما  
پیش پوست ندر در پرده زنجیر چه کند  
ای که ز در برگ جان زخمه کاری نگشت  
سهل باشد اگر م قدر ندانی لیکن  
بچه امید قرار دل مجبور و هم  
نگه سر زده از چشم تو کاشوب دست  
دود آهیم بسر کوی تو منزل دارد  
طرفه فیض است خطاط بنام گوش ترا  
گرو ز باد بزلت تو دلم میسر زرد

عشق افشاند مرا از نظر یار چنین  
منقرع سر و کند ناخسته تکرار چنین  
دل بیاب چنان ناز خردار چنین  
آو من میکند آخر بدست کار چنین  
عشق را خار کن ای گل بحیار چنین  
خسته بخت چنان دوستی یار چنین  
ما هیچ مستی نرود از در غمار چنین  
ابر گشاخ نبود دست بگلزار چنین  
یا حسین جلوه نثار و بسند زار چنین  
هیچ کافر نکشد غیرت ز ناز چنین

این غزل رخت حرمین از فرغانه گفت  
قطره با ابر زنده کلک گهر بار چنین

نامت خواندم می باید مافشان کردن

قطره چند سر شک از فرغانه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلوم شد زده طعنه بکالم که چرا صبرت نیست گفته پیرشدهی دل ز جوانان برگیر داد و بیم من از غزه که خونت هست داد و پند که باید ز کسان راز نهفت گفته در غم ماترک مراد خود کن کرده منع که دیدار پرستی کفر است گفته شمع صفت سوز مرا سودی نیست گفته وصل محالست تمنا چه کنی کرده امر که دامان صبح پاک بشو گفته بودی که چه خواجرات ای سرگردان تو و آن جلوه مشائخ نظاره قریب من بچوین بگری جان دل ز کف دادن	در دست کرده آتش شکوه هجران کردن هجر را صبر نیار و بدل آسان کردن کافر عشق محالست مسلمان کردن نسخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن غصم دل را نتوانم ز تو جهان کردن تو و بخشایش بید من عصیان کردن عاشق از عشق محالست پشیمان کردن مرا زین پیشه نتابیم به نقصان کردن چکنم ترک تمنا می تو نتوان کردن از جگر خون شدن از غره طوفان کردن گر و سرگردمت آن طره پریشان کردن من و جان در سر آسرو خرامان کردن تو بباد و سنگی غارت ایمان کردن
---	--

این جواب غزل خواجسته است حزین  
خواهد این تازه غزل تا ز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن مرا راه جلوه ات را بعد آرزو گرفتن بره سمند ناز دل دین فغانی از ما نمکین بود که محبت بتو انعام نمود	بزبان بی زبانی سرشکوه باز کردن نگه نیاز مند می بغرور ناز کردن بدیار کفر و ایمان ز تو ترکست از کردن من سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن
--	--



ز تو پرستی و از من بی شکری این نوازش دل دین و برای طورت بگذاهم تهنیت این نبود بهار و دی را بر خار خشاک فرستی همه فخر است لیکن ز تو شمسوار حقیقت به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم تو بشام تیره خط رخ مهترانه نهفتی	سر زخم دل کشودن شطخون نیاور کردن می مدعی کشیدن ز من استرازا کردن دم پیش را اندانم ز غم تهنیت کردن پلی بید صبح و دل شوره شاهان کردن گلزار جفای همسران نبود لواز کردن شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن
--	---

بجهان جز این نمی توان بود خرمین ما را غم او بر کشیدن در دل مسند از کردن
--

اگر خورشید را دزدیر دامان میتوان کردن حاکم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی نمیدارد و سحر هر چند میدانم شب بچران گر فتم صید بطلب نیست و دست کسی اما چمن هر چند دلگیر است بی آن گلزار اما	گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن در اشک ز گنج دیده غلطان میتوان کردن درین محم طره آهی پریشان میتوان کردن کمند ناله بیدرد بجان میتوان کردن ترنم کوئیه با عند لیسان میتوان کردن
--	---

ترا رسوا اگر خواهی خرمین آن یار پنهانی و دو عالم چاک را اندر گریان میتوان کردن
---

مجت بر تر آید از چه و چون نیاز من بود در خور و نازت نجات میدهد از فوئدالان من و تو هر دو گریانیم ای ابر	تعالی العشق عن لغت یقولون که خواهر حسن بیلی عشق مجنون مرا چون بید مجنون بخت اشدن چه در کوه و چه در دریا چه هامون
--	---

دلیک ز من بسی فرست با تو دوید از جوق غم از شک من دیار دلیک از چهره کش گشت گل رنگ	تو آب ز دیده بیاری من خون بهنگام وداع از دیده بیرون مرا شد جبر و سرخ از افک گلگون
--	---

حزین از تیره روزی در شب بشمع صبح آه هم زد شب خون	
---	--

ای طاعت سین بران آینه رخسار تو شد ملاک همه سیر از طره ات زیر و زبر شبهای سحران شمع از بخت ظلمت زرای من یار ب ندانم چون بود حال دل بیگانه گان ای شمع بزم افروز من جان منظر زیباست اشک مادام ترانه از دامن محرابی من باس تو بی شب تا سحر من مست خواب در بنجر نقد دل ابل و فغان باست قلب نار و دا وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان گر من میمان نیتیم گهر و خویشم بخوان دل عاشق ز شد کند چون ند بهشت عاشقان کند گلگشت کویت چون بود یار ب که می آید مرا	صبح بنا گوش تمان یک پر تو انوار تو گهر و سلمان خبر و سر در حلقه ز نار تو صبح قیامت لعل از پر تو دیدار تو باشد نسیم آشناسه گرفته در گلزار تو ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو برق تجلی لاله از سینه که سار تو خوش آنکه می آرد بسرباد و لب بیدار تو نوبت کجا افتد بباد گرمی بازار تو هرگز نباشد روزی جز دوری ز دیده ار تو غم نیست می بندم میان بارش ز نار تو عاشق چنان سودا کند با طره طسترار تو خوشتر زرقان در نظر خار و یوار تو
--	---

دارد حزین خسته جان نام خوشتر و در زبان  
سجده سحر با بیلان این نغمه در گایار تو

دل در پریدنت چو شبنم ز روی تو	خون اشک میشود برگ گل ز بوی تو
باید بسینه نیشتر ناله بشکستم	نازک ترست از دل عشاق خوی تو
یک صبح بسینه چاک گذشتی ز گلستان	گل پاره کرده است گریبان بوی تو
خوابشست خون من از چوشت منظر آب	ساقی اگر چو باوه کند در سبوی تو
خفته بهم نشان مرعید میدهند	انگشت من چو تپله نما ماند سوی تو
از چشم شور خود کنش مشک روزگار	خونی که میکشد بدل نافه منوی تو

ترشد ز ابر کلک تو منفر خردستین  
جان تازه میکند دست مشکبوی تو

دار و ستاره ریز مرا آفتاب تو	عالم خراب چشمم و چشم خراب تو
همشایا یم خود ده بالین بنجو دیت	هوش از سرم برد کنه مشکنا ب تو
چون آمدی بکلبه مار و ز کن شے	ایک دم کباب تو خونم شراب تو
کردی ورق درق دل صد پاره مرا	آیا کدام شد ورق آفتاب تو
مشکین خطی باغ علی فلک نه ده	آیا چه بود در دست این مشکنا ب تو
بیریز غم بود دل و این طرغ میچریت	کز شبشه شکسته نرزد شراب تو

آتش بجان دول زده کینستی حسنین  
دو رخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایه سر و روان تو	آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو
مخوس بکشان شره کافرت شوم	زنگین نشد بخون و د عالم سنان تو
باشد بزرگ جوشش پودانه گرد شمع	دلما بدام طرغ عنبر نشان تو

در عشق شمع بال هما بود بر سرم هرگز نداشتم علم جان را بجان تو

گر خط تو بر دستم از دل حزین

این بود جوشش فتنه آخر زمان تو

بگرچه میکنند مژه های دراز تو

در پرده حجاب ننگش کوه بحر

غم نیست جان اگر برود در ده تو

افسانه ساز ز گیس مست که بوده

آخر بگو چه شد نگه دلخوا تو

افزون بود ز حوصله سینه را تو

بادا در از عمر غم جانگداز تو

مطرب گرفته میگرد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت انداختی حزین

در خاک هستم بود نگران چشم باز تو

زنده بزمین شادی و غم برق جمال تو

قدح همایی بیدارم نه فروخت اینک می بارم

نپیشست این تعالی اندک در در پاس می گم

ز چشم دیده خورشید معشر خیره میگرد

نباشد عشق را کاری به جان وصال تو

می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو

سبوی شبنم از خورشید مس بی زوال تو

چرخوایم شد شب خون خورده خیال تو

حزین از باد نتوانم شکلیا شد تو خود دانی

شکستم تو بر رابر گردن زاهد و بال تو

بطول نکته آموزد لب شیرین کلام تو

از سرتا پایا ز تم چون بال از دولت ناز تو

نیکنج خیال دیگر در سیه تنگم

بگو کز سیه ناخن بر کنم بنیاد هستی را

بطوبی میفرود شد جلوه سر و خوشترام تو

جبینی کرده ام دیو زده از ماه تمام تو

نگین دل ندارد دجایی نقشی غیر نام تو

گر از جان کندن غم باد شیر نیست کام تو

نداشتم بجز با جزین یا بر سر کین  
زلزله می برد و هوش مرا ذوق پیام تو

بدن سینه ز من ناوک شرکان از تو  
کرد روزی که قضا شادی دغم را قسمت  
گهر ویرینه عشقم بجرم کار نمیت  
سرو سامان نثار تو که است مرا  
بویست از غنچه پنهان ندیدست و  
تو بستی حسی من رسوائی عشق

بخت جانی ز من و سستی پیمان از تو  
چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو  
دارم آشکده در دل سوزان از تو  
در کفم چیست بگو جان از تو ایمان از تو  
شوری افتاده بمرغان گلستان از تو  
سینه چاک ز من عشوه پنهان از تو

دل ناقوس فغان چه غرو شد حزین  
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

باده من جان جسامت تنه نا بایا هو  
سرد و طجوبی تو تا دیده ام غمی نخل مراد  
چون ترامی نگرم جسد ترامی نگرم  
ست سودا تو جانم تنه تنه تنه نا  
پرتوروی تو ای مهر جان تاب گرفت  
ساغر میکده عشق خرد پرواز است  
منکه از خود خبر نمیت چه در رخ چشمت  
زگرش عشوه گر بغچه ساغر داد  
هر کجای نگرم جانب هر کس بنهم

منظر آیت شام تنه نا بایا هو  
همه در رقص روانم تنه نا بایا هو  
همه بنیم همه روانم تنه نا بایا هو  
محو نام تو زبانه نام تنه نا بایا هو  
جسد پیدا و نه نام تنه نا بایا هو  
ست و دیوانه از انم تنه نا بایا هو  
فانج از سود و زیانم تنه نا بایا هو  
در خسرا بات مقامم تنه نا بایا هو  
بجاش نگرانم تنه نا بایا هو

هرگز منت میکشدم جلوه مستانه او	رفته از دست منم تنه ناله یارو
آنچنان خولقا گشته ام امروز حزمین که خود از یار ندانم تنه ناله یارو	
کسی داند که هر پیش بدیوان میزند پیلو شب هجران سفید از گریه شد گردیده اندام خسک در دیده از محرومی شاخ گل دارم بتدا نیت ز هر فتنه کام نوبت شامش بخون خالیده شمشیر خویشا سه قرگاهم کسی که زوق دندان بر جگر افشوده میداند قیامت فاست چون منقبانی باز واکردی بهار عشق مجنون حسن یلی در غسل دارد	که این مطلع بان حسن لبان میزند پیلو که چشم من ببعج پاکد ان میزند پیلو که خار رگزار او بزمگان میزند پیلو عقاب تلخ او بر شکرستان میزند پیلو کعبه خاکم باز بگاه طفلان میزند پیلو که تخت دل به نعمتای الوان میزند پیلو بصبح عشر آن چاک گریبان میزند پیلو بگیسوی آوازه سنبل افشان میزند پیلو
حزین از آن عشیق کم سخن دارم شبکی دبان او بعیش تنگدستان میزند پیلو	
در ملک جسم روشنی جان به نیم جو عالم بر شگاه قناعت نیرسد در دیده که جلوه کند کبریا عشق جسم فسرده ابر جانان چه اعتبار چه بود سراب هر که بگذشتن از دو کونان در کشوری که حکم زور شکستگی است	آینه در ولایت کوران به نیم جو در چشم مور ملک سلیمان به نیم جو این طلسراق عالم امکان به نیم جو دلن گدا بجز نشت شان به نیم جو در پیش پای هست مردان به نیم جو گر زگران رستم دستان به نیم جو

<p>زاهد زیاده جلوه مدون خشک را یک دوزیونم غم کمانیان شد گرفت در بهت افدالی سر تو با مار امتاع لائق باز عشق نیست پیش تو غرق خجلت جان باز خودم زاهد اگر عشق ندارد سر چه پاک</p>	<p>اینها به پیش باد و پرستان به نیم جو در معزن جان غریزان به نیم جو دویش عاشقان بهر و سامان به نیم جو آنجا دل دو نیم اسیران به نیم جو سر در تارخانه زندان به نیم جو خوشید پیش شب پر طبعان به نیم جو</p>
<p>دارم حزین بزرگین ملک فترا ایران به نیم هسته و دوران به نیم جو</p>	
<p>جان را سپند ساز و آبش بنشار شو هر سو جو موج قطره خود را عنان مده از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز خواهی ز رنگ سارقه نخل تو دار هر هرگز نگشته جمع بهم عشق و سر کشی آسود گیت پرده غفلت درین صرا</p>	<p>بادل استر عشق ده و بهت برار شو سر را بحیب کش گهر آبدار شو زمین کان کیمیا در کامل عینار شو در گلشن جهان نمی از برگ و بار شو خواهی که بار عشق کشی برد بار شو ای دیده موج خون زن های دل نگار شو</p>
<p>سر شود نقطه دل کرده حزین بنشین و قطب دایره روزگار شو</p>	
<p>من در میان نبودم دل بود و یار هر دو گر پرده پنج عشق بجای گوش و بشنو جسم نکرده ماتا که عتاب دارد</p>	<p>از بخودی بشکرم و ز روزگار هر دو گویند یک انا با حق مشور و دار هر دو یک سو کنیم اکنون مائیم و یار هر دو</p>

از سرکشی نکردی یکبار در مجسمه پارا آمد ز طرقت کویت صبح ازل شبیه گشتی شکستگانیم در دره که وارو زمینان که از تنافل گوشت کسب گین از زلفت یار دیگر که خنده میکساید	ناستد مفید چشم در انتظار هر دو بهی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو طوفان بقراری بحسب و کنار هر دو بک پرده پیشتر آید زانغ و هزار هر دو دست دوی که رفته مار از کار هر دو
--	--

اگر حزین بیدل از حال حسن عتقت  
دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می ساز خانه ات کو گیرم که نیم سزای احسان مار اسرتان خسرو نیست شب با بامید صبح کردیم شادیم پرتشه کامی اما زاهدی عشق خام سوزست دامی از زربش کرده پهن در دیر خوش گشتی بلبلت لی را اثر خصای موسی است افسوده اغطان سازست افسوده قیل و قال عتلم تا چند زبون جریخ باشیم	جان داروی جاودانه ات کو بخشایش بی بهانه ات کو پای خشم خسروانه ات کو صبح است می شبانه ات کو ناموس شراب خانه ات کو صواک عصا و شانه ات کو تبیع هزار دانه ات کو در اعد صوفیانه ات کو سالوسی جاودانه ات کو مطرب چنگ و چانه ات کو نالدن عاشقانه ات کو ای آتش دل بانه ات کو
--	---



می بازدم بهیچ خود را  
بی برگیها بهار کردست  
تاراج گر خزان بگل زد

ای عشق قمارخانه است کو  
ای مرغ قفس ترانه است کو  
خار خوش آشیانه ات کو

تا چند خربین پرست گردی  
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بسلام ناپاید از کو  
سودا عشق دست دل از کار برده است  
عالم تمام نظر آن حسن مطلق است  
ست گذاره است درین بزم هر گه است  
از خواری جهان رخ اقبال تازه دار  
یک نغمه که از دل عشاق غم برود  
یک گرم رو که شعله بین خار خوش زند  
این مستیزان بهر ارچو فراد و دیده است  
یک سرگشته زخا باتیان عشق  
ساختی کعبه زان پرست از عطای تو

گیرم که زرد کنیم بجان راستکار کو  
دستی که داکند گره از زلفت یار کو  
آئینه است عالمی آئینه دار کو  
در دور چشم سه خوش ساقی خمار کو  
بنگر نبات رنگ گل اعتبار کو  
در پرده مخالفت بیل و نهار کو  
از دو دمان عشق درین رهگذار کو  
اقتاده کار بر سر هم مرد کار کو  
تا پازند بدوست ناپایدار کو  
ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

در باغ عشق چون نفس از دل کشد خربین  
موسیقی که خویشش را نرزد بر کنار کو

من ز حریفان پادشاه طاعت استنار کو  
مهر و ماه را اگر از سر کوی مازن

تا با جمل سپارش جان امیدوار کو  
بوی از آن حین چه شد برگی از آن بهار کو

ساقی سرگران من دوست مرا اغافلست خوش در تو به میز نذناصح بخیر دلس	تلخی عیش تا سبک باد خوشگوار کو اشک ندامت از کجا تمت اختیار کو تلخی حرف حق چه شد آنند گیر و دار کو و عوی دل بکیطرت داغ مرا شمار کو
---	--

چاره رنگ زرد من باد به نیکند حزین  
نیست ولی که خون کنم دیده اشکبار کو

جز در تو در میان جهان کو از شکوه سکایتست خموشم انجم بی کین باصف آراست دل را دم را عطفان سپرد در رقص سماع هر دو عالم قرینت که زار و داد خواهم	جز مغر غمت در استخوان کو گیرم شنوی سخن زبان کو ای ناله درفش کاویان کو صیقل گرازه صوفیان کو دست و دل آستین نشان کو شاهنشاه صاحب القرآن کو
---	---

این آن غنچه عراقی است  
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طالبکار آمده ستور بود چهره زیبا نگار ما جز یار هیچکس سر باز عشق نیست از چشم خویش تا نگر روی خویش را گلکاهی بشمع تقوی و زهد آستین نشان	خود را بصد نیاز پرستار آمده مستانه باز بر سر اظهار آمده یوسف بشیوهای خسریار آمده گرویده دیده طالب دیدار آمده مست و خراب از درخمار آمده
---	--

کجا ای دریده خرد ناسوس و ننگ را  
 کجا ای نموده مشیوه اقرار را  
 کجا آتش چمن شده که شمع انجمن  
 ای دیده احوالی بگذرد و غلط مبین  
 ای دل زویده پرده پندار و دردار  
 یارست یار کز لب همچون لعل خویش  
 یارست یار کز دل مسکین نواز خویش  
 یارست یار نگه و نفریب خویش  
 یک بر توست کرده جهانی پر از طلب  
 عالم سواد نازد آن خال مشکبوست  
 سبیل تاج و لاله میست و گل بنار  
 در گوش دل گدای خرابات عشق را  
 آن جلوه که کوه نیاورد تاب او  
 عشق می مغربی که جهان زیر پای اوست  
 از فیض اوست کین ل شویده که حزین

فارغ ز قید سحر و زنا را آورده  
 کجا به طغی بر سر انکار آورده  
 هم خانه سوز و خانه گمشدار آورده  
 آن یار بین بکسوت اغیار آورده  
 گوهر فردز و یدیه بیدار آورده  
 در کام تشنه قلم زحار آورده  
 و ز دامن صدف در شوار آورده  
 آتش ب شرف و فتنه باز آورده  
 یک جلوه است مختلف آثار آورده  
 یک نفخه زان شمیم تبار آورده  
 یک جلوه زان جمال بکار آورده  
 ای انا الله از دور و دیوار آورده  
 در طور عشق سالک اطار آورده  
 از بوا حسن بجزرت عطار آورده  
 بحر محیط و مخزن اسرار آورده

نقطه

کجا ای قناده مست بپای چشم نمان

کجا به به صدر مصطفی هشیار آورده

سوی خراب قدم لب می ناب آورده  
 دل مست و خراب از اثر باد و دوش

در بغل صحت و دامن بشراب آورده  
 لب صفا میشود آینه آب آورده

<p> باجنین جال کتودم سرطانات وحدیت  مجلس موجظ ام گرم تگردید و رسید  ریح برافروخته از غیرت بیباکی من  سنبلی آشفته دل از روده نگر تشنه بخون  گفت شرم ز خرابات نشینان نامد  رند میخانه کجا بسجد و محراب کجا </p>	<p> همه بیهوده چو افسانه خواب آلوده  از چیم ساقی مست شتاب آلوده  عرق شرم گلشن را بگلآب آلوده  ابروی تلخ به کینم بقاب آلوده  که درودا من شیخت چو شتاب آلوده  نه کنی نامه اعمال ثواب آلوده </p>
---	---

بیمایان زردم لعل لبش بوسه خرمین  
باز گشته بخرابات محاب آلوده

<p> خوش تلخ قصاب مدّه حوت بجاچه  منت چه گلاری تو بپایش حریفان  خونم بنو ثابت شده عاشاچه نرانی  از شکوه و شکرم بیان نقشه گری نیست  زان شب بر و طرار گریستم خبر دل  من بر سر راه خودم از ناله سرائی  از عزت ناقص ز رسد نقص بکامل  در خانه همسایه چه ماتم چه عروسی  از ساقی دی نالی افسرده چه نالی  طرف از رقم خویش نه بندند قلعه سا </p>	<p> نوشین لبست انبار یکیدند بجاچه  شمع دگرانی بزار شهسراچه  چشم تو نزد تیغ گریستم شراچه  من دانه و دله در رقیبان بشاچه  پسچید بخود زلفش میگفت کجاچه  گرفت افله را داه شود گم بدر اچه  بت گریه پیوستند جهانی خباچه  گرمات شود شده شده باشد بکراچه  کارا جلست این لطیب و بد اچه  از نافه مشکین نغمه الان خباچه </p>
--	---

آلوده خرمین است که برهنه سر نوا

## باقا سله دار دین بیرویاچه

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده  
 از خیل تماشائی گردش خضری پویان  
 گرد خط شکنش چون کل سیامی  
 گلرنگ زتاب می رخسار من قاش  
 در خون غم آشامان دامن چو گل آغشته  
 در ناله هر جوش چین و خستی پنهان  
 بودم ز تب پیران افتاده براداد  
 افراشت بهالینم شمشاد خرامان را  
 بنشست و گرفت آئینه از مهر و آغوشم  
 از اشک فرو شستم اندام عیار آگین  
 دیدار شب هجر خود چون گریه تلخم را  
 گفتا که نظر بکشا بر زلف و بنا گوشتم  
 از شکر جفا می ماکام انکشی شیرین

کان ماه بشهر آمد سفر آلوده  
 آینه رخسارش نور نظر آلوده  
 خال لب نوشینش مهر شکر آلوده  
 در رخ گلاب خوی دامان و بر آلوده  
 در صاف می لعل یاقوت ترا آلوده  
 در غالیسه گیسو سحر تا کمر آلوده  
 داغم جگر افشرد و اشکم شر آلوده  
 ناگه زدلم سحر زده آینه اثر آلوده  
 چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده  
 که من نشود ناگه آن دوش بر آلوده  
 بکشد بیدار می لعل شکر آلوده  
 که زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده  
 از شکوه کین باری لب را و گر آلوده

گفتم که غمین میسند امروز خرمیت را

فرداست که از خوش دیوار و در آلوده

نهرین بر گلگون قبا از جلوه جانم سوخته  
 اشک مادام از نظر بارم غوبن ان غرقه ام  
 برگ سفر روی وطن دیگر ندادم هیچ یک

سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته  
 دریای آتش در جگر دارم از انم سوخته  
 پرواز بالم ریخته برق آسمانم سوخته

چون صبح سودای کسی میوزد آتش بزم	نام مجسمت برده ام کام و در با هم سوخته
نقص عیار من حزین بود اگر افغان کنم در بونیه جسم مرا اوتاب و تو ام سوخته	
تا فرستد از نظر زخم حسان برآمده از تیغ او مرا تن صد پار و خونتاست از پیچ و تاب عشق ندارم شکایت یون قنعت نعم زجنای زمان نیست نگد شتت در جگر دم داغ عشق نعم خونای بکاوشش مژگان برآمده	شمرنده ام که در غش آسان برآمده چون گل تنم بر جسم نمایان برآمده دل در شکلی طست روی جان برآمده گلگون ام بسیلی اخوان برآمده خونای بکاوشش مژگان برآمده
دینکناسه شهر حیان داشوم حزین دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده	
فرگان نگر چو سر برده جویان برآمده شبه شیر کین بکت نگه کافراز رنگ زان آب تیغ لاله هر زخم بکرم زاهد بیاض گردن اوین می نبوش سزای پسر شسته فیض ست قاتش روشنخراغ دیده آشفته خاطران میوزد از حلاوت دشنام کام من ریزم من اشک حسرت و باله نال او در نو بار خطاب او شد نگه فریب	خنجر پست بر زده دامان برآمده آیا پی که ام بهلستان برآمده شاداب تر ز وصل پزیشان برآمده صحنه عجب ز چاک گریبان برآمده این شاخ گل بکام بهاران برآمده در سر شراب طره پریشان برآمده تلخ از زبان او شکر افشان برآمده سروش باب دیده گریان برآمده ز میان بگر چشمه حیوان برآمده

دارم بشوق خروده جانی که چون شدرار در بر زره ز زلفت در ابرو کشیده تیغ اول بباط خویش با و عرصه کرده ام	از تاب و تب در آتش سندان برآمده در کشتنم به بین بچه سامان برآمده هر جانبی بنارست ایمان برآمده
--	---

جوشید سیل گریات از دل اگر حزین  
باز از تنور گرم قوطونان برآمده

از مانهان ز فرط طوری چه فائده کام و لبی که است که نوشد شراب تو کس چون حریف جلوه هر جانی تو نیست گیرم کنند چاره شوریدگان تو	دائم میان جانی و دوری چه فائده خودست و خود شراب طوری چه فائده که نوری و که آتش طوری چه فائده ای تو بهار مایه شوری چه فائده
---	---

جانوز ناله های حزین لب اثر نبود  
از جام حسن مست غردی چه فائده

نمی بینم کسی از آفتار دیوان بجا مانده چند از لغت دیدار آن شیرین بان چشم بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکانرا ز دامن جمال او بهاری در نظر دارم نمیگرد دل خشن تویی از کینه عاشق برآ از خرقة ای فقر بپایون سرفرازی کن پرنفانی کن ای مرغ دل آلوده گلشن ز کار ریشه دل چون جرس چو ستم ناله ام	درین غربت بهین آینه زانو پیا مانده تویی چون کاسه در یوزه ارد مست که مانده و لم ماند آن یاری که از یاری جدا مانده که رنگی ز کف شرکان از آن گلگون قبا مانده ز ماست خاکی در کف باد صبا مانده که دولت زیر بار منت بال هاما مانده که نه اهر از دوا و سحر در دام ریا مانده نخل در عقده من نازن مشک کثافه مانده
---	---

حزین خسته دل را ای محبت خار نگه ماری  
که این مرغ پریشان نفس از گلزار با مانده

تیرت از فرق بتلافت	از سدم سایه هارفت
بسکه بیکانه مشربان دیدم	از لبر حرف آشارفت
رفته بر پیکرم ز گدازش چرخ	انچه بردانه آسارفت
از میان رفته ایم تن و دل	جم و جام جهان خارفت
طاق ابروی دوست کجبه ما	دل بآن قبه دعا رفت
نگم بلخی کد و گره او	به نگاه پوست تو تیارفت

مستی انرا است نفه تو حزین

دل ازین طر آشارفت

اگر غره اش بنهاد دل را دما گرفت	پیکان او به از دل درینه جا گرفت
در کتب محبت روشن سواد حسم	تا از غبار غلط چشم جلا گرفت
نموان بسر رسانیدی عشق زندگی ما	از یاد تاست او پیری عصا گرفت
اقاده در سر من شور از ماست ادا	در دیده ام نمک با چون تو تیار گرفت
از شوق با قادت در دام عشق محال	اگر ز خون خلقه دامان ما گرفت
گر کوس خسروانی دل نیز عجب نیست	آه من آسمان را زیر لو اگر گرفت
شوق از کفر ربوده چون بوی گل عنا ترا	آمیندش غریبی دل با صبا گرفت
نارینه هست در آبیم از خزان نباشد	در اشک نخل آهیم نشود نما گرفت
خاطر زود و زگر و دون آلوده غبارست	آینه گرد و کلفت زین آسار گرفت



دل تنگیم نر اندر ز سینه پاره کردن خارست کشته گلگون از خون نه نور دین از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست از نسیم چمن زرد حسن تو آتخا عجب انجام خنفرودی بر خاکمال دولشا از دیده ام گلشن نگذاشت پایرون	عریان تنی گریبان از دست ما گرفت شمع که عشق مارا در پیش ما گرفت بیگانگی دلم یاد از آستان گرفت از خار تنه خوئی از گل وفا گرفت جنیت شکری را از ابراست گرفت نظاره را شک گلگون پا در خاک گرفت
--	---

آهیم حزین نماید بر شفق نگارست  
یکز برق حسوده اورنگم هوا گرفت

دل داغ تر از بجان گرفت حال دل نیا توان چه پرستی برین شده سنگ کوه و صحرا بر شیشه دل صبا بود سنگ منه یاد که دور چرخ مارا یک غنچه صبا نمیکشاید آتش از داغ لاله روی برش چیز زنی گلاب و کافور	جان در دو جا ودان گرفت حیرت زده را از زبان گرفت بود ای تو ام غمان گرفت دل به تو ام از جهان گرفت چون دایره در میان گرفت گو یاد دل باغبان گرفت ای مجلسیان بجان گرفت این شعله در استخوان گرفت
---	---

بی بال و پر ت حزین مسکین  
در کنج غم آشیان گرفت

در دیده نگاه تو که از جوهرش فتاده	مستی است که در میکرده مددش فتاده
-----------------------------------	----------------------------------

خالی که بران مارض بپوشش قناده زلفی که پریشان به بردوشش قناده از شوق تو گل یک چنین آغوشش قناده کار نغمه بآلب فاموشش قناده بشیده عشق است که سر جوشش قناده چشمی که بران صبح بناگوشش قناده بختم چو شب، بجزیه پوشش قناده	شکست که دارد بگرز نافه پیر از خون نارنگه جویست و لعل است به بیند مایوس کن چشم بران حسن را کو صاحب هوشی که کند فهم سر و شرم هر چه در این خنجره را باره بگریست با دولت بیدار هم آغوش کند خواب کو شوق که از داغ چو رانغ بفروزم
---	---

فکر تو نموشی ست حیرین از سخن عشق  
این گفته شرابی است که از جوشش قناده

دولت وصل جزائی دل مشتاقان ده درد معجوری مارا به کرم درمان ده گردن شیشه پرست من سرگردان ده یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده ساقی اندیشه کن جرعه بخواران ده ای صبا خروید بس و دشمن و ریحان ده	روشنه خلد فدایا به نکو کاران ده تو که از مطرب دل رنجور اقی بهضای خرد این راه نشاید طی کرد بنشین شب به شب گوش برافشای من ز گسست ترا میکده خالی نه شود بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد
---	---

این جواب غزل قاسم انوار که گفت  
می بستان بده و تو به بهشیا ران ده

سحر آمدند از میخانه کنج مسجد گرفته ناپسند کای خرابات گرد دیوانه چه زیان داشت لعل و زنده
--

سبزه در کف نشسته تا یکی زین ندر اجتمه آغچیان از جا چون نهادم درون بیکره پا نگه گرم آشفته نار و یان دل و دین باز دین خیمگان هرگز گرد یکدگر گشتیم نه در دیوار حمله است و خراب از صراحی گرفته تاخم می بود چون نخل طوطی شب بارها جمله صاف مشربها حرم کعبه را از یادم برد	حسین و پیمان نامه چنان که ز آتش چنان دهد دانه سبزه آمد بچرخ مستانه بگردان از خوشیش بیگانه دو سه ساغر زویم بر نرانه شمع جان را شدیم پر دانه همه از جلوه باسه جانانه همه در لایح و هوای ستانه در انا الله فی جمیع کاشانه قیس با جمعی پر چشانه طون بیت الحرام خجسته
--	--

در سر ایروان وجود عزیز

همه عشقت باقی افسانه

ای شوق در شکنجه دلها چگون در پرستش بلب نشستم میطبد بخون ای دل که بود سجده بیت فرق آفتاب ای هست بلند که گردون بجاکست نا ساز نیست شیوه اجزای روزگار ظلمت زمانه که جزل آفتاب اوست	آه ای شیرار شوخ بخارا چگون اسه ماهی بریده ز دریا چگون در زیر دست داغ سوید چگون در زیر بار نیست بیجا چگون با یک جهان عدوتن تنها چگون ای نور عقل دیده دنیا چگون
---	--

دانی حزمین و از جگر و دوبرنخاست  
در آتش ای سپند مشکید با چگونگی

ای باز شراب تو هر مینه آتش خانه اندیشه پیر خود با کبریاست عشق تو هر چند مست و بنودم خافل بیاد نیستم میخانه با در جوش تو دیوار و دردهوش تو مجنون بخت با تو قدم امان صحرانگ بود عاشق جهان در دور او در انهداری کند	دل شمع رخسار قرآتش بجان پرورده در و ادعی و اماندگی با نریخته طفلان ای گفته تسبیح تو در هر لب پیما مست از لب خاموش تو تا قوس هر توخانه روزی که منم در شتم با خود دل دیوانه چشمی که در هر گردش خالی کند پیما
---	---

ساقی اگر از رده باز از حزمین خوشین  
اشو ز غبار خاطر است از گرد پستانه

دل نیست بودای تو از جارت هر کس از نعل تو کام دل نشاد گرفت گردناش بود از نکست گل مشکین تر تواند که رود از دل فرهاد بر وزن	از نگاه تو بهابر سر تقوی فرست چاره ماست که از یاد میو فرست هر که از جلو رخسار تو از جارت نقش شیرین اگر صفت خارا فرست
---	---

کشش دوست که مارا برد از خوش حزمین  
شبنم از جبهه خورشید بالا فرست

رسید از عرق آن شاخ گل کلاب زده روان ز هر گسوسین نمی مغسانه نهال شکن سیر و قاتان چمن	چو لاله عارض گلگیرش آفتاب زده سیر از تپخانه خوش دوطره مشکاب زده خرام میل صفت راه صد خراب زده
---	--

شکر تلکین بسجین در دول مشنوبوفا نگاند و طره مشکین فرو ترا سر ووش بجاده آتش دلمایو شعله و شب تار کشود لب بسجین با من دل افتاده من از شکیب تنی کیسه وضع و او میگفت نمیتوان ز زبان عاشقانه کام گرفت ازین مکنالک طومار شکوه پیچیدم سیان شکر و شکایت بخود فرو رفتم	نمک ز خنده بدلمای شیخ و شاب زده لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده ز حلقه حلقه آن زلف چچ و تاب زده نگه کشاده کسین ابروان و تاب زده که روی وصال طلب غاشق شتاب زده بخون دیده دل جوش منظر اب زده قلم بجزفت ستمهای حجاب زده نمفتد دست نهادم بدل حجاب زده
--	--

ز دیده دل پر خون برود مباد حزین خیال او که شب خون بخیل خواب زده	
--	--

ز نقش خطا که بر رخسار ارغوان زده کنون منی ز قفس منتم بازادی تنی کنار دود عالم ز دین دل گردد حنای پای تو خونم نشد گناهیم چیست شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست هلال من شفق از خون خویشتن دارد	رقم بخون من ای نازنین جوان زده که آتش منجس و غمار آشیان زده ز طرز دامن نازی که بر میان زده که پای بخت من ای شوخ سرگران زده کنون که از تب تاب آتشم بجان زده بدل خد گم از ابروی شیخ کمان زده
---	---

بجاده نکته حزین از لب شکر ریزد ز جوش که بران خاک آستان زده	
---	--

عشق تو بانگ ز دوزمین و زمان همه جسیم ازین خروش ز خواب گران همه	
---	--

از قول کن بسا غزل با و در یحقی	ای عالم از شر آبست کاهران همه
آینده دارم تو هر جا که ذره ایست	ای پر تو رخ تو بسمال عیان همه
در پیش سرو نماز تو نمازک ندانم	بستند دهن از دل و جان بر میان همه
در آرزوی جلوه سرو و طبع تو	پر میزند تندرودل قدسیان همه
کثرت حجاب دیده تارفت نمیشود	دارند بوی یخمت ماکاروان همه

بشنو چه خوش سرود حنین او حدی ما  
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را درستم رونق باز شکسته	این خامه که گوشه بجز ار شکسته
صد جاشکن طره آشفته دیده است	آهی که مرا بر لب غمار شکسته
تا دیم که زندان غم آباد جهازا	سیلاب حوادث در دلو آری شکسته
صیاد مرا حاجت دادم قفسی نیست	بال و پر مرغان گرفتار شکسته
روای غمناکم ویران گشته خرابات	پیاده ما بر سر بازار شکسته
این گریه زانده بر نوبت همانا	دل در بغل بن خونبار شکسته
با عاشق و معشوق نگاه تو حریف است	نشته برگ جان گل و خار شکسته
سود آرخ و زلفه تو در تیکه دل	قد و صنم و قیمت زینار شکسته

خون دل صد باره خیزد از فست یخت  
غنم زخمه کاره برگ تار شکسته

ببوی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده	چوبوی گل گذشتی تکیه برد و فرجا کرده
ببخش تو بهار از عطر گیوه عطسه من گنده	دماغ غنچه را از بوی سنبل شکا کرده

غزالان حرم را سر لعل داده از خوش  
 ز سحر می تبسم در لبش رشک شفق گشته  
 ز خط غنبرین خورشید را در شک لبسته  
 گریبان چاک و سرخوش همچو گریبان می آرد  
 کبابی دل ز شور گفتگویت در نمک خفته  
 بکشت تیغ تغافل طوف دهن بر میان بسته  
 دهن ادر لطافت موج گرد آب بقا گفته  
 ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده  
 کمند ناز و در گردن زکاکل مست غنائی  
 حرام بادی حل تو ذوق میگسار بسا

ننگه و سر بر سار آهوی دشت خشا کرده  
 صبحی زن برنگ مسج پیرانین قبا کرده  
 ز زلف و پیرشکن صد عقده در کار صبا کرده  
 چو گل در سپهرین بند قبا می ناز و آ کرده  
 تبسم را چون موج نکست می نشا ز آ کرده  
 ز خون بیگنا مان کوی خود را کربلا کرده  
 کمر را منته پادیک و دیوان ادا کرده  
 بزرگان ز سنا در سیئه تیر قبا کرده  
 بتقریب ننگ چشم سپهر افشته ز آ کرده  
 بجای آباد خون در ساغر هم ساقی بجا کرده

خزین از سر سر موی روان دارد خط خونی  
 نمیدانی که بزرگان تو با جان شش چها کرده

بنای رخ چون دیده را گرم تا شا کرده  
 مؤمن بر همین میکند نیک ساز بهای تو  
 شوراب ز مرم داده رنگای بزرگان مرا  
 دامن یوشن کرده حبیب گریبان مرا  
 در قید زلف افکنده کار پریشان خاطران  
 جادو دیوان شهر را از شرده لب بر بسته  
 زخم نکسود مرا شور بیایان داده

در خوش بود در سواست بار چه بود آ کرده  
 رخ در نقاب افکنده عشق آشکار آ کرده  
 دین سینه تفسیده را صحرای بیجا کرده  
 شوق دل در کف داده دست زینجا کرده  
 گل را به ایمان صبا و مسخر مجزا کرده  
 شوریدگان عشق را از ان لب سا کرده  
 اشک بزرگان مرا به چشم در پا کرده

<p>کو قد زعم پروردگی کو مزدورین بندگی          لطفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده          چشم حزین خسته را دور از عذار خویش تن          چون دامن دل سوخته باد از عذر اگر ده          فعل لبیب او تا لبیب جام رسیده          نخلت بجکاب رد به کشش عجیب نیست          چیزیکه بیادش زرسد و دری خویش است          حیرت کند از قطره آبی که گریه است          ز دو پاک را با دوس که جامه جان را          آتش نفسان شمع نه استخافه خاکند          گر شیوه پر دازند انجم عجیب نیست          هر راهرو می رسد انجام بمنزل          کو صبح نشا طے که می شاد و برآرم          ماندست نشانی که زمین زنگ پریت          جز سوخته نم شمع صفت کار و گریه نیست          پیوست خرمین از خشت گرمی شوست          جو مشیده بسی تا که می خام رسیده          رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته          یارای عقل نیست عنان داریم و گریه          الفت کم و غرور فراوان و غم نیست          پیوند من ز جان شکیب گسیخته          ز غمبیر من بهار صبح گسیخته          سر رشته امید ز صد جا گسیخته</p>	<p>جان بر لبم از رشک بنا کام رسیده          چشمی که بان عارض گفتم رسیده          هر کس بومال تو دل آرام رسیده          هر کس بغلط بخشایم رسیده          از غنچه پر سید چه پیغام رسیده          نوبت بمن تیره سر انجام رسیده          بال و پر من در شکن دام رسیده          دل بیکه طعیت با آرام رسیده          چون شمع سحر روز مرا شام رسیده          خورشید حیاتم بمهتابم رسیده          قادم که مرا کار با انجام رسیده</p>
---	--



اشک روان بوم و بزم تا چها کرد تا چند ساز ناله بکود و کس کرم طالع نگر که با همه صدق و صفای دل	سبلی چنین عنان مدارا گسیخته از زخمه ناخشم رگ خار گسیخته الفی مبیانه من و مینا گسیخته
--	--

در خاکمال غصه دنیا دلم حزین  
ماند بقطره که ز دریا گسیخته

آگه زیوفانی اغیار گشته چون گل شدت من کج غرق خون شکست من نگه ای خط بنفرام فتوی رشک کرده بدر خون آئینه	از جام منستی و بشپار گشته گو یا سر سری بدل زار گشته از بر آفتاب رخ بار گشته از ما زیاده نشه دیدار گشته
---	---

گر شنگی برست حزین آسمان ده  
بنشین بجوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سر فراز می آئی ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است شراب شوق ز خود برده صد بیابانم چو بوی گل همه ساز هم قدم بردار کنند گرون عمر گذشته جلوه نسبت گهی بصورت معنی گسی بر پرده لفظ که بخاوت خاص صدق نمی آید بعجز شمع تجلی بنجاک می غلطد	مگر ز غارت عمر دراز می آئی که از کین گریل نیاز می آئی تو تا بخلوت می مست نیاز می آئی اگر بپرستم ای چاره ساز می آئی بشیوای خوش ائی دلتوازی می آئی ندان بگوش دل ابل را می آئی چنین که در دل اهل نیاز می آئی تو چون باین رخ طاقت که از می آئی
--	---

حزین ازان بیت هر خبانی آگهی واری  
چنین که میروی از خوش و باز می آئی

بر دست نیت دست و دل از کار کجائی هر غنچه ز بویت بشکر خواب بهارست از قد و خشت بلبل و قمری بسر و دند تا چسند سر آریم تبار یکی هجران با آنکه بود جلوه گشت کوچ و بازار بر هم زده ام خانه دل را بسراغت نی بی من و نه بامنی از ناز چه ناست گلها می گلستان مهر پرورده خارند بکشا کرد از کار فرو بسته دلسا	لے سوس دمای گرفتار کجائی لے چشم و چراغ دل بسیدار کجائی ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی ای شمع فروزان شب تار کجائی ای یار نه در کوچه و بازار کجائی چون نیت کسی غیر تو در وار کجائی لے عهد شکن یار و فادار کجائی عارض بنما لے گل بخیار کجائی لے عقد کشتا بند هر کار کجائی
--	---

ای نور یقین چشم جان بین دو عالم  
ای جان حزین ای دل و دلدار کجائی

در قید غم خاطر آزاد کجائی دیر بیت که دارم سدر راه گلگی را بیرون وجود امن و امان عجب بود کو بمنفعی تا نفسی شاد برارم دیر بیت که رفتی و ندارم خبر از تو ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل	تنگست دلم قوت منیر یاد کجائی صیدی سر نیز آمده میا و کجائی هستی ره باز و عدم آباد کجائی مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجائی باز آئی دل آواره خوشت باد کجائی میخواست ترا ناله با مداد کجائی
--	--

رسوای جهان میکنندم هند جگر خوار با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یا دلو میخواستی آرزوه به بینی دل مارا هدوشی آن سر و قد اندیشه و دست	غم پرده در افتاده دل شاد کجائی اے آنکه ز رفتی دمی از یاد کجائی اکنون که نعمت دادستم داد کجائی شهر می بکن ای جلو پیششاد کجائی
---	---

در عشق بیک جلوه حقیرین کار تمامست  
من برق بخرم ز دم ای باد کجائی

من میدم و دادم زندگانی باشد بجزاق پخته مغز ان کام از لب یار بر نیاید جمشید منم اگر بر آید بی شمل لب فکر فروشت خاصان تو از حیات سیرند دارد اجل از حیات من تنگ جیب نفسم بسد کدورت جز من که ز عشق در حیاتم در کیش بجز یار چون شمع	زندان ملاطمت زندگانی اندیشه خام زندگانی کردم ناکام زندگانی بساتی و جام زندگانی ز برست بکام زندگانی ارزانی عمام زندگانی نازم به کد ام زندگانی آورد و بشام زندگانی تا بوده بوام زندگانی کردیم عمام ز عهدگانی
---	---

گرداب بلا بود حزم را را

بی گردش جام زندگانی

نوک ز رخ شمع طور چشم جان نو نظر باشی	چه خواهر شد سرت گرم شب بار اسحر باشی
--------------------------------------	--------------------------------------

دو عالم از غریب روی او یک چشم بینا شد سروش مقدم جان سپید از بال پروازت بر از خود فتنای پیخودی اراهم تماشا کش سرابای بزین مستند سامان دو عالم را پیشانی بود موج خسل پر شور دریا را	زیمینی روی سحران را اگر صاحب نظر باشی مرا ای هر به جان نده کردی خوش خبر باشی چرا چون برق در تیره حیات مختصر باشی چرا از منکر صندل در خماری و در سر باشی کنی گرد آوری اگر قطره خود را اگر باشی
---	---

حزین افشاندن دهن ثار و اینقدر کار کی  
برای خرد و جان چند لرزان چون شر باشی

ابر تر دامن و سرست هوای ساقی باطن پاک بزرگان همه جایارت باد در دسرسد میکشی از ناله مخمور چرا گرچه با ابر گشت دم زدن با بیجا است بدر میگذره از خشکی زهر آمده ای کم شو ابرا حسان تو در یاد دل و ما سوخته جان	خوش بود باده خورشید لقای ساقی بخیم باده سپرویم ترا ای ساقی میتوان بست بجای لبهای ساقی جام اگر میدهم هست بجای ساقی نه شود و تر نشود دامن مای ساقی شدم بادت ز لب نشئه مای ساقی
---	---

عمر باشد که ز خونین جگر است حزین  
باسیران و فاجند جغای ساقی

بومرغخانا در چشم شهلا ی تو ای ساقی ز رنگ آتشین شگل و خلعت از خوانی گل شکر بگلن قند بگلن بشیرین خنده لب کبشا نسیم بر برین صد پیرین مینا از نو بت	هلال جام میگردد بایای تو ای ساقی نگه را میکشد در خون تماشا خجای ساقی می نقلت باطل شکر خای تو ای ساقی قبای ناز می زبید به بالای تو ای ساقی
--	--

<p>دلم نامی برد از جامه‌های توای ساقی خرد را سبز بخت ادا ده سودای توای ساقی</p>	<p>تو چون در جلوه آئی لنگر تکیه نمی ماند بود آئین عشقت بخود بیا که چه گردیدها</p>
<p>خزین را اگر بگفت نام ز نخبه نار سازفت نداد از دست دامن تمنای توای ساقی</p>	<p>اگر گفت بنایم فیضی بیار ساقی بر خیز و جلوه سر کن بکشای جعد شین</p>
<p>گر دست بگردم جانم بیار ساقی باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی از زهر خشک دارم در دل غبار ساقی می در پیاله دارم گل در کنار ساقی</p>	<p>ساغر بده که آید آبی بروی کارم از شیوه نگاهت در جلوه جمالت</p>
<p>اوراق زهر و تقوی برباد ده حزین را از خون تو به ما بشکن خمار ساقی</p>	<p>در پرده خط خال بعد ناز گرفتنی پیدا است که ریزد پرده بال طلب ما</p>
<p>از مرغ دلم داد چرخ باز گرفتنی زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتنی کز بال و پر م قوت پرواز گرفتنی هر خسته که بود از گم زار گرفتنی</p>	<p>کردی ز شکج نفس امروز برو غم دست تو بهمیر دل ای عشق مبارک</p>
<p>شد نغمه کاک تو حزین آفت بهوشم زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتنی</p>	<p>بایا گفتم از غم بسیار اندک گفتم عیار صبر گرفتنی اگر ترا</p>
<p>گفتا که هست حوصله و کار اندک اقتاده بود با غم دل کار اندک شیرین از ان دهنل شیر بار اندک</p>	<p>یکچند کام تلخ شکید اگر شود</p>

نیا کے بنا زویدہ فرو بستہ ز من د گفتا نگہ نجواب بہا تر غافلست گفتم نغان من نکذار و ترا نجوا سب ای طر بیستم بزن آہستہ زخمہ را ای ساقی صنابہ قدح ریتر بادہ را بستم کمر ز شوق تو در راہ برہمن خاکر کشمہ در دل بلبل شکستہ است بیار ویدہ انجم سیم و بیچ زمانہ را باش نخست شکم این کز فراق تو حیرت ز خویش می بروم در وصال تو ناہم روانہ ای کم پیریا سے بی کنار از راہ و در آہرہ ام و در دیار تن۔	یکبار دامن مژدہ بردار اند کے از ما پوشش ویدہ خو نبار اند کے گفتا گلو سے نالہ بیفتار اند کے نازل ترست دل زر گ تارا اند کے تا از خرد شویم سب یکبار اند کے ماند بتار زلف تو ز نارا اند کے بو بردہ است تاز تو گلزار اند کے مشکل فتاد با تو مرا کار اند کے طاقت نماند در دل پیارا اند کے گر وار ہم ز حیرت دہرا اند کے اسی بل شک پای نگہ دار اند کے جان پشت دادہ است بدیو ارا اند کے
---	---

خو شتر حزمین کہ در غم ویر نہ تن زخم

بے صرفہ کو بود لب اظهار اند کے

دو چشم دادہ ہم بست و این نگار یکے بنوان من و در ہر دست ہنر بان شدہ اند دو فتنہ گو کہ بین دل بعبودہ ماست یکے دو کردہ غم را فریب و وعدہ تو نہ در ولی و نہ در دیدہ خراسب مرا	یکی تو دشمن بیانی و در ذکر گار یکے نگاہ بست بچی چشم میگزار یکے کنند طرہ یکے زلف تا بدار یکے بالا سے ہجر یکے در و انتشار یکے انین در و خانہ نیا مدت را بکار یکے
---	--

دل شکسته کی جان بیقرار سپیکے حدیث جورت اگر گویم از هزار نیکیکے خطا غیر شمیت یکی بہار سپیکے ترشت غمخیزات ای نازنین سوار سپیکے درین دیار بیاری نشد دو چار سپیکے یکی خریف نقاطست و سوگواری سپیکے خدا کند کہ برآید ازین غبار سپیکے	بسم بہ ہجرت تہا و وائشین دارم بہ غنایب چمن نوبت قنار فرسارم کنون و سلسلہ حبیبان بود جنون مرا خندگمای تغافل خطائی گرو در گدا و شاہ بہ تمنائی از جہان رفتند بہ ہر الفت و انصاف نیست یادان در زگر و مادہ میدان روزگار پرست
--	---

ز بزم وصل حزین اینقدر زخیر دارم  
کہ بخودانہ سرم داشت در کنار یکے

تو دل نداده از دستان چہ میدا سنے خبار در گنذر کاروان چہ میدا سنے بہای این گہ را یگان چہ میدا سنے عیار چہرہ زرد خزان چہ میدا سنے حرارت جگر تشنگان چہ میدا سنے ترا نہ من آتش زبان چہ میدا سنے سخن سرائی آن بیزبان چہ میدا سنے خوام آن نگہ سرگران چہ میدا سنے	بقید جسم زجان جہان چہ میدا سنے گشتہ در رویہ یوسف سفید ویدہ ترا چو طفل در طلب در عافشانی اشک ترا کہ صیرفی عشق بر یکس نزدیکست مدام لعل لب خویش در دہن دارک حدیث زاہد دم سر دلبستہ گوشت را گرفتہ روزن گوشت قبیل و قال جدل ز جان زنتہ از جہلولہ پریزادان
---	---

بچار موجب اجزای خویش در بندے  
حزین گوشہ نشین را نشان چہ میدا سنے

<p>حیران قشای شدم امروز که دانی یار آمد و جان گشت بخار شدم او منسبت نظر پیر خراب است باز هم زنگ تن از آینه جان پاک زد و دم برفت مرا از زن و خود را بعوض داد از شرک دوی ترک خودی کرد خلاصم نقر شب هستی چو گدا در بدرم داشت از شبوه آن حسن خمسه دار نبودم</p>	<p>باقی بقیای شدم امروز که دانی قربان وفائی شدم امروز که دانی قاک کف پائی شدم امروز که دانی یعنی بصفائی شدم امروز که دانی ممنون عطائی شدم امروز که دانی از خود بخدائی شدم امروز که دانی محرم بسرای شدم امروز که دانی مفتون ادائی شدم امروز که دانی</p>
<p>بر پرده که فی دست خرمین از دم نائی است بخود بنوائی شدم امروز که دانستی</p>	
<p>از عاشق شکوه جز مهره ز زیدن نمیدانست از ان لب پر دندان هست اری ای عاقل گل اغی باغ زندگانی نیست در دست بخوردی خون ای صوفی دور قهر طامائی</p>	<p>عشت رنجیده اسباب بخیدن نمیدانست که چون دیوانگان ز خیر خائیدن نمیدانست تقی گفت میروی زاهد که گل جیدن نمیدانست چپستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانست</p>
<p>خرمین اکنون فواج گلستان شد تو ای لبیل نفس را در گاو بشکن که نالیدن نمیدانست</p>	
<p>بکش خون دلم تا هستی بیدر دسریابی بیا حسن ما آینه حیران کند کامل بستی بی گز که بستین بکش دستی بخرگانم</p>	<p>گل داغ مرا بکن که بوی عشق دریابی مگردان از لنگا بزم و که اکیر نظر یابی که در هر قطره اشک شوران بخت بگریابی</p>



نشان خیم دلم را در نخلزار تبسم کن بیا در دیده تابانی رسای کیمای خشم را در آن اوی که من نشوده ام پای تحمل را اگر ای ابرو داری در نظر همراهی چشم ره دور و دراز بخودی منزل نپذیرد خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن رگ افسرده را بیا و شرگانی حواست گن	که از تپا و حسرت پروران اجرد گریابی سر نظاره را در دامن شرکان تریابی دل و آوار و از ریگس بیابان بیشتر یابی بهار گر به ام را در سمن زار سحر یابی نشان زاپی سپهر بنی خبر را بخیر یابی که نسیم تا گریبان موج منهل تا کمر یابی که آب زندگی از جو بیار بیشتر یابی
--	--

حزین از خود بیفتان دمی سیر و عالم کن  
سکباری اگر چون بوی گل فیض سحر یابی

لوح دل را اگر از نقش دلی ساده کنی بر سر خار بیابان شجر طور بود تو باین حوصله با عشق ستیزی بهیات در خواب است یک سان غمی نتانند چون صراحی همه مقبول مخان میگردد ایکه خنک فلکست زیر کایش فرست	خاطر از خانقهِ و میسکده آزاده کنی و دیده گر آئینه حسن خداداد کنی دل مگر در خورشید غمش آماده کنی تکیه تا چند باین خرقة و سجاده کنی سجده چسند که در پای تُم باده کنی چه شود گر نظری جانب افتاده کنی
---	--

چه کم از قدر تو ای خسرو خوابان گردد  
که نگاه ای به حزین دل و دین داده کنی

سهم باشد که تو در راه و فاکنداری میکنند باده بی بود حباب آگاه است	همه چار میره دل ز غم پانگداری تا درین آب و هوا طریح بنا کنداری
--	---

چون گمان شد که از زیر سبزه و تریاش بیده ات خواب فراغت متواند دیدن مید هر آندنت فرود از خود رخنستن غم عشق ایچه هزاره سینه ما بیرون کرد نشود محرم خاک مستدم پیرمغان	قاصبت هم شده برداش عیانگذاری تا سرخویش بهالین رضا نگذاری آنقدر باتش که ما را بمانگذاری تحت دل بین بی سرو پا نگذاری سر که خجسته در میکده مانگذاری
---	--

طاقت سینه گرم توندا ریغم حزین  
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نکشائی دل با سباب پریشان جهان جمع کن بے خیم زلف کن منع نو آموز مرا چاک از آن تیغ نگه تا کنی سینه ما	مشکل آسان نشود تا تو زبان نکشائی قال جمعیت از اوراق خزان نکشائی رشته از پامی دل بال نشان نکشائی درامید بروی دل و جان نکشائی
---	--

بی نیازانه حزین از د جهان بیده بپند  
چشم خواهش رخ باغ جهان نکشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی ناخنم نیش شده و سینه من کوه غمت سودی از دولت همایگی ماه نکرد و بیده جز بلبو البعمی هیچ نه بیند در همد	گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی زده ام دست دلیرانه بکار عجبی زلف هندوی تو دار و شنبه کار عجبی فلک انداخته ما را بدیار عجبی
--	---

تنم سر رشته افسانه کف داد حزین  
دوش باداغ تو دل شست شمار عجبی

شراب بختیاری دارم از مینجاند چشتم	شرابم از ادای شنیوه مستانه چشتم
بختواب بخودی دل رفته از افسانه چشتم	چپنیت بود در ساغر آن چشم سنگسور
که مجنون محو لیلی بود و من دیوانه چشتم	شراب شوق هر کس جلوه در پیانه دارد
که سیه آید سیه مستانه از تخته چشتم	نگاه گرم تر سازده سرگشته ام دارد

حزین نبود چون مستی خراپات محبت را  
پیاپی میزنم پیاپی از مینجاند چشتم

از دل زارم خبری داشتم	چون خود اگر عشوه گری داشتم
گر ز من افتاده تری داشتم	پا بس من ننهادی به ناز
گر شب بختم سحری داشتم	مفت ز رفتی ز کفم زلفت تو
کاش بخاکم گزری داشتم	عمر به هجرت گذراندم تمام
گردل زاهد جگری داشتم	زخمی مژگان تو پیش چو ما
در دم اگر چاره گری داشتم	پشیدی از عمل میسای تو
نخل و فاگر ثمری داشتم	خطل حیران نشدی قسمتم
رحم بدل گر قدری داشتم	قدر دل نشدی کم ز خاک
هر گز مژگان گری داشتم	دیدم نمی بود اگر باد و دست
غالیه از خاک دری داشتم	خار نگشته خطریان اگر
دلبر بیدادگری داشتم	داد و دم دادی اگر یار هم
سینه اگر بام و دری داشتم	کار شدی بر دل یوانه تنگ
در کهنه اگر مشت زری داشتم	فضل حین غنچه نمی بود دل

ای دل فسرده چه شد شور و شفت	سینه شدی چون جبریل فغانکده	مرگ دل از لوله گری داشته	آه قیامت اثری داشته
مطلب پروانه روا شد حزمین		کاش تو بهم بال و پری داشته	
کستیدی تیغ و سحر گشتی آتش گفتیم چو پی +	ز کار چشم پر کارست از بهر شیوه سس آید	سرت کردم چنانم زندگی را تشنه بخونی	نیخواهد شکار و وحشی دل سحر و فسونی
بجیب منداش که بعد حسرت روان کردم	اگر خواهی بگو تا آتین از پیش بردارم	بکویت ناممخت دلی از شکوه مشکونی	که در هر دیده دارم از فرات رود جمیونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی نیما شد	بیا ساقی چو شست غم بر انگن سفت بینار	مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی	که دل میریزد از خاکستر خود طبع گردونی
بلای منی ان تمامست جلوه نازست عاشق را	بگام دل با مید جفا چشم و دست دارم	تذروی میسر و داین نمنا با سر و زونی	از ان گشته مرگان آدرینا بخت از دنی
کجا گرد و ننگ بجز بیا قطره میدانش	و شتم محتسب بگذارد از خود بخیر با شتم	دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی	که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی
خطا بر سبب دار و لعل جانان یارب پنهان	براهت بر قدم چشمم کرو گشتی رین دارم	ندارد بی سخن نگین تر از وی حسن مضمونی	اگر بانگ درانی نیست نالام کرد و موسونی
دل میخانه گردن حزمین از قوه بکشاید		چه کیفیت دهر دریا کشان صاحب فیونی	
بناکامی گذشت ای شایخ گل و از تو ایامی	کسی چون بر آید کام دل از چرخ خود کامی		

<p>دیاوان نامه کم کردی و نه شادم به پیغامی پی نول هرگز ای نامه بران نهاده گامی درین مجلس که دارد دعوی عشق تو بهر خامی کیاب من نمک سونت از اشک جگر فامی بدور آنها مگر یابی چون خون دل آشامی دعا گوئی تو ام در استی کن به پیغامی کنون در سایه سوز تو پیدا کرد اندامی بمحمد البدر کتاب عشق را دادیم انجامی ز نعمت های جنت قسمتم گردید بارامی سفیدی میکنند در انتظارم زنده دای بیاض گردن میسج سواد طره شامی بجز رنگ مزار امر زبده صاحب نامی</p>	<p>در این حدت که آهیم نامه بود و شکست من قاصد اگر عیبم بر بوالی کنی و اریم معذورت توان از فروخت شمع کشته از بر تار کوس من ز نعمت های الهوان محبت لذتی دارم چون خوشید از دل پر خونج در طبل گران دارم نوازشی حدی ارد و تغافل مدتی دارد بنار عنائی شمشاد کستر در چین دیدم نه ارد جای اشغی و قنول تا فکلم گنجید بختی رسد من ارد و بگویم گوشه رچشمه هر آنجست به سرگشته دارد و در کوش در آن عالم که عشق او مراد و دنیا باشد درین قحط الرجال آوازه دارد خاک فاشان</p>
---	--

خرین از درد تکی میتوان گرداندا بلین را

مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرا می

<p>بر بن دل و دین شد چشم نامسمانی زیر هر بخش دل و دین بر پیر مهبانی ترک سخت بازوی شوخ مست پیمانی پاره میکنم چون گل در عیش گریبانی دشمنم بینه ولی رشک سپهر کینانی</p>	<p>حیرت خول الهی از مریت با بجایی آفت مسلمان چشم زلف دین بر اندازش و دیده ام بخوریزی غمزه و نگاهش را گر حرف دمانش دست غنچه چنان بیست نکبت با هزار افغان و فراق بیست خوش</p>
--	---

حیرتم سلاز دو گشت دامن بن میان  
 فکر ز ادرای طلب بسم رو نور دان نیست  
 رین سروش فرخنده بوش در سماج آمد  
 از ادب بجای قدم دیده قطره زن کردم  
 خورده هرکت خاکش مغر شرزو شیرانرا  
 حالتی غریب افتاد حیرتی عجب و داد  
 در رفت تب و تابم در دوری افکنده  
 موج خیزد شست را بیکرانه میدیدم  
 داشتم در آن حیرت برگ و ساز جمعیت  
 گشته شمع بالینم تیر و شام و بخوری  
 لاله داغ ویرنم سینه سوزی آتش  
 خانه سوز هستی شده آتش آلودم  
 عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم  
 خستنی خسته من وقت و تکیه بیاست  
 ساکنی ربا نجد این رکب رجبکم  
 دوری اختیار نیست عشق و دل گواهند  
 پر در عهد چشم کرده بود وادی را  
 بنجودی ز خاطر شست لوح و دل و هجران را  
 کاروان مصر آمد بوی پسرین کالا

تا بکے فرو مانده و طلسم حرمانی  
 بس بود شکسته دلی یاد رست بیانی  
 تن رشوق جاتان تدبیری تا بسرجانی  
 ناگهان پیش آمد سیمگین بیابانی  
 جاده خط ناکش از دهای بیجانی  
 کشتی تحمل شد لطمه شج طوفانی  
 درهی نه هراس نه دلی نه درمانی  
 پس دشت حیرت رانه سری نه پایانی  
 حسرت فراوانی خاطر پریشانی  
 کرده اشک پر و نیم پیش ما چراغانی  
 گل کنار خونیم غنچه اشک غلطانی  
 انما الحشا ذابت من لبیب نیرانی  
 این جمیع اصحابی و برین ربیع خلانی  
 هر طرف دود و دایم بر شدم مغیلائی  
 کان شوق حضر تکم سابقا لاطعانی  
 ماطویت کشع القلب عنکم ببلوانی  
 اذ بدت خیام الحمی من اهل عدنانی  
 در سرم هوا گذاشت ذوق کفر و ایمانی  
 قال لی لک البشری یا کنت اخزانی

را بکنان برافشانند خسروان خطا یا را را | نقلوا استایا کم یا کرام میرانی

شب حزین لایق نقل شیخ و بر همین انگفت

اینما تو لو کم ختم وجه عسرفاسی

کنند گرد آوری ز نقش دل شورید و بیکار  
تغافل میکنند تیغ تو تا که بارگ جانم  
خروشی و خراش از رخنه های سینه می آید  
غبار تر بتم در چشم شیران خاک میریزد  
ز خورشید جهان آرامی رخسار نگه سوزش  
طیان خاک و خون چون نیم بیل جا نگسل دارد  
که زندان را نباشد بهتر از زنجیر دیوار  
ز کفر بی سرانجام بجا ماندست ز نار  
صفیری میسراید نفس مرغ گرفتار  
خندگی خورد و دام ز کیش ترکان شکار  
در آتشخانه دل هر طرنگ گریست بازار  
دل آزرده را بیماری چشم جگر دار

حزین آخزینان مشتق بازی سود میگرد

که بازار نگه گریست با خورشید رخسار

ای روی ترا موی عرق آینه ساز  
در جنگل مرگان تو گردون قوی دست  
اگر گلشن نظاره در رخ پرده برانداز  
چون باد مردوس سری از سیر گلستان  
پروانه بیارم گرم در من طرز بیاموز  
لے زاهد افسرده ترا زنده نگویم  
آینه ز عکس تو پر بخشاید ناز  
کنج شک ضعیفی ست بسر نخبه باز  
ما شبنم این باغ کنم اشک نیاز  
در هر گره غنچه بهین گلشن ساز  
آتش زده در خانه من شمع طراز  
بیدر و چه حالست نه سوزی نه گداز

خاموش حزین از غم ایام حسرت

دل نرسد سراید بجه برگی بجه ساز

<p>بافسونها شنیدم بواوس اشاد میکردی          خوشار روزی که هرگز غمین نبود گرفتارست          بگلشن رفتم و از نو نهالان جلوه یادیدم          ز رشک شب نمک دیده بود خواب شیرین یا</p>	<p>چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی          بگردام میکرد اندی و آزاد میکردی          اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی          مگر من مرده ام کافسانه فرهاد میکردی</p>
<p>چه خاموشی حزین آن ناله های دلخراست کو          که در دام و قفس خون در دل میاد میکردی</p>	
<p>گاسه به نگاهی دل ماست و نکردی          صد بار رگزار خزان رفت و گل آمد          و انعم که چرا خون مرار بخت تغافل          ای خسرو شیرین و بهمان این نه و نابود          بسیار ببال ای شجر وادی ایمن          کی بیده دل در بلبل خویش توان داشت          از سیرجه فیض از نبود راه خطر ناک</p>	<p>حیث از تو که میراث آباد نکردی          دین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی          مردم که چرا آن خره جلا نکردی          یک رهگذری بجانب فرهاد نکردی          یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی          اگر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی          ای شمع شبی روبرو باد نکردی</p>
<p>باید ز تو آموخت حزین رشک محبت          بهتر از فغان بودی و فریاد نکردی</p>	
<p>تا شکن از دور روزگار نیایی          تا نظر از کائنات باز نگیری          تا لغتانی بنجاک جام هوس را          تا ندی سینه را بدائع محبت</p>	<p>بار دران زلفت تا بدار نیایی          نشا آن چشم پر خمار نیایی          ساعه عشق از کعبه نگار نیایی          روی ملی زنان سمن بخدا ر نیایی</p>



تا قدم از سر چو آفتاب نسازی گلشن عیش شگفتگی نه پذیرد تا نکشی صد هزار ساغر خون را تا دلت از تیغ غمزه چاک نگرود تا بندد شو عشق صبر و شکیب تا نکنی خویش از میان بیک سو تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان گر کند آتشوخ یک کرشمه بکارت گر نکنی صرف می پرستی و رندی گر نکشی خویش را با عالم مستی در خم چوگان فگنده شمع عشقش ای که طالب گار کعبه بحقیقت صرصر غم اگر بهم زند و جهان را ایکه زدی راه خستگان محبت	سایه آن سرو پا لیدار نیابی تا بدل از عشق خار خار نیابی چاشنی لعل میگار نیابی بوی اذان زلفت مشکبار نیابی راحت دلهای بقیرار نیابی شاهد مقصود در کنار نیابی لذت جان و دل فگار نیابی دست و دل خویش را بکار نیابی نشاء ازین عمر مستعار نیابی حمله از دهر بیدار نیابی گرست منصور را بدار نیابی جز دل درویش حق شعار نیابی در دل آزادگان غبار نیابی دارم امید می که وصل یار نیابی
--	--

رفته حزین و از و بفرستد دوران

جند سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهی پرستم یلی نغمه مطرب چو از خوشم بود چشم ساقی بے پیایی میداد	انچه او میخواست استم یلی آید آواز استم یلی بست مت مستم یلی
---	--

چون جناب ز آتش کدو گرم ز دست دست رفتم آستین پیش نیست سوزن ساز و دماغ جرخ ساز تو پشکسته نگذارم درست سر بخورشیدم نمی آید فرو	بجگر گشتم تا شکستم یلی دست یار افتاد و دستم یلی عهد و این نه مجرستم یلی عهد با پیمان بستم یلی تا پاپائے خم نشستم یلی
--	--

این غزل از فیض مولانا خرمین  
در کثاد بال بستم یلی

مست صبا بے الستم یلی بس تن بر مرغ روحم تنگ بود کس بمن بیگانه تر از من نبود چون دل من غلوت خاص تو بود بیج نفسانی مرا از مرگ نیست از جناب جسم بیرون آدم در سماع عشق محسوس گرم بود خضرے باید که تعمیرم کنند	از محی تو حیدمستم یلی این قفس در هم شکستم یلی از اختلاط غیر رستم یلی در بر دے غیر بستم یلی انچه بودم با و بستم یلی آخر این سدا شکستم یلی چون سپند از جای جستم یلی من همان دیوار بستم یلی
---	---

در خرابات مغان بچند حزمین  
خوش بکام دل نشستم یلی

اگر از ویدہ انہای زمان ستوری یک روش نیست جهان گذران ایغافل	خوش بیاسای کہ از چہلہ بلا ہادی خاک رہ گردی اگر تاج مسر فقوری
---	---

دم گرم بتوا فسرده درون دگر گرفت توان بی می و منظر جهان کاه گرفت خرقه زهد مسجد نه و مستانه برآ نفس کنی تابت هستی ظفری نیست ترا	را به از حق مگذر سر در تراز کافوری خویش در میکده انداز اگر مخموری در پس پرده پندار چرا مستوری گر بر آتے بسر دار فنا منصور می
--	---

دم عیسی ست نوای نی جان بخش حزمین خوش طبعی هست درین کوچه اگر رنجوری	
---	--

بر اقا قدردانی احب من بیدار شوقی سرت گرم لب خشک بزهر آغشته دایم حسرت نامه در دلم را در بغل دارد تیم و عشق بازی بی وفا ای حسرت پیمانها	اغل کاسا و اسکرلی الایا ایثا الساقی خان القلب لمسوع و مار الدن دریاقی منخوا نی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی بقی باقد مضی سے حکم عدی و یتناقی
--	--

حزمین از دل بگو شمشیرش آوازی آید نیادی کلماتی الکون فان العوی باقی	
---	--

نمی ماند بمهر از پیرهن خیز تهمت چاک بدست کوه تهمت بلند خویش مینازم در آتش میگرفتم خیزن حسرت نصیبانرا غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا زبوی خون من می در درگ مخمور می آید بیاناکوی عشق و رهن من کن فقر و لرا ز نورشید قیامت نیست باکی می پستانرا	سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاک که از دنیا بچشم اهل دنیا زد گفت خاک گر از سامان هستی در بباطم بود خاشاک که رفتی بودم از افتادگان قد چالاک خندگی خورده ام از باده پیا چشم بدیا کی که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی بر دمارا شراب بخودی تا سایه تا کی
--	---



توان پرسیدی و زنا توان خود نمی پرسی چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی که از پرده آتش بجان خود نمی پرسی چرا از طره عنبر نشان خود نمی پرسی حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی	بلیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی قلم کی محرم و قاصد کجا در سخن دارد نکر آگه از سوختن ای شمع بی پروا نیم شفته میگوید سراج نافه چین را اگر باور نداری شرح جور از من چرا بباری شکار خسته میدانند عیار سخته بازو
--	---

سرت گروم چه دیدی که ز خرم بجانده دل را  
ز دستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسی

صداع سجده بان خاک آستان چه دای فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دای شراب حشرم از لعل می چکان چه دای همین بمیکده رطل مرا اگران چه دای	دلا بجه در دوست را نشان چه دای چو عمر من بس راه انتظار گذشت که ام میکده دیگر خمار من شکند نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چه است
--	--

بحر فوج هجر زبان آشنا ساز حزین  
کلید باغ بغارت گر خزان چه دای

از طایر مراد مباد آشیان تهی دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی بیرون پراز فریب ولیکن بیان تهی داریم ساغری چو کف عاشقان تهی از کین ما کن دل نامهربان تهی	زان نور دیده شد مژده خون نشان تهی رشک محبتم نگیرد و نفس کشم خوش طائرند زاهد بهیمن و جوز پوچ ساقی بیا یکده و سبو دست ما بگیر ترسم روه زیاده تو یکباره نام ما
---	---



ایام بهار آید ساقی می ناب او بپای هر جا دلی باشد زان طره بتاب او بپای نظاره حسن او در عین شباب او بپای محل چو شود خالی خاموشی و خواب او بپای فرست چو رود از دست او دست تاب او بپای	در خروست منی بنجم با سحر منی سازم بی عشق چه فیض آخرا ز عمر توان بردن از برق و جلال آید گلگون جمالش را رندان غنچه روش از بزم برون رفتند تا عمر بود بستان از ساقی ما جاسم
--	---

این دل که حزین دارد از خیل وفا کیشان  
از آتش عشق او در سینه کباب او بپای

سوا و شهر بنده حلقه زلف دلارای برنگ بوی گل در پرده بی پرده پیدای تجلی کرده در هر زده حسن دلارای بود هر حلقه زلف ترا دام تماشا بپای	کنند بندایش نگذاشت مجنونی بصرای درین بستان سر غیر از تو بی پروا نمی بینم نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را نمیباشد ربانی قسمت مرغ نگاه بین
---	--

حزین از مردم پیغم دل افشوده دارم  
بقربان سری گردهم که دارد شور و سوای

کار دل مالین همه دشوار نبود که گر باعث حیرانی دیدار نبود که بر گردن جان زلف تو ز نار نبود که در هر دو جهان دیدار بیدار نبود که یک کس بدر صومعه پیشیار نبود که اگر یوسف با بر سر بازار نبود که	ای عجب شکن با تو اگر کار نبود که نگار زانکه آینه روی تو از دست گر کفر منخواست ز ما پیر خواست در خواب تو انستی اگر روی تو دیدن بروندی اگر از می و دوشینه مایوی سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را
--	---





چون شمع فروزند و زنا نوس عیانست دشنای اگر تلخ بر آید ز زبانست در زیر سر خواب گران تو بود زلف نمست بخوابسته و سختی دوران در یکشد و چاک زند خرقه مارا در بال خطاروی تو از طالع حسست	در پیرهن آن ساعیه سیم که تو داری شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری فریاد ازین نرمی بالین که تو داری افشوده دل آن دست نگارین که تو داری چون گل به بر این حلقه رنگین که تو داری سعدست قران مه و پروین که تو داری
--	---

چون شمع بت سوخت خرم از نفس گرم  
ای خسته ندانم حقینست این که تو داری

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات از کعبه چه حاصل ادب ناهیه سارا بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را تا چند لب جام برد بوسه بتاراج سنبلی که در دست گریبان سمن را طالع نگذارد گر بسته بکارم چون آینه از دیده حیرت زده شادم در تیرگی آینه دل را نگذارد بی ذوق سماع خرم ناله ببلبل	ما را نبود راه حجابی که تو داری باد و دکشان صدق و صفائی که تو داری ای بت سر ما و کف پائی که تو داری ای فی نفس پرده کشائی که تو داری ساقی زلیب بوسه ربائی که تو داری مشکینه خط غالیه سائی که تو داری گر باز شود بستد قبائی که تو داری از کف ندیم فیض لقائی که تو داری مطرب نفس رنگ زدائی که تو داری شوریده مرا طرز نوائی که تو داری
--	---

خواهند حرفان بیما نفس آن سوخت

	طی الزمان	
سویکشان خزان و عین را بهر سینه بگریخته است چنانچه بنا و لایحه را شایسته چون سبب نگار و بکار که کند و عین دست و پا که در و عین و عین را که در و عین و عین را	سویکشان خزان و عین را بهر سینه بگریخته است چنانچه بنا و لایحه را شایسته چون سبب نگار و بکار که کند و عین دست و پا که در و عین و عین را که در و عین و عین را	از آن بهر عین و عین را که در و عین و عین را که در و عین و عین را که در و عین و عین را که در و عین و عین را
	از آن بهر عین و عین را	
نی از تو در و در و در و در و از تو در و در و در و در و از تو در و در و در و در و از تو در و در و در و در	نی از تو در و در و در و در و از تو در و در و در و در و از تو در و در و در و در و از تو در و در و در و در	از آن بهر عین و عین را که در و عین و عین را که در و عین و عین را که در و عین و عین را
	از آن بهر عین و عین را	
	طی الزمان	

<p>دل را بلب از هر گل دلیست ایامی ای بادو گساران برسانید دماشی ماتا در میخانه رسا ندیم سرانمی اسے بارکشان غم دل لایه دماشی در ویدہ پروانه نمساند پرانمی باز دست برو سے دل تنگم دربانمی اسے لاله تو افرخته دامن راغی</p>	<p>کز شک لبم بادو کش ساغر عشقم کیفیت مسابست بجایم سخن من راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر از تربت مایگنزد دیار سبکبار شمس که نه در پر تور خسار تو سوزد وصل زنبود راه خیال تو نه بستانست دماغ دل از نفس گرم شگفته است</p>
---	--

پرسی چه ز آتشکده عشق حزمین را  
زاهد تو بر است کده کنج فراغی

<p>درین گن قفس ای سده آشیان چونی نفس گداخته دنبال کاروان چوسنی تو زیب مسند قدسی بر استان چونی بریک بادیه ای ماهی طیان چوسنی بقدره ذنب از مهر خوران چوسنی نشسته در دل تنگ می سبکخان چوسنی تو باز کنگر عرشی بخ که ان چوسنی</p>	<p>بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی زالال خضر را سینه چاک می طلبد تو شمع محفل انسی به تیره چشمه نگاه عنان گسسته ترا بحر جود می جوید فروع حسن ترا آفت زوال نبود بجلوه بود در از تو شوخ چشم شہار تو رشک یوسف مصری قنادر چوین</p>
--	---

پاک شیبو که شوخی شوم که گفت حزمین  
جدا از دلس من ای زار خسته جان چونی

<p>ز بیابانی ببارق تیشه جون پروانه آفرینی</p>	<p>چو فر بادار به تیغ بیستون جروانه آفرینی</p>
---	--



<p>چه میفهمی گریبان چاکِ حسرت نصیبانرا          بچشم هر کجا با سر خود همدوش می آئی          صبور لبوی دل زنده بر شامم ناله گریست          سباد از ناله ات مهر از لب فریاد بردارم          جرات دیده در لکاب سینه ریشان را          میان اسیران این سبکبار غنیمت دان          هوای ابر خواهد نغمه تر ناله سکر کن</p>	<p>که با مشوق داری با یک پیراهن ای قمری          جگر پر کالما سر زوم درد امن ای قمری          سرخو دیده را آتش زدی در خرن ای قمری          گریبان میدرد صبر مرا این شلون ای قمری          بوجد آورده از ناله شور افکن ای قمری          که برگردن نداری بار طوفی آهن ای قمری          نیم آسلبک سیرت ابر من ای قمری</p>
---	--

حزین تا بلبل باغست ننگین ناله سامان کن  
 نه هر گوشه تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

<p>در باغ میسر اید هر مرغ بانوائے          نگذاشت فی بهوشم از ناله رسائے          تا آب رفته جان بار آورے بجویم          گویند کمیت در شهر غارتگر شکست          دهن کسان گذر کرد یار از سر مزارم          گرگان یوسف جان ابنای روزگارند          از خون دیده در عشق ساقی پرست جام          بازوی زلال دنیا چند افکند بجاکت</p>	<p>داردم بهاران سپیام آشنائے          بیگانه ام ز خود کرد آذ آشنائے          قاصد بگو حدیثی از لعل جانفراستے          سرست سرخزادی شوخیت خوش دایے          ای ناله های هوئی ای گریه بانی استے          مردیم از غریبی ایستے یکسی کجاستے          یا جند اشیمه نه جنته الولاستے          بید روشت دشتی نامروشت پاستے</p>
--	---

گفتی حزین بیدل باد و بیم بسازد

الصه منک معتب یا منتی منائی

۱- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۲- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۳- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۴- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۵- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۶- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۷- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۸- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۹- در این کتاب که در این کتاب است  
 ۱۰- در این کتاب که در این کتاب است

به این دو زبان و این دو گویش  
 آواز و آه و این دو گویش  
 سخن و سخن و این دو گویش  
 و زبان و زبان و این دو گویش  
 سخن و سخن و این دو گویش  
 و زبان و زبان و این دو گویش  
 سخن و سخن و این دو گویش  
 و زبان و زبان و این دو گویش

[illegible]

از پیشانی که از آن است  
که در میان دو چشم است  
که از آن است که از آن است  
که از آن است که از آن است  
که از آن است که از آن است  
که از آن است که از آن است  
که از آن است که از آن است  
که از آن است که از آن است

۱۰ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۱ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۲ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۳ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۴ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۵ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۶ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۷ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۸ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۱۹ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره  
 ۲۰ از تنه و خنجره و خنجره و خنجره

دل بکده ما و ادب سجدہ بر پا هست	ای ناصیہ سایان حرم گاہ منم ہاے
ماہر ہمنان را ہمہ جا طور تجلی ست	از یارنداری خبر ای شیخ حرم ہاے
سامان خودی غیبت یک پر کاہم	شرمندہ ہستی کنی ہاے عدم ہاے
مرغ دل مادر پی پرواز فرغانی ست	تا چند پدیدد قفس شادی و غم ہاے

در بزم خمین اینمہ خاموش چرائی	
شوریدہ نوائی بزین از نای قلم ہاے	

منت نکشد ہمہ از دست دعاے	نزد غیرت من ہر دو جهان را سیر یائی
غم پردہ در و صبر ز ما گوشہ گرفت	ای مطرب کوہ نفس آواز سالی
گر زیر فلک تنگ شود دامن دل بہت	از دل نفسی تا بکشم نیست فضاے
با عشق چہ پایخ و خفا خاک وجودم	این شعلہ مبادا کہ گسند نشود نوائی
خوش خردہ سالوس با تنگ گرفت	ای چاک گریبان دل امروز بجائی
در کوی تو چون شعلہ کہ از طور کشد سر	از نالہ عشاق بلند ست نوائی
و دست غمت رخصت تنگبر آہم	شاہد رسد این قاصد بیدار و بجائی

خود کیست حزین تا کہ از در بخت کنی دل	
در یوزہ پرست نگنی عشوہ گداے	

بک نفس نیست کہ خون در دل مشید کنی	آتش آہ مرا باد یہ میسائے
جان فدائی تو نہ از تنگی دل منیالم	غیم این میکشم مزار کہ ما و کنی
میکند در سر گویت عجب شوبی دل	سر تکمین تو گردم کہ تماشا کنی
عاقبت انگشت چہ اور دہن مار کند	دست در جلفہ آن رلعت جلیپا کنی





خوش آنکه بزم حرفیان کنون بیارائی برون ز پرده گرائی جهان بیاساید ترا قناد و غم جان کو کهن در نه همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم امیدم این بود ای چشم خون نشان از تو دلم خراب رخ بی مکلفانه تست ز عکس چهره می لاله گون بیارائی بخاطر می که در آئی درون بیارائی بکاوش شره بیستون بیارائی که خاک تربت مارانجون بیارائی ز لاله دامن دشت جنون بیارائی بجیر تم چه شود چهره چون بیارائی
--

سرود مجلس دیرینان ز تست حزین

به نغمه چهره شود از غنوج بیارائی

میگر فیتیم بجانان سر را به گاهی چه عجب گرنگش داشت سر الفت ما دوسه از دست که در دیده نگه وین عجبیت اینقدر هست که در غمتی تا به تب عشق این گران آمده باشد بدل نازک او دل سکین چه کند گر نطپد زین دشت لیک نو میزدیم زان نگه بنده نواز سر بجا که قدش لاله کنان میگفتم گنیم گرچه غلیمست بختای عشق بوفائی تو که از هستی خود نجیبرم او هم از لطف نهان دشت نگا به گاهی برق را هست نوازش بگیا به گاهی نه توانی ز من آمده گنا به گاهی در و میداد بدل رخت آبه گاهی میشود بار بخاطر پر گاه به گاهی ریزد از خوی شان خون پای به گاهی میشود در و شب بخت سیا به گاهی نشود تیره ز آهی چو تو ما به گاهی شاد گردان دل زارم بگا به گاهی در غم عشق بود حال بتا به گاهی
--

گفت خاموش که محتاج نبودست حزین

	<p>علاء الدین ابوالفتح ابوالحسن ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>
	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>	
	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>
	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>	
	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>
	<p>ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح          ابوالفتح ابوالفتح ابوالفتح</p>	

هزار عقدہ فروخت در گنج جانم	و حسین زلف نسیم گره کشا بنماے
زربخشک تنگست ظلم ساقی	ہلال ابروی جام جهان نما بنماے
بد و زنگس و مجتنب مرغ ازمین	جہانیاں ہمہ مستند پارسا بنماے

حزین چو خنجر چرامبر بردہاں زردہ  
تر نمی بزاران خوش نوا بنماے

چرا از شام زلف آن صبح تا بان بر نمی آئے	و مار از در زگار کفر و ایمان بر نمی آئے
نیمازی چرا آزاد از قید خودی مارا	دل از امید و بیم وصل و حیران بر نمی آئے
و چشم موج بی پروا نگاہی بر نمی خیزد	چہ دیدی که نیام این تیغ عریان بر نمی آئے
بشکر خندہ کشائی لب خیم سیران را	کہ شور محشر از خاک شمشیدان بر نمی آئے
نمی سوزی بجا کہ نامرادی تخم امیدے	کہ دود از خرمنم ای برق جولان بر نمی آئے
نمی بخشی کثاد از شست میانی نگاہی را	کہ آہی از دل گبر و مسلمان بر نمی آئے
دور دوزی مانده باقی شاقی ایام بہار مرا	ز قید تو بہم تا کی پشیمان بر نمی آئے
و بصلت ایدال ز جالش دیدہ روشن کن	سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی آئے

حزین از کمنہ دیریم جانرا خیمہ بیرون زن  
چرا این کعبہ را از کافران بر نمی دارے

بصورت ہرچہ بینی نقش آبست در معنی	نگاہ خود زوہ بیان پردہ خواست در معنی
ز بون در کار گاہ صورت افتد مرد شندل	کتمان میگردد اینجا ہر جہتا بست در معنی
بہر بیا باطصورت آریاں منہ پہلو	کہ فرش بوریہ فقر اینجا بست در معنی
عجب نبود بگوش اہل صورت گر نمایم زوہ	و ہنم قیج گوہرهای نایابست در معنی

چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی	چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی
--	--

چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی	چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی
--	--

چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی	چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی
--	--

چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی	چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی
--	--

چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی	چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی
--	--

چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی	چنانکه از حق تعالی بخواهد که در حق تعالی
--	--

نگداشت مراجعت با هجر و دصال او	اکنون من مجنون رانده این دزدانسته
حیرت من بیامان از مایه دل دارم	در خاک هم از چشم خوانا بر روانسته
از مرگ نیندیشم جان که بتو پیوندد	پیری چه زیان دارد اگر عشق جوانسته
سلف تو همی باید تا هجر گران گیرد	از خود شده ام اما دوری بمیانسته
جم زنت در فیدون هم زین کاخ دور بیرود	این کلبه که می بینی میراث کیانسته

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم  
این پرده که می سخن زان جان جهانسته

مراد وراز تو گل در پیر بن رست پندار	رگ جان بتو ام پیوندد ز ناست پندار
از مضرب غم نامهربان شوخی فغان زرم	بنیون هر رگ بویم رگ تارست پندار
کنند جذبه هر فرزه ام شخیر می سازد	جهان کیسرخلی گاه ولد تارست پندار
مرانور نظر نادان مژگان نمائی	نگاه عجزم از حسرت گران تارست پندار

حزین آماده کن بهر شارب مقدس جان را  
دل از خود رفت آمد آید یارست پندار

کند خون دل من چشم ترا خانه آرائی	که دیگر میکند بهتر ز من پیمانه آرائی
چراغانی زداغت رخ نهایی نه ام دارد	کند شبها دل دیوانه ام ویرانه آرائی
بگوشت در بنی آید صریح نکته پروازان	کنند از قصه زلفت مگر افسانه آرائی
با خلاص محبت رونق دل احوالت کن	نیاز بر من بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کشت دل خاطر جمشود می باشد  
کند گرد پیچی گوهر یکدانه آرائی

در بیان	در بیان	در بیان
در بیان	در بیان	در بیان
در بیان	در بیان	در بیان
در بیان	در بیان	در بیان
در بیان	در بیان	در بیان

سخت گزیناری و آوارگی ایدل در دام غم لای مرغ پر دبال شکسته بسل شدی از بهر و بجائی نرسیدی بی پرده گرفتار در دست یار و رآید	دشست و گذاری و رسیدن نتوانی آرام نهاری و پیریدن نتوانی از ضعف چنانی که طبیدن نتوانی ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی
---	---

مردم نه گرچه حزمین از می و صلش  
لب لب بر لب جای و چشیدن نتوانی

منید انم توبی پر دنگاه از دل چه میخواهی چه منتها ز تیغ دوست برگردن شهیدانرا برون از حیل عقل است کافر فیض بطل کرف گشتنگی مشت غبار جسم نگذارد شرار آسار افشان بی تال خرد جانرا به ازول جلوه گاهی درد و عالم نیست لیلی چه فهم جان نابینا ز دفترهای لاطائل دل آلوده باید ز اداین ره بر میان بستن درد لها بود حاجت روانی عالمی اما بجز حسرت که خرم ناست نه آشوبه زاران دل دنیا پرستان از طبع غالی نباشد محیط حرص و سبقت نیار و مرد میدان شد چو گرگ افتاده در چوستان یوسفان تاکه	نشارت کرد جانرا دیگر از بسل چه میخواهی لاری خون گل زرد من قاتل چه میخواهی شکستی ناخن از این عقده مشکل چه میخواهی ازین بگوان آسایش منزل چه میخواهی باین کم فرستی از عمر مستعجل چه میخواهی توای مجنون حشر اگر دال تحمل چه میخواهی ز اوراق پریشان خودای خابل چه میخواهی اگر مدحتی از عالم باطل چه میخواهی در دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی ز تخم افشانی دنیای بجاصل چه میخواهی بجالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی ز دست دوزخ بازون در بحر بی سائل چه میخواهی نجان پاک گاهان توای غافل چه میخواهی
--	--





نالام را در دلش تاثیر بودی کاشکه  
 میل را بنیابی از ساحل بدریایی برد  
 گلستان نبود بدستان غنایب از چاشنه  
 هز جام می نباشد صیقلی باقی کجاست  
 شبنم از دریای آتش زرد زینار شیخود  
 سخت جان از شوق داد از نیز پاشیکا  
 سخت بیند وقت گلشن بر آزاری کجاست  
 خنجر ناز ترا نبود چرا پر و اسه دل  
 شمع گرسوزد بشمار روز آرایش هست  
 رسته در دل از خرد خار و خس اندیشها

شکوه ام را گادگای می شودی کاشکه  
 بنیر ارباهی مامیدشت سودی کاشکه  
 بلبل از گنجی نیز درودی کاشکه  
 رنگ تقوی از دل مایزدودی کاشکه  
 مرهی داغ مرا می آزمودی کاشکه  
 آتش پنهان مامیدشت دودی کاشکه  
 بزم ستار صفا می فرودی کاشکه  
 عقده از خاطر مایک شودی کاشکه  
 چشم آتشبار مایکم غنودی کاشکه  
 کشت مار ابرق عشقی میزدودی کاشکه

کلک ناموشت چمن را بنیواد و حزین  
 نغمه باغند لیان میسرودی کاشکه

چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی  
 ربن دست حمایت شود چراغ دلم  
 نیکبختی چون نقاب از رخ نهفته چرا  
 رفت بهشت برین مست با بهار چکار  
 دراز شد شب هجران ز آسمان و نیست  
 و مید صبح بهار خط سوز که مرا

پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشته  
 شب که دست بر آنزلفت تا بدر کشته  
 نظاره را بر راه انتظار کشته  
 لبه چو میگرد داری چرا خمار کشته  
 که انتقام من تیره روزگار کشته  
 قلم بدست غمهای بشمار کشته

جواب نکته رنگین اوحدیت حزین



بیاد رسایہ دماغ جنون و سرخرازی کن مینشان تخم سخی از جرم روانیاجال سلامت کی توانی در گریبان کفن برون نوامی عشق را در پرده بنجیدن اثر دارد	چرا بایه بگردان منت افلاک بردارے که ترسم دانه دل بیزی و فاشاک بردارے سرسیمم گزبان حلقه قزاق بردارے سبا و چون جرس است و از دل صد چاک بردارے
---	---

خرین از گریات صد کوچالی میکند طوفان دمی کز آستین از دیده نمناک بردارے
--

افشاند نسیم سحری زلفت نگارے بیفانده رفیت اینمہ اشکے کہ فشاندم در مملکت طالع مایع تخت سرد بیم است کہ بی پرده کنم فاش غمت را باجت نصیب نظر پاک کہ سازد	میخواست دماغ دل مایوی بهارے سیراب نکردم گل باشی سرخارے مایم و سواد من زلفت و شب تارے ہجران تو نگذاشت بمل نسیم و قرارے برداشت جبا از سر کویتو غبارے
--	--

یار از نظر انداخت دل را از خرمین را اے ناله بیدرد نیامد ز تو کارے
--

خامان تمام مستند ساقی صلائی عالمے خاسیم و اوقاد می ده کہ بادہ بخشد آداره ام بفرقت از منزل سلامت مطرب بمل طریقت سرکن حقیقت خواهی حج نباشد سرکن حدیث دریا دا شکستہ جا! بعد نالد کہ در دشت	تہ جرحہ کرم کن من را دق الکرامے اجساد اقیامے ارواح را قوامے یا جاور از سلمی بلغ لہا سلامے سنجے اگر مقامی داری اگر پیامے اہلاً لمار وینا عن سید الانامے انی رجوت دہراً شکو عن السقامے
--	---

ایں مہینہ چوتھو چاند	از چوتھو چاند تا ہفتویں چاند
از ہفتویں چاند تا دسویں چاند	از دسویں چاند تا پندرہویں چاند
از پندرہویں چاند تا بیسویں چاند	از بیسویں چاند تا چالیسویں چاند
از چالیسویں چاند تا پچاسویں چاند	از پچاسویں چاند تا چھیڑی چاند
از چھیڑی چاند تا چھوٹی چاند	از چھوٹی چاند تا بڑی چاند
از بڑی چاند تا چاندنی چاند	از چاندنی چاند تا چاندنی چاند
از چاندنی چاند تا چاندنی چاند	از چاندنی چاند تا چاندنی چاند

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن بر خویش بنالیم زور و لشی و سشای باسوخته جانان چکند آتش دوزخ	زین خندق آتش بجایم سپند بر دوشش نداریم پاسی و پند من ساخته ام باتب هجران تو چند
--	---

گفتی که حزین در غم حال دلت چیست آتش بدل سوخته ام باز فگند
--

بجاسوزی فی کلک سخن ساز مرادیدی پر اندازد ملک آنجا که من پروا نگلی کردم ز بیدادت بچنگ کاوش غم سینہ را دادم بپای خویشتم می پرورد چون سایه طوبی را	بناموشی نوای سینہ پروا مرادید بالل رسایهای پروا مرادید نبالش دگر آشیهای آواز مرادید لوائ دولت فقر سرافرازی مرادید
--	--

حزین افسانه ام جادو دوازده ربیب زد بزم گفتگوی عشق اعجاز مرادید
---

دل غافل یار جانی نباشی بر بیکانگیما که از من پیوشان بمن هوش نگذاشت شبنام تلخت بدیدارت از عیش نیا گد شتم ز گل بی بقا تر بود عهدت	نداری و فازندگانی نباشی بچشم آشنائی فلانی نباشی بلب ابدۀ ارخوانی نباشی برنج جنت جادوانی نباشی نشاط بهار جوانی نباشی
---	---

نشاند می بخون از نگاہی حزین را تو اے میوفا خصم جانی نباشی
--

لے خسته بیقرار چو لے	بی مونس و نگسار چو لے
----------------------	-----------------------

خداوندی است که در این عالم  
 خدایان را در این عالم

<p>خداوندی است که در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم</p>	<p>خداوندی است که در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم</p>
--	--

خداوندی است که در این عالم  
 خدایان را در این عالم

<p>خداوندی است که در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم</p>	<p>خداوندی است که در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم                  خدایان را در این عالم</p>
--	--







وله

چو شیشه بود دست اتن کی بود مرا	فلک بنگ جناسه نو آرزو مرا
منقعه بود مرا جسم چون شراب بنگ	وصال سوخته جانی زمین ر بود مرا

وله

سمنه جلوه او کرده تا غبار مرا	چو گرد باد بلند مست از فرار مرا
-------------------------------	---------------------------------

وله

عشق کرده است رسانا له غماز مرا	سینه سوختگی ساخته آواز مرا
--------------------------------	----------------------------

وله

رفت آنکه دل بجهنت آسوده بود مرا	چشم از فساد غم شب می غنود مرا
زین پیشتر ز چشم جاری دو جو خون بود	اکنون هزار چشمه از دل کشود مرا

وله

تب تاب دوزخ از دل نبرد بهشت مرا	شده همچو شمع دانت خط سرنوشت مرا
---------------------------------	---------------------------------

وله

رادی بهاد طره عنبر بهشت را	کردی کساد نکبت باغ بهشت را
سرشمع سان ز داغ آتش که بیدار	آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

وله

چنان افشاند چشم بتو اشک بی حجاب را	که ابر مشب غلط هر دم بد ری میکند را
------------------------------------	-------------------------------------

وله

نگند از نظرش چشم کینه خواه مرا	بر نیمه راه نگداشت آن نگاه مرا
--------------------------------	--------------------------------

	<p>است ای آینه ای از آینه و سواد که می بینی در آن که در آینه سواد</p>	
<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>
	<p>ول</p>	
<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>
	<p>ول</p>	
<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>
	<p>ول</p>	
<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>
	<p>ول</p>	
<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>
	<p>ول</p>	
<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>	<p>چون که در آینه سواد چون که در آینه سواد</p>

نبرد لذت ویدارد لکشا سے ترا	غلط آئینہ ہر کس کند صفا سے ترا
برہنگزار تو صید کر شہماست و لم	کہ ناز و نگرں لیلی ست لفتش پاسے ترا
گدخت ناز من آشنا و بیگانہ	خبر نشد دل بیگانہ آشنا سے ترا
گر آخنان میکنند تظہیم بجا اہل دنیا را	انگین از ہر نام خشک غالی میکنند جارا
یاسین بندہ شود چاک گریبان ترا	برگ گل جزیرہ دہد فرقہ دامان ترا
ز اہد این خرقہ بدو غم خیکہای تو داد	کرد پیشینہ من منسکر زمستان ترا
ہدایع عشق پرورد م بہار خاطر خود را	کہ برگ عیش دائم خار خار خاطر خود را
نیارم کرد بیرون از کنار دل کہ پرورم	بجان غمہای بیرون از شمار خاطر خود را
رو آمد شد مردم من بہتہ است و تشنگی	حصار گرد خود کردم غبار خاطر خود را
تا در سخن درآرم شیرین زبان خود را	بندم بتا بہ چون فی ہر دم میان خود را
بنخشیدی بمن یکبار جام بادہ خود را	بنگیبری سر و ستے چرا افتادہ خود را
بہار خاطر گل و گل شاد گاہ نمیشد را	بہستی دو بالا گشت چشم می پریش را



با دوست رو چه کار بی سوال را	غم خموشیم هر زخم زلت مست
------------------------------	--------------------------

وله

دارم برقص از طیش خویش دامن را	گشتم اسیر جلوه آن خوشترام را
در حیرتیم که با که بگویم که ام را	غم بشمار و منفعت غیبت در کنار

وله

که آتش میکند پرور ترشت کمانم را	به پیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را
---------------------------------	-------------------------------------

وله

کشف کار در چاک گریبانست عاشق را	صلح عقد و تشنگی آسانست عاشق را
---------------------------------	--------------------------------

وله

نشان باده دامن موج در بای طپیدن را	از آن دزدی که گم کردم سراج آرمیدن را
کنند ناز کتر از گل پرده گوش شنیدن را	بهر گشتن که بکشایم لب رنگین نوا بلبل
غزالان یار دارند از من خون میدن را	نسازد شهر بند عقل صید حلقه دامن

وله

کود آغوش مهرگان بنیم آن دست نگارین را	کنم رنگین تر از دامن گلچین چشم خونین را
خط شکین آن مشاطه دشمن برگ نسرین را	غرض تیغ غریبت تا گردست سنبلكون

وله

عصای کور همان میکند چوب ویا نرا	خدا در مانده نگذازد و جام بی نصیبانرا
---------------------------------	---------------------------------------

وله

برای شکر خود پرورش کردیم مورازرا	بشد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را
----------------------------------	-------------------------------------

براسته است	براسته است	براسته است
براسته است	براسته است	براسته است

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

ول	ول	ول
----	----	----

براسته است	براسته است	براسته است
------------	------------	------------

وله

آمال کو تہست ز دنیا بریدہ را	کے میر سہ کند غزال بر میدہ را
در رگہزار سیل بود استوار کوہ	وحشت حریف نیست من آرمدہ را
گوشش کران علاج لب یاوہ گو کند	این پنیہ در خورست دہان دریدہ را

وله

ز نگین بود سخن دل ز خون پلیدہ را	کردم روانہ نامہ رنگ پریدہ را
وقت اگر نصیب شود خواب حجتہ	بالین کنیم دست ز دنیا کشیدہ را

وله

مردان کنند خوش غم و ہجر ہمیشہ را	آب بقاست آتش تب شیر بیشہ را
گر بحر یزیش بگلو لعشش زند	جائی کہ نخل حرص فردہ ریشہ را

وله

جام عتاب دادہ نغمہ کینہ خواہد	ز ہر بکاسہ کردہ چاشنی نگاہ را
پنجہ بکینہ میزنی بادل چاک چاک من	بیخبرانہ فشکنی شانہ زلف آہ را

وله

اگر بنیم شبی در خواب دزد فرد سالی را	بعمری میکشم تعبیر این خواب خیالی را
شہ آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را	نمود از رنگ بود از پشم باشد شیر قالی را
بہم طومار زلف یار را مشاطہ می پیچد	دل من گر کشاید دفتر آشفتہ حالی را

وله

بہ پیری میکشم آسودہ باز زندگانی را	کہ صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را
------------------------------------	------------------------------------





شکر خورشید نیکند اینده سرگران وشی	تا بکے از کلم کشی داسن کبریا سے را
وله	
سر ز خاشی اده بلبل خوشنوا سے را	چون بنجن در آرم خامه شکا سے را
وله	
ز دوری خاطر قنقش و توانم رسید اینجا	کشاد دل را نبرد قفل اینجا کلید اینجا
رسم تا کوی او دور و ندامت قوت پانی	سری را قنقش چون جاده میباید کشید اینجا
وله	
غم دل ز می و طرب مرا فرود اینجا	ترانه را چه اثر یاده را چه سود اینجا
تو در کنار قیامی و من آه کشم	عجب که آتشم آخفتاده در دایه اینجا
وله	
شنود چو شنید خاموش چو شنید بگلین اینجا	گل شربت شود چون صحن باشد نشین اینجا
وله	
ترانه کرد سریر نیم دراز اینجا	که دیگر نشود آستان طراز اینجا
دین دیار بحال نه بر که پردازد	فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا
سماع دیر مغان کن تار عود دلم	کشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا
وله	
نخود اهد بر دهان از رشک ما خشم نمود ما	سواد گلک نامشکست بر زخم حسود ما
وله	
هنر دهرت در زینت چاک چاک ما	گوشش زده اثر نشد ناله دردناک ما



چه غیب گر فلک از زاری ما گردوزم | دل سنگین جان آب شد از گریه ما

وله

افر خست بخت تیره را شک بدام ما | چون داغ لاله بی شفته نیست شام ما

وله

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا | مرا از سینه داغ لاله خساران شود پیدا  
معنی مصرع شوخی زمن باید سر آمدن | که شو یکشان در بزم بهیاران شود پیدا

وله

ببازاری که دل می گساران میشود پیدا | بهای خرقه بر بهر گاران میشود پیدا  
موش جلوه سازی میکند جای اثر جانی | ز دلها و دود این آتش غداران میشود پیدا  
چنین گر گریه را از خوی او در دل گر سازم | پس از مردن ز خاکم چشمه یاران میشود پیدا  
بستی نغمه سینه خوش بود ماتی سرت گرم | چمن بگفت گلها انگ هزاران میشود پیدا  
اگر بیگانه گرد و چند روزی رزگاران تو | سیار آشنایان یاران میشود پیدا

وله

دخست و سینه در عشق صبح و ستاره ما | خورشید سر بر آورد و چیب پاره ما  
از ناوک گاهت خاطر نشد تسلی | بگذشت غافل از دل مست گذاره ما

وله

گذر و گرم ز دل آه سحر گاهی ما | بار بر جاده نگر و دقت دم راهی ما

وله

باین شوخی اگر ریزد سخن متانه زان لبها | فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها



شور لب محبوبان افروز عشق من لیکے کده دل را گرا راه نکر دی گم	حق نیکے دارد دغسم بیکد رانما بیووه نئے گشته مجنون به بیا بانما
---	---

وله

چو تره برگز نگر دیدار می وصل تو داماها خیال تو به نقشه بود بر آب فراموشی	ز خموس بود خیمه زده چاک گر بمانها دران عهدی که با پیمان می بستیم پمانها
---	--

وله

چشم مهر جهان آرای من آن گرم خورشیدها لباس پنبه داغ لاله را در بر نینیا شد	خوشا عهد که با ماداشتی پمانه پوشیدها ز عاف طر تان هرگز نیاید پرده پوشیدها
--	--

وله

نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار باشد	برایش قاصدی دارم چشم انتظارش
--------------------------------------	------------------------------

وله

شده قسمت خال تو که شک ختن هست	بوسیدن آن لب که زیاد از دهن هست
-------------------------------	---------------------------------

وله

نرگان تر بهج تو ابر بهار است	در جوش داغ سینّه مالاله زار است
------------------------------	---------------------------------

وله

شراب تشنه لبی موج زدایاغ کجاست	کیاب خوشنگی بوی زود داغ کجاست
--------------------------------	-------------------------------

وله

فصل بهار عشق و تماشا شکست	چشم سفید ما کف دریای اشکست
مستی که پشت پای جهان خراب زد	طوفان سیل یادی به پای اشکست



وله		
تا بود انعام دل آزرده حال داشت در گلشن از جمال تو ای آفتاب دے		این مرغ پر شکسته چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عربی انفعال داشت
وله		
کاکا و قره من بجای خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سرانیده من		سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت شوخی مصرع آن قاصد موزون نگذاشت
وله		
تا سراج صبر و روزگارش و اج داشت از نو شخند بوالعوس اسید وار شد		ویرانه های دل چقدر با خراج داشت یا وزمانه که تفاضل رواج داشت
وله		
داسن فشانده شمع فرارم بیاد داشت چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد		گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت از بس وفا بوعده او اعتماد داشت
وله		
در پرده دل جلوه گری بار در داشت از زلف نیردخت بیا پر تور ویش		پیمانه چشم من دیدار در داشت این شمع دل افروز شب تار در داشت
وله		
خالی از خلق مجلس ما دلکش ترست بیگانگی بمشرب ما آشنا ترست		
وله		
خنجر شد ولی که آنهمه پیکان ناز داشت غافل که سینه آتش آهمن گداز داشت		





از هیچکس هر دو جهان آنچه پسندی	در آخر بار از بهای تو همان مست
زان عقد که در وی شکن زانخن تدبیر	در بهم نشوی عقد کنای تو همانست
وله	
دیوانه عاقلانه بهامون گرنخه است	عیسے ز بیم خلق بگردون گرنخه است
میددی که بوی خون شنود رام که شود	خواهم ز دام دید پر خون گرنخه است
وله	
بر لب حرف دلان تنگ یار افتاده است	بخیه راز نهان بر روی کار افتاده است
وله	
روشن از جبریت دل شد که دل آرائی هست	در بر این آینه را آینه سیاهی هست
پایه آوار گیم بهر دامن نه شود	گر بجز کوی تو پنداشته ام جایی هست
و عت آبادل افتاده جزین دیشیت	برواز خویش که خوش دامن صحرایی هست
وله	
بال و پر گر با سیری نبود پروانیت	گوشه خاطر ماهیچ کم از صحرانیت
وله	
در کارخانه دهر چیزی بدعا نیست	نعمت بود فراوان جایکه شهنایت
بایا و قامت او سازد دل شکسته	در دست پیر چیزی زیبا تر از عصایت
وله	
طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست	ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
نخت جگر همین بذاق من آشناست	از خوان دهر قوت و گرد پذیر نیست

باز من

ول

باز من

ول

باز من

ول

باز من

ول

باز من

ول

باز من

ول

باز من

	وله	
نخواست بموی کمر یار آویخت دل خون گشته پُر داغ مرچیت گناه		ورش پر کانه دل بر فرده بسیار آویخت لاله جانی که بآن گوشه دستار آویخت
	وله	
بی باوه میست شب از یاسمن کیست نظاره خیال که در آغوش کشیدست شد صفحه من جزیه شان و ورق گل		منیض سحر از سینه گلپیرهن کیست حیران نگه آینه داز بدن کیست این شک تر از ناز غزال ختن کیست
	وله	
این داغ دلفروز را هم چراغ کیست در راه انتظار سفیدست دیدها با آنکه یار مردمک دیده نشت		وین چشم غوطه ور شده در خون ایام کیست تا شور پسته تو نمکسای داغ کیست نظاره گسته عنان رسراغ کیست
	وله	
هر چه بستم و نشودیم عیبت غفلت از حادثه و هر بخت عرصه هر دو جهان تنگ نهشت		هر چه گفتیم و نشودیم عیبت دوره سبیل غنودیم عیبت بال پرواز نشودیم عیبت
	عالمی چهره با گشت حزین عیبت آینه زود ویم عیبت	
	وله	
دوستان بدل ز نندیشان از زبان بحث		زده کرده اند از رگ گردن کمان بحث

برای شستن کفش و جوراب و دستکش و کلاه و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن لباس و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن کفش و جوراب و دستکش و کلاه و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن لباس و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن کفش و جوراب و دستکش و کلاه و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن لباس و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن کفش و جوراب و دستکش و کلاه و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن لباس و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن کفش و جوراب و دستکش و کلاه و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن لباس و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن کفش و جوراب و دستکش و کلاه و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون
برای شستن لباس و ...	در آب گرم و صابون	در آب گرم و صابون

وله		شوریده سرم طره بچیان تو دارد در نیگوده فرو مانده و بیتاب و توانم	آشفته دلم زلف پریشان تو دارد پنهان چکنم مستی چنان تو دارد
وله		شکر خند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد حرین از دروغ خون گرم محبت سحر دارم	خمار من تمنای شراب لب چشی دارد کدو ته بر دل هر کس نهادم آتشی دارد
وله		گزند کوک از کزدم فرون جان از یاری دارد جهان فسرده اسباب عشرت از کیه جوئی	خدا از چشم این فرزند داران برمان دارد ز خاکی حرص پندار و تنور سردمان دارد
وله		دگر خونابه دل دیده را آلودنی دارد بخوابم دولت بیدار می آید از آن روز	می پرز و راشک لاله گون پیودنی دارد که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد
وله		چه شد چون شمع محفل گزتم فرسودنی دارد بدل تا چند از خواب حسرت جرعه بیائی	تعب عشق تبان در سینه ام افروذنی دارد سردت کردم شراب و بصل هم پیودنی دارد
وله		طپش سینه ما بانگ درائی دارد نیغی از میکه چشم تو برده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسیده	جادو ناله ماراه بجائی دارد جام آینه می هوش ربای دارد سایه گویا بنرم بال همای دارد



وله

رنگت بخون لاله متوج در رخسار زرد	بوی تو را و قاصد نو بسیار زد
خورشید را نگشته سیر درین لایط	نقشه که از رخ تو دل دغسدا زرد

وله

شراب بعلی آن نوش لب با چه رسد	ز آب خضر بنا خون گرفت با چه رسد
چونی فستاده مرا همی بدسردان	تن نجیفت مرا تا ازین هوا چه رسد

وله

بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد	ز جان سختی دم شمشیر را و ندانه میسازد
کشاید گل بشنم گر چنین آغوش الفت را	به بلبل آشیانرا خجرت آتشخانه میسازد

وله

لقاب آنجا که از رخساره جانانه برخیزد	بر همین از سر سبک گرد آتشخانه برخیزد
بیکرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گرمیرم	خروش دلخراش شیون از تیخانه برخیزد

وله

قاصد سخنی از لب یارم نرسانند	نه جرعه ششرا بی بخارم نرسانند
دل داشت بجزای ازین بیشتر امید	آواره ز خود کرد و بسیارم نرسانند

وله

اینقدر کرد طپیدن که بآرام رسانند	فیض پرواز همین بود که نادام رسانند
نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان	بوی یاسی بد مانع دل ناکام رسانند
از شب عشق بجان منت ساقی دارم	که ز بهتخاله لیم را لب جام رسانند





وله

نقش مراد و نیاقش بر آب باشد  
روی زمین سراسر دشت سراب باشد  
ست گذارد باشد چون گل هوا گردد  
دولت همیشه اینجا پاد و رگاب باشد

وله

منخم چو هست در دل نمک سراب باشد  
چو رسد یاد لغزش با بچش راب باشد

وله

پرفشان نباشن بیاتجه احوال من باشد  
شبیه پیران او چون سایه در شبال من باشد  
شعاعت سنجی طاعات خواهد کرد و محشر  
گنا و عشق اگر در نامه اعمال من باشد

وله

خیال دولتمندان اسیران ز بدن باشد  
بغیرت آشنا هر کس یابد در وطن باشد

وله

بادل نعم آن رشک پری ساخته باشد  
با غنچه نسیم حرمی ساخته باشد

وله

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد  
ز ترکان شبنم افشان گل خساره باشد  
مجزا کرده ام دل را بشور انگیز مکتبها  
که تا در دست هر بین پری سپارده باشد

وله

کج می نگرد خوش بسراپا که دو عالم  
رندی که ز بی با و سری ساخته باشد

وله

ز غیرت آب گوهر نخل شربت را بجو باشد  
لب اظهار طلب آبرو باشد



وله

دید بخت سیاهم چو گران خواب شود  
سر تسلیم بپسجد وستانه بنجاک

تیمخ مرغان رسای تو سیه تاب شود  
میگذارم اگر بروی تو محراب شود

وله

مرا بنجاک چو مرغان اشکبار شود

کفن پُر آب ترا ز ابر مایه دار شود

وله

همستانت که در پیش کرم دون نشود  
من جگر تشنه آن شغیم و او صدف شکار

کعب من از گبر آبله مسنون نشود  
دام آب بدهد تادل من خون نشود

وله

تقلید من فرونی یاران نمی شود  
لفظ مطیع و مغن بر گانه نیست

هرگز غبار ابر بهاران نمی شود  
صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

وله

مباد نفس ز قید خرد کشاده شود  
حریف درد تو اکنون نمیشود دل من

بلاست چون بگردد زنده بی ستاده شود  
که زور باد کهن چون شود زیاده شود

وله

ساتی مباد عیدی ماکو تهی شود  
خود در غرای خویش نشیند بزنگه

چیمانه بلال پرازماتی شود  
بیمار عشق را چو امید بهی شود

وله

پایان ناز و چو به بیگانه کشید

کار دل شکسته بوی راسته کشید



وله

کے ترک کرو جیہ باجباب میکند	در شبیر صبح چرخ دانی آرب میکند
-----------------------------	--------------------------------

وله

آن مشکبو غزال ز چشم گدا کرد	چشم مرا چو نافه مشک تبار کرد
-----------------------------	------------------------------

وله

سحرانورد و چشم آن خط و خال کرد	دایم مرا سیاهی چشم غزال کرد
--------------------------------	-----------------------------

وله

این عشق تازه دیدہ باشکم و چار کرد	خار خزان رسیدہ فخرگان بہار کرد
-----------------------------------	--------------------------------

وله

پریشانی ز احسان بجز پایانی بند	زیانی مایہ دار بہت از نقصان نمی بند
چسان آہم بدون از دامن سحر و تنگی	غبارم جلوہ گاہی در خور جولان نمی بند

وله

کسے در دھن تادان نگر و خون چہ میداند	روز مینے از من پس از فاطون چہ میداند
--------------------------------------	--------------------------------------

وله

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد	از دقیر دل با اقبال فال گیرد
سودای آن پری کرد از دید بانہا نم	بر کس خیال و رزد شکل خیال گیرد
عیش اربکام خواہی نفس فی اوب کن	مگ چون شود مودب صید حلال گیرد

وله

دل از دشت سیر عالم خدا یگیرد	کہ مست آسودہ حلال و محتشبت یار یگیرد
------------------------------	--------------------------------------

اول سال که در آن روزی از آن روزها بود	خوبی و بدی آن روزها را
---------------------------------------	------------------------

اول	
-----	--

<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>	<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>
---	---

اول	
-----	--

<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>	<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>
---	---

اول	
-----	--

<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>	<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>
---	---

اول	
-----	--

<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>	<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>
---	---

اول	
-----	--

<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>	<p>بسیار است که در آن روزها</p> <p>بسیار است که در آن روزها</p>
---	---

گشت کیفیت و وبال از دل مایه دور و را	نثار این باوه از چنانچه باشد بلبند
نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود	اول این بشودن از منت خاوه باشد بلند

## وله

تا حریفی از آن لعل می آلود بر آمد	نخست دلم از دیدنمکسود بر آمد
از بک دلم آتش عشق تو ندان کرد	رفتم نفس از سینه کشم و دور بر آمد

## وله

از ناله من خامه خوش آهنگ است آمد	وز نام بلندم سخن از رنگ است بر آمد
آن نغمه که ز لب داود شکستند	مار از فی خامه باین رنگ بر آمد
انصاف چو گرفت عیار غم را	بال گل گران قدر تو به رنگ بر آمد

## وله

منتهی بغیغیان جهان بی سبب آید	من بد کنم و زخم نه است بلب آید
ز راه دشمن افسرده چون جاست مبادا	خورشید ترا از نفس سحر شب آید

## وله

صفای عافیتش رنگ از رخ متاب بزداید	خیال خطا و از چشم تحمل خواب بزداید
و مسائل از یار سالک میسر دشمنها دیرین را	بدامن بجز گرد از چهره سیلاب بزداید
سرت گردم صبح کرده چاک پیرهن بکشا	که رنگ ز سینه خورشید عالم تاب بزداید

## وله

لکن کاری که حرفی از زبان من برون آید	شیر از لبش نشان من برون آید
زبان آتشین خوابه گزیده از شمساریا	بدعوی شمع گریه استخوان من برون آید





وله

ز بهر آن کار دنگی بامان دیر می آید	که دست نا توانم تا گریبان دیر می آید
برنگ شمع میازم آه دینه سوز خود	بگو شمع ناله مرع سحر خوان دیر می آید

وله

در آن مجلس که شمع من بجلی سازی آید	اگر ملو است چون پروانه در پروازی آید
ضعیفها کند دست از نو آنجی زبانم را	کنون چون نی هین از گوش من آوز می آید
خرین از شر سر خوش فغانی میگاری کن	که از گفتار او کار من شیراز می آید

وله

بأسفگان شراکت روزی از یان بود	سگ دشمن گدائی بکپاره نان بود
ور بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست	ربط من و تو صحبت ماه و کتان بود
مکتوب من بکوی تو طومار ناله است	مطلب نگار من قلم استخوان بود

وله

دهای زنده را ز اجل که زیان بود	گیرم چو خود کناره سخن در میان بود
کو آن زبان که مرصه پاسبان کنم	مضتاج گنج خائے معنی زبان بود

وله

آشب که از نظرم من در گذاره بود	از دایع پیکرم فلک پستماره بود
جزم محبت این همه بخش شد است	از چشم ما بین که گشته نظاره بود

وله

مرغ از طوفانم و مکن عرض کمال خود	که خود عیب و هنر بیشتر کند اظهار حال خود
----------------------------------	--



صبا بفرست اگر کاتبِ قاصدِ محبت رسم تو	بهیوی التفاتی خاطر ما شد و میگردد
هوار اگر چنین می پرورد نفسِ مهوسِ پیشه	جهان برداشته آسپای باد میگردد

## وله

نمیدانم چه سود در سیرِ مخمور میگردد	کرد انعم از گنگا و تنگ چشمان شور میگردد
اگر یا بکسی از وسعت آباد دل آگاهی	بخشش امن بخرای امکان کور میگردد
چشمه است اینک در زهر نگاه ای خنده کردار	ز مرقان تو دلسا خانه زنبور میگردد

## وله

دل از نفسِ سینه دمی سرد بر آورد	شور از همه مرغان چین گرد بر آورد
تا حوصله جور ترا داشته باشم	ایام مرا حادثه پرورد بر آورد
معذورم اگر بوسه یاران نیم امروز	تقدیر چه سازم که مرا در بر آورد

## وله

زلفِ سپش آتش بیداد بر آورد	دود از شکن طره شمشاد بر آورد
برخاست مرا از نفسِ سینه صفیری	شور از دل مرغان چین زاد بر آورد
رخساره نمودی و مرا در مک چشم	در دیده سپندی رنید و فریاد بر آورد

## وله

ترسم که بر لبه سخن آن میان رود	مضمون بسته است چرا ایگان رود
--------------------------------	------------------------------

## وله

ساغر ای عشق باند از مخمور بیار	خون بخش آمده مار می منسوب بیار
وانگ گریه که شد بر سر خورشید خراج	به قیامت کده سینه پر شور بیار



وله

با آنکه نیست از توبتی و لنوا از تر  
دل شگوه از کید ام جفا می تو سر کند

از روز حشر شد شب هجرم در از تر  
هر شیوه تواند گری جانگد از تر

وله

گر قرار ترادر دور خطا شد کام جان خوشتر

اسیران آفتن در شب بود از آشیان خوشتر

وله

دل شب خبرم خاشاک کوششنا سحر غلطه  
نپای فتن و نی دست دامن گیرش دارم  
درین بزم آفت از خود ز خود کامی طمع دارم  
سرت گردم کن منع از طبعیدن نیم بل را

چو آن شبنم که در گلزار بر گامای تر غلطه  
دین بے دست و پایها مگر آشکم بر غلطه  
کزین پهلوی سپید سن به پهلوی در غلطه  
رسد عاشق بآرامی چو در خون جگر غلطه

وله

ای زلف پریشان شدگانیم خبر گیر  
از کم سخنن با س تو ز هرست بجایم

وی چاک گریبان شب مارا بسحر گیر  
بکشای لب و تلافی کا هم بشکر گیر

وله

ز خطا شدت عذارش نبشته ز ابر زور  
گرفت ارم نهن لعل می چکانش را

کمر شعله عجب میکند بهار ام روز  
بخون تو چه چسبداشکنم خمار ام روز

وله

یکره در آید بیده و مستی بهانه ساز  
ترکان از فرقت تو بهم آشنا نشد

چوین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز  
کیبار هم درین نفس و خارا شبانه ساز



	وله	
خوشست بلبلم از عشق جاودانه خویش که دارم از گره بال خویش دانه خویش	بتم رست ز مشا و آبی ترانه خویش	شراب در نظر سیتیم سراب ناست
	وله	
همان پیشینه می را کنم تبدیل محرابش پیشانی را کند از برگ گل گریستر خوابش		نمی بینم بسجده رونق از دل مرده احوالش بران ناز کبدن دل در برم چون سید از دل
	وله	
طرفه سببست بدنباله و دریا در پیش سر زنجبالت فکند ز گس شملاد در پیش		برده شوریدیم از خود و صبا در پیش سرونازات چون گلگشت گلستان آید
	وله	
از جهان سگ زخمت آخوان ارد در رخ تغیش آبی از گلوی تشنگان ارد در رخ		لقیر را همک از آزادگان ارد در رخ با کدام امید دیگر زندگانی کس کند
	وله	
داغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق سوز مینی که حدان سوخته شد دانه عشق		سرفرازی طلب از همت مردانه عشق نیست جز سینه تفسده این سوخته دل
	وله	
فرو است درین راه کند پای ترانگ ترسم که ترا سخت فشار و نفس تنگ		سایه آنکه روی بر قیاح امروزم را سنگ در رهگذر بال فشانان مغسول دام

<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>	<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>
<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>	<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>
<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>	<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>
<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>	<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>
<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>	<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>
<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>	<p>لست بر سر آید چو در چرخ بخت بخت بر سر آید چو در چرخ بخت</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>



ولہ		
غبار گشتم و سرگشته وار میگردم	هنوز گرد سرانتشار میگردم	
باین فرودگے از بجز گلازار انم	اگر خستران بگذارد بهار میگردم	
ترسے کہ چو پروانه برون از بزم	بگرد کو سے تو امیدوار میگردم	

ولہ		
براه آن روزا دشمن سرو جان میدادم	دل نامهربانش را مروت یاد میدادم	
ندارم قوت آبی نفس رسیده وز دیدم	اگر میشد غبار خاطر سے بر باد میدادم	

ولہ		
نشود کساد و چون نگر ہی ز کار مردم	چه گلے شکفته گردد به واسع آه مردم	

ولہ		
حاصلی که خرم شد نذر خوشه چین مردم	برق اگر سرے نکشد آه آتشین مردم	

ولہ		
صبوحی میکند تکلیف کز می کام بردارم	چو گردون سحر را از کنت گذارم جام بردارم	
زمین گیرم چنان بر خاک کوی و که سپاوار	نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم	

ولہ		
شمعان دیده پر آتش خره پر خم دارم	داعما بر جگر از اغنت مرهم دارم	
لشکم کاش چو یاران دگر جعلے بود	غم عالم ز نسب نایک آدم دارم	

ولہ		
خشم چون قلم آمانوار آستین زارم	فی شیون طرازم نالما در آستین زارم	

[illegible]

## وله

جز وصل علاج دل بجا پاره ندارم	اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بودم چاک گریبان	شتر سندی از خرقة صد پاره ندارم
السان ده ای شیشه طاقت زده بر سنگ	آخر به بغل دل بودم غاره ندارم

## وله

بهر گاشن که شور از شیون تاء اندازم	لباس نخچه را چاک ز دل دیوانه اندازم
سمند ز شمر یکم افسردگی شوتم نمیداند	بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

## وله

از دل لغزات شوره را بهیست چه سازم	بخت بسم ابریا بهیست چه سازم
-----------------------------------	-----------------------------

## وله

بصد شوره ریگی از بزم آن بیابک برخیزم	نشستم نخچه چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار من فرو خفته است در راهت بامید	اگر پا بر سر خاکم نمی از خاک برخیزم

## وله

زبان سود شد و عشق بی پروا فراموشم	خیال آخرت گردید چون و نیا فراموشم
گل کوثر زخم از بی نیازی برد حجت	نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

## وله

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم	زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
فکر قماش خلش چون میبزد خویشم	بالین خواب سازد از محل فرنگم
کلام کند بر نیزنگ بد و از چهره گل	مشاطه بهارست افکار نیم رنگم



بسر پای خویش چون نگرم	ایکدل در دست را ماتم
وله	
نکر و عشق تو مثل بارو اسے خوشیتم	ستاره سوخته داغها سے خوشیتم
وله	
خزان چه سیر و از نو بهار رنگیسم	گل همیشه بهار است داغ ویرینم
نقاده است بر بی نسبتان مدار مرا	نلک چو مصرع برجسته کرد تفتینم
وله	
آسان بجلوه اسے تو از با تیروم	هر پاست محشر و بهما شایر و م
تعلیم سفت است کند قدر مرا	از جا بآمد آمد و شیا تیروم
وله	
چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام	ز خویش و از همه آداده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید	غم خمار زدم که مست جام توام
وله	
سیاهی را با مشک اندوده خود کام میویم	خوش را کعبه و انجم جامه احرام میویم
بخون لوبه زهر خشک آلودست و اما نرا	روانی خانقاهی در محی کلفام میویم
نیاز دل غورینا ز اورا سرگران دارد	نگاه از چشم مید زدم ز لب پیغام میویم
وله	
زنگین شد از رخت چو رنگ گل نظاره ام	بوی تو میله از دل پارده باره ام



وله		
این کباب آخر آتشخانه خام آمد بدون شکست باز هم نمایان سینه صبح آشتنا	لخت دل بایسته زاشتگم آمد بدون شکست باز هم نمایان سینه صبح آشتنا	
وله		
میداد از قضا دل مشکین کند تو بنشین که باده خرد و جانها سپند تو شاید رسد بخاطر شکل پسند تو	همید از حرم کشد چشم جعد بلند تو شدر شک طور ز آمدن کوی ناشنان شکل شدت کار دل ز عشق و خوشدلم	
وله		
بشور حشر میدان میدهند خوابد و راز تو	ز تکبیر قضا حاضر شد وقت نماز تو	
وله		
ز حشم نک چشم لب شکر نشان تو نتوان برید الفت تیغ از میان تو	دارم دسک و دینم ز تیغ زبان تو جان رفت از میان و مکن بسته کمر	
وله		
طراوت از نفس پاک تو بهار بچو مرا بجلقه آن زلف تا بدر بچو لب مرا بلب تیغ آبدار بچو	عشای وقت ز دل های بغیاب بچو شکست حال در پریشان دل سیه بختم کزار جود و جو جای نشسته کامت	
وله		
چون آب در باغ جهان با خار گل نازگ شو با این بیک مغزان که گفت آخره سرنگ شو	عریان صافی طبعی از پرده نازگ شو بشکن بدایتی و نش زبان شنان	

بنا چیه خنده ام و کیم و کیم از تو	بنا چیه خنده ام و کیم و کیم از تو
ول	ول
چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو	چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو
ول	ول
چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو	چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو
ول	ول
چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو	چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو
ول	ول
چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو	چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو
ول	ول
چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو	چون که بیا بدست از کیم و کیم از تو
ول	ول



<p>دله</p>		
<p>سرالایک شایم بیستان من و تو بنشینیم تنگبخت گلستان من و تو</p>		<p>بدون لبانی دنی پرده سرایان من و تو خزمت آساعت و آنروز که چون لیل و نعل</p>
<p>دله</p>		
<p>دل ز طعیدین آورد خایه قتل روین فرو یاشده این غزال را پای بشک چین فرو کعبه بنار افکند خلیه عنس برین فرو</p>		<p>طون نقاباگر کشی از رخ نازنین فرو رنجست ز سر ز چشم تو طرح فرنگ تازده هشته من عذار من طرود یامین فرو</p>
<p>دله</p>		
<p>نکس لببت شراب بود ساغر آینه مامده است یادگار ز اسکندر آینه</p>		<p>مستی فرویده است فرادر بر آینه حیرت بجاست نیست اگر رفته اند خویش</p>
<p>دله</p>		
<p>سود محبت است که مار از یان شده</p>		<p>دل از وفا بخاطر جانان گران شده</p>
<p>دله</p>		
<p>در بگیرد کم ما عاشق بسیارش ده رگ جانرا بکبت ناز جانکارش ده محرم وصل چو شد ملاقت دیدارش ده از فیم طرود آن مغبچه ز نارش ده</p>		<p>ای خدا یار مرا بیل خریدارش ده دل مارا هدیه غمزه خوشخوارش کن دزد محرومی عاشق نه همین در هجرت عمر هفت کردل کافر میمانی ست</p>
<p>دله</p>		
<p>اسے پیر خائفاه کرامت کرده</p>		<p>صبرست و عزم کوی خراب کرده</p>



نزدادی فرصت آن تا بایلم دیده بر پایت	بشستی خاکساران سبزه گران دانشی رفتی
بد نبالت نیارم تا نگاه حسرتی کردن	دلغم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

وله

من بلبلم و گلین من یار منستی	آن طرفت بنا گوشش سمن زار منستی
میدان جهان تنگ بود که کبایم را	منصورم و این دار فنا دار منستی
گفتی دل و جان حرف شود و سر کارم	این کار رقیب جان نبود کار منستی

وله

سنگها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی	بما دیدی چپا میگفتی و آخر جفا کردی
هلاک الفتت کردم که از جفا و ننگا پیما	دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
خرین آتش زدی پر دانه سان غفلتینا ز	سرافسانه باشوز را هر جا که و اگر کردی

وله

غم دل با تو زان گویم که دامنم شاد میکردی	چو گنج از خاطر ویران من آبا و سیر کردی
ز جام حسن بستی بکار خویش میبشاری	نه غافل از دستم نه آگاه از فریاد میکردی

وله

دل مرا کرده یک پیمان خون منی آلود	بجان دارم ز شکر خنده داغ نمکسود
-----------------------------------	---------------------------------

وله

گفته شد آن دور که ز ساغر کند ببار بارید	باشک لاله گون زین پس غایم چه در گلناری
ز بار زنگانی در جهان چندان گرانبارم	که جان ناتوان آمد مرا بر لب بر شواری
نتران تو بهار از آه سر و دشت خود دارم	که این یک صحرای گشت آن یکل بر آزاری

[illegible]

وله

<p>ز مستی خون لرا باده می انگاشتم روزی دل شورید و خالی بود کوسن ناگهان گم شد کنون دارائی فوج معانی از که می آید ولم هر نزد غمت از خیال خال مشکینش</p>	<p>خروش حیدر افسانه می پنداشتم روزی بگفت چیریکه از سامان تپتی داشتم روزی بمیدان کایانی خامه می افراشتم روزی کنون خرمن شد آن تنگی که من یکا شتم روزی</p>
---	---

وله

<p>نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی نمک یزد و دامن داغ و مرا پرده گوشش زبان ی خاتمه شیرین تو اخاش جرادار تقلید سخن چون طوطیان از لفظ سیلا فند</p>	<p>زبان فهمی نمی یابم که از دل واکند گوشی اگر بلبل باین گلبانگ شور افرازند گوشی شلائین نغمه بردار تا شنید از کند گوشی زبان آموزا حق کاشک پیدا کند گوشی</p>
--	--

وله

<p>به بین که هست لبم بلبل بهار خطی ز جام لاله و گل باده نشاط مجو سیاه هستی کلکم بود ز جام لبی</p>	<p>کشیده دیده من سرمد از غبار خطی و مانع تر نکند جز بنفشه زار خطی سیاه روزی من کرده غبار خطی</p>
---	--

وله

<p>سحاب خشک گیر از کجا پیدا کند اشک بکا دیدن برون آرند آب چشمه ساران را</p>	<p>مگر چشمم زرم در دامن دریا کند اشک بجز کاشش نیار دواز گداز کند اشک</p>
---	--

وله

<p>نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی</p>	<p>من بیاکتش این چایه را کل کنم خالی</p>
--	--

[illegible]

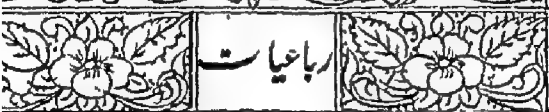
گام نخست سخت نفس برق خام را	ای تو سفر تو براثر ما چه میروے
جز نقد جان بهانه پذیر و متاع حسن	در چار سوی مصر بودا چه میروے
وله	
ناصح سخن چه بیدار از پسند میکنی	تغذیب گوش ما بزبان چسند میکنی
وله	
غم قوت عاشقت و تو اما ک میکنی	از لاف عشق سینہ عبث پاک میکنی
جز عرض و طول و زلفرت از کثافت	باین سواد دعوی ادراک میکنی
وله	
ای گل ترحمی گنایه میکنی	افتاده تو یتم و گناہ میکنی
روشن هوا خط تو ام جرم من بخش	رحمے چرا بنامه سیاه میکنی
وله	
میر و صید و لم سخت گمانی در پے	نیم جانی بلب و آفت جانے در پے
این چہ آئین خراست نگار که بخت	سرگران میگذری دل نگرانی در پے
یارب از چشم پر خلق گزندت مر ساد	چشم من میروی و چشم جهانی در پے
وله	
بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی	سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی
وله	
تا که از عشوه فریب دل ناکام دہی	جان ستانی گرو بود و دشنام دہی
رنج کن دست چو با تیغ و کفن آبدہ ام	گفته بودی کہ مرا دل ناکام دہی

[illegible]



	وله	
نماند از کوه غم در سینه ام جانی شکیبائی شود چون کوه اگر غم ز خشکی لعل جاوید		بغل کرده ام از سنگ بنیائی شکیبائی بسی بر زیر تیغ افشوده ام پائی شکیبائی
	وله	
اگر در جهان سرخسپه حیوان بود معنی معنی محراب افشانده اند از لفظ و اما نرا ز معنی لفظ میاز و سحر ملک و لهارا بقا چون گل نمیدارد حیات صورت آریان		چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی سخن چون ساحلست و بحر بی پایان بود معنی سیلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی معنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی





## رباعیات

شد صید خشم زلف رسائی دل ما از بوی کباب میتوان دانستن	افتاده بدام از دهنی دل کز عشق در آتش است جامی دل
---	---

وله

ای چشم و چراغ جان غمیده ما همسران تو بود گفتت نادانی	در راه تو خاک شد دل و دیا تاراج گر بساط بر چیده
---	--

وله

علت بفسون نبرد اول تب و تاب القصه که در عشق جگر سوز چو شمع	گر شکر لطف داد و اگر زهر عتاب از آد و در آتشیم و از اشکات در آ
---	---

وله

کردی دلم از حسن گلوسوز کباب خواهیم بعشق نیم بل شده ماند	نه پر تو لطف دیده نه برق حنا کز گرمی خون ماست شمشیر تو آ
--	---

## وله

در دیده هر که شن کند پرده خواب  
ساقی قنچ در ده ازان بادۀ ناب

سرتاسر آفاق بود موج سراب  
سرد جهان بشنوا زین است خراب

## وله

ای مطرب عاشقان لوامی تو کجاست  
گیرم دل ما از نظر افتاده تست

ای ساقی جان آب بقای تو کجاست  
گیرائی ثرگان رسائی تو کجاست

## وله

سرمایه و هر خاک بیزیت که هست  
آگاهی و دریافت کز انت که نیست

در مزرع حسرت اشک دیزیت که هست  
ارزان زمانه بی تمیزیت که هست

## وله

هر چند سپهر کرم اختر بار است  
از خامه تیره بخت خود ممنونم

بر دوش زبان سغوری سربار است  
این ابریا بیست که گوهر بار است

## وله

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست  
عمریست که بنیو تشنه خون خودم

ای خضره سوخکان آب کجاست  
آن خنجر ثرگان سیه تاب کجاست

## وله

غم نیست که آشنا و یگانه یک است  
در گوش گران خفتگان شب جمل

نرخ خرف و گوهر یکدانه یک است  
آیات کتاب حق و افسانه یک است



خاطر بامید شمش خوش سمن بود	بیرحم خرابه بخرابی نه نوشت
وله	
داغی که بجا و دسر پر شور کجاست	زخمی که گدازد دم ساطور کجاست
گرمی بدلم نیکند شعله حزین	ای غیرت عشق آتش طور کجاست
وله	
افسوس که در عشق و درمان بهمیت	داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نیت الوان نخورم	تنهانه که نان نماده دندان هم نیست
وله	
هستی بزمیت انجمن جازی هست	عالم نطعی ست پنج و شش بازی هست
در جام جسم و مهر سلیمان این بود	ماکار گیم کار پردازی هست
وله	
امید گذشت تا در بازی هست	معشوق غنی عشق را رازی هست
خسته بد و اتند نه باخته دوا	بیچاره نیاز و چاره را نازی هست
وله	
در غفل آسمان سها و خور هست	در بحر جهان هم خور و هم در هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان	هم مایه غیبی و هم آخور هست
وله	
دل گم شده است سینه پردازی هست	جان سوخته است جلوه نازی هست
زخمی نشود شکار بی شست و خدنگ	خونین جگریم ناوک اندازی هست



چون موج طپید غم بجای فرسید	ای بحر محیط غم کنار تو بجاست
----------------------------	------------------------------

وله

بی فنامن و برین دام میاید نیست	خفت ما را ابدام میاید نیست
دندان که معطست در کاظم هست	ناست که صباغ و شام میاید نیست

وله

هندست و جهان بکام میاید نیست	پاس هر خاص و عام میاید نیست
تا حاطه سازیم بزرگانیش را	یکشت در حرام میاید نیست

وله

در هند اگر کسی نرنجده از دست	گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجبست که شش نیست و انش کردن	پاچی و دیوث و قبه و خیره گد است

وله

دل خوش نکند ناله رازی که مر است	وز گریه غمیسر و دخیاری که مر است
با هست من و دولت دنیا چکند	این میکرده نشکند شماری که مر است

وله

هر چند که خصمی سپهر از جلیست	آسان گذرد و بخاطری که با هست
عاجز شده روزگار از خصمی ما	دشوار از زمانه بیکه بر ما هست

وله

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست	وضع خوشتر از چشم پوشیدن نیست
رانی زهر پاکشیده ام در دمان	دنیا تنگست جای جنیدن نیست





خون شد دل سنگ از اثر ناله ما	ای زمزمه مرغ سحر خوان وقت است
وله	
با ما ز به خیال خامت بحث است	وز سحر کجاست دانه و دامت بحث است
سوخته اند به شرف شهر می گشتن	رد خاص قبول عامت بحث است
وله	
در داکه درمی نشسته میاید رست	راز دل خود نگفته میاید رست
سے باید او جان شیرین میتو	تلخی ز تو ناشنفته میاید رست
وله	
غار السب لاله نام میاید نیست	این شمع نصیب کام میاید نیست
آجسته که سرم خمار از و دارد است	وصله که مرا حرام میاید نیست
وله	
نوبت زکیان با کیان افتاد است	بازی شکر فی بیان افتاد است
شاید که سپهر مقله قصد ز نشاط	شمشیر زدن بدت زمان افتاد است
وله	
خوئے مه و مهر را بدلداری نیست	آبے دزجوی ابر ازاری نیست
شد کشور فضل وجود و انصاف خراب	دیار دین و یار پست ازاری نیست
وله	
دایم که بجز خدای قهاری نیست	بر خاطر م از ظلم کسی باری نیست
ماهیت مخلوق نباشد غالب	مطلوب خدا شدن مرا عاری نیست



کو بسند بجام تو چرا بایار سست	یاران چاکم یار دفا دار کم سست
وله	
دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت	بر سر چون شمع جیوشها بگذشت
از دور در فراق ما ز خود خمیبریم	آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت
وله	
دوران بشاط و غم صلا ی زد و رفت	بلبل ز سر شاخ لوای زد و رفت
گل نیز شکر خند بجای زد و رفت	آمد رگ ابروهای های زد و رفت
وله	
خوشیدر غم بگو بهاران زد و رفت	دلدار و رامید واران زد و رفت
بلبلستان نو بهاران زد و رفت	گل خنده بوضع روزگار ان زد و رفت
وله	
دیشب طرب بر دل غمناکم رخیت	هر بخیمه که داشت سینه چاکم رخیت
شبنم بکنار چشم غمناکم رخیت	ابری دوتنه قطره شک بر خاکم رخیت
وله	
از دایغ فراق سینه ام چو شانت	بوش من شوریده ز مدهو شانت
در بزم تو شمع گوید احوال مرا	این چرب زبان و کیل فایده شانت
وله	
بسته است زبانه و بیان در سیرت	تن ساکن اگر بود روان در سیرت
آواره تر از تست کلام تو حنین	بر گرد جهان گشت همان در سیرت



ہر چند کہ زنده پاک مژدہ ست پلید	این نفس پلید چون بمیرد پاک ست
---------------------------------	-------------------------------

ولہ

ہر چند کہ بارہ رڈو نیارہ ست	در زاد نشستن خطر آگاہ ست
زمین شرم نشسته ام کہ پرایہ تن	گر بر خیسندم بقامتہ کوتاہ ست

ولہ

خارش بخمال خود گلستان ست	ہر زاغ بنوہ بلبل درستان ست
در سال چار فصل تابستان ست	حام زمانہ ملک ہندستان ست

ولہ

امور کے کہ یادہ گوید فطیبت	ہر محبوبے پر غوسے معر فطیبت
ہر بھری بے بصیرتے کشتہ حسن	اما بوناسے عبد یزدان کو فطیبت

ولہ

زمین یکد نفس شدیم غمناک عیبت	چون صبح زویم سینہ را چاک عیبت
در وہم گئے کہ نیست جز سوج سراج	شادی عیبت و غم عیبت ادراک عیبت

ولہ

دم سردی ز اہدان کا فور مزاج	افسر و حرارت بجزوق و او داج
پڑبی نرہ گشتہ دور گردون چہ شدند	آہنسا کہ دہند دور پیمانہ رواج

ولہ

بلبل سسر کردن الہ ہنگام صبح	پیامہ گرفت لالہ ہنگام صبح
احوال خارش شب باقی گشتہ	پُر کرد مرا پیالہ ہنگام صبح



دراغ و سخت سزما را گردون	از خاک سیاه هند در نیل کشید
وله	
باطل کیشان بر ابل حق چیر شدند	رو به بازان رگ صفت شیر شدند
و جال و شان نام سیجا کردند	کو دوک بلجان بو الهوس پیر شدند
وله	
الفاظ و معانی از کلام نوشد	دیوان سخنوری بنا نم نوشد
هر کس زمین پای فرسود قلم	از خانه آسمان خرامم نوشد
وله	
ای آنکه غم تو عیش جاوید بود	جاوید نوید وصلت امید بود
فرماند به کشور خوبی از دست	باز یگر میدان تو خورشید بود
وله	
آنانکه بود ای تو داغ افروزند	از شعله شوق تو داغ افروزند
چشم از کرم از روی تو روشن چه شود	رسم ست چراغ از چراغ افروزند
وله	
تا چند زمانه فتنه اندوز شود	هر گوشه گمان کین سیه توز شود
زیب که جانیان پیشی نخرند	ملکه که بکام پوستین دوز شود
وله	
عاشق تحصیل علم بجا چه کند	در خرد که دزدانه و انا چه کند
فواهی که بعیش بگذر دزد بکف آرد	مغشوقه نان قلت و قلنا چه کند

سبب بی خبری و غایتی که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است
در این موضع که در این موضع است	و	در این موضع که در این موضع است



نران کشته بگر بلا مجساور زاهد	کامد رسد کور شمر آشی ندره
وله	
بر بندی اگر بخون کسر راجه شود	لعل کنی آبگون گیسو راجه شود
در سینه قتا و بار غم بر سر ارم	بر داری اگر تو بار سر راجه شود
وله	
در ماتم تو چهره اگر خون نشود	زین واقعه چون دیده بگرگون نشود
آید چو ز دشت که بلایا و حریف	عاقل بکدام حیل محبتون نشود
وله	
این شوره آن لعل شکر بر ننگند	جادوی نگاه مجسمه آمیز منگند
مستانه ز چشم او برآمد ننگی	آتش به نهاد ز هر دو پیر ننگند
وله	
در ماتم تو شیون دلهاست بلند	بایاد تو آو سینه فرسات بلند
خونایه اشک که نش تا سکت	از فرق ساک نیزه بالا است بلند
وله	
در ماتم تو ملک و ملک شیون کرو	گردون کفن کیود و گردون کرو
دست غم تو ز ما مصیبت زدگان	هر حیب که داشت چاک نادان کرو
وله	
جست دل اگر قرین تو شود	عالم بگه زیر نگین تو شود
بے تفرقه در روی زمین باش خیرین	نازیر زمین خسله بدین تو شود



اگر غایتی از فقر پریشان نشوی	سر پای حسرتی نشد جمع چه شد
وله	
شاهنشاهی خلق جهان نتوان کرد	حمائی این بارگران نتوان کرد
سر در ره این کنده کسان نتوان کرد	پاکاری این کون خزان نتوان کرد
وله	
برآمد وسیله را بکسار نهاد	گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکفش رطل گرانی زاهد	از توبه نمیتوان بدل بار نهاد
وله	
خنک تو بکوه عالی ارکان ماند	ور موج عرق زنده بسمان ماند
در راه گلش فلک بمیدان ماند	خورشید بکوشش بچوگان ماند
وله	
بیل بنوای آشنای نازد	گلشن بدم پاک صبا می نازد
ماگر چه کلک خود نازیم حزین	تا هست سخن بکلک مافی نازد
وله	
بر پای بت از نیاز پیشانی زد	ناقوس فرنگ در منتهای زد
در حیرتم از دل که باین سیرت و شان	بے شرم جهان لاف سلمانی زد
وله	
دستم بشنخ از زو امیدارد	وین مظلوم را چرخ رو امیدارد
در منخل افسردہ دوران بخنیل	ز انوس که کاسه بامیدارد



دزدند ز ما و میفر و شند بها	این راست بود که حق بختدار رسد
وله	
افسرده دمان عهد مار شک پیسند	با فاشس میخ نعل بندر نمبند
نارنگه ریزه شاعران خرع است	این تانوران حاصل بار اطنسند
وله	
نزدیک بود ز لب هوا بر دارو	آهی که سپهر را در جا بردارو
غیر است که استوار دارم پارا	جامی که سپند گرم پا بردارو
وله	
از رگبزد دوست صبا ئی نرسید	چشمم بوصال خاکپائی نرسید
در داکه زرد و ماکس آگاد نشد	منه یاد که فریاد بجائی نرسید
وله	
زان پیش که دی آفت بتان گردد	اوران گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر حتمی رشمه یبار	تا بلبل طبع ما غزلخوان گردد
وله	
مشکل که دلم را نکست شاد کند	یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمست بنده نگار غمزه کشاید	هر چند نگاه عجز فریاد کند
وله	
دل بنده عشق است کینه دارد	جان و تن سرگشته وسیله دارد
آتشکده سینه من خالی نیست	بتخانه آذر من خلیله دارد



آتش بخت شیشه ساعت دارد	پناهی جباب او پیر از خاک بود
وله	
کمر بومال قرعه کار افتد	هجرست که در دنیا بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم	تا که دگر اتفاق دیدار افتد
وله	
در جسم تو ناله سینه فرسائی کرد	ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود	یهوده دل صبور خاراائی کرد
وله	
گلگون سرشاک گرم جولانی کرد	حنا ر مژه را لاله لغمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گدخت	این خاره سخت سست چمانی کرد
وله	
بے پاد سران که بر زه گردی دارند	بر مرکب و هم زه نور دخی دارند
نقش زعیار قلب شان کس نزنند	از سکه نزر سکه مروی دارند
وله	
ابناء زمان در وصف نار اندهند	هرگز پرگاه کس بر بار اندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند	تا سگ بود استخوان همار اندهند
وله	
حنش می از حجاب بیرون آمد	عریان آتش ز آب بیرون آمد
آند سحری بر سر بالینم و گفتم	بر خیز که آفتاب بیرون آمد





مردانه و دواع خرد و هوشش کنند	باشاد بر جان دست در آغوشش کنند
وله	
باشند آه چشم گریان چکند	با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم	با غنچه تصویر بسیاران چکند
وله	
بر لب قدمی بعد بلا کم بگذار	سر در قدم طارم تا کم بگذار
لب تشنه مباد اگزرد و مخمور	از بادو خنجر سر خاکم بگذار
وله	
در چهر خزمین از غم جانکاه بمیر	چون شمع سحر گاه و یک آه بمیر
آنقدر ننداری که در آئی به نجف	جان تو در آید تو درین راه بمیر
وله	
شایخ گل من نظر بنجاریه نکند	رحمتی بدل سینه فگار به نکند
ترسم نبرد دل از خرو و شهیدان بود	ما خوار شدیم و ناله کار به نکند
وله	
اے دستخوش هزار سودا همدار	اے غافل از اندیشه عجبی همدار
آسوده نشسته که جانی داری	تیغ اجلست در تقاضا همدار
وله	
گر جلوه دوست میکند عاشق سیر	دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفته یار را چه سود اے خودست	مستغرق دوست را چه کارست بغیر



لے ناخن تدبیر و نہ بازوی ستیز	نہ جانی شکیبائی و نہ پای گریز
وله	
مردانہ خرین از سر دنیا بر خیز	زین کنه دمن تو ای میجا بر خیز
تنها تو درین انجمنه بیگانه	بر خیز ازین میانہ تنها بر خیز
وله	
در مصر خراب و ہر از قحط تیز	مژگان چون نیل باشد طوفان تیز
با یوسف ماجنای اخوان کردند	یاران مصاحب آشنایان عزیز
وله	
خونم بکشد ای چاکیش مریز	الماس بزحسم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل کہ نذر است	ترسم کہ شود شور نمک بیش مریز
وله	
در راه خطیری کہ نشیب و فراز	کورانہ پیاسے خفتہ خویش ساز
در موضعین و صید معنی شکر	کشتا پر پشہ را بجولا نگہ ساز
وله	
از ہند نجس نجات می خواہم و بس	غسلے بشطرات می خواہم و بس
مرگے کہ بود یکام دل در نجف است	از بہر ہمین حیات می خواہم و بس
وله	
از ظلمت ہند سفلہ انگیز ترس	در تیرگی شب ای سحر خیز ترس
ہرگز ہلکے ز خشمی ہند مدار	نامردیہ ز حملہ خیز ترس



بے قوت چراغش لبسته دمان  
برخیز سرے بکون افلاک بخش

وله

سے صورت معنی و تراپستی غرض  
از طبع قد تو کو تنہی بردہ بفرض  
کو تہا تری یک گرہ از خانہ بطول  
باقانہ برابر سے و لیکن در عرض

وله

تا عشق نگند در دلم تاب چو شمع  
یک لمحہ ندید و دیدہ ام خواب چو شمع  
فریاد ز مشرب سمندر ز اوم  
ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

وله

چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلاف  
تسلیم نگند سکر این کوی و مناس  
ہرگز دلم از عشق نیامد بستوہ  
سنگین نبود سینہ سیمرخ بقا ست

وله

ہر چند نواے آتشین در عشق  
بشنو کہ حدیث دلشیں دارد عشق  
سرمایہ دہ حیات دلمانے  
در سینہ خو صبح ز آستین دارد عشق

وله

صوفی کہ بود اساس کل رش بر زرق  
ز آتش بدمان خاک یاش بر فرق  
خضرہ پای لبست در کام نخست  
نوح دگران خوشش ما گردن غرق

وله

چون لاکہ آتشین و رین تیرہ خاک  
پیدا ست مراد داغ دل از سینہ چاک  
فارغ ز خود بود در غیم کردے  
از غیرت عشق احسن اللہ چراک



از بسکه گزیده ام بدندان غضب	خوئین شده چون پنجه ترکان دستم
وله	
آنم که بکلی نیستی سلطانم	با سمانم اگر چه بے سامانم
دوریت چه آبادین کنه سرا	سرگردانم که از چه سرگردانم
وله	
آنم که ز ذوق نیستی دلشادم	همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد	من از طلب بر در جهان آزادم
وله	
رخ تازده باشک از عواقی دارم	از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه و جگر	اینها همه از تو پار جانی دارم
وله	
یکچند دل از آذر هراسان کردیم	جمیعت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان هوس	دشوار بها بنرک آسان کردیم
وله	
بشتاب دلا بزرگ سفر ساز کنیم	شاید در شعیب بستره را باز کنیم
ما بیل خوش صغیر عشیم بیا	زین توده خاک تیره پرواز کنیم
وله	
بار خودی افکنم بک تاز روم	تا سائید آن سر و سرفراز روم
سود از سفر خود نبودا میدم	جز این که رده آمد در ابا ز روم

بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۶۳
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۶۴
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۶۵
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۶۶
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۶۷
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۶۸
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۶۹
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۰
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۱
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۲
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۳
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۴
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۵
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۶
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۷
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۸
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۷۹
بزرگواران و اولاد	لحم و عسل و زعفران و گلاب	۸۰



از سینه تنگ نقره ستانه	در نیم شبان بر سر کوفی بزمیم
وله	
از ظلمت هستی خود آراوده منم	چون شمع بزیق استاده منم
پایه مشرب حریفان خالیت	خفانه چسرخ را کفن باده منم
وله	
چون شمع بود داغ جنون تاج سرم	آتش بجای زده شرکان ترم
عصبه نبود هست کس ادا گر گرم	عصیم همه اینست که صاحب بهرم
وله	
ای هوش بختی داده فدای تو شوم	خارت زده باده شدای تو شوم
در وصل تو هست هر چه میخواه دل	ای جنت آماده فدای تو شوم
وله	
چل سال کتاب جسم و جان خواندیم	تا رنج زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجیبی فداوه بر دیده بخت	از لبیکه فناء جهان را خواندیم
وله	
پیش کمرست دست تنی آوردم	نزد تو کس دگر نهی آوردم
بیماری بجز داشتم جام ضال	نوشیدم و روی بهی آوردم
وله	
گر ز قهر بر دستانمیدانندم	در محشر معشمان خریدارندم
تنها شده ام کنون درین خوبگاه	یاران بدیار خویش بسیارندم



دله

معنی طلبه بسیار صورت ته کن  
در مجلس قال قال را رو نبود

بگذار حزمین فسانه سازد کن  
دل میخواهی زبان خود کوته کن

دله

آن است جان دل شیرائی من  
شبهائی غمت گفت چون میگردد

گو یاز خدا خواست جگر فانی من  
یک روز نگر دیاد تنهائی من

دله

تدبیر بکار من چه خواهد کردن  
گر عشق نزار شمع داغ افروزد

ساغر بخار من چه خواهد کردن  
با این شب تار من چه خواهد کردن

دله

ای دیده زار من چه خواهی کردن  
با گریه نمانده است تخت جگرے

جز اشک نثار من چه خواهی کردن  
در حبس و کنار من چه خواهی کردن

دله

صوفی اگر تپوای کشف است و نشین  
از چله نشینی نشود کاری راست

بگذار حدیث نفس و بشنوز حزمین  
پیوسته کمان کج بود چله نشین

دله

یاران عسکریز نور بنای من  
رفتند و گذاشتند با یکسیم

رفتند چو موش از سر سودائی من  
اندریشه نکردند ز تنهائی من

دله

حن ظاهر و خالق و حجاب افروزون

سر چشمه نور بشید بجا کاندوون



	ولہ	
وے در سر ہر حجاب سودا از تو جام از تو و بادہ از تو مینا از تو		لے در دل ہر قطرہ تمنا از تو ممنون دل و دیدہ خونبار نیم
	ولہ	
آہ از تو و نالہ سینہ فرسا از تو دل از تو و دیدہ از تو و ما از تو		لے دُرِ یسیم دیدہ دریا از تو خندان گذرے ز چشم خونبار و خوشیم
	ولہ	
لے کو و گران درد فریاد تو کو لے صید بخون طپیدہ صیاد تو کو		ای عاشق محزون ل ناشاد تو کو وحشی تری از خود کمین داشتہ
	ولہ	
از و اعظا بخبر جز افسانہ مجو افسانہ غمتل راز و دیوانہ مجو		سیر غنیم عشق راز بیگانہ مجو مستمردہ ہوشیاری از من مطلب
	ولہ	
افسردہ دل آہ سحر گاہ ہم دہ اسے قبلہ مقبلان بخود را ہم دہ		غفلت زدہ ام خاطر آگاہ ہم دہ عمر بیت کہ روازد و جان تافتہ ام
	ولہ	
دین را بدرم دادہ شکم آگندہ مقدار خدا بندہ و دنیا بستہ		ای صیت بزرگی بجهان آگندہ فردا نبود کیے بمعیار قبول
با کون خرمی ساختہ چون حر بندہ	ولہ	اسے بندہ دہر بدن نواز کندہ



وله

چون باد صبا سبک عنائی نکنی  
ای سر به بخاک تا توان کیسان شد

بازاغ و زغن هم آشیانی نکنی  
ز نثار به پیده ها گران نکنی

وله

آلوده ز بهر کرده امانی  
ماخت ز کوی نیکنامی برویم

و جبت من المسجد نحو امانی  
نَسْتُوْدُ عِلْمَ مَعَاثِرِ الْاَثْوَانِی

وله

زاهد از عشق دین با فسون نبوی  
ترافشته دامن تقوی از می

روی و رخ از میکرده گلگون نبوی  
زین آب گلیم ز بهر بیرون نبوی

وله

سرتاسر آفاق حزین گردیدی  
اکنون دامن رنگ و بو را بگذار

وز دید که دید و دید نیسا دیدی  
تا چند اسیر بی و امید می

وله

تا چه در اشک رغوانی نکنی  
هرگز چون شمع پابزمست نند

در محفل عیش گلشنانی نکنی  
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

وله

امروز دلست ز بر بار عجب  
کو تا هی قصه دیدم ز عمر دراز

دار و نفس صبح غبار عجب  
در گردش چرخ روزگار عجب

وله

از می بسب غنچه گشت گلگون باقی

چون لاله نشسته ایم در خون ساقی





	وله	
هر دم ز تو غم میکند چرخ و بنی دیر و زتر که هست فردا امروز		جز وعده بفردا شناسی سخنی بسگر که چه کرده که من در آنکسی
	وله	
ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری و شمت فرسد بدامن وصل حزین		درد و غم خویش را ایگان نگذاری تا پاپا بسر هر دو جهان نگذاری
	وله	
ای ناله خلافت در دیشان نکنی آهسته گذر کن ای صبا از لعلش		غمازی را از سینه پریشان نکنی آنجاد دل جمعی ست پریشان نکنی
	وله	
ای دوست چراغ چشم بیدار توئی آشوب جهان فتنه بازار توئی		معتوق توئی عاشق ریدار توئی خود یوسف مصری و خریدار توئی
	وله	
در کعبه حزین امیر اسلام شوی یا است عقل باش یا بنده عشق		در دیو حریت باو ده و جام شوی حیث ست درین میان بدنام شوی
	وله	
شوق از بیارت نرساند نرسی در حضرت دوست غیر راه نبود		در صفت بیارت نرساند نرسی گر عشق بیارت نرساند نرسی



بشکست گل خوشتر از گل بهشتی  
خار بی غریب خنجر خنجر بهشتی

چشمه چشمه گل بهشتی  
گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی

وله

از لب لبخند گل بهشتی  
گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی

گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی  
گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی

وله

گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی  
گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی

گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی  
گل بهشتی گل بهشتی گل بهشتی

وله



<p>شاهای شایسته دلدار را          ثنائی که عالی سپاسان کنند          بعجز و سرافکندگی سرنهم          بخشکی چه بندم با فوس لب          زبان از شناختل موساکنم          چو خورشید از ان آتش سینه سوز          بستر تاج شاهی نهم نامه را          مداد قلم عنبر تر شود          ازین رشمه خرم کنم داغ را          به بستان جان آبیاری کنم          بفرق سخن بر نهم تاج حمد          نفس گرم چون برق یزدان شود          زبانم با کتش زنده دامن          بعرض حقیقت لوائی زخم</p>	<p>سپاس سزاواران زمایار را          سپاسی که یزدان شناسان کنند          بسرا ز گل سجده افسر نهم          طراوت دهم از زمین بوس لب          بیاد رخ سینه سینا کنم          نفس را کنم صبح گیتی فروز          لواء آلهی کنم خامه را          خط و خال رخسار دفتر شود          طراوت ز شبنم دهم باغ را          زنی چشمه خضر جاری کنم          زبان را فرستم بمعراج حمد          دل از حمد یزدان فروزان شود          ز تفسیده گلخن دم گلشن          نیاز آوران را صلائی زخم</p>
--	--

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی و برگ ساز راه جاز بی نشانی

<p>خدا یادی و حقیقت شناس          مراجز تو کس یا و رویانیت          ز فیض تو آید دلم در خروش          دلم رشمه بحر انعام تست</p>	<p>زبانی سزاوار حمد و سپاس          چه گویم که یارای گفتار نیست          که نی از دم نائی آید بچوش          چو ماهی زبان زنده از نام تست</p>
--	--

[illegible][illegible]

حرمین از می بخودی جام کش  
اگر محو کثرت و گرد و حدت  
قلم بر فسونهای نیزنگ زن  
چو از خویش و بیگانه تناشوی

زبان مست و عولیت در کام کش  
بهر صورت آئینه حیرت  
ز ندر اهت آئینه برنگ زن  
قبول خداوند کیا شوی

نیایش سرور عرش میر خستین نقش تقدیر و سیله کارگاه  
ایجاد رابطه مبداء و معاد سلام الله علیه و علی اله و آله الامجاد

دل و دیده با فرشت در راه کسیت  
بلند از که شد رایت سروری  
فرو زنده بدر عرفان که شد  
بنوع بشر سر فرازی که داد  
ز فیض که این مشت گل جان گرفت  
ملک چاکر لا مکان پاکسیت  
که پا بر سر راه و خورشید زو  
روان در رکاب که جبریل رفت  
می معرفت در دی از جام کسیت  
زمین بسکن آسمان آستان  
خدا را بود در نیابت امین  
محمد سرا فراز خیل رسل  
انام الله علی شرف المعصطفین

جبین با زمین سای درگاه کسیت  
که بخشید عزت پیغمبری  
فرا اینده قدر انسان که شد  
کف خاک را بی نیازی که داد  
فروع از که رخسار ایمان گرفت  
قدم بر فلک سایه نیاسیت  
که بر سیم و زر که جاوید زد  
که عکس بطورات و انجیل رفت  
دل عارفان زنده از نام کسیت  
فروع زمش قبله راتان  
کفی حجه الله فی العالمین  
امان البرایا دلیل السبل  
منیث الوری ملجأ النجافین

[illegible][illegible]

بمعراج بخشد فلک را عروج  
سپاس و سلامی منرا و اراو  
بر اصحاب و بر پیرانش همه  
عرف ریز شریست کلک خزین  
تهدیدست حیران چه سامان دهد  
درودی سنرایش ندرای میاود

بلند آسمانست ذات البروج  
بر و باد بر آل اطلس اراو  
بیاران روشن روانش همه  
بشاعت ندرای خموشی گزین  
درین عرصه بیکران که جولان دهد  
درین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلکش چمن بتالش خلقان سخن

قلم اولین زاده قدرت است  
بدائع پدید آمد از حرف کن  
قلم نقشبند کلام الله است  
قلم چهره پرداز حسن و جمال  
دستان حق را محکم و مسلم  
سخن جان معنی و معنی سخن  
جماد و نبات و حیوان خموش  
سخن زندگی بخشد افسرد را  
سخن در غلطان عمان دل  
سخن گوهر افروز طبع ادیب  
سخن شور آشفته حالان عشق  
بودش همه زندگانی سخن

نگارنده دفتر حکمت است  
مؤثر خند او ندو مبدع سخن  
زبان بدل زین سخن کوه است  
مسلم دالمی کشور زو ابجلال  
سخنور مسلم علم و عالم مسلم  
معانی نیاید بیان بے سخن  
خلافت با انسان ز لطافت و هوش  
برگ میزند لشته مرده را  
صفا پرور حبیب و دامان دل  
سخن حکمت آموزد دولت نصیب  
سخن نیست غیر از نمکدان عشق  
مسیح سخن یار جانی سخن





که گیتی است اضداد را آنچنین  
چه عذاب فراش چرخ اجاج  
ز کجاست اگر شک را اند سخن  
گر انگوزه اندازه را می شناخت  
و گر چنین هم داشتی آگهی  
گرفته اگر خرمیاری نسیق  
اگر میشد آگهی نگو سیده تراغ  
ز غن گشتی از بخار صوت خویش  
اگر خود پاس میداشت میر  
محل آنجا که بند قبا کرده باز  
خریدار سرگین بود گر جبل  
چه شده گندناگر ز بهر جاد مید  
عنم در پنج دنیا با سهل شد  
پلیدی گشت ز فوج یزید  
عوانان امیرند عارف بقید  
چو ابر جهالت شود منجلی  
هزاران از نیگونه در روزگار  
به بین کار پردازی چرخ پیر  
خزین از دل افسردگی سوز پست

نشاید ازین غم پریشان شدن  
بجائی بود هر سینه را رواج  
زیبائی ندارد و بشک فتن  
بگلشن سراز نازکی می فراخت  
به پهلوننازید س از فر بهی  
ز گشتی به عن معنی رفیق  
نخوردی دل بلبل و گل باغ  
نخست جگرهای مرغان بهش  
کجا فاش گشتی بعبر عبیر  
لنی آمد از پرده بیرون پیاز  
چه کاهش رساند نشان غسل  
بعبر زیانی نخواهد رسید  
چو با مصطفی جیره بوجمل شد  
بسر سبط خیر البشر را برید  
حجی طبل خصمی زند با جنبید  
کجا فتنه رازی کجا بو علی  
عیانست و دانسته بی اختیار  
درین عبرتستان و عبرت بگیر  
ضرر نیست شکوه آلود چیست

نموده و بهر آفرینش آفریده  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او  
نموده و بهر آفرینش آفریده  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او

از هر چه آفریده و بهر آفرینش  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او  
نموده و بهر آفرینش آفریده  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او

چهارمین مقام

چهارمین مقام از آن آفریده  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او  
نموده و بهر آفرینش آفریده  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او

چهارمین مقام از آن آفریده  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او  
نموده و بهر آفرینش آفریده  
درین عالم از آن آفریده  
بنده است اندیشه آفرینش  
بنده ای در پیشگاه او

ندانم کجا عشق را منترست  
شب خفته بختی کند عشق زنده  
بهر جاست چون مهر نیک اختر  
سرازیر کنش نیارم برون  
شگفت از دوش لاله باغ دل  
خوشا ساقی عشق دریا نوال  
سرنه فلک گرم پیانه اش  
گروک از دل خود کند دست او  
کفش سرزیدست و پایان عشق  
گرویی سراسر از دنیا دین  
بهاش پیران هوای وصال

خبر از ریشش نور چشم دوست  
کشاید لوارح گیتی فروز  
و بدو عیان زیر تنیش سرس  
که جان بخت این تیغ آلوده خون  
بلب ساغر خویش از داغ دل  
خمارست با وی خیال و مجال  
خوشا حالستان میخانه اش  
بدستی ندارد طبع دست او  
که بخشند افسر گردایان عشق  
فشانده بنقد و کون استین  
بود خاص شان دولت بزر وال

### حکایت

شنیدم تیدست بیجا صلی  
که پیری چو برد از لیخا توان  
غریزی بندت کشید و برنج  
ز باد خزان خشک شد گلانش  
گل افسرده شد عند لیبی نماند  
شد آخر پس از عیش ناز ملوک  
گذشته آن جوانی و جابه خطیر

شنید این حکایت ز صاحب  
خندنگ قدش ملقه شد چون کمان  
بشد رنگندش سرای سپنج  
نگشتی کمی ز داغ پیرانش  
در ایام سختی حبیب نماند  
رگش رشته جسم نزارش چو دوک  
بمصر اندر رخ نام شد گنده پیر

[illegible][illegible]

وگرزیدست همه از گنجه باد  
کنی تازه تاخسته کنجوی

لای نغمه سنج تو در پنجه باد  
شرابت کمن باد و رایت قوی

کاکشمشی خامه گشت گار بیا و غلامی و از تقاوه انبار والد بزرگوار حشره نشسته مع الاطهار

عطار درمرا گشته آموزگار  
رصد بند گردون نیلو فری  
مرا والد و عقل کل را پسر  
بجان رگبر اوج تقدیس را  
بهین گوهر پاک این نه صدف  
مسیح آدمی خسته عالان بهر  
رخ سر بزرگان گردون فراز  
دل خار و طبعانش از آه گرم  
تنش چون خیال ز ریافت نزا  
در انوار او مهر چون ذره کم  
ز سر جوش فکرت خرد کامیاب  
فلاطون اگر به نشین شد بخم  
ز بیدار بختان قدح بخش نور  
ز ایوان قدرش فلک آستان  
پراز عطر خلقش گریبان گل  
بیش فیض بخش و کفش ز نشان

بتو صیفت غلامه روزگار  
خدیو سیریه بلند اختر ی  
پیمان علم و هنر را پدر  
بدل وارث حکمت ادبیس را  
خلف را شرف بوالشرف ارفع  
پناه ضعیف و پیمان شهر  
بران سته گلگون ناز نیاز  
چو پولاد در دست دلاور نرم  
هلال قدش تیغ فرسوده کار  
ضمیرش دل افروز صبح دوم  
زلال خضر پیش فغیش سراب  
خجالت بخلوت کشیدش که نم  
مدتش بپیل مردگان بانگ صدور  
بیام جدالش باک پاسبان  
غلام با خلاص فخر سل  
بامداد اوزال رستم نشان

[illegible]

செய்து

405

[illegible]

40

مراست چون صبح عواقب خوش  
 نوشتم بوضفش اگر کید و حوت  
 عبادت شمارم ثنا خدایش  
 زاندم بحد بزرگان مسلم  
 مگر مدح خبیث و آل او  
 کنتہ گرمیچ نسیا کان نمود  
 چہ را کنم گرشایش گری  
 اگر سود دنیا غرض داشتم  
 تفاخر کنان سروران جهان  
 زبان میکشودم بنام کیے  
 جو میکردم این باوہ در جام او  
 بہر داشت تشریف جان من  
 نبود می در پنج از نش طالع مال  
 بگردن نہایہ سہ من فرود  
 شے در شمارم نیاید کے  
 پیشزمی ز حد گنج نابردہ ام  
 چہاں مشت خاکیت در راہن  
 بکوین افشا ندہ ام دانے  
 پدرا از ان میستاید دلم

گواہم خداوند فریاد رس  
 گنجدرین ظرافت و پربای ز روت  
 تو از ابلہی بزد امید آیش  
 ز فرماہرمان عرب یا عجم  
 کہ ہر کس بگوید خشنا مال او  
 او ایکسم حق ایمان خود  
 امیدم کہ حق باشدش مشتری  
 و گر از طمع دانہ میکاشتم  
 خریدار بودم شہرم بجان  
 شکر مینفشاندم بکام یکے  
 ہی زندہ میداشتہ نام او  
 زدی بوسہ طرقت و امان من  
 ولی بود بر مہبت من و بال  
 مرا یکہ حسین بست و یکہ سجود  
 باین بکیسی فخر دارم بسے  
 کہ دنیا بود پشت پا خورد ام  
 زندہ کے رہ جان آگاہ من  
 کہ در کوی حق یافتہ مانے  
 کہ فیض رسا نسیہ نہاںم



[illegible][illegible][illegible]

سید محمد بن علی بن ابی طالب

بهر حاجتم از تو اسپید وار	که هم فیض بخشی هم آمرزگار ۴
تذکره این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفا علی	
<p>سرم بود و حبیب فکرت شبی اثر کرد بانگ خدا خوان بمن شدم مست در لذت افتاد هوش ازین مشت کل رفت افسردگی مرادوقی افروذ از نام دوست بخود از سر ذوق گفتم که بان خوشی بهر وقت نبود نکو بود روح ز لذت ذکر قوت چو گفتار او کار فرما شدم چو شمع زبانش شب افروز گشت دلالت و نوعت بر فعل خیر یکه آنکه مردم نصیحت کنی و اگر آنکه خلق از نکو کاریت خوشا آن جوان هر ذیکو شست</p>	<p>بگو شدم رسید از لبه یار بے بجو شید از ان نام خونم بتن چوناکه بگو شدم رسید آن سرش براحت مبدل شد آنزدوگی که آرام جانهای قدسی از دست بکن شرمی از نطق تسبیح خوان تو هم داری آخر زبانی بگو زبانست ندادند بهر سکوت بذکر خداوند گو باشدم ز طاعت مرا طاعت آموز گشت کز ان هر دو حاصل شود و غیر براه خدا خلق دعوت کنی کنند افتخاری به یاریت که دیدارش آرد بر او بهشت</p>
صفیر خامه بلند صریح بهوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر	
چنین است فرمان که حق امان	نشاید نمودن ز فرماندهان نمایند راه خیر و سلوک ندارد نصیحت در بیغ از ملوک

[illegible][illegible]

خدا بندگان از توانا لان بحق شقاوت بلائیت بی زمینار شعورت چه شد ای اسیر غرور شبب عمر رفت و چنان خفته تو دانی دیگر با صلائی زدیم خرین از خروشت جهان میطپد سعادت کسی را کند رهبری که آموزد از گفته ات سروری	دل مستمندان ز جور تو شوق مکن ز میسار این بلار اشعار مگر از غروری عذیم الشور ندیدی مگر خواب آشفته گرا خواب را پشت پانی زدیم زمین میطپد آسمان میطپد که آموزد از گفته ات سروری
---	---

## حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه  
ترا دیده بودم ازین پیشتر  
چه شد چیر دستی و کرد و رفت  
بد بنگونه زرد و نزاری کنون  
لکه کوب از پشه گرد و دنت  
بگفتا که از گردش روزگار  
چه میسری از لطمه سنج ضعیف  
جوانی کند کوه را ایر دست  
چه میسری از بند مستمند

چه پیش آمدت کا چنین رنجا  
ز یون بود در پنجه ات شیر  
که اکنون فرخفته در گل خرت  
که چون گاه از کمر بانی زبون  
چه شد زور بازوی پیل انگشت  
مگر نیستی آگه ای هوشیار  
که خست توانست و در پا چرین  
کنون بر سرم برت پیر نشین  
خداوند هوشی فرا گیر سپند

## حکایت

سیم دل میری شب بخت میست

سحر بر مهرش شفق ایوان نشینست



بدو گفتم آهسته ای لایب گر خراشد و لم گر چه از زاریت تو آئی که از جور و کینت بین بسی کرده پیچید بروست و پای برفتی سبک بر سر کار خویش کنم گر گر اگر جرمت یله کرم گر چه چسباق آلهی بود گر اکنون پشیمانی از کار زشت کشاید در رحمت کردگار کند آشتی با تو شکل کشای	دل مرا مشوران مسوزان جگر ولی ترسم از مردم آزاریت بنالید پیش جبهان آفرین رصد و رطه جستی بکلم خدای نیامد ترا شرم از اطوار خویش بنا لدیه بیرحمی من کله تباهی گران را تباهی بود کنی گز بحراب رو از کنشت گناهت بیا مزد آمر و گار تو چون صلح کردی بخلق خدای
---	--

## حکایت

شنیدم که رندی بامیدود طمع و دخت چشش بمال میتم چو بگذشت سالی بران پیشم روست بگذشت آن کج نهاد بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی و غل باز او باش را مات کرد بدو روز مالی پدر را بخورد جمع پیشه را خانه چون پاکت	پدر مرده را پسر خوانده بود پسر را پسر و در ندید لیسیم گرفت آن پسر پیش را و ستم برافراشت را بیت لبق و فساد که بیدادگر بود دنیا پاک خوی مساجد ز شومی خرابات نکرد پدر خوانده را هم زد و دست برد یکی دختر که دشت در دانه دشت
---	---

<p>سختی از این در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا</p>	<p>سختی از این در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا</p>
<p>سختی از این در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا</p>	<p>سختی از این در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا          که در این دنیا در این دنیا</p>

## حکایت

کنون یاد من آیدم آن زمان  
 مرا کرد و در طلب بقرار  
 جگر العطش من ز تاب و تبم  
 زیر من نقابست بخشی اسیر  
 جمودی مذاق من از زهر دشت  
 پراکنده خاطر و دیدم بے  
 زدنای بهر کیش پسیدی  
 نه ره ماند نادیده نه بهر ای  
 بجای شبا نگاه بجای سبوح  
 بهر مزبومی کشیدم سرے  
 بهر در بے رفت و آمده  
 گوی بردر کعبه که در کشت  
 کشیدم زهر باده ته جبره  
 بهم برسی لوح و دفتر ز دم  
 بخلوت نشستم شمسایان  
 بهر گام پامیکشدم ز گل  
 بسختی ز مقصد چور و نیم تافت  
 یلی پیر تر سامرا در عراق  
 چو از شوق آشفته عالم بید

که شوق آتش افروز شد در نمان  
 جهان سفت سخوان دل مغد یار  
 نه آرام روز و نه خواب شبنم  
 و لے بود قمر گانم ابر مطهر  
 که آتش بهر خشک و تر میگاشت  
 شده عقده را سائل از هر کس  
 سخنها کم و بیش سنجید می  
 نه وه ماند پوشیده نه ده خدای  
 مگر از در پی پیشم آید مستوح  
 و لیکن ندیدم کثاد از درک  
 نه سجد و گر ماند و نه میکرده  
 طلبکاری القصه بجای نشست  
 زهر در بد و لست ز دم قرعه  
 فگندم ورق دست بر سر ز دم  
 ز دم هایو با طرب حالیان  
 نیافت کای که میخواست دل  
 فتوحی دل ز نخبه فیروزه یافت  
 دوروزی شد از دوستی هم و شاق  
 حدیث طلبکاریم را شنید



که در سینه من نهاده اند و در سینه من نهاده اند	که در سینه من نهاده اند و در سینه من نهاده اند
---	---

سینه

که در سینه من نهاده اند و در سینه من نهاده اند	که در سینه من نهاده اند و در سینه من نهاده اند
---	---

که در سینه من نهاده اند و در سینه من نهاده اند	که در سینه من نهاده اند و در سینه من نهاده اند
---	---

ز نیرنگ ایام نادید و سرخ  
 فلک رام بود و جهانش بکام  
 دو پیکر خط بندگی داده بود  
 بدولت جهاندار باهوش و راک  
 بنودی سرشس پای بند غرور  
 چو بنشت بر تخت فرماندهی  
 ز عدل قوی دست کشور کشای  
 همایون فرزند و بکشود مال  
 شدی تلخ اگر عشق بکین ز خلقت  
 یکی گفتش اے خسرو دادگر  
 برنج اندری در رفا و عباد  
 جہاندار گفتش لعجب صغر  
 بسنگی سگی را یکی پاکست  
 شکست از لکد پای آن سنگزن  
 بقدر بر سر ماند ای دادگر  
 که شد در زمین پای بکران بنان  
 چو دیدم باز کنان این سیم چیز  
 مرا باز شد دیدة اعتبار  
 عزت کشید آستین و لم

سپه بیکران بود و آگاه گنج  
 زمین زیر فرمان زمانش غلام  
 بخد مت کمر بسته استاده بود  
 خدا بسنده بود و خرد آزماے  
 سلیمان گران سحر نباشد بمور  
 ز عدل بگزید و رسم می  
 کشید از میان جور بکار و پاے  
 بیار است ملک و بخشید مال  
 گره میشد شش آب شرین بخلق  
 بعد از اینچنین کس نبسته کمر  
 ترا شهر یاری که تسلیم داد  
 که بودم پنج پیر که با پدر  
 بجسی قضایز بکشاد و دست  
 یکبار و باستم خارا شکن  
 چه دیدم پس از چند گام و گر  
 نیامد برون تا شکست استخوان  
 مہیا مکافات را باستین  
 عجب ماندم از گردش روزگار  
 شد انصاف نقش نگین و لم

[illegible][illegible]

九

— ۱۰۰ —

سید بنیو سید بنیو سید بنیو

همه شب طعام گل و شمع بود وضیع و شریفند در این دیار زندان او تا بدندان این شگفت آید هست جامی گفت	بمجموعه بر آتش نهاده اند عود خوش و شاد از در این شهر یار تفاوت بود آسمان زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت
--	---

## حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت بصد عجز و زاری از خواهندگان ندادی پیشیزی بنزد و در خویش نه خود خوروی نه خوراندی کس بیک عمر بر زردی قفل و بند عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در دبال	که دادی بپیرا ش خور مال منست در پنج آمدت قرص نانی از ان نبرون توانیش در گور خویش نهاده و بر ناقه بستی جرس کنون میگذاری که مردم برند جد اگر ده حصت خود کفن که حسرت تو بروی دیگران مال
--	--

## حکایت

بمعروف که خنی یکی داد پند که حالتی بر ایند موران خاک بر آشفته معروف فرزند خوی به پرور ضعیفان رنجور را جو انزادی آموزای تنگدل چراوانه از مور واری در پیغ	که بار شسته اینان جورا به بند نمایند انبانت از دانه پاک کز اینگونه تا نخت دیگر مگوی چه بندی ره روزی تو را جفا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابرو میغ
--	--

[illegible][illegible][illegible][illegible]

## حکایت

شب‌ی در نشاپورا وای من  
سر تربت پاک عطار بود  
مراقب شستم چون می از شب  
شنیدم که میگفت آن پیر راه  
چو این حرف از و گوهر گوش شد

بخت بدیر فریاده دو المن  
دل‌م آگه و دیده بیدار بود  
صفایافت و قتم صفای عجب  
اگر مرد عشقی مراد سے خواه  
ز گفتار لبست و خاموش شد

اشارت به سلوک سبیل عجز و سکینی و ترک خودی و خود بینی

اگر بنده را سر بلندی رسد  
ز خود بینی ابلیس مردود شد  
نه بینی که چون دانه افتد بخاک  
کز افتادگی سرفرازش کنند  
طباع شتابنده در اعتقاد  
مکن خود پرستی ز نابخردی  
مجاهد اگر نفس اماره گشت  
چه حاصل که صد خرقة بر تن بری  
فروزی چو خواهی کم خویش گیر

ز سکینی و مستندی رسد  
کفن خاک افتاده مسجود شد  
بکوشند هر مومنه تا بناک  
بصدناز بارگ و بازش کنند  
بخد متکمر بسته باران و باد  
خدا بنده کردی ز ترک خودی  
کلید در فتح دار و دشت  
خدا رس شوی چون ز خود بگذری  
ره اینست اگر نالکی پیش گیر

## حکایت

شنیدم که سگ میرتی از گزند  
چو گل شکفت غنیمت شناخت

خیو بر رخ حق پرستی ننگند  
مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت



شنید آنچه گفتیم بسمع قبول  
پس انگه در تربیت باز کرد  
که صفاتی خیر چندان هنر  
اگر میتوانی درین گنبد بر  
چو دیدند کاین غافلان خفته اند  
نباشد اگر مدعا ابتاه

لشد از فزون گوئی من مایولی  
دل من خشن گوهر را ز کرد  
نباشد بیزان باغ نقشه  
بران شو که موصوف باشی بخیر  
بناچار گویند گان گفته اند  
خوشی ثواب ست گفتن گناه

### نختم کتاب بنیاد جات

ای بر رخ عالمی در ست باز  
سیلی خور حجب جانگزا ایم  
پرورده تست خار و خنبل  
چو ناله گل از تو خار از تست  
بیقدری ذره نیست امید  
گر غرت گل گیس اندارد  
در پای محیط اگر شکر گشت  
گر رو بکنم چه حیل کوشم  
نیک اربودت همین سزاوار  
گر زهر کیا بذات ز شمت  
پید از حدم جهان کنی تو  
سر چشمه هستی از تو جاریست

انجم ام مرارسان با غار  
در باب چه شد که ناسزا ایم  
خس تن زند که نیستم گل  
دے هم ز تو و بهار از تست  
از پر تو التفات خورشید  
پیرایه گری جدا ندارد  
با قطره کرا جمال حرفت  
ناچیزی خود کجا فروشم  
بدر اک بود و گر حسر بدار  
خود را چه کند که خود نه گشتست  
هر چیز که خواهی آن کنی تو  
امر تو بکائنات ساریست





نوشتی پیروی کاک آفقد  
 جهان پر گرشد ز گفتار تو  
 فروغ سخن گرفت زنده است  
 قنارست کلاک زبانت ز کار  
 از هر سو بود صرصر دی وزان  
 اگر مستمع هست در خانه کس  
 و گرفت بیوده گفتار چیست  
 بس است آنچه گفتند و انشوران  
 ترارفته دامن فرصت ز چنگ  
 حشد ایا تو باقی و پاپسند  
 کمی از کین پیشده تا توان  
 نی سوده تاریخ اتمام یافت

که در لوح گیتی بگنجند و گر  
 بروغش ز گفتن بود کار تو  
 خموشی کنون از تو ز میبده است  
 نفس ناتوان و کنت رعشه دار  
 حواست پریشان چو برگ خزان  
 یکی حرف باشد ز گویند پس  
 خردمند بیوده گفتار کیست  
 مزیدی میسر نباشد بران  
 سخن مختصر کن که وقتست تنگ  
 بجشاس بر من که بخشنده  
 کرم از تو یا منعهم المستعان  
 مسلم با صغیر دل انجام یافت



دل و پنج پیر و این خجسته  
قدوم بر درگاه خجسته  
که در دوزخ و جحیم خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته

پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته

پنج پیر و این خجسته  
پنج پیر و این خجسته



فلک صید زبون دام عشقش  
 بهر وادی که گردد خورش انگیز  
 قبول قبله گاه کج کلامان  
 نیاز افزای عشاق جگرش  
 تسلی بخش جان ناشکیبا  
 چه شمعست اینک جان پروانه است  
 جهان آینه آن حسن زیباست  
 بنار آورد آن گلگون برودش  
 تعالی اندر هنی سکین نوازی  
 بر آردشت خاکی را بر افلاک  
 و بد بارش بعزت تا بر خویش  
 کند آردش از دلق گدازی  
 چه مضر است بر تار نفس باز  
 نفس اتا اثر در دام اسیرست  
 حزمین از پرده دل زن نوائی

نفس میوز دم از نام عشقش  
 رگ نگش شود موج سبک خیز  
 صفت آراسی قیامت و همگان  
 زخیل ناز خوبان جفا کیش  
 بر عتاجلوهای سر دریا  
 دل هر فرزه آتشخانه دوست  
 فروغ جلوه اش را سینه بیناست  
 چو دانع لاله عاشق را در آغوش  
 که آموزد بوری شاه بازی  
 کند افلاک را پیش کم از خاک  
 زده هوش زنده از ساغر خویش  
 بتشریف روی کسریای  
 که تار شعله دارد پرده و ساز  
 نوای عجب نائی و پذیرفت  
 شلایین ناله درد آشنائی

کف نیاز بدر بار بی نیازید عا کشودن و گوهر مدعا از نیسان عطار بودن

حند او ندیدین دیرینه منزل  
 ندانستم بهی خبر راه عشقت  
 برین در حلقه کردم چشم امید

دری نشناختم غیر از درد دل  
 گواه من دل آگاه عشقت  
 الین در رخ نخواهم تافت جاوید



چه گوهرها که از بحر سخایت  
 ترا و شمای فیضت را گرانست  
 ز خواست بیستی بیدار کردی  
 دلی دادی چو جام جم مصفا  
 تنی آراستی زیبا و طنناز  
 بخاک انباشتم آینه خویش  
 شکست افکاده در کاخ دل از رخ  
 خوش آن کو بشکند زندان تن  
 من بطلع آن کج نغمه زخم  
 تنم از ناتوانی گشته رنجور  
 ز کار افتاده شست ناوکل انداز  
 میفرست دیگر صید کامم  
 چه باشد حال آن گشته صیاد  
 اجل چون گردش غافل گلوگیر  
 نهی باشد کفش از سید مقصود  
 رنگی اشک سرخ از دیده جارت  
 بخار حنا طرم گردیده انبوه  
 چه فیض از زندگانی میتوان نید  
 چه حاصل از تماشای رخ خور

فرو باریدن میان عطایست  
 شمار نعمتت مدد زبان نیست  
 کرم عجب عطا بسیار کردی  
 جمال عیب را مجلای اوئی  
 طلسم ساختی بر محسّن راز  
 بنالم خون چنان از سینه ریش  
 شکستم گر طلسم انباشتم گنج  
 و بے چسبید بگلشن انجمن  
 که مردود قفس محروم بانجم  
 بود سر نخوام چون بکلی زیور  
 ز ساعد شاه بازم کرده پرواز  
 بنیگ گرد و شکار بے گرد و دام  
 که عمر از کف دید در جشت آباو  
 نفس گرد و بکیش سینه اش تیر  
 کین میبوده سحیش جمله نابود  
 که رشک افزای گلای بهارست  
 غمی دارم درون سینه چون کوه  
 که نکشاید درمی از صبح امید  
 بچشمی چون چراغ صبح بے نور



قدم سالی بساط قاب قوسین  
 شفاعت پنج مثنوی بره روزان  
 فراز اوج عرشش جبرشاهی  
 سر و سرخیل مقتولان درگاه  
 جانش آفتاب لایزال  
 مرتابنده خورشید دل آرا  
 ادادان رموز کبر یائی  
 ردائی خوابگی افکنده بردوش  
 براق برق پیرش در نگاپو  
 رکانش از فروغ گوهر پاک  
 عنان آورده در یک جافراهم  
 ز برق تعیش ایمان گورافروز  
 غمش جان جهان ازینیت درین  
 خیالش روشن خشن دل تنگ  
 زمکر میسش نبی آدم مکرم  
 ز تقدیسش دل قدوسیان شاد  
 ز بانش منظر آیات تنزیل  
 طیفلی خوار خوان جودش افلاک  
 بطوفان میسر هر عفو فرادان

عجب حجب حورش گزین  
 درین تاریک شب شمع فروزان  
 کمین چراگاهش از مرتابهای  
 دانش خلوت سرای بی مع اللہ  
 صفاتش نور ذات ذوالجلالی  
 در نقص آینه دانش معرا  
 با و خست کتاب آشنائی  
 بر آتش چشم حجب سرمه پوش  
 عجب افشاندن حوران را بدگسو  
 حلی بخش علی بدان افلاک  
 زمام اختیار هر دو عالم  
 شب کفر از من رفیع خود برشود  
 خطاب گرد آتش قره العین  
 ز خاکش حمزه امید گلزنک  
 بتعلیمش قدمت آسمان خم  
 ز نامش کام جانها عشرت آباد  
 طواف در گش معراج جبریل  
 گواه این سخن منشور لولاک  
 همنار لکن همچو مالوده ایمان



سید محمد علی خان میرزا میرزا  
خان میرزا میرزا میرزا  
خان میرزا میرزا میرزا

سید بنیاد و سید بنیاد  
سید بنیاد و سید بنیاد  
سید بنیاد و سید بنیاد

[illegible][illegible][illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

جهان از جلوه جان پرورست دور  
شدی تا کنج خلوت قفا خاک  
قد محراب زمین محنت دو ما شد  
ز قدرش پای بر عرش برین بود  
کنون در گوشه افتاده مدبوش  
جد از پر تو آن رودی و گلش  
زدای سحرت ای شمع مشب افروز  
بر افروز آبی چراغ چشمه عیناد  
برخ آرایش شمس و مسته کن  
بکام دل رسید آخر نقابت  
ز خواب ای مهر عالم تاب بر خیز  
خلاصی ده ز بهران جان مارا  
بلند آوازه گردان طبل شاهی  
قدم بر تارک کرویان زن  
مشرق کن لبا طغایان را  
سرای خورشید جان از خاک بر کن  
چراغ افروز برم قدسیان شو  
چو از جابول رستاخیز خیزد  
نظر بکشا بر احوال شباهم

بها شد تنگ ترازد و دیو میور  
زدای اندوخت همه گنجینه افلاک  
که از سر و سرافرازت جدا شد  
که بر پای تو شیر پای به سوسود  
بکسرت یکدم خمیازد آغوش  
بدل قسندیل را افتاده آتش  
بشبه شمع میگردید بعد سوز  
جهان شد بی فروغت ظلمت آباد  
شب تاریک هجران را سحر کن  
درین خلوت زهد بگذشت نوبت  
تو بخت عالمی از خواب بر خیز  
بجان منت نه و بنالستارا  
ز نوزن نوبت عالم پناهی  
علم بر بام هفتم آسمان زن  
منور منظر افلاکیان را  
کنار خاک را حبیب سحر کن  
رواج آموزگار انس جهان شو  
میخ از شهرمند گیاه رنگ ریزد  
بجنیان لب لبه غدر گناه هم



شرافش برقی خرمین سوز طغیان  
 قدر با جسکه مرد آرزویش  
 شهادت کجا یار اعی عقلت  
 من عاجز چنان گویم ثنایت  
 بیم خاش ز بانم بنر پائے  
 ز بهی نخلت که ککب بی سر انجام  
 کجا یار که منکر کوه اندیش  
 خرمین در راه عشق چچ در پیج  
 خدا یا منکر تی ده آسمان سیر  
 که راه نعت پاکان تو جویم

ز آتش تازه رو گلزار ایمان  
 ظفر در بازوی خیر کثایش  
 که مجنونت دل شیدا می عقلت  
 ثنات گوید خدا و مصطفایت  
 کدام دل کدام نکتہ دایه  
 زنده در طور قدس جریشت گام  
 نهد در وادی نعت قدم پیش  
 ترا پاس ادب باید و گرامیج  
 ز با سنے ترجمان منطق الطیر  
 شناس بنی کنم خجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب  
 کند حل بر چشمت شکست آن  
 مندرغ دل چو گرد و پر تو فلک  
 یک از حرمان کعبه دل  
 بکاک فکر کثافت حقائق  
 دلش آینه دارین معنی  
 سعادت خانه زاد و دمانش  
 گل خوشبوی باغ آشنائی

دست آینه دار شاه غیب  
 ز جام جم چه میسری دست آن  
 پیرای روز گرد و شمع این  
 جرس جنیان این فیر دزد محمل  
 رسد بند سطرلاب و قائق  
 ضمیرش طور انوار تجله  
 رخ دولت بنجاک آیتانش  
 از گل بود باغ آشنائی

[illegible][illegible]

بلنج بلیسی بودم ستر خوان  
 گهی بلبس مفت و ز خوش سرو  
 که ناگه از در آن یارول افروز  
 چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین  
 رگ اندیشه دیدم زخمیه مائل  
 اشارت شد لب رنگین سخن را  
 محبت بر رگ همان میزندیش  
 بیاساتی هوای بر کمال مست  
 رخ زیبا جو گل بی پروه بنامی  
 خمارم بکن از جام مصبوسه

چو بلبس شایان را برگ و سامان  
 گهی چون غنچه لب بریز خموشه  
 در آمد بارخی چون صبح نورور  
 بگو شمع ز دسروش خواب و دشین  
 شادم در میان این راز بادل  
 که آراید چمن را و آنجسمن را  
 نوائی میسر ایم بادل خویش  
 سبوی غنچه لب بریز لال است  
 گره از ابروان مستانه بکشی  
 مگر پیش آید از مستی فتوحه

شمع محبت در آنجمن غیرت افروختن و پروانه غیرت سوختن

محبت شیر و دلها بیشه اوست  
 بود ما صید جانم رنجهاش باد  
 نیارم ز لیبتن بی عشق سرکش  
 ازین طاقت که از پیکر طور  
 تعالی زین همای اوج اقبال  
 از و ملک و ملک پیرایه ندوز  
 غمش نگداشت در عالم دلی تنگ  
 ازین آتش بهر خربین شهر است

دو عالم سوختن اندیشه اوست  
 دلم سلی خود بر پنجه آتش باد  
 سمندر چون شکبده در آتش  
 خراباست وجودم باد معسور  
 جهان را پر زور در سایه بال  
 بهر قد خلعت شایستگی دوز  
 شرابش شیشه ناموس را رنگ  
 وزین غم هر دلی در زیر بار است



محل بندگی چنین باین بحرین بهار جان که فصل کامرست و بهار جهان که موسم گل فشانی

عجب عیدست ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
لبانق ذوق یاب شکر نوش	مشاعر شیرست باده هوش
قوی از اعتمادن قوی نشیت	کلید فتح باب عیش درشت
لب مشرب لب اغرآرزومند	و مان صبح عشرت در شکر خند
بجام فسم فکرت های صافی	سر اندیشه مست شوگان فی
غم دل از شراب عشق در جوش	برندی زاده تقوی غم آغوش
وماغ ز چرخ شک از باده سرشار	حدیث پارسائی خاطر آزار
حسد و محو تجلی های معنی	بهر صورت قلبها معنی
بذوقی کو کهن را کام شیرین	غزال عیش رام و لیس و رامین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش	بدیع عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخوشین ناله خرسند	و مان غنچه لبریز شکر خند
بهار آن برگ و ساز آرای گلشن	چمن سیران ز هر شاخی نوازن
نوا سنجان بستان خاطر آزاد	وماغ عنید لیبان نکمت آباد
چمن چون نوع و روان بر سر ناز	نگارین جلوه چون طائوس طناز
بعد نیزنگ نگ گل و افنون	که بلبل رازند پیما نه در خون
عبیر آست گیسوی ریا حیلین	بتاب افکنده سنبل زلف چرچین
صبا در کوچه های نکمت گل	سراسر کرد چون آشفته بلبل
چو ماژدا منان ابر بهاری	ز مینای شفق در میگساری





سر و سر کرده نازک نهالان  
 نمک پاش لب خم از شکر خند  
 می سر جوش حسن هوش پرداز  
 قبح پیامی دور از چشم مخمور  
 بهشت غمزه های فتنه انگیز  
 پریشان کاکلش سر حلقه ناز  
 دل از رشک محبت چاک می گشت  
 نمان در سبزه خطش بنا گوش  
 بر انگیزانده در میدان و سحر  
 بیاض گردنش دیباجه نور  
 صفای سینه اش صامت تجلی  
 وفا پرورده خاک و در او  
 خردمند داد ایاپ و سخن سنج  
 دلش گنجینه راز محبت

قرار خاطر آشفته سالان  
 حلاوت نجش کام آرزو مند  
 نگاهش سرخوش از میناء راز  
 گزک فرمای غیش از پسته شور  
 کشاد آموز ناوکهای خوریز  
 سیمه ستانه چون طاقوس طنان  
 که برگردش افلاک گنج گشت  
 سمن برار عذارش یاسمین پوش  
 لبش گرد از بلا احتیای سید  
 سوا و طره اش آیات مسطور  
 برودش دل و جان را تبلی  
 نخل مهر از صفا سگوه راو  
 ز گوهرهای مغنی خاطرش گنج  
 زبانش نکته پرداز محبت



که پیش از او از او ظاهر شود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود

و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود  
 و در وقتیکه در میان او بود



فشاندم عیار غم دینه را  
شرابی لب تشنه ام نوش کرد

نشان یافتم یار دیرینه را  
که از وصل و هجران فراموش کرد

در کشایش این نامه شامی و درج گرامی گوید

درج

منه نوا می بیا ساز کن  
چنان تازه کن داغ دیرینام  
نی استخوانم دم صور کن  
که خشمم تسلیم را پر آوازی  
کشم پرده کفنه بکبر را  
که از دیده گویم برستان  
سخن را بستر تلج بیا هی خنم  
بده ساقی آن جام با قوت بگ  
بر آتش خنم دلچ پسندار را  
بیاتانمان دست در زیر گل  
براه و فاجا نشانی کنیم  
سدا ریم در خط فرمان عشق  
سد نافه بکشا خرن بر شد  
بیا باز کن دست بر از را  
که آجوی چنین غم جولان کند  
سخن را ندن نقر کار نیست

نزال

همان را پیر از گوهر از کن  
که دو رخ برد آتش از سینه ام  
چو منقار بلبل پر از شور کن  
نهال سخن با دهم تازگی  
دهم جلیغ شایه شکر را  
گهی از شبنده کنم دهستان  
شیر آب خضر در سپاهی خنم  
که چون گل درم خرقه نام و رنگ  
بر آرم سدا از پیرین یار را  
بر آرم دستی با قبیل دل  
بملک بقا کمالی کنیم  
بر زیریم خون را بمیدان عشق  
تا مل و گر حلیت خون شیر شد  
بگو خامه نکسته پرد از را  
بسیط زمین عشق افشان کند  
سخن در جهان یادگار نیست



<p>در و نشان خراب و بر و نشان دژم  چه دالت یارب درین شست خاک  نه در قهر دین زاهد دلن پوشش  نه در حد خود غامی تیره راه  نه مسجد بجای مانده خاتقاه  همه بسته داسه و دانه  بیای فقیر پراگنده روز  بخود بنگر از دیده عیب بین  خود انصاف ده ای خرد منذراد  چو در سینه داری بهین آدغل  بخود دیده عبرت باز کن</p>	<p>همین بیت معمور ایشان شکم  که یکدل بنی بنیم از شرک پاک  نه بایا حق صوفی خود فروش  نه در فکر خود واعظ خود نما  که گردیده گیتی از ایشان تبا  بخود یار از دوست بیگانه  زمن بشنوا این نکست و لغز  ببین زشت کیشی ریای پاک دین  که حبت روی یاب به بیس المهاد  مکودل بکونقش لات و هبل  خجل گر نگردی مباناز کن</p>
<p>کجاست آیین مردان حق  کنیم یا چون سیرت رفتگان  کجا بندستان صهبای عشق  کجا بیند آن سالکان طریق  کجا سیند آن یارکان کن  از انا نکه دیدیم و بودند چسند  نذارم سیکه از آن همه یادگار</p>	<p>در تحشر فرقت فتگان و تذکر حال گذشتگان گوید  چه آمد کرین سان سیه شد ورق  کشاید دل از دیده سیل دمان  دل و دین بدستان سودا عشق  که در جام شان باد شهید حریق  که ناید بگویشم از ایشان سخن  نشان هیچ ندهد جهان نثرند  چه سازم به تنهایی روزگار</p>

[illegible]

۱۰۰

۱۰۰

[illegible]

وہابیہ

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعیدی شیرازی و تاثیر آن نموده پردازی

دو بیتک سرایند خوش با اثر که گیمان خدیو سخن سازست غبار گناه هم بر افلاک رفت که در پیش باران نیاید غبار سرشکب عم از دیده ام جوش زد برامن دل از دیده خوناب کرد چو ابر سیاه دل بیاید زار هایون سروشی بگوش آدم گر از قلمزم حست بی کنار ترا بر حست ز قمرگان دهر فروخت این گرد برخاسته	سراینده دوش و شب سحر کلام سخن سنج شیرازست ز مسکینم روی در خاک رفت تو یک نوبت ای ابر حجت بهار مراناله آوازه هوش زد جگر کاوی گریه بیتاب کرد بخون خفته قمرگان دریامدار چو از آتش دل بجوش آدم که نبود خشکته ز آمرزگار چو کام دل چنکساران بد غبار غم سینه شد کاسته
--	---

ذکر تلقین ارشاد آباء استاد می نور الله مضجعه

که بادا بروش حیات حق مقرا دل از نقش اندیشه ساز که از خود نه پنداری افعال را فرو بستن چشم جان از سبب که تجرید تجرید نفس از هواست که در دیده اش نیست جز نور غیب	مراد او روشن روانی سبق که ای کودک اخلاص پیشه باز بدل رسم اخلاص آنحال را توکل بود رسم از طلب نه تجرید تجرید تن از قباست بود صوفی آن یار صافی ز عیب
--	--



دین تیره سجده نماز است  
زور دین را درین سینه  
سبب است که از دین بیرون  
چون که در دین بماند  
که چنانچه که در دین  
دین تیره سجده نماز است

دین تیره سجده نماز است  
زور دین را درین سینه  
سبب است که از دین بیرون  
چون که در دین بماند  
که چنانچه که در دین  
دین تیره سجده نماز است

و چنانچه که در دین بماند

دین تیره سجده نماز است  
زور دین را درین سینه  
سبب است که از دین بیرون  
چون که در دین بماند  
که چنانچه که در دین  
دین تیره سجده نماز است

دین تیره سجده نماز است  
زور دین را درین سینه  
سبب است که از دین بیرون  
چون که در دین بماند  
که چنانچه که در دین  
دین تیره سجده نماز است

پیرو تن عقل شکل کثافه  
 بتدبیر سنجیدگان کارکن  
 سبکسر نباید بجارای پسر  
 بروشن روانی برآوردی  
 نظر کن در احوال دانشوران  
 بهر مرتبه در دیر و تجسانه  
 بهر خم که مینی بود در و صاف  
 چو دعوی گراندا شماری نمی  
 بجائی که باشد رواج خذف  
 بدعوی میسر بزرگ گرتن  
 فرومایه گر بدزد و دوحرف  
 نهان تیغ مصری و چوبین کند  
 فریبده دنیا است سنگ محک  
 بگیرای نکورای عبرت سگال  
 بصورت همه آدمی پیکرند  
 زهر پیکر آدمی داده است  
 فریبانگروی به نیزنگ دیو  
 حذر زین دغل سیرتان دغا  
 یکے چند سنجیدگان را بسنج

بدامن شودمان باهوش و در  
 نه مغرور دسرگران بارکن  
 که طبل تپی به زمین فرسر  
 که یک مرد دانا به از عاقل  
 که بے خار نبود گل و نیتران  
 بود در میان پاسک بیگانه  
 فراخت پهنای میدان لاف  
 کند از تو دانسته سپلو تپی  
 چرا گوهر آید برون از صدف  
 فلاطون شری لانی خیره سر  
 نگر دو هم آورده دریای نرغ  
 عیانت پیش نهرا ستمند  
 چو خواهی نماند پس پرده شک  
 عیار حریفان نجوی و خصال  
 بسیرت بسی کم رنگا و حسرند  
 بسے صورت از مردی ساد است  
 چه معنی دهد صورت رنگ و ریو  
 وزین جو فروشان گندم نما  
 مده دل زد دنیا بادی در سنج

[illegible]

தீவிரம்

200

[illegible]

17

بمویته پنهان چو در ناله مشک مجو راحت از برگ ساز طرب نه بندی چون ظالم بخت کمند چه رونق بماند در آن مژ و بوم مکن پرورش مغله را زینهار پذیرفتن از تو ز ما گفتن است اگر رفعت پایه داری جوس بدیوان شانه نشسته بیهمال بنالکه که سلطان سزا میدهد بملک تو هر جا که بیداد رفت دل عاجزان بر تابد خراش مترس از غرلو نه بران جنگ مشو خرد دشمن دوست روی شبان که نازد بچنگال گرگ نه پیچ بلذات نفس دژم رد و مردو ماند بجا نام نیک	شکم بی طعام و گلوگاه خشک تن آسائی خلق یزدان طلب بباید دل ز ملک و اقبال کند که بازو کناید شب کار شوم در خسته که غارت بازش مکار و فی پروری کشور آشفتن است برادر دل ناتوانان بر سس ز بیداد ظالم بپزولیده حال تو چون دادند هی خدا میدهد بود از تو چون از میان دافرت ز آه ضعیفان حذر ناک باش حذر کن ز افتان لهای تنگ که بخت کند آن نکو بید خوس ز بولنت سودش زیانش ترگ چه لذت خرد ستر عدل و کرم خشک آنکه جوید سرانجام نیک
---	--

## حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکه بار دل در گل افتاده سخن چین حدیثش باز آوده گفت	سخن راند در خست آزاده نگرنا چسان گوهر از سفست
---	--



چو مردم ندانند دشمن ز دوست  
 نمودم بهر کوچه نخته شتاب  
 ز بسیاری برف و سرمای سخت  
 یکی مغ دران آتش افروز بود  
 بگفتار ناخوش بگرد از زشت  
 بدل شد زن شد ز حرف و زشت  
 حکیمان بستم لب از پافش  
 ز تند می خجل گشت و خاموش شد  
 ز آتش عیان شد پس ز ماندگی  
 مرا بخت خورم بد بیاه زشت  
 چو در دید و دوشش فکر خواشد  
 بنا که یکی مست شوریده سر  
 بر اسان در آمد ز تاعیس  
 دران کنج گلشن خرید از هراس  
 مرا خسته آمد بر اطوار او  
 دل آسایش دادم و دل دوی  
 چو مهرم دلم نگاری گماشت  
 بعد از آوری گفت آن نیم است  
 چنین که عس و ارد آلوده پاک

اگر سگ ندانند چه تاوان بروت  
 نگر دید از هیچ سو فتح باب  
 کشیدم به گلشن سحرگاه خست  
 که از گرم خوبی جگر سوز بود  
 که برق او باد خاک کنشت  
 شناسانند کین دوش ست شست  
 شد از طح من فیل آبی خرس  
 جفاکش زین فن و فاکوش شد  
 با سکندم چشمه زندگی  
 ز گلشن دمانیداردی بشت  
 ریادش مرا فرش سنجاب شد  
 تن از بیم لزان چو شاخ از تیر  
 گره در گلو گشته تار نفس  
 قطع کنان با منع ناسپاس  
 کشودم زبان را به تیسار او  
 بآین منند از انگی و می  
 بخویش آمدانند که ز بهی که دشت  
 که نشترم را در گجانی شکست  
 تو گرداشتی از خداوند پاک



بشغل خود آن کبر مشغول بود منا و منخشی را اینکه انفس از آن که نمایان حرمت ترایستم شگفت آمد از وی مرا این کلام ندانسته چون ز گوهر خرفت نگه کرد بر روی من خیر خیر تقاضای روزی ز شغل خیس ندانسته عزت خود ز دل فرماندم از راندن پاشش چنان مهر برب مرا زد سکوت	تقاضای کتمان نموده سرود بعزت ترا داستم در جهان بهر حلقه عزت بافتم بدو گفتم ای یار ده گفتار خام سزدگر بلا فی بجز و شرف بگفتا که ایله توانی نه فتنه بسیه است از انسان ریش سفیدمانه بر ناچندی چو گل بزد دید شرمم نگاه از رخس که دل گفت یا لیت آتی اموت
---	--

## در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبه سر بر آوردم از جیب خویش طمع جلوه گر شد مرا در نظر بدو گفتم ای رانده بخروان بگفتا که شک در قضا و قدر بگفتم که از پیشه خود بگو چه منتگاری داری ز جز و کل بدو گفتم از حاصل خود خبر مالک کد است و رعایت کدام	چو آه که خیز ز دلماسه ریش ز هر زشت روی سیکری زشت تر پدر کیست باز گو در جهان نظر بستن از خالق نفع و ضرر چه بانی درین کارگاه دور و نو بگفت از بونی و خاری و ذول بگو شمه باز ای خیره سر بگفتا که حرمان بود و استلام
---	---





که هشیار باشید و آگه بے  
شنیدم نبارید سالی چهار  
رساندند شهر را خبر منیان  
یکے مرد محسرا نوروی ببرد  
جوانمزد شهر را بشورید دل  
بفرمان پذیران نکو بخش نمود  
پلائے سبے بر کرد چون سو گوار  
کزین ناتوان بنده تقصیر شد  
نگیری باین غافل ناشناس  
من از بنده گان کینم یکے  
جهان کرده قسمت بندگان  
گرفتم فرا قسمت فلن را  
فرزونی ربودم من بوالفضل  
باشان اگر کردی داوری  
منه مرد این عاجزده نورده  
ز بیداد من خون شدش ریخته  
خجے بود چون شمع در شک و آه  
که نزل تو شد رحمت سربوی  
شفاعت گرت جان آگاه شد

مبادا که بی برگ مانند کس  
وزا احسان او بود کیمتی بهار  
که در دشت تفسیر و خاوران  
همانا بانعام شهر ره نبرد  
بر آنکس که پایش فرو شد رگل  
که این غفلت هوش فرساخته بود  
بیزدان چهل روز بگریست زار  
ز بیداد من و داد او دیر شد  
که برق از تو آید نه زین ناسپاس  
ولی در ره آزار چاکب تنکے  
تقاعت نکردم بقسمه ازان  
برندی قبا کرده ام دلق را  
چپ سازم بیازار زو قبول  
بیساران خود یاری و یادری  
بدل خون گرم و ملب آه سرد  
بدامان من خوشش آو بخفته  
که آمد بخوابش سر وش آله  
نکو خواه خلقه نه بینی بدی  
نیاز تو مست بول درگاه شد

وہی ہے جس نے ان کو اپنا گھر بنا لیا تھا۔

[illegible]

سکه های بیاضی که در بطن  
خون است و در کبد خون  
در کبد خون است و در کبد  
خون است و در کبد خون  
در کبد خون است و در کبد  
خون است و در کبد خون

وہاں سے پہلے ہی کہہ دیا تھا کہ یہ سب کچھ میری طرف سے ہے

و از آنجا که این کتاب در دسترس  
 همه باشد و هر کس بخواهد  
 از آن استفاده کند  
 می تواند از آن بهره مند شود  
 و این کتاب را می توان  
 به عنوان یک منبع  
 برای تحقیق و پژوهش  
 در این زمینه  
 به کار برد

۵۵۵  
 و این کتاب در  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت  
 ۵۵۵

خدا سے گرم گستر زود اجلال	نیو شنده راز و دانای مال
مرا زین سه محنت رہا کی وہد	وزین بستگی دلکشائی وہد

در نواستب زمان و معاہدہ سفاکان گوید	
-------------------------------------	--

بعد کے کہ طبعم نوا ساز بود	صریر نیم نغمہ پرد از بود
حمارے بد عوی دہن باز کرد	ز حسد خانہ عرعرا آغاز کرد
چو سنبل بر آشفٹ کاکبیر	کہ منکر صد ایست صوت الجحیر
چو خرد عوئی نکستہ سنجی کند	ورق زشت چون روی برخی کند
چہا میکند مسئلہ پر در جہان	الی اللہ اشکو کر وہ الزمان
بجائی رسیدست ادراک و ہش	کہ غم نغمہ سنجست و بلبل خمشت
مرا خچہ شیر گیر مستلم	بران شد کہ نایش بہ پیچہ ہم
بزد و بر اندام چرم جہیشت	ز بانیش بنالہ کہ این المغیشت
سرماز را کو فتن طاعت ست	ز رہ خار و خس رو فتن حکمت ست
چو کژدم گذاری فراغت چہد	تن آسائی از خلق نیردان رہد
ولیکن نیاز بست طبع نعیدور	کہ سر خچہ باز و پنجفالش کور
نزیب کہ در گیر و دار سگان	شود در خچہ از وی شیر نریان
مرا خامہ شیر ست بل ارد شیر	کہ افگندہ در مغز گردون صریر
بجائی کہ گردون فرازی کند	سہر خضم باینزہ بازی کند
چو گرد و غم سلم کاویانی درش	برخ مدعی حسیست زرد و منش
چنین ست ہنجا گردون پیر	کہ بالبلبلان ز باغ سنجہ صغیر



گر نیت هم سر استینش چنگ  
سرم را گرفت از کرم و کنار  
نهاد آن سفالین قدح بر لبم  
غم ورنج ویرینه از یاد رفت

بنالیدم انسان که بگذشت سنگ  
نغم از دل رو و چون رسد غمگسار  
بر آینهخت با موج کوثر تبسم  
غباری که دل دشت بر باد رفت

### حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی پاستان  
گذر کرد روزی بد بهقان پیر  
بصورت کمان بود آن خسته حال  
عجب ماند سلطان بارانی هوش  
عنان نگا و کشید از تور و  
حکیمانه پرسید از و کاین بنال  
جهان دیده گفتا جهاندار را  
جهاندار گفتش نمی حرص و آزار  
هنوزت درین تنگنای محل  
نیمم کنان پیر روشن روان  
نیم بسته در فرمان آذ وائل  
بیک عمر در گشت زار جهان  
کنونم مکافات را کار بند  
جهاندار گفتش نه ای ننده پیر

که سلطان عادل انوشیروان  
که هر سوی او بود چون جوی شیر  
که میگشت با قامت خم نهال  
ز پیر ائل پر درخت کوشش  
پس آزمون جهان دیده مرد  
ثمر میرساند پس از چند سال  
که خواهد ثمر سال بسیار را  
که طے کرده راه عمر دراز  
فراخت میدان طول ائل  
بپانچ چنین گفت کای نکته دان  
که دل میخراشم بدوق عمل  
نخوریم جز گشته دیگران  
بکاریم تا دیگران بر خورند  
مرا زنده کردی باین خوش صنفیر

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

چنین ست رسم خیسان و هر  
شریفی بیاید که از کائنات

که از کثر از خویش گیرند هر  
فتانده چو مادامن التفات

در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید

حزین از سخن بنجی بے حضور  
چه یار از باز او دل یارست  
رویت تنگست دل چون تسلیم  
هان به که از نغمه گردم شش  
اگر هست گوش نبوشنده  
نواند ز یک نکته ام طوط است  
سخن سنج اگر هست شیار سنج  
ازین نامه گردون پر آواز شد  
نوائے که این خامه بنیاد کرد  
بگوشش نظامی اگر میرسد  
بتقلیم من سخ نهادی بنجاک  
وگر سجد کی شد پرورد ادا  
سما عش ز عقل بر روی و بهوش  
وگر نخلبند سخن پروران  
که ناز و بدوران چرخ اثیر  
ترا خامه شیرست ز رویین بدوش

دل نکته پرد از من شد نفور  
چو دل تنگ شد جای گفتارست  
باین خامه تنگ شوق چون کنم  
درین تنگنای سخن سنج کشش  
شناسای در و خروش منده  
وگر نه چرا بایدم سینه خست  
کند قوت جان این گمراهی افش  
روان سخن گستران تازه شد  
دل طوسی نور و دکی شاد کرد  
سروش من خسرو اتی نشید  
که احسنت ای نیر تا بناک  
شدیدی ز صورتی من نوا  
زبان مهر کردی شدی جمله گوش  
طلب بر که از من شدی مدح خوان  
بگلک جوان تو نا بهید پریر  
بمیدان چرخ پلنگینه پوش





در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا

در این جهان

در این جهان

در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا  
 در این جهان را در این دنیا

در این جهان

[illegible][illegible]

ناتوان

آتش نپان ترا و دود میست  
 مشعله افروزی داغست نمائند  
 آغ ازین کلفت و افسردگی  
 محرم دل کو که سرایم غم  
 خاک نشین ست خرمین کجاست  
 مرکز خاکی نه پذیرد ثبات  
 صاف سلوکش هر آینه لایقست  
 چون تو هائی پر محبت بر آرد  
 بان نشوی از هوای بید رنگ  
 ز ابرص و زوشباین کمنه دهر  
 دیده پند و ریش فروز  
 پرده شب باز پیش چراغ  
 با صر و کایه کند هوش و رنگ  
 لولی دنیا چه فایه کند  
 عهد سبکسر کشیده است ویر  
 از دسیله خطبه روشن  
 بر سپهر عمر ز پیچ گذشت  
 نیر شیب تو دمیید از شباب  
 سبز خزان گشت و سمن بر آرد

ناتوان

لعل لبست خون دل الوهیت  
 پیه دماغی بجز انعت نماند  
 با همه آتش نفس مردگی  
 هم نفسی کو که بر آرم دمی  
 خاک نماده ست ببالین سرت  
 خیر ازین رگبذر حادثات  
 رفتن ازین مرحله آسایشست  
 این دو دیرانه بچندان سپار  
 شیشه لیل و نهار دور رنگ  
 غیر روزگی نتوان یافت بهر  
 باز کن در پرده حیلست بسوز  
 شعله اگنیر بود در دماغ  
 لبست این پرده بود در پیک و رنگ  
 گردش گردون چه بقایه کند  
 مهر فلک است و جهان زود سیر  
 ناگذر است گذر استعین  
 خاتم بر دفتر هستی خوشست  
 صبح بر انگند ز عارض نقاب  
 موی چو مشک گو بکا فور شست

ناتوان

ناتوان

در بخارستان و نواحی آن میشویشد که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است	در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است
--	--

فی الجوه

در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است	در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است و در آنجا که در آنجا درختان بسیار است
--	--

بار تو اسیر و ز چرخ طین  
لعل طرا از غرفت جزو گل

برق بکشد من گن کفر و کین  
از شدت گوهر ختم رسل

## فی النعت

ای گمراه فرزند وجود از نخست  
خاتم این نادره و شش محضی  
نور ازل طلعت غرایبیست  
جودی اگر محرمه پیاشود  
زندگه آموز میسوادست  
غایت ایجاد و مقصود کل  
مخزن علمی و کمال عمل  
مایه دراز بجز سخایت سحاب  
فناک رهت نامیده سائی ملک  
سرکش و بدیده امید و بیم  
شمع زخمت آنجنم افروز دل  
پیش لولای صفت پیغمبران  
فناک رهت جبهه تسلیمها  
می برم از دولت ارشاد تو

از تو کتاب اللہ معنی درست  
مناسخه و خاتم سه فقری  
طوره شبستانی قرآنیست  
خاک بره وادعی بطحا شود  
چشمه حیوان غنی از زمزمست  
اصل وجود همه خار و نوکل  
مشرق نوری و جمال ازل  
سایه نشین علت آفتاب  
عدل تو سهار بینای فناک  
گلشن احباب و خلق غلیم  
داع نعمت برق هوس سوز دل  
پیش عطای کعبه دریا و کان  
جزیره فقر تو امتسلیها  
طاعت ابن عم و اولاد تو

## فی المنقبت

شاهسوار منصب بیجا علی

واقف امر از خفی و سبله



ساقی فیض ازلی باده داد +	دل گریز بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد حشمه کشود	زنگنه ز آئینه فطرت زودود
شد ز خورشید لبه محبازده	زاد پیاسا معده یونانکرده
نغمه صبور زرد میر خنیت لبه	سود عنبه کرد می غنیت شب
شوق بکشت ساقی جوشید داشت	خامه ببر بر لبه نا هیله داشت
رابطه بر ساسه راز بست	نقطه انجمام با غار بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت	روم نسب طرؤ ربی گرفت
خطبه معنی بمرادم نشد	تا دل حل کرده مداوم نشد
شاید منت پند بعد ز خرم	تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله منت تا زود از خون لایع	گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه سوک	جامی از ان باده خورشید سوک
رباز به پیا بخیرین خراب	تا دد از خانه او آفتاب

دیدن صبح شکی از افق هویت ذات متویر ظلمت که امنیت جهات

فیض خستین که فردغ وجود	بر قفسه رخسار تجلی کشود
از اثر پر توان نور غیب	جلوه ابداع بر آند ز جیب
عکس ازل آئینه سازی گرفت	نقش دوتی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شده پدید	حفظ احد فاقه بروی دید
را و نماند نیز دلی سبیل	بر افشش قافله جزو کل
آرم نگا چو سکه وصول مراد	دوره و غور ز خست بصیر انهاد



بختیاری خورشید  
 که در جهان دیده  
 زین آینه که در  
 بر سر طوقه  
 قطره خورشید  
 ناخنج را در  
 وادی ایست  
 تیرگی که  
 جنبش  
 رویه  
 بختیاری

۴۹۷

بختیاری خورشید  
 که در جهان دیده  
 زین آینه که در  
 بر سر طوقه  
 قطره خورشید  
 ناخنج را در  
 وادی ایست  
 تیرگی که  
 جنبش  
 رویه  
 بختیاری

بختیاری

بختیاری



من از نه دانه ای که در این دنیا  
 زین دنیا و دنیا داران  
 زین دنیا و دنیا داران  
 زین دنیا و دنیا داران  
 زین دنیا و دنیا داران  
 زین دنیا و دنیا داران  
 زین دنیا و دنیا داران  
 زین دنیا و دنیا داران

که در این دنیا و دنیا داران  
 که در این دنیا و دنیا داران  
 که در این دنیا و دنیا داران  
 که در این دنیا و دنیا داران  
 که در این دنیا و دنیا داران  
 که در این دنیا و دنیا داران  
 که در این دنیا و دنیا داران  
 که در این دنیا و دنیا داران



سپوی و چو آب بکثر تازہ باش  
ترا بر تر از حد خود راه نیست  
جھوٹے بگرد فضا لے مگرد  
فضو کی کند قطرہ را منقطع  
شعور تو ای پائی بستی غرور  
کنڈیہ سگی دیدہ جان تو  
خبر نیست امر و زرا از پریر  
کجا تمار ممکن ہو جب تند  
عبت دام در راہ غفا کش  
نہ پید است راہ و توئی بفلک  
باین خبر کی خوش عنائی کن  
پی مصلحتی گیر اگر میروے

اگر خود شناسی باندازہ باش  
کہ نقش از نگارندہ آگاہ نیست  
ز جاہل فضولیت کردار سرد  
فرخست و ریاد تو تنگدل  
یکی کو در خوشست و تا بندہ ہو  
عدم زادہ است آخشیان تو  
جوان نیست تاریخی جہت پیر  
لعاب عناکب و باب انگند  
زیاد از گلیم خودت پاکش  
درین ورطہ کوئی ہزار بحر دے  
زبان بستہ تر جاسے کن  
رو راست است اینست اگر بگردے

در نصرت خواجہ دوسرا علی آلہ التختہ و الشنا

چرا نام شتی گدایان برم  
خستین خدیو دیار وجود  
تدم سامی بزم ایند پاک را  
بر بر بخت ازین گندہ بر  
فرزندہ پایہ سوری  
گل از نافہ خلق او شکبوی

تائیش بدر ویش سلطان برم  
بہین موجہ چشمہ ساران جود  
مریخ نشین تخت لولاک را  
براق خرامندہ اش برق سیر  
برآندہ تاج پنجمیہ سی  
خور از بادہ ہمارا و سرخ روے



سر سر فرازان جبین مای اوست  
بکونین دارد گرانی نسرم  
چو دارم اساس غلامی قوی

دل قدریان در تولا ای اوست  
که بر در گشس نایب قنبرم  
اگر ای درم دارم خسروی

### ستایش خاقان سخنر

سخن گوهر کج سرمدیست  
سخن چشمه زنده گانی بود  
سخن را بفرق سپهر افسریت  
ز گنج سخن مایه دارست دل  
سخن گوهر و ابریزان دلست  
بنطق نادمی ز اود انسان بود  
ولیکن نه هر کس سخن گسترست  
شراب زنده داری بخم بر بخشش  
ز آواز گرد و عیان خالما

بهین حجبت معجز اجابت  
سخن نعمت جاودانی بود  
بعالم سخن سنج را سروریت  
چو نبود سخن دل بود شب گل  
سخن در پرست و لیان دلست  
حرامین زبان بسته حیوان بود  
بسالب که فاشوشش رخورست  
چو گوهر فروشی ندانی خموشش  
خوش حال شربسته لاله

### در کشایش این نامه نامی گوید

شکست آنخوان طبع اندیشه را  
که اندیشه جادو نگاری گرفت  
ز صد چشمه خون بیش چو دودل  
بدل کاوش دیده نگذاشت نم  
خروفت نه جز و کل اکشود

بدندانه کلک پولاد خاص  
بنای سخن استواری گرفت  
که شد صفو ام رشک چین و چگل  
که گوهر فروز تخیل ابرستلم  
که اندیشه کلک از مانی نمود



چکاچاک تیغ و سپاهوی جنگ بر و بر ز گردان پولاد پوشش زره در پرودوش و سینه تنان بسر ترک زرین آن پر شکوه خندنگ خداوند گویا دل خوش هم آوزدش با و بیم زخم درشت در آمد سیکه نامور از سپاه بترکش چنان کوفت گرد گردان زمین از طیش کوی سیاه شد رسید اندران عرصه طوفان باوج سرگردنان در خیم خام بود هواداشت از گرز بارانده تیغ	فرود ریخت از روی بهرام رنگ جرس و ار از خنجر سخت کوشش بصد چشم حیران تیغ و سنان فرورنده چون آتش از تیغ کوه نیشان نمودی سپهرای بخش بزیر سپر ناده چون سنگ پشت در آویخت با او مل کینه خواه که سر چون کشف در شکم شد نمان رگ خارده از لرزه به تاب شد ز جوهر زردی آب شمشیر موج رخ بخت را طره شام بود بخون تبه پیمانهنگان تیغ
--	---

## اصفت تیغ

تناور رنگیست شمشیر او فتنار را بکشور بود مرزبان بدانسان که گل جامه ساز کهن نیک حمله اش در پیچی سر لای چو لقمه بدم قات را بشکود خط سر نوشت یلانراست کش	سرش زره شیرست منجر او زبان اجل را بود ترجمان کند نخست چرم شتخ کر گدن طرف دار پنجم در افتد ز پا بے جگر گاه البسه ز را برود تراشیدن مبتدیانراست نش
--	---



نجمار نه د نامہ گرفت کھاک  
سوادشش سزیدای هشیار مغز  
زمعنی چو گنهار من مایه دار  
بس اندر از انام ز ناموس کرد  
بس آو ز گنهار نهائے بلند  
رقم ز دست عجب خویش را

کشید آن گمراهی غلطان اسلاک  
ز بهر جنس و رمی نمنهائے نغز  
بگوش خرد پروان گوشوا -  
بیاض اذر قم بابل طاقوس کرد  
بنجار خوش بستان رایان سنگند  
نخست انسان سینہ بد کیش را

### در نصیحت و بیوفائی و هر گوید

ز انون چرخ و زید و دهل  
فریبا گردے بریو و نقش  
ز قصاب پروردن گو سپند  
بدستان فسون ازے روزگار  
به نیزنگ گیتی چه لب تلگست  
شلی باضداد و اروت فن  
درین منتخوان پنج اعتبار  
درین عاریت گاه آشوب را  
چو بهرام خنجر زنده بر فسان  
چو دوران و در جام صافی و درود  
بر آرد چو شیر اجل مرز غاب  
درین بزم بنه اور و در غور

چرا ای شی مشق خندی چو گل  
بیندیش از خوبی اهر نیش  
نه جای امیدست بر گیر سپند  
نه جای غرورست ای هوشیار  
باین مهرانای بیاید گر بست  
به تیغ جدائی تبر و کفن  
نه رستم پاینده اسفندیار  
نه مزدک بماند نه سلمان بچای  
نه شیر و نه دانه نه نوشیروان  
نه پیران شناسد نه گورد و زگرد  
نه ایچ گذارد نه افراسیاب  
نگر ناچه چو دستان و دور



[illegible][illegible]

تو که تاگزیرت نباید در مشیق  
 اگر دوست و کیش باید ترا  
 و گردست نه همترا این رفیق  
 ز من بشنوای یا غفلت گرای  
 که فرموده روزگار این منسم  
 فزون چون قسمت نیاید بستا  
 ز دل نقش آرد و هوس میراش  
 خداوند از آن بنده شادان بود  
 حد خویش را پاس آرای پس  
 نیار در غنای من بلبل سرود  
 که تقلید است درشت باد  
 بهمن از ره برق سیزان کوی  
 کرانان این آب و گل دیگرند  
 و لے گرداری میسها نفس  
 بجای که داود سنجید زبور  
 چو رستم دهر زش کردی خندان  
 چو هومان در آید برشت سیفر  
 چو سام سوار است در گیر و دار  
 بمیدان گیر آن بل ارجمند

رقیقه گزین رهنمای طریق  
 رهنمایی از خویش باید ترا  
 کناری گزین فایغ از این رفیق  
 بنیکه نمک است هوشیار سے فزای  
 خلیف خزان و بهاران منسم  
 زنی بگریم گرچه بالا و پست  
 اباقسمت خویش خرسند باش  
 که راضی بگردار یزدان بود  
 سبکسر بخواری در آید بسر  
 یقتلید نتوان بهتر منم بود  
 که غنایاک بر فرق تقلید باد  
 ابر لاشه خراز پے ما پیوسته  
 سبکبال سیران دل دیگرند  
 نفس را میاورد لب لبین پس  
 فرزند نور نتوان نیو شید شور  
 زن آن به که بند و بختی میان  
 بند و که بسته است راه گریز  
 چه آید ز بجز پیوسته بر بزم سوار  
 که آرد سحر دیو را در کشت

که خنده چون چرخ در پیشگاه	که خنده چون چرخ در پیشگاه
عجب در بر او بر میان بود	عجب در بر او بر میان بود
زینجه نماند بر تن او	زینجه نماند بر تن او
تا آنکه از سر بر تن چرخ	تا آنکه از سر بر تن چرخ
بود که زین از سر بر تن	بود که زین از سر بر تن

۱۴۰۰/۰۱/۰۱

[illegible]

خطاب پادشاه و قبول صلح و ترک شمشیر و اندازی چند از کمر

چو دشمن در صلح زود پذیر	مبادا بختی شود ناگزیر
ز خشم اربسه دیده باغی گزند	برویش در آشتی را بند
بیزوی خود سخت گیری کن	رساند چو دشت دلیری کن
بسا دیده باشی که مور حقیق	زند خجسته با مغزشیر دلیر
بس صغوه در چشم شاهین مخاد	زند جنگ چون کار با جان قتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود	با فتاد پیکار دوش بود
و گرد دست کشته است خود پارت	سزاوار یاری نه پیکار است
نظام جهان گزینار دضرور	بود جنگ جل و فساد و غرور
جما و از پی راحت است	و گرنه چه کین با بنی آدم است
بجنگ آینه بند و کمر عقل و را	چه خصمی کند کس بخلق خداست
چو عضوی شود کشته باید برید	و گرنه کند عین و دیگر پدید
چنین است حدیاست بدان	بکن تیغ داری بکجاست بران
هوا و هوس را کن پیروی	که بخت جوان باد و دولت قوی
در آتش حلق یزدان بکوش	مشویش تا میتوان گشت نوش
رسوم خدائی چوندهی رواج	کلاه گدایت بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما و لپذیر	حصیر فقیری است از سیر
تو دانی که در سروری از بهیاست	چنین رنجان زنی گنهایست
کشد رنج بخسرد با میدخیر	و گرنه چه حاصل ازین کینه دیر



فروخته ترا ز سید و کم مرا  
نغم کشور ببردست بانیت  
خبر نیست آزاده را از اسیر  
خروشید و هفتان آگاه دل  
غم از گردش روزگار ت مباد  
تن آسائی من ز پهلوی تست  
اگر سنج برخو نندار س روا  
بر آخوش باین سنج راحت شست

ترا شادی از دانی و غم فرا  
چو ما زندگی بر تو دشوار نیست  
چو آسوده عالی سر خوش گیسر  
کرای مهر از نور رایت خجل  
ز گیتی بخاطر غبارت مباد  
کسب من آباد از کوی تست  
ندارد و دا گیتے آرام ما  
ترا خرد باد از یزدان بهشت

صفت جمالک بهشت نشان ایران عمر با الشیر

بهشت برین است ایران زمین  
بهشت برین باد جان را وطن  
بود تا بر افلاک تابنده هور  
کسے کو به پیش بود دیده ور  
زمین سرخوش از ابر نیان است  
و مانع خرد از هوائش ترست  
میخای خاکش بتن جان دمد  
نظر در تماشای آن بوم و بر  
هوائش می ناب بهشیار دل  
شیر بد لب لے گر بویرانه اش

بجای

بسپش سلیمان و شانرا نگین  
بسواد انگین در کف اهرمن  
و بوم و برش چشم بد باد دور  
جانرا صدف داند ابران گهر  
گر خاک ریگ بیابان دوست  
نیم چشمه ساران او کوثر مست  
زهرشت او نور ایمان دمد  
بود چشم یعقوب و رو س پسر  
کبابش غزالان چین و چگل  
کند دلدی خاک مردانه اش

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

اگر تر کند خضر از ان آب لب  
 پیشش لجه پیمای پایندگیت  
 طرب نیز خاکش روان پرورد  
 او پس ارد برین شهر جاد داشته  
 بهر کوچه او دو صد کشورست  
 ز خاک رهش سر مه مردک  
 تماشای بهر قصر عالیجناب  
 بهر کلبه بهر حجره و هر رواق  
 زند فال سعد از خیابان خوش  
 بچشمی که سرورش شود جلوه گر  
 گلش چون بهار تماشا شود  
 چنارش که چون صوفیا نیست  
 ز تر میوه های لطافت شربت  
 جهان جویست آن خاک فیروز  
 بهر کام او سلسبیل  
 اسکش نگر دزد و دران خراب  
 سرافرازان خطه شد تخت و تاج  
 شکویش شکر گشت نهجیده را  
 چگویم ز دانش پروران او

سکندر کند و دل خاک تب  
 که هر چشمه اش چشمه زندگیت  
 هوایش میس او مان پرورد  
 پرستش بهوار او داشته  
 که شهری بهر خانه او درست  
 برو دیده رویشان فلک  
 منگنده کلاه از سر آفتاب  
 بموزونی و دلپذیریت طاق  
 که دار و جسد اول ز تقویم پیش  
 ز بالا بلند ان بهر شش نظر  
 تماشا بصد شیوه شیدا شود  
 نشانند بکونین از وجد دست  
 بباغش توان یافت کام بهشت  
 بود مصر در هر دیش شهر بند  
 بجا خشک ماند از ان خاک نیل  
 گرفت کل عدل و دانش را آب  
 حور نق بجاش فرستد خراج  
 کند خیره چشم جهان دیده را  
 بود گوهر دانش از کان او



<p>از آن قادیانی که است  از آن غیبی که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است</p>	<p>از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است</p>
--	---

و در این کتاب

<p>از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است</p>	<p>از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است  از آن که است</p>
---	---

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

مکتبہ شریعت اسلامیہ، لاہور، پاکستان



تنگیم جو خون مرده در پوست  
 دل مرده تن فسرده کورست  
 ساقی قدحی که ناصبورم  
 عشقت و نزار سوگوارے  
 تارام شود دل رسیدہ  
 ای مطرب خوش نفس نوائی  
 کز فیض دست سرور یا بزم  
 در رقص آئیم کف فشانان  
 ساقی سرامت خاک فعلین  
 تا آئینہ ام صفا پذیرد  
 گردید چو جلوه گاہ دلدار  
 اے مطرب جان رو دگر گیر  
 دستان زن دل شکستہ بال  
 کز ذوق سماع پر برآرد  
 ساقی بدہ آن مے مرق  
 از خود بفتانہ آب و گل را  
 گرد در شراب وصل مدہوش  
 مطرب دل ما اسیر خجست  
 بلشین و تو ہم ترانہ سرکن

نشتر برگ فسرده نیکوست  
 آوازنی تو بانگ صورت  
 صد مرحلہ از شکیب دورم  
 یک جان و نزار بقرارے  
 بایار نشیند آرمیدہ  
 آرام رسیدہ راصفاے  
 ماتنہ فکان حضور یا بزم  
 بر نطع سپھر پائے کو بیان  
 بردار غبار ہستی از بین  
 عکس رخ دلربا پذیرد  
 آئینہ گذار و عکس بگذار  
 بکرہ ز ترانہ پردہ بر گیر  
 مشتاق بنا لہاے حالت  
 این کہنہ قفس بجا گنارد  
 تا جان کنہ از قیود مطلق  
 بیند رخ آن بہت چکل را  
 از ہر خیہ جزا و کنہ فراموش  
 مرغ محسوس ترانہ نجست  
 افسانہ عاشقانہ سرکن



ساقی می آفتاب و شش کو  
 تار یک چشم خرو گرفت  
 شمع ره کفر و دین برافروز  
 مطرب نفس برشته دارک  
 در حبیب و کنار گوش ماکن  
 مشکین نفس و آتشین لعل  
 مطرب دم جانفرازانم  
 نگذار بحال خویشس مارا  
 تار روز و خیال رخ نماید  
 ریشته نگ و پوی را کنم پے  
 ساقی سر مہبت تو گردم  
 ششیدی دوسه صوفیانہ بردار  
 شمع رخت انجمن فروزست  
 دیر مینہ گدای سے پرستم  
 مطرب نفس بکار لئے کن  
 دیماہ جوان بہارم افسرد  
 بنواز بیاناگ آشنائی  
 ساقی لبغای می پرستان  
 سے کن بیچ جبین کشادہ

بر جہنہ شعلہ و کاش کو  
 مار سیہم گلو گرفت  
 صبح شفق جبین برافروز  
 دردانہ بسے برشته دارک  
 تاراج متاع ہوش ماکن  
 افگندہ بہت در آتش نعل  
 مستانہ ترا نہاست نامزم  
 تسیر کن رہ و دکشی خدا را  
 بختم بفلک رکاب ساید  
 آسودہ کنم مقام در سے  
 پروانہ طلعت تو گردم  
 این ماومن از میانہ بردار  
 پروانہ زہد عقل سوزست  
 از ساغری تمہیت دستم  
 جانے بہ تن نزار لئے کن  
 دوسرے روزگارم افسرد  
 درزن بدل آتشین نوائی  
 کز شرم براہینم مستان  
 چون گل کشت ناثرین کشادہ



افسانه از مجاز خالے  
 بیدارے بخش هر منزل  
 لشکر بر سای آسان سیر  
 در صید که سخن قوی است  
 صید انگیزش بکاک چالاک  
 اسی شعله زن کباب جانان  
 ناخن زن سپینهای رنجور  
 ز اسب که مقام عاشقانت  
 بختای دله بدر و مساز  
 سیلی خورش خورش انگیز  
 نادر که به غمزه کمان دار  
 قمرش بذاق جان شکر خند  
 ز بخش همه خند و ریز چون گل  
 از تیغ جفاے عشق بسمل  
 لے نور دل بایند بنیان  
 تار یک شبنم بخش نورے  
 آب و گل من سرشته است  
 بر کشت دل امیدواران  
 بشنو خونین ترانه ام را

پیرایه نکشای خالے  
 چون زلفت من بران مسلسل  
 آزاده ز آب و خاک این دیر  
 نکشاده هر شکار و دوشست  
 شیران خالیش بفراناک  
 وی آب روان نشنه کامان  
 الماس تراش ز خم ناسور  
 بیدارے ما باکران هست  
 صد چاک ز سینه بر بخش باز  
 خوبان بجز احتش نکام ریز  
 پیکانش کشاده جابو غار  
 با جور تو لطف آرزو مند  
 میدانگه صد سپه تغافل  
 سیش بمیخته گشته وصل  
 وے شمع طراز شب نشینان  
 آشفته و لم برده خنورے  
 وین تخم امید کشته است  
 باران عطاے خود بیاران  
 در خاک مسوز دانه ام را





<p>دریا کش بحبہ فتوت          حسان عجم خطاب من کرد          شد ملک سخن مرا سلم          رائج نشود طلای خورشید          جمشید رم و ست جام اویم          نقش ز دل و زبان تراود          یکا خنکده است نه سپر شش          عالم اسد و ز نور پرورد          معراج و گر علو ثنائت          زیر قدم است بنجا کبوسه          عین الشمس خطاب شاید          نور دل و دیده اش توان گفت          تن نیست که جان جاود نیست</p>	<p>آن گوهر افسر فتوت          گوشه بدر ختاب من کرد          از منیف قبول آن مکرم          بے سکه من که باد جاوید          من بنده کین غلام اویم          بے آنکه تلاش منکر کاود          در جوش بود شراب مهرش          لے عرش جناب لامکان کرد          معراج نخست آسمانست          روشن گران آنوسه          چشمه که بدر گشت بساید          مرگان که غبار و گشت رفت          جسے که ترا بجان فنا نیست</p>
<p>قد تو ورا سے فہم و فکرست          نوح از تو طراز از بندہ می          جان و دل قدیان سبیلست          کونین نوالہ خوار خوانست          ز اندم بعلای جان رقم زرد</p>	<p>لے زاد و اولین قدرت          آدم ز تو یافست سر بندہ می          معمار حرم سرا خلیفت          در طور کلیم یک شبانست          خلیفہ ہر بشارت تو دم زرد</p>



شد قصر نبوت چو بنیاد  
چون بود بر زیر سایه است مهر  
سرگشتگی فلک خوش از تو  
در دست تو ننگ سبزه خوانی  
اسے پیر بے حجاز مطلق  
زمینده قرب قباب تو بین  
املاک رهین بحر جودت  
که لغت تو قد خاکیا نیت  
ما جسم دنی تو جان پاکه  
حرفے نتوان زدن سزا نیت

کسر از تو بقصر کمر سے افتاد  
بنمود بکنق ساید است چهر  
نفسل مه نودر آتش از تو  
با لعل تو خنسل کمتہ دانی  
وز حلقہ کبریا است برقع  
خاک بر رست آبروی کونین  
افلاک طفیلے وجودت  
زیب و دم پاک قدسیانیت  
مادر سمک و تور بر سنا کے  
ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصہ لا فتنی سلام اللہ علیہ

ہر تارک خصم شاه مردان  
کلکے کہ بدستم استوار است  
طغرائش نامہ فصاحت  
ز گشتہ سخن بنام و ناموس  
باخته دلان دم میجاست  
در جدول او زلال ثلیت  
دستان زن پاستان فنا نہ  
ریزد شکرین رطب خلش

این خامہ پلاگیت بران  
در دست علی چو ذوالفقار است  
لیلے و شجہ ملاحست  
ہر صفحہ از دست بال طاووس  
با بختیان عصای موسات  
در دیدہ قبلیان چو میلست  
گویندہ باز بدترانہ  
پرورده بشند امیر خلش

[illegible]

ଶ୍ରୀକୃଷ୍ଣ

664

[illegible]

己

## ایں تمثیل ہم ازین کتابت

راستاد که باد روح او شاد  
 روشنگرانه راز میگشت  
 کز خانه کتخدا سے و هفتان  
 بگشت فراز بام نجیب  
 بز دیو چو گرگ را بنا کام  
 چون دید بحال ناگزیرش  
 گرگ از سر وقت گفت کای شوخ  
 این عریده نیست از زبان  
 بزر اندر سد بگر دشنام  
 زین گونه دین زمانه دون  
 هر گوشه پهر سفله پرور  
 تیزان زمانه را بمیدان  
 زین بزم درمان نبود تئویر  
 بزیر سر بام جا گرفت  
 تا که بجهان جگر توان خورد  
 هر خیره سدی بکام دارد

زیبا شله مرا بود یاد  
 در سلاک فناء این گمشت  
 بگرخت بزم فراز ایوان  
 گر گم بگذاره بود در زیر  
 بکشد زبان بطعن و دشنام  
 افسوس شمر و تابیرش  
 بیدادنت مباد منوخ  
 دشنام بمن دهر مکنات  
 این طعن و مخط بامت از بام  
 افسوس خسان بود ز گردون  
 بوزینه و بزمنوده سرور  
 کردست حریت شیر مردان  
 گر بود محال جمله شیر  
 خوش عرصه زدست ماکرنت  
 فریاد چرخ تا جوا نهد  
 یک بزجه که صد بام دارد

در مخاطبه نفس و خاتمه کتابت سب گوید

در باب حریں که در چه کار حق

روی دل خویش با که دارے

[illegible][illegible]

بر عرش زدی لوای خامه  
با کاک تو جان باد است  
ما ہے پیکر طبر بر آذر  
چون خضر خجسته طابع کو  
در قصه سخن نبود رونق  
پیچیده پرخ بانگ کوست  
بر نقد سخن ز خوشنوائی  
بازر چکند صو حایل  
نام این نفت دیو بهی را  
باد افلاک چو مهر تابان  
از اوج شرف مباد افولش

زمین نامه عسبرین شامه  
سر چشمه آب زندگانیست  
در خاک ز حسرتش سکندر  
تا ترس از دل به ازین جو  
رونق ز تو یافت این خورنق  
ناپید دهد بنجامه بوست  
ز دکاک تو سکندر والی  
کاسد نشو عیار کامل  
کاشکته در ست مغربی را  
پیوسته جهان فرو درخشان  
بخشد دل مقبلان قبولش







از نقد در کنارم رنگ طلائی هست  
 بگسسته الفت من از خیل یو قایان  
 آورده همچون نیست خاک می نهاد دیگر  
 ده سال شد که در هند عمرم بر ایگان رفت  
 و مسردخی زمانه خرم بهارم افسرد  
 ای سرغبار راهت زان خاک سرمد کار  
 جایی که نور را است گلگون بر فروزد  
 در خون نشسته دارد هند بگر فشارم  
 نه قوی که آیم تا خاک آستانست  
 از باد مسروهری شاخ خزان رسیده  
 نفس باینه فطرت تا که کند تحسّل  
 در سونات دلی میج تو بیسرایم  
 هر فردی از دین حیت باشد حدیث منزل  
 هر سومر بر کلکم طبل سکندر می زد  
 بنگر بمایه داری نیسان خامه ام را  
 برخاک عجز ریزد سر بجنبه نهتن  
 لب بر کشاد گوهر در جیب بحر و کان کن  
 از داغ مهرت امروز فضل فرد و هر دم  
 از مصرعی توان یافت طبع بسیر طرازم

ز الوان محترم نیست جز آنکه از عوانی  
 پوشیده هست من چشمم از نسیم فانی  
 تا این کسین بنار افلاک گشته بانی  
 ز میان کسی نداده بر باد زندگانی  
 عریان تنست نخلم از باد مهر بانی  
 خونبار دیده ام را بفرست از رخانی  
 از دزد کتر آید خورشید خاورانی  
 من داد شکوه و ادم باقی دگر تو دانی  
 نه طافتی که سازم با حرقت خانی  
 رخساره در زیدی را غصان میمیرانی  
 باطنه اربازل با نخوت ادانی  
 زان پیشتر که آید بلبل بفرند خوانی  
 من اسره العقیل من سر حق المعبانی  
 تا گشت در بهوات سر گرم میج خوانی  
 جز من کسی نیاروز میان کمر فشانی  
 چون خامه ام کشاید بازوی پهلوانی  
 گفت بر کشا و فشان صد گنج شایگان  
 کمتر بد چون یاد آثار پاستانی  
 جان را بخت نباشد این جودت در دانی

انجیل مسیحی و انجیل یسوعی

ایک دفعہ ایک شخص نے کہا کہ میں نے ایک دفعہ ایک شخص کو دیکھا تھا جس نے ایک دفعہ ایک شخص کو دیکھا تھا

[illegible][illegible][illegible]

وقال رسول الله فيك مبشر  
فمن اين ولاده فمنذ اوليته  
اتيتك يا مولاي لانام مولاي  
فدخلك يا ديني ودنياي ملتي  
فيا عمرة الاطمار من لي غيركم  
عسى الله ان يعفو العثار كحبيكم  
علقت يدي جبايل ولا لكم  
طربت بجان العشق من كل حبيكم  
ابا الله الا ان يستمر نوروه

در موالای

وصارح بالوحى الجليل وخطابا  
ولاك على قل الخليفة او جبا  
فدنت معاذ اللطرب وند هبا  
ونى شرع المحبة لست معاتبا  
واسعد من انتم رجاء الطيبا  
اما طكم حبس الذنوب واذا هبا  
فوالله بالزلات لست معاتبا  
سقاني شرا بما الذود عذبا  
ولو كره النجار طغيا نانا و ابى

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در شعار رقم فرموده

بمخدا که از اشارت کن  
که مرا شعر و شاعری عارت  
بار با خواستم کزین دولت  
نکته بنخواست میرسد بهلم  
در نوشتن بسی ماطله فرست  
ز آنچه هم بر زبان خامه گذشت  
بارده هم بقتید مضبوط آمد  
منی هزار است در چهار کتاب  
تنگ شد در فراخنای جهان

عالمی را نموده معماری  
کاشش بودم ازین هنر عاری  
دوشش خود را دهم سبکباری  
چون طبعیست نثر گشتار می  
یک نوشتم ز صد بدشواری  
شد پریشان بس زبیراری  
اچو در نافه مشک تاتاری  
نقش کلب بدایع آثاری  
خامنه من ز رنگ مضناری



نرگه هر گز ترکان چو ابرو دریا بار  
گشته تارا میدم فلک بزدستم  
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کس  
شیم گلشن کونین عبیر حبیب وفا  
بمژده گشت که ای خادو خسر عشق  
چنین که هر قلم استخوان ناله سراسر است  
بگر گفتمش ای مونس شکسته دلان  
سخن چگونه سراپم نفس چگونه کشم  
نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست

ز ناله هر سر مو گشته بود خسته صورت  
شکسته جام مرادم جهان بنگ فتور  
که بود گرد در پیش تو تپای دیده حور  
نسیم بر تو طوفش چراغ بزم حضور  
خراب دولت از فیض دوستی معمور  
مدار کاک پناحت شعار را معذور  
بروز کار تو ویرانه دفن معمور  
دلم بر آتش چشمم آب و بختم شور  
اگر شکور نه در پیه باشش صبور

هزار من کلماته الفایقه

از چهل سال فرون شد که بشیرین سخنی  
آن سراپیل نفس بوخته ام کز لطف دل  
باله از تربیت ناله من شعاع شوق  
هر گز کز بزرگ نیسان قلم رنجسته ام  
دشمن دوست چه دانا و چه نادان گیرند  
وحش و طیر از اثر ناله من در شورند  
طرفی از شهرت و از شعر که بستم نیست  
ذلت شعر فرو بردم در دل خاک  
آن فر دمایه بیچاره که امسال زبان

من چو خورشید در آفتاب جهانم مشهور  
میدم از گلو می خانه من نفخه تصور  
زیر بال نفسم گرم شود آتش طور  
بود آویزه گوشش و برایام مشهور  
مصرع را بعد اگرام چوبیت معمور  
چون سدا میدن داود بآیات زبور  
که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور  
زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور  
بکشاید لبخن با هم سه سامان قصور



دربروے جهانیاں بندم  
سفر و درمگ نزدیکیست  
زردانے کنم بکیسه دل  
دست از خوان آرزو بکشم  
عشق بازے بخویشتن فکرم  
متنگم از شهر رو بکوه آرم  
لیک چون کار با پست خدایت  
زین پس فرصت از خدایم

کنج آسایش اختیار کنم  
فکر سامان آن دیار کنم  
گهر اشک در کنار کنم  
ببین خون دل مدار کنم  
ترک یاران بد قمار کنم  
خانه در رنگ چون شتر کنم  
نتوانم بخویش کار کنم  
دیدہ در راه انتظار کنم

### ومن شر الیف انفا سه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی مبد خاک  
بانگی تمام ز جبر و سفیر تمام اثر  
لب رازجوی کوثر و تسنیم تر کن  
این نکته طبیعت من گشت منطبع  
عید شباب و شیب سر آمد بدین منظر  
اکنون که سیل عمر بود روی در شیب  
نم در جگر نمانده ز بس برکیده ام  
حاشا مجال نم که جگر بود مدتی  
این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز  
کالای من هنر بود و در باط من

عقای قاف بهتم از عرش زو صفیر  
کامی شیر دل چو دایه بشوید لب ز شیر  
خون جگر لبست ترا قوت ناگزیر  
زین شعله شمع فطرت من گشت شبنم  
پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر  
سوی جو غیر من شده از شیب چو غیر  
زین را بتم نجاہ قلیست و نه کثیر  
دندان گزای من خمی از عیش و پذیر  
خود مانده ام بقید حیات دزم اسیر  
هرگز نبوده است جز این جنس بے نظیر





بر نیان بافت تخته کرده دکان لب معنی بمهر خاموشیت سفله پس کیت در زمانه بگو	روزر بازار بوریا بافت سر و سر پای در جهان بافت رزال النفس اگر ز اشرف است
---	--

## ایضاً

دنیا طلبان سپیم خود را خواهند نهای یکدیگر را در ماتم مرگ خرباشه	جسان منتظرند تا بر آید تا کار به بر عا بر آید سگ را شکم از غراب آید
---	---

## ومن حکمه

اے چرخ باید از تو دین عرصه کم کردن کج بازی ترا بی نیست در میان ناکے زوجی دیده کنی تر لب مرا هرگز نداشتیم تلخ آبه تو چشم پنجاه سال شد که شب و روز می چشم خود که خط کشم ورق هست و بود را	من اسب طح دادم این فیل مات چیست نیز نگه هر و کین تو با کائنات چیست تا آب تیغ هست میسر فوات چیست ابن دید و راجحون دل ما برات چیست در جام عمر جز می تلخ مات چیست آگه شوم که معنی نفی حاجات چیست
---	--

## ومن کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حرمین دشتی غزال من شده هم آخور خران گردن کشید از قفسه عند لب و گفت	دور زمانه ام ستمه زین بر نکرد جور می گس زمانه ازین بیشتر نکرد آسود بلیله که سر از بینه بر نکرد
---	--



## در اسن کلامه

گشت است صفحه زمین شست خن خیرین در حکم است ناکست لیمانی رخن نیروی خاک است که مانده از غرور اموج فلک در آب گزاشته غوطه ور لیکن در شرم کوتی از دوح مثنی	ناز مخرام کلک همایون مثال را گویم بشکر سلطنت بی زوال را بر خاک حجز نایب پور زال را کلام کشود تا کف دریا نوال را شعله بر آوزم عسری لفعال را
--	--

## در وصف قلم فرموده

ریزدشکرین نکته خیرین از بی کلام از غاشیه داران کین است کینم خونین جگر از حسرت ادخل و اعشی در مرحله وادی قدس است بسیر بر اوج رسانی عروج است چو شهباز در گنبد گردون چو فتد بانگ سفیرش گلر نیز چه در انجمن نظم و چه در شعر از خجالت او خامه مانی است بصد رنگ در چشم دبیران نو آموخته پرچان از همت فطرت چو دستم گم افشان دستان زن عشقت بسوز دل دوار در طول بقای شکر افشانی این سینه	کلام همه بشکر شکنان ساخت شیرین اندیشه چو بند و کیمیت قلم زمین غرق عرق از غلبت او کوثر و علسین در مصطفی عالم ذوق است بکین در صید تذران معانیست چو شاهین مرغان اولی انجبه آید تجسین سر سبز چه در موسم دایه و چه تشرین وز نکست او نافه نفس باخته در چین بر فرق حرفان زبان ساخته ژوپین وز جوهر فائیت چو نخیم گم آکین چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین دعوت زد عاگوی از روح القدس آیین
--	---



سر نواز فرخنت حاسد بر گشته بخت

خامس مراد در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بگفت تیغ من از دها پیکر لیست

درین کف ظلمت رخشان چراغ

ز باکی گوهر لب لب آب

نماید ظفر را بساغر شراب

سباد از رخ زلف جوهر نهان

ابا صولت شیر و شرم بپایک

بدریا می بجا تنادر و ننگ

ز خون پلاش بر خواره رنگ

شکر را بکام مخالفت شکرنگ

ز آینه اش زور متاب ز رنگ

این قطعه در جواب اشتیاقنامه پادشاه متفوق شاه طهماسب صفوی

لایه صاحبی که از اثر رنگ و بو تو

کنجیت منیر کشایم بسرح تو

صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز

گر خامه ریزد از کف جود تو شرم

هر جا حدیث پیچ خضم افگنت شود

از اعتدال طبع تو گر کسرم سخن

نگذاشت جوش ریشه بخت کف مرا

از گردش زمانه ناساز شد ضرور

از صبر نیزند دل مغرور لافنا

این شعر از مهندسید الاقبال میر صد الدین محمد خرمی نوی نوشته بخت شرمی

خرمین از تقاضای مهت بر آنم

که خوان سخن ز باخوان خرمی

وہی ہے جو ہم نے پہلے دیکھا تھا

१५५५-१५५६

میرزا محمد اکبر

[illegible][illegible]

دین که را که بود در رو تو	گل نه خا بر جفا فرستادی
کرست را چو نیت پایانی	عشم عالم با فرستادی
دل و چشمم هوای رویت داشت	گل ترست فزا فرستادی
خار خار عجیب و دامن گل	به من بیخا فرستادی
هم خود انصاف شود کن که چرا	چاکه خود بیخا فرستادی
ای تو شخص وفا بگوز چه رو	گل هست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میان جمال الدین عبدالرزاق صفهائی و پسرش  
خلایق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوشن از بریاری که دلم شفته است	وز شرح کمال خردش ناطقه لال است
آید برم قاصد فرخنده سروشی	بانامه عذابی که مگر آب زلال است
نشرش نتوان گفت که سلیکست ز گوهر	هر سطری ازان در نظر عقد لال است
بکشودم در بر خواندم و سنجیدم و دیدم	کز بنده ره می حاصل آن نامه سواد است
کامروز درین ناچه عاشق مخانرا	غوغا بر شعر جمال هست و کمال است
القصه درین مسله یاران درو گروه اند	در محبت ترجیح یکبیزین دو جهد است
این شعر بدر آور د آن شعر سپر را	یکسو نشد این مشغله امروز و سال است
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل	کز کلاک تو حکمی که رسد وحی مثاست
بکشاد پی باخ سنجیده پز خویش	سبزغ خیالم که پشیمش نه باست
مجموعه آن اردو بدقت نگرستم	کز معجزه گفتن نتوان بحر حلاست
دیدم که دوات و قلم آن دو شمشاد	در ملکست شوکشان کوس و دوات





## فی مرقیة والده العالمة طاب ثراه

سپهر از مرگت احیای حقیقت بی شکسته کفیدی تاز من پیش استخوانش آجین پرا تو در پیرانه سر رفتی من هم در غمت پیرم نهان بی عرش نعت ناندیدم در دل خفا گشتی تاز هم شیراز و ترکیب جمانی برل آوری سایه دارم از مجموعه دانش	نمیخاند بر سر کیفیتینا سے غالی را مثل چون بیدم بنون گشته ام آشفته عالی را بجست میکنم هر خطه یاد خرد سالی را نداشتیم که پوشد خاک ماضی کوه عالی را شالی نیست در عالم هوای بهیالی را ز خاطر برده ام یکبار و سر عهای حالی را
--	---

## این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفاء و میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه

تاز عالم فانی نازت زمان رفته هر که پیش او ارد نو شمع ایمان را بهر سال تاریخ خاتم نشان بیت	از تن جهان گویا عمر جاودان رفته بر ساری ظلماتی آئین نشان رفته دل بخون طبع در گفت دانش از میان رفته
---	--

## این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلاء شیخ عبد الله گیلانی است علیه الرحمة

انسوس که صاحب دل اناز جهان رفته پیرایه و صورت و آرایش معنی یکتا که بحر فیض است که در عزت شد دوستی آل نبی کشتی خوش زین نموده نام مطبوع قدس خراسید بر خویش اگر جل بنالعبی نیست از خاک بر آرد سری ای نخل خمیده	نی فی غلظم بلکه جهان را دل و جان رفته مرآت دل و دیده صاحب نظران رفته تا ماضی قدس از صدق کون مکان رفته از موج خطر گرفت اسن و ایمان رفته زین کلبه ویرانه بروضات جان رفته دانا می زمین فخر زمین خیر زمان رفته یکبار به بین بهیوچه پیر و جوان رفته
---	--

مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت
مقامت	مقامت	مقامت

اھم آخرشش زجبل باطل

از فقر ندید و کام دنیا

ومن تقریضاً لیسف لایمراہ الحمقى

از امیر کبیر طالبتاہ  
غلط اقاہہ است درافواد  
کے وجودش شود بمرگ تباہ  
حشر و آد برین حدیث گواد  
خود حکم باش حسبتہ شد

چارپائی شنیدہ ام مردہ است  
چونکہ سنجیدم این سخن گشتیم  
بعد خویش آنکہ چون امیر گذشت  
خلف آنرا کہ هست خود پایست  
زندہ را مردہ کے توان گشتن

ومن تقریضاً لیسف

خساق را در فساد می بینم  
ہمہ غرق عناد می بینم  
بہر از قوم عساد می بینم  
در تفاضل سدا دے بینم  
جنس غیرت کساد می بینم  
از دہنشان زیاد دے بینم

گفت یاری خرمین بیدل را  
ہمہ مست شراب کبر و حسد  
وہ چہ آمد چہ شد کہ نیکانرا  
گفتم اسی دوست ترک عہد کن  
غمی از هیچ نسبت باران را  
گیر خرساں اگر حوالہ کنی

۱

ولہ ایضاً

بر فراز چسبیخ و انجش پایہ  
ہمچو در زیر ماکیان خایہ  
مادرش طبع و مرکزش دایہ  
ہمہ در نا کسی گران پایہ

غیر از اہ خاطر کے کہ بود  
با فیان زیر آسمان ہستند  
گر سراز بیضہ بر کند باشد  
ہمہ از طفلگی سبک تمکین



کاشه جفا بخاطر شش آمد گهی حذر آنا نژاده چون بکشت شعله و عس آسوده خاطر است ز اندیشه جهان	در نیم شب بزند بحر نیان سے در باب گرد و خلاص اگر ز غم و پچ اعتساب دیگر حرفین او نتوان شد بپچ باب
---	--

ایضاً

ای فلانی فلک نیست مرا عجب آید ازینکه ز امید است	از عجب است همنده و بنگال ما چه خرمادر تو گو سار
--	--

ومن سخطایا ته فی ذم بعض اصحاب لغرور

اسے مناجی کہ مایہ تفریح عالمی بشنو سہ چار منہج غرا ز خامہ اعم رسمیت بتزلزل گدہ دوستان بہم رنجانہ ز باؤل نامہ ربان خویش بہر نجات یا ملک الموت میزند پسند برگ ریز حواس معاشران خوش بی تکلفانہ بہر زم میشدے فیض از حریس گشتن اصحاب بردہ ہر نہت کردن تو مکر رشده است لیک صد طعنہ میزند فی بہا شہپران عشق با بخردان جنای فلک ستم کنہ است بانگ کلاب بامہ تابندہ تازہ نیست	ذات مبارکت سبب کامرانی است اکنون کہ فطرت ہر نکتہ دانی است نبود دل شکایت یاران ربانی است با مگر فلک بسہ مہربانی است آن را کہ احتلاط تو در جانشانی است ای خوش نشن نسیم دستہ مہر کانی است اکنون چہ شد کہ ناز تو در سر گرانی است خود داریت نہ شرم بود شمع کمانی است در مذہب تو فرض چو بیع المثالی است بوم تو در ہوا ی بلند آشیانی است بر ما حرفت ستم آسمانی است نخاش را ستیزہ بخور پاستانی است
--	---



نه همین جان امیر از لطف ایام گدخت روشنان فلک مجمر گردان مجلیل	تن هم از کاهش آلام شیفست جورخ خنک اندم که نویسد برات نو به رخ
--	--

ایضاً

بود بر محلم دل چون درائی نفس در پرده دل میراید عرض نقیشت کز مایا دماند مگر صاجدلی روزی برجت	مریخ از من اگر سنجم نوائی ز سعدی نکتہ درو آشنائی که هستی را نمی بینم بقائی کند در حق میکنان دعائی
--	--

قطعه	مجموعه ابیات
------	--------------

طوفان خون ز چشم جهان جوش غیرند نیار شب مصیبت آرام سوگیت روشن نشد که روزیاه غرای کیست آیا غم که تنگ کشیدست در کنار بیوشش داروئی دل غمدیدگان بود سکن نشود نفس ناتوان من گویا بیا دلش لب کربلا حسین	بر چرخ نخل ماتمیان دوشش میزند شب که برق آورده هوشش میزند صبح که دم ز شام سپه پوشش میزند چاک دلم که خنده آغوشش میزند آبی که اشک بر رخ هوشش میزند زین دشمنها که بر لب خاموشش میزند طوفان شیون ز لبم جوشش میزند
--	--

تنها من که برب جبریل فوجاست گویا غرای شاه شهیدان کربلاست	
---	--

شاهی که نور دیده خیر الانام بود شد روزگار در نظرش تیره از غبار	ماسه که بر سپهر معالی تمام بود باد مخالف از همه سوب که عام بود
---	---

<p>میدانم که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد</p>	<p>خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد</p>
<p>خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد</p>	<p>خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد</p>
<p>خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد</p>	<p>خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد خداوند را که در این جهان چه میگرد</p>



آهی که پاک بستر و از دل غبار کو آفرزبان غنصب کمر دگار کو کای خاینان و دلیست پروردگار کو بود آن گلی که از چمنم یادگار کو	امسکی که گرفت خاطر بر دگماست تا کی خراش دیده و دل غار خوش کند کو مصطفی که پرسانین مهت نمود کو نرضی که پرسانین مهر ستم
--	--

ای شور رستخیز قیامت روز نکاپیت آ که مگر نه که بعالم عزای کیست	
--	--

آه بیاد شاه شهیدان نیکشی در کر بلا سر به بیابان نیکشی از اشک غازه بر رخ ایمان نیکشی نخت چکر به خنجر شرکان نیکشی نناستین بدیده گریان نیکشی این فوج را بعهده میدان نیکشی ای تیغ کین سر بگریبان نیکشی	ای دل چه شد که از جگر افغان نیکشی بفر با جدا فدا ده تن سرداران جدا وز ماتی که چشم رسالت خو نشان + کردند بر سنان سران سرداران و تو بستت رسا بخت الوان عشق نیت بامون چرا نیکشی از موج اشک پر شر به چرا نیکشی از خون اهل بیت
--	---

داد از تو ای زمامه میداد که باز شمرنده نیتی ز ستمهای جانگداز	
---	--

از پاستون کعبه ایمان فگنده در خاک و خون بچه یلوفان فگنده در کر بلا چو گوی میسیران فگنده بس ز خنما بسینه مردان فگنده	نعل تری برقیسه مردان فگنده از تشنگی نغینه آل رسول را ای خیره سر سبین که سرانور کرا از خنجر سینه هر زاده زیاده
--	--



و چون در این شهر آمد و در آنجا رسید  
 و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
 و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
 و در آنجا رسید و در آنجا رسید

<p>                         و در آنجا رسید و در آنجا رسید                          و در آنجا رسید و در آنجا رسید                     </p>	<p>                         و در آنجا رسید و در آنجا رسید                          و در آنجا رسید و در آنجا رسید                     </p>
---	---

و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
 و در آنجا رسید و در آنجا رسید  
 و در آنجا رسید و در آنجا رسید



صلی الله علیه و آله وسلم ختم فرموده و لمعات این کولب تا باین راه زمان در بر روی  
از بروج اثنا عشر به سپهر فضائل سایه و در مداری ازین مدارات ابدی الظهور  
و ایر نهوده زهی قدر بلند و رتبه بنیده ارجیند که دعوائت صالحه را توأم صلوات  
فایده و تسلیات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک استهانه این پرده داران  
حرم سرمدی کل الجواهر شرف در دیده کشند پرده حروف و اصوات از پیش  
ایشان برگزیند و در نظم اجابت شان پی نبردند اسمشان و علو مکان که او آن  
جل و ظروف و سلم جیست و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشیه  
و وصول اولین پایه بلای عرش محارج اوداف هر یک ازین اشراف تنگ عرصه  
از دیده مور و نارسا تر از دفع خمور است همان انس که او هم قلم را ازین بیدای  
بی منتها مصروف و وجه همت پیاپی از وادی بی پایان معطوف دارد و تا بعد  
بر شایسته فرم و افتخار مشرف و رفیع و عراج صافی جبرعه نوشان زعفران خفیه  
نیست که ناسفان مناسک تقوی و مساکن مساک سادات نشاء عقیبی را  
اقدام مبراسم و طالیف و اجبه و مندوبه و ثنائی با خلاق حمیده و مطلوبه و وطنی  
هر حالی از احوال و در خیال هر صلی از افعال مطمح نظر و نقشب العین است حتی آنکه  
جمعی که کجی الجواهر توفیق سرمدی دیده بعیرت ایشان کحل است تمتع از ضروریات  
شبه بشری و التیاد و شتمیات بدن عنصری بخوی از کتاب پیمایند که بدینیا رس  
نیل هر لذتی و مطلوبی برقع از جمال حقیقی و اجبی یا مندوبی میکشاید مقصد اق  
این و مثال متبغضای امر تحریف نیست پروردگار در انفعال احوال با هر الاضلال  
راقم این مقال صفت نوال گزین فضل ارباب کمال قحدر المشتبه بعلی انجیل است

[illegible]

برابر باب نهم و کما و اصحاب علم و بدری روشن و هویدا است که اکثر مشرسمان  
روزی کار و منت بان گفتار و تشبیهان بداند شوران سخن گذارد و بر خود بستگان  
هر شعار و دینار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن احسن الزمان  
از ساغر دوران سر جوش زلال را کشیده اند و در دس کدرت نشین مانده  
از بوالهوسی و بیکسپی باندیشه طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسه خود افتاده  
و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صنعت که نشانی ببینند با محو فتن عدم مناسبت  
و فقدان بصیرت و استطاعت بآن درآویزند و بر خود بندند چنان دلی که مگر پیشه  
ورزیده و شیوه آموخته دیرینه است و تجدیدی تمام و استقلال سگرفت که از پرده شرم  
خلج العذار افتد و با ایمه فن و خداوندان صنعت سر هم سری بل دعوی برتری  
پیش گیرند و ششوت خضعی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یا فیه سیرانی دهند  
و در دیو لاج حماقت لاف هنر زنند با هنگ معرکه گیری و خام ریش فروش و از جمل  
بسیط نامرکب گامی پیش نیست بسیطش باندک باد و امنی ترکب یافته خرمن قوت  
انسانیت در هم سوزد و تصور مناعت کمالیه و ملکات شریفه نفسانیه که همیشه  
شیر مردانست خود این ناکسان کور دل را ممکن و مقدس و زیت بر پندار خود مغرور  
گردند که هر بایه که کمالان است ما را نیز حاصل است ماینه کتابی ساخته ایم و تالیف  
پرداخته را می پیورده ایم و سخنی سرورده و این ندانند که آنها تا ترخیص است و اینها  
بسیط حماقت و از صد دفتر بتر نیم نکته نکشاید و از هزار دشت سراب نمی نژاید  
هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب اولی الالبصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری  
نباشد و از هر صدای دل آهش دوری نخرانند و نهایت جهل این گروه از دفترها

[illegible]





[illegible]

۱۵۴۳  
 ۱۵۴۴  
 ۱۵۴۵  
 ۱۵۴۶  
 ۱۵۴۷  
 ۱۵۴۸  
 ۱۵۴۹  
 ۱۵۵۰  
 ۱۵۵۱  
 ۱۵۵۲  
 ۱۵۵۳  
 ۱۵۵۴  
 ۱۵۵۵  
 ۱۵۵۶  
 ۱۵۵۷  
 ۱۵۵۸  
 ۱۵۵۹  
 ۱۵۶۰  
 ۱۵۶۱  
 ۱۵۶۲  
 ۱۵۶۳  
 ۱۵۶۴  
 ۱۵۶۵  
 ۱۵۶۶  
 ۱۵۶۷  
 ۱۵۶۸  
 ۱۵۶۹  
 ۱۵۷۰  
 ۱۵۷۱  
 ۱۵۷۲  
 ۱۵۷۳  
 ۱۵۷۴  
 ۱۵۷۵  
 ۱۵۷۶  
 ۱۵۷۷  
 ۱۵۷۸  
 ۱۵۷۹  
 ۱۵۸۰  
 ۱۵۸۱  
 ۱۵۸۲  
 ۱۵۸۳  
 ۱۵۸۴  
 ۱۵۸۵  
 ۱۵۸۶  
 ۱۵۸۷  
 ۱۵۸۸  
 ۱۵۸۹  
 ۱۵۹۰  
 ۱۵۹۱  
 ۱۵۹۲  
 ۱۵۹۳  
 ۱۵۹۴  
 ۱۵۹۵  
 ۱۵۹۶  
 ۱۵۹۷  
 ۱۵۹۸  
 ۱۵۹۹  
 ۱۶۰۰

اینقسم مردم اعراض نمایند و الا کتر کسی باشد که چند مصرعه موزون بر زبان  
شایده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صیغه هنگامی از خامه سرزد که حواس  
آشفته تر از اوراق خزان و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود و خواست  
که بهانه فسانه خاطر را بشغله دارد تا از گرانباری الم روی دستگی دآرد و آجرم  
در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بید رنگ بر زبان خامه جاری شده معذور  
تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیرست بسا باشد که بعضی  
از یاران معاصرین دوستان حاضر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسر محو و منسی  
شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذورت و در ایراد اشعار  
اگر چه اختصار منظورست اما بسا باشد که بدویت و کثر از ان اقتضای کنند  
بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حاضرند نیست  
هر چه بقلم آمده از ظلم خاطرست درین ارشاد طبع و ارتحال و تفرقه بالاضاعت دانند  
که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعر می یاد نبود، بجز ذکر نام  
اکتفا نمودن از جریده اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت  
ترتیب لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقه اولی در ذکر علمای اعلام فرقه ثانیه  
در بیان سایر نام و بدوستان کرام منقسمست که هرگاه بنظر اشتقاق و اسمطاف  
در نگارند بدعا می مغفرت یاد آرند **سأل الله العفوان انه ايجود و المنان**

۱۲ : ۵  
از غار شسته ۱۳  
کوتاه ۱۴  
از قصر بین  
انتظار ۱۵  
بیتخانه ۱۶  
مکان کردن ۱۷  
مکان انتظار ۱۸  
در دانی ۱۹  
از این بنی

فرستہ اولی

درد که غلامی معاصر که بانثا و شعر زبان بلیغ بیان کشته و توجه خاطر آبان سبزل فرموده اند

۹۳۹  
 ۹۳۹  
 ۹۳۹

را قلم حنون در آن بلده ناخبره با آن سلاطین غرت طایفه محبت با می ستونی داشت  
 عهد محبت و دفاق در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیر از رفته داعی حق را  
 اجابت نمود و جوار مرا قدا جدا خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین بن محمود  
 مبرور روح الله و جم آرمگاه یافت فقیر در مرثیه آن اوصاف الزمان قطعه عربیه  
 که مستغن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندر اس عواس بخاطر ننانده و تعیین  
 تاریخ نمیتواند نمود و در نحو احوال الله نیز اکثر مواضع که لائق بسبب تاریخ است چون  
 غلبه شده تصریح آن نمی نماید با احتمال آنکه شاید بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را  
 لازم میسازد و با جمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظام  
 و نشر آمنتی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده و اعوام و دهوار القضا یافته که در عرب  
 شاعری چون او بعمره ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت  
 طبع وجودت ذین مزید الصفاء مینمود چنانکه این مراتب از آثار اقلیم آن امام  
 بهام مثل کتاب بدیعیه و سلفیه و شرح صحیفه کائنات که در موقع خود بی نظیر است و  
 دیوان اشعار بلاغت آثار او کائنات علی العلم و النور فی الظلم روشن و هویدا است  
 و انوار اشعار الله و استعارات فائده در دیوان رفیع الشان او که بحسب سبب  
 از لای آید او در جمیع مملو بیو اقیقت که آنقدر ارمنند حبست و الحق کلامش در  
 فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلامت بذروه علیا و غایت قصوی رسیده بود  
 سو او مرادش نیل است انفعال بر چهره مقال اکثر بلخای عرب کشیده و چون نظم فارسی  
 التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق محال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار  
 که ذخیره خاطر فخر بود اکتفا می نماید در قصیده نامیده در مدح سرور و لیا علی علیه السلام



فی عشتق فی مشکوٰۃ نور بانندیک بدو اصل الراح مایلت ولا ید یصنع سمع  
 یعادل یقومک بدو اهر الا سمن ان عصوا ید ان فیها جمیع مایر ضیاک بد  
 ہی لاشک انبیطرب بد فالت عنها مقال ذمی تشکیک بد قل لست العرام  
 نم سحر بد و اعظمها فانها یحیک بد لایقل المایکل بنا بد فی من کل آفة نیکیک بد  
 ما عذوبی سرفت فی عذبی بد کف عس قریبا یکفیک بد جلی و المدام فی شغل بد  
 و استغفل انت بالذی یغنیک بد کم قدیم بافت ان القن عصا سفری بد با بهمان  
 لا خطی حلتی النعم بد محبت کالمسی ان یری قلعا بد من الصباح فلما ان راه عجمی بد

المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اسلم الله مقامه

اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فساتی است که از کرام شیراز و در زاهد است  
 و لطافت هوا ممتاز است و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی  
 معنی است علامه روزگار و نادره زمان بود و در جمیع علوم سرآمد علمای علماء اهل  
 ادکیای افاضل عالی مقام بود در تبه کمال و پایه افضل آن مرجع افاضی ازان  
 و الا ترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود کمیت قلم  
 ره نور و در سیر این وادی و طی این بوادی ازان و امانده ترست که هر حله  
 تواند پیود و بر دیده دران روشنست که آفتاب عالم تاب فلرخ از مدح و ثن است  
 و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر  
 محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیود آن فصیح عهد و مسیح مهد اعظم تلامذه  
 آقا حسین خوانساری علیه الرحمة است و شرفه و فضله اجل من یکدی و شهر من  
 ان بند کردتها و در دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

卷之四

[illegible]

بد اسمن رو خون جگر افتاد و پنج شرف از تارک فضل و هنر افتاد و پنج تاج الحکما رفت  
 از مملو و گیتی و از افسر اقبال گرامی گهر افتاد و پنج فخر الفضلا خیمه ز آفاق برون  
 زد و زمین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد و پنجس العرفادید و زنا سوت فرو بست و  
 گر بود بجایی برنش پرده بر افتاد و پنجتم العلماءند تعلیم نور دید و دارائی دانش  
 بجهان و گرافتاد و زمین انخطبا تالب اعجاز بیان و این منبر نه پایه مرا از نظر  
 افتاد و از مرحله وادی امکان سفری شد و بر مصطفی عالم قدس گذر افتاد و  
 اوستا و بشر بست و در مخزن حکمت و زمین غنیم در امتیاسم خرد شور و شرافتاد و  
 آن نیز تابنده چو از دیده نمان شد و نور خرد از انفس و آفاق برافتاد و  
 تا باد مراد نفس بست و در فیض و کشتی سلامت طالبان در خطر افتاد و  
 دیگر که تواند چنین آرائی دانش و نخل طلب ابل بنر از ثمر افتاد و داغی  
 عجب از جگر سوخته گل کرد و شور عجب دلشدگان را بسرافتاد و ناسی که  
 فرج بخش دل و روح روان بود و از گردش دوران لب نوحه گرافتاد و  
 روش بعروج ملکی بال کشا شد و با تهنش این تنگ فضا مختصر افتاد و  
 میخواست سپید صفت الوار مجر و این قرعه بآن زبده نوح بشر افتاد و  
 از حاضر تلخ جهان کام فروشت و این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد و  
 شور عجب از جگر خاک بلندست و این واقعه صعب قیامت اثر افتاد و  
 منبر رفتی تو و آشفته غمت دل ما و خون باده و غم قتل یا غمت دل ما  
 افسوس که نشا بنده ایوان سخن رفت و ویرانی نظم است که سلطان سخن رفت و  
 کو خضر و سکندر که بسند نوحه بگیرند و در خاک فرو چشیده حیوان سخن رفت



[illegible]

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدر شناس والا که ثبت است و اگر آن نسخه  
حاضر بودی از اطباء اجتناب نموده در نیت مقام اثبات مینمودی و از جمله خطب  
بلیغی علامی و خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی  
انشاء فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مرا سلامیست که از جانب  
سلاطین و وزراء بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود بر پیشانی علما آقا حسین  
مرحوم و ابوالدبیر در این خاکسار و بملا علی رضای تملی و بهالینوس الزمان  
میرزا اشرف حکیم و وزیر اعظم مرزا مهدی و محمد بیگ وزیر و غیر هم نگاشته  
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از تفائس منشآت فارسی و بیجاچیت  
که بر ترجمه کتاب تنصیب النواصب و بر رساله شریفه خود که در باب قصور و اتمام است  
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعه مدونه مندرجست و اشعار عربی و فارسی  
ایشان با سمات بکثری زیاد خواهد بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر  
در نیت مقام ایراد مینماید رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم و المسموم  
معنی القلب مسموم و ماسلمی بجمع المال بکتمان و لفقه ان کدر العیش مذموم  
ولیس یرفع خط العیش من نصیب و فافتح یدیک قسط الید مجبوم و  
و الصبر علی العدم و الا یلاق منقیا و من الموان فان الدل مسموم و  
و المال عیننا نخو ما احتطلب و به اللبام فان اجر محبوم و  
اذا الصغام لصد الطعام حوی و لعاف من لسه المحدثوم و  
اکل الخریس لذی العربین التها و من و حلوا منها لیدیر القدر مسموم و  
فالوعس کالزفر مرطول العمری سعت و یفتح او نیمه لطن و حلقوم و

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

فباک : ستم اصواب و له اسنه بدی و سلم : من العراق بعد الخذاب مرناک :  
 فمن یجولی یرکک العاس فی خلدی : اکتمت جنک لولا حبسی الحاکمی :  
 یملک اری مالی من الدلت : عدل الهوی حکم بالمثل حاراک : ما حرکتک  
 قد حلت رکابها : قطعت قلبی بهنا بین خیر طاک : رنقا سلمی لعین اسطرت  
 ستفا : و قاتلها الصبح من حیاک : و در وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم و مغفور  
 فرموده : و الصبح القلب فی لطمی و التهاب : و سید فی لطمته من لیکاب :  
 کیف لا والد هو کسر عینا : بالمصائب غت عهد التصلی : حب الدهر  
 کل عیش رعید : قدر زلفه فی بصار الشباب : فحرمان عن کل شرار طره :  
 و اخفی ماک فی الحساب : بالعیایدی الحیوة لشرار : لکافیة حیث ذاک الحیات :  
 فمصاب الحین فموت یوما : رفوا العیشتة علی الاحتساب : اسکنی مقلنی  
 فدواب : و خفی عن الحفظ الی : و ضعی سینیسی معی : و ککالی بحال الحساب  
 عجیبا للمنول کیف تواری : سامح العلم فی الشور النصاب : کال کالشس  
 رو کسنا صا : و لو ارت بعد الخطا بالحجاب : ففیستی البدر تیرتبه اوسفا :  
 من علوم الهدی لعذب عتاب : علم العلم غاب عینا فینا : و فن العلم کالمده  
 فی الدواب : و آزاره را شعار فارسی علایم باین چند بیت طراوت بخش  
 طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسیر نتوان رساندن با حیات تن در دل را :  
 بچشم نقش پادشاه نتوان دید منزل را : رهین همت خویشم که با عذر  
 تنیدستی : چو در شمس مشکل بشمار در مسائل را : ز بس ذوق شهادت  
 بود طوق گردن جانم : سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را منته شد گرم

۹۹۹  
 ۹۹۹  
 ۹۹۹

استاد العلماء اسوة العرفا مولانا شاه محمد شيرازی علیه الرحمة والمغفرة  
 متعلق باخلاق حمیده نبوی و متادب به آداب مرضیه مرتضوی و از بدایت تمیز  
 ما نهایت زندگانی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم  
 دینی و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک محبت  
 بپارسه از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از مائت فقیه ششم آن فاضل  
 محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفه روزگار بیاورگارست  
 را قلم حروف در شیر از قدسی از احادیث را در حضور سامی ایشان قرار است  
 و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر  
 بود که آن نقاوه سعادت مندان بجهان جاودان امارت حال فرمود و طوبی رحمت آن  
 گاه ای طبع مستقیمش بانشا و شعرا مل و ابیات غرادر رباعیات آتش بمذاق عرفا از  
 نتائج افکار آن غریب من پر داز در میان تخلص آن عارف معارف عارف از انجمل  
 چند بیت را طرازی این دفتر بیازد اشعار رستم بر صفحه ایجاد عالم تا مقدر شمر  
 را اول سرگوشه مایمی چون خط ساغر شده تواند محفل آرامی جهان چون شمع گردید  
 گل آتش نشان داغ هر سر را که افسر شد به رشوق منصب پر دانی در بزم او  
 اشب و طیب نهامی دل در سینه من بال دیگر شد به غیسوز و چراغ به چاکس تا صبح  
 حیرانم که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد به نشینم غنچه دل تاسک  
 ویرین فصل خزان عارف که بزمین عیش از مجوری یاران مکر رشده و له نجاته تو  
 چه دورست خانه که ندارم چه چنان بکوی تو آیم بهانه که ندارم و له قانع ز دیدن  
 بنشینم و میخوم به هرگز شنیده که کند گوش کار چشم و له عاشق کجا و این طاعت

خطا است  
 دست خندان  
 پیش از از دست  
 زانو بزمین  
 و خطا نیست  
 و نشین ای  
 از خطا  
 و ادب است  
 با وجود  
 کتاب غلام  
 بنویسند  
 از دست  
 حالت



بر صفحه روزگار باقیست در سال بگذارد و یکصد و نود و ده هجری بعالم بقا انتقال فرمود  
 و در لاهجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد  
 بنزد چند بیت از ان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو رخت  
 بلبل دل خون گشته ز منقار فرو رخت پیما نه سرشار کشیدی تو و ما را به هوش  
 از سر این ساغر سرشار فرو رخت پیوند نفس از لب اعجاز ترنم به بستی و  
 شیر از ده گنقار فرو رخت چون گنج گشت تا بدل خاک دفن شد به بام و در  
 گنجینه اسرار فرو رخت به در ماتم تو ناصیه صبح کبودست به بر صفحه این آینه  
 رنگار فرو رخت بی بادی بهار نفست گشت خزان دل به برگ و بر این باغ  
 بیکبار فرو رخت به تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد به در پیرهن طاقت ما  
 خار فرو رخت به بال و پر مرغان چمن گشت شکسته به زمین طرף خزان که بگذارد  
 فرو رخت به امر و زکر که از لطمه رخ صبح کبودست به در ماتم علامه اصحاب شهوت  
 از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چندیتی که اکنون بیادست ایراد مینماید  
 اشعار شبی بر خیز و بر رویت در صدمه عاکشا به چو بال جبرئیل از یکدگر دست  
 دعا بکشا به منته بر افکن پرده از رخسار و کوته سازد دعوی را به به نقد و سلطنت  
 جلوه ده شمع تجلی را به منته با چراغ مه و خورشید چکارست مرا به نفس نخواست  
 شمع شب تارست مرا به حیرتم لبست چو تصویر ره گفت و شنود به خاطر ممشاد  
 که در بزم تو بارست مرا به من بامید و فانی تو بدام افتادم به در نه با سلسله  
 زلف چه کارست مرا به و یکسر یقین دارم که با قوت لبش آب صدف دارد به  
 به لعل نازک از دیده ام تا جای دندان را منته اشکی که از دل تو نشوید بخار من





و لہ تانکی زرخش چو شمع گریان باشم بہ در آتش عشق او فروزان باشم بہ  
 تا چند در انتظار او آیتشہ وار بہ سر تا بقدم دیدہ حیران باشم بہ  
 و لہ مابادہ کشان شبہ و آدینہ ندانیم بہ جز جام شراب دل بی کینہ ندانیم بہ  
 ایضا بگلشنی کہ مرا بخت رہ نہائی کرد بہ نسیم ہم نتواند گرہ کشائی کرد بہ  
 و لہ فیض نیکی بین کہ آخر شد چراغ تربتم بہ ز استخوان شمع می کہ در راہ ہامیدہ شتم بہ  
 منہ کوچہ را دویدہ ام کہ پیرس بہ جادہ را دویدہ ام کہ پیرس بہ  
 گشت در جستجویم او چندان بہ اشک بر دور دیدہ ام کہ پیرس بہ  
 در سہ کوی او ہر سوائی بہ جامہ چندان دریدہ ام کہ پیرس بہ  
 بہ سین چشم کم کہ مے بینی بہ آنستہ در چون تو دیدہ ام کہ پیرس بہ  
 المولی المام طہیر الانام رحمۃ اللہ علیہ فاضل عالی مقام و ملک الکلام  
 بود خلعت فاضل مرحوم ملا مراد القزینی است کہ از شاہیر علما و صاحب حواشی  
 متداولہ است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظہر ابزکا  
 و حدیث فہم و استقامت طبع و جامعیت فنون علیہ خصوصاً علم حساب و ہندسہ  
 و ہیات موصوف و بین الافاضل بہ بہتجہ معروف طبیب محکم ناقص و کامل  
 و نقاد رائج و کاسد رد و قبول اور اسلم میداشتند و چون لطافت طبع  
 و علو ہمت و فضائل نفسانیہ اش بانیہ کمال داشت بہما شرت ابنای عہد  
 راضی شدہ و از وسائل و نبوی معروض و با فادہ علوم ہم چندان التفاب نکردہ  
 گوشہ منزل خمول را پسندیدہ میداشت بنابران بین الجمهور آن معرفت و اشتہار  
 کہ فرومایہ تران از منزلت او بوسیلہ خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاہ و ست



و باری در قزوین فیض محبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده  
میگفت متن کتاب لمعه و مشقیه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت  
منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس  
از ان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و در آن بعضی اشعار خود را قلمی  
فرموده چند بیت از آن که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد و وقت  
آنکه باز بمیخانه رفو کنم بد دل را بشط باده دگر شست و شو کنم بد امان ز کار ماند  
و گریبان زدست رفت بد تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم بد دگر زبان بطعن  
کسم و نمیشود بد یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم بد یک قطره مے بساغر  
و در آن نمانده است بد خود را از انفعال مگر سر فرو کنم بد و لکه تا چند به سیله  
بتوان روی خود افروخت بد شمی که فرو نمی نهد چند توان سوخت بد مننه  
همچس از کلفت ایام فارغبال نیست بد هیچ روز نیست کور اشام  
در دنبال نیست بد مننه در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست بد  
دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست بد گه به تیرش میزنی گاه از لغافل  
میکشی بد عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست بد مننه بچه دل شاد شود  
و زچہ توان خرم بود بد کنه شد هر خبر تازه که در عالم بود بد

المولی الا ونب الفصحیح محمد مسیح رحمۃ اللہ علیہ از ابالی کاشانه کاشان  
و از تلامذہ علامی آقا حسین خوانساری و بمصاہرت ایشان نیز ممتاز بود و معلوم  
مستداده مارس و فارس منہار اشعار در انشا مهارت تمام داشت بار استگی  
و شایستگی محفل آرای انجمن افاضل و مضارب الشوران کامل و صاحب شعر تخلص



بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقیق کاشان دارد و غریب را نمی گذرست برین  
 چون شب شود کسی که غریب باشد یا از بلند می گوید که من غریبم غریب  
 و این سخن را بنتر که افون کرودمانند شبی من جمعی از مردم کاشان که میجا  
 کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت  
 علامی با از بلند فرمود که من میجای فسانیم غریب شما را نید میجای کاشی خود  
 الفاضل الکمال کمال الدین حسینی الفسانی از افاضل شاگردان حضرت  
 علامی مسیح الانام فسانی بود و توفیق استفاده از بسیار علمای اعلام دریافته  
 بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقبت مجد و علا و اعلی رتبه علم و  
 تقوی ساعد گشته کاشف معضلات و اطل و حلال غوامض مسائل بود و در علم  
 منقول و تتبع کامل و در محصولات قطعی و افاضل حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام  
 با فاضل و تحریق و اعد و مصنفات عالیة اتمام می فرمود و از آثار قلم مشکین بر قلم  
 او کتاب شواهد است که بر موطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافت  
 و حاشیه بر محال اصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در مثل شهاب کاتبی قزوینی  
 نوشته را قلم حروف کتاب مغنی اللیب را با تفسیر منبر عروة الاسلام شیخ ابو علی  
 طبرسی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النور ش قرائت و استفاده نموده  
 تا آنکه هنگام محاضرة اصفهان در سال یک هزار و یکصد و سی چهار بدرالقرار و جوهرت  
 آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته منبر تربیت  
 حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر و انشا  
 انگشت نما و بدینامی نمود و تتبع قصیده خاقانی را که صدرش نیست مصرع



مانند آفتاب جهانگیر میشدم پدین پیش بود قابل پرواز شهرم بهم آشتیان اگر  
 بهر تیر میشدم و له اگر چه هست مرا غل بنیاب نقدی پذیروی الطمن نیگیر و  
 ز سرخ خجالت هم و له لبریز نظاره من گشت دو عالم پداز بس تماشائی تو  
 بالیند گاهم به جز عکس تو من پر تو دل خویش ندیدم به چستد آنکه درین آینه گردید  
 نگاهم و له شب بهر تو در فانوس تن چون شمع کا خوری به فروزان استخوانم شد  
 ز تاب گرمی تها به

السید العالم العال بن الفاضل السید مرتضی العالی از احفاد اجداد  
 سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شریع است  
 و آن افاضل عالم به مقام حبیب زاده شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی  
 العالیست قدس الله روحه با تجلله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنه  
 اصفهان است او کتاب علوم دینی و اقناع معارف یقینه در آن بلدة فیض توانان  
 نموده از افاضل زمان بود و علوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر  
 و طبعش بالثبات و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابر است پیوسته رقم مودت  
 و اشتقاق این سرای و فاق را بر لوح خاطر عرفان و خائرنکاشتی و هرگز قدم از پیش  
 و نوازش این خاک را نکشیدی و دست از تسلیه خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لواء  
 سفر به عالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و دایع حرمان بر دل دردمندان گذشت  
 این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جوکن به  
 بازشت روی آینه را در بر و کن به پیراهن دریده جوگل زینت تن است به  
 ز نهار چاک سینۀ خود را رفو کن به گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند به از خویش





چو کاکل سبل از جیب صبا افتد بگردانی چو نرگس فتنه دینخا نها افتد بهوای  
 تاج زر گردن کشا زاپست میازد چو روشن گشت شمع بزم دیگ شب  
 ریا افتد و له چو نور و سایه میخو اهر دلم تا متصل باشد به سر من در کنار او سرا  
 در کنار من و له که بغیر یاد من خسته نه هوش تو رسد به چقدر ناله کند قد که گوش تو  
 رسد و له بار باب جهان کی میرسد فریاد میکنی به که مانند صدت دارند از دور  
 گوش سنگینی به و له ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم به که چون طایوس  
 کردم ز آشیان پرواز ز انگینی و له دو عالم را جزای قاتل من ده ضای من  
 که بس باشد همین ذوق شهادت خونهای من به چو نفی نفی اثبات ست  
 از مردن نمی ترسم به بقای من چه شمع کشته باشد در قنای من به گدشتن از  
 شراب و هردا من چیدنی دارد به ز آب هفت دریا تر گردد پشت پای من به  
 و له بدن مصر و هوا فرعون و همان نفس و من موسی به خیال و و هم با هر دو  
 دلیل من عصای من به بزرگان را شکیب از عالم آگاه به نیما شد به  
 درین گسار با هرگز نمی بچید صدای من به

المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل مهران  
 و از فصیحای شیرین زبان بود فکرش صحیح و خدش صریح در علوم عقلی و نقلی  
 باریع و حدت شعورش سیف قاطع در بر وقت نکتہ طراز و در سرعت فهم  
 و استحضار ممتاز مولدش مهران و سالما در اصفهان بجد موفور تحصیل علم  
 فرموده بذروه کمال ارتقا یافته و در علم طب لقر اطران شد محبتی خالص و  
 و دادی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل



بیشتر دنی کلکش را در شکر ریزی قیمتی او فی و او فرمود در عشر معبین از مر اهل  
 زندگانی این جهان فانی را پر رود نموده بختاثر قدس ارحمال فرمود این  
 ابیات از آثار قلم آن بنجیده رقمست فردیات عینک در انتظار تو بادیده  
 یار شد چشم سفید گشته بر ایت چهار شد و له گداز بود دهر خموشی بدر بانم  
 پیداست چو آینه ز دل راز نامم با آنکه میان من و تو مونس گنج بد  
 چون بهله تیدست از ان موسی میانم با او اگر گیس منزل مقصود ندارد  
 چون شیر هوای بنظر لبت نشام و له سپرد دیدار تو محروم مانده از دیده  
 بر آید بصد امید نگاهم نور نظرم شعله جواله شد از پس بزرگد سراپاسه  
 تو گردید نگاهم و له روشن میگردد احوال دلم در پیش یار بهر که چون پروانه  
 یک شب میشود همان شمع هیت به بستم هیچک از اختلاط در بستان طر فی  
 بزرگ رشته گلدسته پامال غریزایم و له زنگش او گله هر خطه در باغ نظر داجم  
 گل افشان شعله از داغ سودای بسردارم به چشم کم مبین اشک بخون غلطیده  
 مارا که من از نخل امید و عالم این شمر دارم و له جان در تنم برقص و نیت  
 از نشاط گویا تو یاد این دل مجبور میکنی و له شکست شیشه یکدل خیانت  
 که چندین کعبه ویران کرده باشی به ز عشق آن روز لذت میتوان برد که داغی  
 را نمکدان کرده باشی و له کوران پی مصاحبت اندیش زرقتم از کویتو هرگز قدی  
 بیش زرقتم به دوری نتواند بمیان پای گذارد بی بهر بی یاد تو از خویش زرقتم  
 العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد  
 اصفهان و در تعلیقات مشهور زمان بود نتایج افکار حکم را با معارف صحاب مشهور



حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی ؟ و له در ترقی سفر را جز خود مسائی  
کار نیست ؟ ای برادر یاکند عرض بجل در هوا و له منت تردستی احسان کم از  
سیلاب نیست ؟ از خرابی نیست بهتر پنج تعمیر ؟ مرا ؟

السید الامامی سید قاسم الیز و جردی از سادات عالی درجات بزرگ و جردست  
که بیده ایست و لکشا قریب نهالوند فقیر در بلده نجرم آباد لرستان بود که آن  
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت میت فرنگ است نجرم آباد رسیده از  
صحبت او سرت تمام حاصل شده و با آنکه است دو سال از عمر او گذشته بود  
از موطن خود بجائی سفر نموده او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل باب  
حاجی عبدالغفور نیز و جردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بر شنبه او وقت  
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل الله یوتیه من یشاء  
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بان یباقت و استعداد و استقامت  
سلیمه وجودت ذهن و مغرت فهم و حدت شعور و استحضار علوم متد اوله  
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاش بود و شعر  
و معانیان آشنا که باندک نامل گفتی و پسندیده گفته باز بوطن خود عود نموده  
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بحسب جاودان انتقال نموده  
این ابیات از وی یادست اشعار لای ز تو هر خطه سودائی دل شوریده را به  
در تماشاخی تو هر ساعت فروغی دیده را به قدر مارا اگر نیندازد یاران دوست  
فهم هر کس در نیاید نکته بنجیده را و له نم فیض توساتی حل نماید شکل مارا به  
بیک پیانه منی در یای آتش کن دل مارا به و له بزخم کاریم چون رنجبه گردان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

از نوادر عهد یو چون زاتم این رقوم دارو آن مرز بوم گرم وید از حوادث و تعلیمات  
 روزگار بنیابت افسرد دل دشوید و باغ قاضی فرخنده خصال بدل آسانی  
 میان برست و راضی بقصود گذشته هر روز حاضر شدی و اصول کاسی و  
 حاشیه قدیم را شروع بقراءت نمود و تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره  
 در میان بود و احوال از حیات و ممات او اطلاع نیست بفرش لشکر آشنایان و همسایان  
 و این ابیات زاده طبع اوست نظم بهشت آشنایان پرور و هر کس بیگانه  
 می آید و بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید و له خان گیسو موج  
 در کنار من هست و ترا گمان که بدست من اختیار من است و له نادم مشر  
 چو خورشید فروزان دغ است و دل گرمی که از آن آتش سوزان و غمت  
 و له چه حاصل چون بملک مصر قحط قدر دان باشد و گر فتم اینک صد پست  
 ترا در کاروان باشد و

المولی صدرالدین الجیلانی از بلده رشت است که تختگاه سلاطین  
 اسحاقیه گیلان بود و سالها در دربار السلطنت اصفهان با کتاب علوم مشغول  
 و حاوی فروع و اصول گشته معاودت گیلان نمود و دانی غالی بنیابت نگین  
 در فرجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین بمائیه بعد الف که گیلان فرست  
 غرض خراسان داشت فدیوت و دیگر در بلده رشت بامولانا ملاقات نموده عمرش  
 بهشتا و رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از  
 مشاغل با نظام نظم مهت میگذاشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده  
 میخواند و بر اصلاح آن میکوشید بنیاد تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده



[illegible]

جہاں ہمتیہ و سجادہ کی کچھ چیزیں

سبز آبیہ!

خوبی است که در این دنیا و آنجا هر چه میسر آید از دست ندهد  
و اگر کسی را بداند که در این دنیا و آنجا هر چه میسر آید از دست ندهد

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با عثمادالدوله خلیفه سلطان  
توسل نمود از غایت ظهور کمالیات و مهارت در مهات منظور نظر عا طفت پادشاه  
عالی جاده عباس ثانی گشته بمنصب واقع و یسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت  
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی بحسب استقلاال بوزارت اعظم رسیده  
بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت پناه  
سلطان حسین خود از منصب مذکور استعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده  
در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف نموده  
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده اشکال فضائل میباخت و انصاف  
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجود با استعداد و کمالات او کس  
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بجلازمت ملوک سرفرو دنیا ورده اگر بذلت  
جاگیری دولت و نیاداری تشریف یافت و کمال او را شوخ کن و آلوده نیست  
هر آینه در سلک افاضل نامدار ملوک و در ذیل آن والا کمران عالم بقدر در شرف  
آمدی فقیران دیردانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل  
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این  
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمده نظم هر جاد بیست و در پی چشم  
سیاه تست به عالم تمام زیر نگین نگاه تست به یارب چه آفتی تو که مجنون  
بر دوز و صل به رویش بسوی بلی و شمش بر راه تست ایضا چو لا خاتم و  
در خون برشته اند مرا به حدیث ز شتم و نیکو نوشته اند مرا به چو لاله در زن  
گلخن بود گریبانم به ازین چه سود که در باغ گفته اند مرا و له تاخوانی از درون

[illegible]

چون خضر شود دست از دنیا بجز زبان از دل در انستیم سخن طریقی نمی بسند و  
 نگرود پنجه ماهی هرگز از جویندن دریا و له در روز عید و سالش من بم براس  
 زینت و پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را و له چون شاخ که از  
 میوه بسیار شود خم و از بار هر بر دل خود نیز گرانم و له بهواری توان خاموش  
 کردن هرزه گویان را و صد اگر در بیابان مرگ از بهواری صحرافرو نیست  
 جان پاک را بعد از فتنای تن زوال و از شکست کوزه در دریا چه نقصان  
 آب را و له مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود و ز خامیدن کنم سواک  
 انگشت نداشت را و له ای را ز دل چه آمده بر سر زبان و بیرون نمیرود  
 ره ازین کوچه باز کرد ایضا بقدر شوق قلم گزیدم جدا مانیم و بدست غیر نقد  
 راه یک کتاب سخن و له همچو زگیں بچمن ز آمدن فصل بهار و چشم دایمی شود  
 از مقدم همان مارا و له مانند شان موم که ریزند شمع از و شد فغانا خراب که  
 سروت نهال شد و له ز بار نیست احسان دریا بر نیسانی و کند افغان چو  
 مجروحی که زخمش آب بر دارد و

مرزا داود ازا کا بر سادات عالیه در جات خلف مرزا عبداللہ مستوفی موقوفات  
 بجلالت شان معروف و با فتنای فضائل و کمالات موصوف منصف رفیع  
 تولیت روضه رضویہ علی مشرفها افضل الصلوٰۃ والتیمہ و مبصا ہرت دودمان  
 مصفویہ مشرف و ممتاز گردید در جلالت شان و عظمت و قارآن عالمقدار  
 افزد در شاعری دستگا ہی وسیع و رتبہ رفیع داشت از ہر نوع اشعار بسیار  
 دارد و با این خاکار مصداقت و مودت صمیمی می ورزید در نہ ثلث و ثلثین



ای جان جهان نزدیک بگردن شده ام دور از تو به

میسز محمد امین ازل برادر مرحوم مرزا هدایت اگر چه در سال کسین برادر  
بود لیکن در فضائل خطش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت  
جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوده امثال بود  
از فرط علوه همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات  
سلسله عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع  
گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی اهل سدا و پیایه  
اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملاز اعلی اتصال حسب  
اعلی الله مقامه این در غریب از اشعار آن دلا گشت نظم شنیدیم از زبان  
شمع روشن گشت بر من هم به که یک شب اختلاط خلق جان بگذارد و تن هم به  
وله از هجر و ردی که خیم جاودان نشست به یکدم برای خاطر ما میتوان نشست  
چون تیر با بودی بیچارگی گذار به در خانه تا بچند توان چون کمان نشست به  
وله غش با هر که میگویی ز دل بیگانه میگردد به سر مرازمی پر زور این پیمان  
میگردد ازل الفت به دنیا از برای آخرت دارم به که مفلس ز ارز و سگ گنج  
در دیرانه میگردد ایضا آنچه دل در خیم آنوقت گره گیر کشید به نتوان گفت  
که دیوانه زنجیر کشید به گز ابرم کنی ای عشق چنان کن باری به که نیاید در گرم  
منت تعمیر کشید به دل اسیر نگارش از عدم آمد بوجود به چون شکاری که مصو  
بسر تیر کشید به شب که در بزم حدیث ریح گل رنگ تو بود به میتوانست  
گلاب از گل تصویر کشید به دل ز چنگ مرثه آن خال سپید فام گرفت



ع اور رفت و خوشدلی ز جهان خراب رفت به الطاف و اشتاق آن سیه  
 عالم مقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشر مع ائمه الطاهرين بحکم دست  
 در مراتب علمی افادت پناه و مغارت ذوقی آگاه بود و در سخن فہمی صاحب  
 و متکاہ گاہی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیدہ دارد و از انہی این  
 چند بیت است کہ زیب مجموعہ نمودر با عی آن مادہ و ہفتہ دلبر جانی من بہ  
 آن یار عزیز یوسف ثانی من بہ یک روز نکرد فکر شبہای غم بہ یکبار گفت  
 پیر کفانی من فردم گیت زندگانی در زیر بار منت بہ کوہی کہ از خضر آب بقا  
 نخواہد و لہ سوختن سہل است ازین دانم کہ در روز جزا بہ برستم ہاے تو مہر داغ  
 محض می شود و لہ پروانہ دار نیز غم آتش بجان ز رشک بہ چون شمع ہر کہ  
 سوختن آغاز میکند و لہ چون شمع بسجدم نفسے ماند از حیات بہ وقت  
 اگر عبادت رنجور میکنی و لہ نیست مشکل گذر از وادی پر خار جہان بہ گرد خود  
 قطع تعلق کنی آسان گذری بہ

میرزا غیاث الدین احمد برادرزادہ مرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و  
 غفران پناہ مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبد الجبیب ست تحصیل علوم نمودہ در  
 تقوی حسن اخلاق یگانہ آفاق بود بموزونی طبع از بہ آیات عمر شعر و شاعری  
 رغبت نمودہ خیال تخلص ایشانست ہفت ہندی در نقبت ایشانمودہ بود  
 کہ در مقام خود بجايت شایستہ نمود و بنظر خدام ظہیر الانام تفرشی علیہ الرحمۃ رسانیدہ  
 صفحہ در تعریف آن بقلم خیرالت رقم نگاشتہ و در غزل و رباعی ہم ہفت فقیہ  
 در می می شفت یک سال بعد از انکہ عم بزرگوارش جہان بیوفار پدید و گفت





و در شعر از قطعات بهیوسوی تغییر نموده و با حصول توفیق توفیق عود بموطن که  
 مشتاق آن بود و نقش نگاشته ازین سرای غریب در کبوت رحلت کرده رحمت  
 حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گرده نفس  
 طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگزین بازوی قوی دوست  
 رسا بخواهد نظم بشوخی بکشد انشت داده آن چشم جاد و را بکنند مشاطه میل  
 سر به اش ثمرگان که بود را بدو گردیده از شادی نگر و دمانع اشکم چه سازد  
 جنبش گمراه ساکن فضل بدخوار اوله سدره محصیت هاشم پریشانی خراپ  
 دشت غریانی نگه ز آلوده دامانی مرا و له کشیدم محنت از جهانان و دیدم  
 سرگرائی هم و دمانگداشت که کوشش برانم نا توانی هم و له نگاه حسرتی  
 امشب ثمرگان آشنا کردم به رنگ خانه نقاش رنگین گریه با کردم و له  
 از بس شمردن غم دیدار کارماست به هر روز در فراق تو روز شمار ماست به  
 ملا حاجی محمد گیلانی با کتاب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد  
 عالیشان مولانا می محمد باقر خراسانی علیه الرحمة مسلک و کمال مردی و فاضل  
 حمیده آراسته از اخبار روزگار و در شاعری اقران و کل پسندان هر دیار بود  
 مرحوم مرزا ضایع می گفته که اگر چه شعر کم دارد اما آنچه دارد نتحسب با و الدعلامه  
 علیه الرحمة مصاحبی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک  
 صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در بهفتاد سالگی از جهان گذران بجام  
 جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق  
 آشنا گردد به اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد و چنین که خواش

[illegible]





کجائی نمی نغم های پآسوده ولی رفت ز جود ذوق الم های پمختت طلبان های  
کجائید بیایید به افتاد و متاع الم بر سر هم های پمیرا بس شود گشت من  
از تابش برقی پاز من بتغافل گذرا بر کرم های پخوننا به دل اندک و  
خرج فزه بسیار پپرورد و سرم میدهر این باده کم های پبارے عجیبیکشم  
از زندگی خویش پباز آکه ضرورت وجود تو و غم های پاز شرم در آینه  
بخود رام نبودی پهم بزم رقیبان شده های ستم های وله در کمین شکرے  
از گریه ولاداشته پخوش لوا می دگر از آه برافراشته پلاله خاکسری از خاک  
برون می آید پبسکه در بر قد می سوخته کاشته پسر مه کردن غزالان حرم  
خاکم را به میتوان یافت که با مانظری داشته پگنست سخت غلیم ست  
بچشم تو نجات پوسعت رحمت حق را توجه پنداشته پ-

شوکت بخارانی خال رخسار دیار خویش و در زمره یاران سخاوت کیش  
بود بدایت احوالش را خود تقریری نمود که پدری داشتیم صرف مرا بدستان  
فرستاد خط و سواد می آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود  
ناچار بر سر بازار شغل پدر نشسته و جبهه حاشی حاصل میشد چون طبع موزون  
بود و کلام مرزا صایا به این دیار رواج یافته بانش آن اشعار ذوقی حاصل  
میشد و مصرعی چند نا بهنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تا رک تخلص خود میکرد  
روزی دو سوار از بک نزدیک مکان من همدگر رسیدند سخن گفتن ابتدا و زبان  
پای بر بساط من نهاده از هم پاشیده مراد نکوش آنان سخنی از زبان برآمد بضرب  
تازیانه دستم انچه خواستند کردند مراد بشورید و هماندم بی راحله از بازار بخارا برآمد



در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را  
احترام نموده در پهلوی خود جای داد و مرا از کسوت و حالت او تعجب اند و از یکی  
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هشت هجری بدر  
وصال انتقال نمود و در جهان خلیفه منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از  
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طائفانی روح الله روحه که احوالش  
در فرقه اولی همت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او به فون گردید  
و مکرر این فقیر از ان عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافست تمام  
یادی نمود و روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد بابا انس گرفت و بعض  
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد و یوانش مشهور و اشعارش  
برالنه جمهور دائرست در مقام سنجید بیت اقتضای نماید اشعار خرابات است  
زاید میشود مقصد پدید اینجا به سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا به  
متاع سرمه دارد کاروان ماسکاران به بر سر هم از دل خود ناله تواند کشید  
اینجا به چوستان هر طرف دیوار این دیرانه می افتد به مگر در می مصور صورت  
تا سکه کشید اینجا و له هستی زیگ وجود بود کائنات را به باشد زیگ هو نفس  
اهل حیات را و له ناز از خاک دم کشته مرگان ترا به کفن از صبح بهار است  
شیدان ترا به دشت حسن نظر کن که جدای می بینم به همچو مرگان ز رخت  
سایه مرگان ترا و له پای نقش و گرز در رخ فرنگ ترا به شراب روغن گل شد  
چراغ رنگ ترا و له لطافت تو مجاب است جلوه گاه ترا به بود حریر هوا  
پرده بارگاه ترا و له مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم مامون را به سواد چشم آهو





چند دست و پا زدن اشرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواهد اینجا و له  
جلوه نازش رسائی داد و بیداد مرا بد کوه تمکینش دو بالاکرد و فریاد مرا بد کوه شود  
آزاد از زلف گره گیرش کسی بدانه زنجیر در دست حیناد مرا و له حرف دوزخ  
چیزی بزم شرابست اینجا پاک ز آتش نبود عالم آب است اینجا بدرگ برگ  
چمن عیش نشاط انگیز است بد عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضا  
با خط ساغر رنگ از خون بطن ندارد بد گویا ز خشک سالی بخنداد شط ندارد  
دیوان سرنوشتم چون نسخه های اصلی بد هر چند بد نوشت است اما غلط ندارد  
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را مانند بد جلاجل برد و بد مطرب کف  
افسوس را مانند بد نمایم بد لباس بکیرت کام نظر حاصل بد قبا ی نه نهایت  
جامه فانوس را مانند وله ز بس از شور سرگردانیم حجاب میگردد بد بهر آبی که  
افتد عکس من گردد اب میگردد بد فرو میرزد از باد تو هر ساعت چنان رنگم بد  
کز آن روز سیاه من شب مناسب میگردد بد بسکت چاره من کن که بچند شد  
و سلم بد باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد بد بهار تازه روی تو دارد  
آب در رنگ اشرف بد ز فیض خامه ات کشت بخن سیراب میگردد ایضاً  
ز بیانی رخسار ترا ماه ندارد بد غوغای سواری ترا شاد ندارد بد رفتم بسر سایه  
دیوار قناعت بد جایگیها قدر پرگاه ندارد بد پایم بکوی نایب چون قافله مصر  
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد بد در قافله راه فناوس عمرم بد اند همسران  
ماند مگر راه ندارد بد از طره هند و پسران دکن اشرف بد دارم شب تازی  
که سحرگاه ندارد وله یاد رسینه نهان بودنم بد دای بسویش نگران بود



بست منجور گزشت به لالترا الحیدر که این را به با خوب گزشت دوله آل خراسان شد  
از چشم خون پالایردن آمد به سجده اش که زاب این گهر دریا برون آمد و له یازور  
عشق تو دارم سر داد و ستدی به که دهم افسر شاهی بکلاه نوری به هرگز از خار حسد  
پای دلش نشد میتوان برد ازین راه به عالم حسدی به دوله با نخبست پیره  
پیش دل یار کی کند به در شب کسی عیادت به یار کی کند و له چند آنکه روزگار  
گره زد بخار من به گردید باز دانه دایمی سکار من به خاکم بیاد رفت ندارد تمسکاتی به  
شاید بکوی یار نشیند غبار من و له محبت کار خود را میکند خسرو نیارند به نخبست خفته  
فرزاد در خواب شیرینی و له از بیکه گرم میگذرد کاروان عمر به هر حال شسته بر سر  
آتش نشسته ایم و له چشم خور کاب در پیش بود به روز بیکه سواری پیش بود به  
امر روز نیست به یونایش به با مادل مهربان کیش بود

شفیعی ای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از جمله نور  
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشایخ خواص  
عهد شد مدتی در اصطوفان و فارس از معاشران راقم عرف بود از مشهور است  
که بهرامی قنبل و گران جان میباش که او که بیک روح مشاهد شد پیرانه سردر بلنده  
لا ازین سرای دور سفری گشت اللهم اغفر له در قصائد و غزلیات و قطعات  
مثنایین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت از شعور  
بهرس از دل من رفر آشنائی را به شکست گشت محک نقد مویائی را به خموشش  
باز به چه زاهد کند دست عشق به که حرف خویش به آب است رزستانی را به  
معج خویش زبان جمله خلق می بستند به تو هم مسکه گر بود خود ستانی را

[illegible]

وله بر روی که میباشتم ای حسن آواز من نباشد رسته جان تا بل ای بزم سازش  
 وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی به فسرده است مرا طفره خشاک رانی به  
 وله میبیدنش نشوم تا بود از خط ساده و وعده غاشقه من به بار افتاد و من  
 برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی به که در فمش نباشد حاجت فرنگ و  
 قاموسی منته ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن به در آور بزم الفت یاد ایا  
 جدائی کن به مباد اینم جو منت پذیرد و شان کردی به خدا ناکرده هر جا احتیاج  
 افتد گدائی کن به بقدر ورود مندی با تو باشد رب ایشان چنان به اگر با و درنداری  
 خوشین را موسیائی کن به هر کاری که رود اد امتحان در شان کردی به اثر عبرت  
 اگر نگرفته باز آشنائی کن به

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد مهوار شکو خصال بود طبعی سخن آشنا  
 و رغبت و میلی منفرد الشعر داشت اشعار خوب دارد و سلیقه اش را در شعر قصور  
 نبود لیکن چون از سر مایه دانشوری عاریت و صنعت ایهام را بجا گرفته گاهی  
 بلکه اکثر تشغش با وجود تناسب الفاظ سبک خام می افتد و اگر او را تربیت  
 افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرار رسیدی و نفس او را کیفیت حائل آمدی  
 از فارسان و سائیان مضار سخن گشتری گشتی بوسیله بعضی تصانیل اشعار و الدوله  
 محمد منوچان شالمو او را از کاشان به <sup>یعنی سینت زن ۱۲</sup> اصفهان طلب فرموده رعایت نمود و در  
 در آن شهر بود و بار اتم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل شهن و دواع جهان  
 بی بقا نموده و در مقبره جامع عتق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از  
 دیوان او است اشعار کرد اینجاد لم از طره جانانه جدا به دست مشاط



دو منزل را یکی کن تا یابی منزل ما را و له دل غافلید و در خورم شکست رز و دار و پد  
 باز نگاه طفلان می برم این تخم رنگین را به چو دل غلاله رویش از سیاهی بر نمی آید  
 خجالت گر سازد چهره روی سخن چنین را و له نفر و فست کس تیر از دست جستن به  
 خود را بمر و ماه بخشی که ننگ است به زنهار از شکست دل با مشو ملول به  
 کین شبیه عمر است که مشتاق ننگ است و له صد حیف که خط از لب او  
 زود بر آید از آتش جان نوزد دم دو در آمد به چون شمع سحرگاه هنوزم نفس  
 هست به هر چند که از هستی من دو در آمد منته خوارم میکشد ناسا فی از میخانه  
 می آید به دلم خون میشود تا با ده در پیانه می آید به نجیب امشب مبارک با کن  
 در سوختن جان را به که آتش باره می آید و متانه می آید منته به آئینی که عینا شد  
 کتا را ما هتاب از هم به زتاب آفتاب عارضت ریز و نقاب از هم به بت باز  
 زلف او شیر از دهنم دفر دل را به اگر صد بار ریز و جز و جز و این کتاب از هم  
 و له من نقد دل بدست تو جا بل نمیدهم به تا حاشا منی بمن ندیدی دل نمیدهم به  
 عمر ابد بلندت احسان نمیرسد به تا جان بود جواب بشاغل نمیدهم به تا کشتی امید  
 مرا ناخت است عشق به چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم و له ز غفلت  
 تا نشودم دیده را تعبیر با کردم با رساندم تا بصبح این شام را انگیز با کردم به  
 عجب دارم که ابر حتمم نو سپید نگذار و به که من عمری با سپید کردم تقصیر با کردم به  
 کجا بودی که امشب تا سحر در فکر میوست به دلم خواب بریشان دید و من  
 تعبیر با کردم و له گرم بیار نامه نویسم برنده کیست به جز رنگ آفتاب بخوش  
 برنده کیست به نه ناله ماند و دل و نه آه در جگر به دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست به

لا  
 بجز در  
 را  
 از





زینت دل آشفته دو بدریغ چون شانه در کنایتش زلف نگار باش و له  
من بر غلظم اگر آید کسی را پاپناک به جامم از گردش قدیر با فور و مینا بنگ  
میزر احسن خمیور از اعیان کرمان و با کمال حدیث شور طبعی شگفته داشت  
در شعر ما هر و منما این تازه در کلامش بسیار است شغوی داشت اکثر ابیاتش  
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شعر و آفاق بود مدتی بوزارت کرجان  
بقلبش مامور شده در انحد و دبیر بر دو باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود  
سالم است که ازین عالم بی ثبات رخت بر بست تعد التدریج حتمه این ابیات  
از دست اشعار خاری این گلزار بودن گلستان سازد مرا به با زمین هموار بودن  
آسمان سازد مرا و له بکار خویش چون ز گس همین نه حیرانم به از نیکه راست قلم  
دیدم است دورانم و له قدم حنست اگر رنج نگر دو دیگر به خانه را آینه بهر که  
صفا خواهد داد و له بر سر پائی وجود خود خط باطل مکش به در ریاض زندگی  
چون سرو بیاض مباحش به

لطف علی بیگ شامی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طائفه  
جرکس و در سلک غلامان آستان صفویه مشاک بود در مردی و تقوی و عبادت  
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادت مند تر بود با کتاب  
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده  
با غر از بود با والد علامه نور التدریجده با خلاص آشنا و با این اعیان صد قاصد  
سراپا فایده بکته بنجی اشتها یافته خاطر معنی ز خایرش درج لالی شاهوار و حاتم  
حقیقت مافزش مشاطه عرایس البکارت اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت



قیامت آفتابی آرزو دارم بیک زودیده دیدن از تورانی که تو انم شده به  
 زبندگان تو زخم جسمانی آرزو دارم بپرسلعلیست شاید بدردتشنه کایمها به  
 بزرگ آتش یا قوت آبی آرزو دارم مننه چشم شورانجم بقیرارم در دل شبها به  
 نگه دار و خدا داغ مرا از چشمم کو کبها به

عوض خلیان حاکم لار سعادت شعار و در کمال سنجیدگی و مردی و مردوت  
 روزگار بسر بردشاعر سخن سنج بود این ابیات از وی است اشعار را و  
 جهانوز بستم دها را به چو خورشید در دل کسبم شان را به سیلانی من  
 همین بس که هرگز به باز آری موری نه بستم میا را و له نمک پرورده داغ جنونم  
 شور با دارم به از ان کان ملاحظت در جگر نا نور با دارم و له دلم را بسکه  
 چین جبیه را به غمین دارد به نینخواهم به بنیم روسی زلفی را که چین دارد به  
 و له شب که از جام حریفان مست من سرشار بود به دل ز خون لبریز و چشم از  
 اشک گوهر بار بود به

حکیم محمد تقی شیرازی از مذاق اطباء و بهدم میا بود از مستفیدان خدمت  
 علامی کسج الانام فسانی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز  
 همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فہمی و با عرایس معنی آشنائی داشت  
 در شیراز برجت آلمی پیوست این ابیات از دست اشعار ووش در بزم تو  
 ذوق گریه ام بتیاب کرد به انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد به  
 خون دل زان پرده های دیدہ ام گردید صامت به آتش حل کرده را چشمم  
 شمر را بناب کرد و له در باغ دهر گز مگافات آگهی به نشان نال ظلم

عشق تو خورد از پنجه سختی فشار و استخوانم شد بزرگ شاخ آهوتا بدار به  
 حاجی محمد صادق صامت اصنافی طبع بلند و فکر رسا داشت  
 شورش یکدست و کلامش رنشت دیگرست فقیر دوسه نوبت اورا در خدمت  
 والد علّامی طالب ثراه دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت منظم  
 آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدست  
 از وحایا بنماط است سه غزلی در دایم بال و پرشکن میخواستم به نیست عالم  
 جای پروازی که من میخواستم به بعد مرگم نیست تاب بارمنت از کس به  
 آتش تن را ز خاکسرفن میخواستم به و له خوبان همه در قتل من خسته شریک اند  
 تا خون مرا رنگ بدامان که باشد به

میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم داناوار روزگار بود فقیر بشعر رفیع  
 و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و انتقامت سلیقه بی نظیر و تحسین متداولات  
 علوم نموده در جوانی وداع دیرنا سوتی نموده داغ جدائی بر دل متمند گذاشت  
 اگر فرصت میافت یکی از افاضل اعلام میث طبع مشکل پسندش گفتن شعر  
 کمر التفات مینمود این ابیات از افکار ابرار است گل گل لباده چون  
 پرتاوس کشته به آماده هزار دهن بوس گشته و له شد از سوائی عاشق  
 یکی صد شهرت حسنت به هنوز ای بیوفای قدر گرفتاران نمیدانی و له ز چشم  
 سرخوشت ذوق نگاه غافل دارم به تغافل کردن ای ظالم چرا من جسم  
 دلی دارم رباعی عمری بره و فاشتی عیب به دل جز تو بدیگری نه بستیم عیب به  
 در کوی تو قدر هر سنگی بیش از است به اما این همه استخوان شکستیم عیب به



آواز بانی ندارد و ازین رو جانم رسیده است بر لبه که بیدار و خوشی من در دانی ندارد و  
 سید عبدالقادر حسابی از سادات جاری و فضائل و کمالات باطنی و ظاهری  
 محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و بار اقامت این مقاله معاشرت و صداقتی  
 بحال است چون صحبت میرزا احیا یار رسیده بود تشبیه تمام و احوال و احوال  
 یاران مرحوم مینو و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و کتابت کلام الله  
 موافق بود و در شعر سائقه اش مستقیم و اشعار عذب بنمید بسیار دارد و مجموعه  
 منظمه اش تخمیناً پنجاه بیت بنظر آمد و در حالت که هست باصفهان جهان فانی  
 پدر و دهنوده بعالم بقا پیوست این چند بیت از دست اشعار نشانی نیست  
 جانی از تو ای جان جهان پیدا به جهان را جانی و جاز انبیا شد نشان پیدا به  
 طبع در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش به چو کعبه که مارے گردش  
 از آشیان پیدا و له بقدر پی کما از دور باشد سخت حیرانم به چو جوش هر وان  
 بتوان کشید از راه کج مارا به مقصد گر رسد سالک بهمان در جست جو باشد به  
 کی از منزل رسیدن جاده از ره می کشد مارا و له وقت دولت غفلت از عالم  
 فزود احباب را به بالش پر شد و بال به این خواب را به بی ریاضت مرگ را  
 نتوان گوار ساختن به ریختن در دیده شیرین نباید خواب را و له چون کنم  
 با سر و دست قدم بجوی ترا به سرو و بیاض کجا دار در روی ترا و له داغ بر دل  
 گر ز قوت مدعا باشد ترا به که بهر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از  
 گل گل گفتن غنچه گشتی چون مرادیدی به تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم  
 و له شوق در دهن شبیش بر دل سبز نازن به گل گل نمی لاف خوش این دست نگارین را





خارخاری دارم و از دواعی لاله زاری دارم و افسرده شدت گلشن باغ نظر و  
ای گریه بیا که با تو کاری دارم و

میرزا ابوطالب حیات خلقت میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار  
روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استقامت و کمال  
بهمات و یوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی  
و پنج و دواعی جهان فانی نموده بسعادت جادوانی فائز گشت در روزگار معاشرت  
اشعار بسیار از ان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت  
ذخیره خاطر نبود فرد لب خواهش نه کنویدیم و از ان خوشنودیم و که مراد  
و جهان قابل اظهار نبود و

میرزا هد علی سنجاولد میرزا سعد الدین لاریت که سالها ضابط مالیات بنادر  
فارس بعد از پدر مرزا هد علی بهمان خدمت مامور گشته بسجادت موصوف  
و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگر چه در گویائی اقتدار نداشت لیکن  
ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش را طراوتی بدست خود و پدر و سلسله اش  
با این خاکار معاشرت بودند و در آوان انقلاب و وضع از روسای متنبه زمان  
خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده به بندر افتاد و بعد از سالی چندی  
در دهلی نقد حیات از کف داد از دست اشعار و در شب هجر تو شرمند و  
احسانم کرده و دیده از بس گهر شک بدامانم کرد و سپهر گزشت شب هجران تو  
گفتم باشم و آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرده و خارخاری بدل از لاله و  
گل بود مرا بدل من خون شد و فایز و گلستانم کرده و شمه از گل رویتو به بلبل گفتم و

[illegible]

بنالکه گوش که از صبح وصل یار به محروم ماند آنکه بشبها مبعور بود  
 نورس دماوندی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو می نوشت خاصه  
 هرگاه قلمش اندکی خفنی بود پشاعری مشهور و عمری بآن پنبه مغرور و از امانت خود  
 بکننداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرت که هر کس را میسر  
 نیاید و هر مرتکبی انجیر نماید و حضور نورس مذکور میر خجاست میگفت که خوشنویسان  
 این را شاعری میدانند و شعر این را خوشنویس در اصفهان مقام نموده پشاعری  
 خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را به  
 هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را به بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی به  
 کردیم صفت غفلت عمر در از خود را به از بچ و تاب چون نیست فینش کشایش کار به  
 بر دم کج دل روی نیاز خود را به در گشتی که باشد غماز هر نسی به پنهان نمیتوان کرد  
 چون غنچه راز خود را به نورس درین غریب از تیره روزی بخت به یک شب  
 ندید در خواب مسکین نواز خود را و له نگه دار دخت از چشم بد خاک صفا بان را  
 که هر سو جلوه گر بنیم سپاه کجکلا با نرا به زدی بستی شکستی سوختی از روی افکنده می  
 جوابت چیست فردای قیامت داد خواهان را به

ز ایرامی شو مستری به اصفهان آمد و باز بمنزل این داعی دوستان  
 یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبک روح بود  
 بمنزله انس و التیامی داشت و اشعارش یک دست هموار بود یک بیت از و  
 بیادست بیست نیست عیب هیچ معشوقی بغافل آشکار به زالی دنیا  
 پیش چشم اهل دنیا پیر نیست به



میسرزا با تحصیل ایما مولد و مکنش اصفهان و از مشاییر موزونان بود لطیف  
 طبعی داشت و تجارت مدار میکرد و انید بار استم حروف با خلاص آشنای  
 با سخن سرایان هم نوا بود و در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا داشت یار  
 نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نیز و در ترقی دماغ ما به چون  
 آفتاب و دونداد چراغ ما به خونی که بار در دل ایام کرده بود به آورد و ز کار  
 برون از دماغ ما به حق بانگزار است که از ماست بخیر به خود را کنیم گم چو بگریز  
 سراغ ما و له کاری نپرخ نیاید جز بیدماغ کردن به این کاغذ کبود است  
 از بهر دماغ کردن و له دوشم بایر جرات عرض نیاز بود به چون مد عرضه داشت  
 زبانم دراز بود به و له از دولت پسر ز قارون گذشته ایم به از بس بجای مال بها  
 خاک مال داد و له امر در آقام بر تو بخت افتاد به آتش به پشه دماغ از  
 شیشه دل افتاد به

میسرزا با قرضوری قلمی در جوامع باصفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم  
 دماغی میوخت آخر موزونی طبع در سلک شعر افتاده اوقات بهمان  
 مصروف نموده صحبت همان فرقه مشغوف بود و تابشاعری معرون گشت  
 باز بوطن رفته در آن خاک پاک مدفون شد مودت تمام بار اقم این کلام  
 داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود و اینچند بیت از دست  
 اشعار هر جاده مراد طلب راه نمائی است به هر چشمه نشان مستد می  
 آبله پائی است و له ساقی بگردش آر شراب به دو ساله را به مکنز به میچو شایخ تو  
 از کف پیاله را و له عدد و را نیز دست خود بضر دست احسان کن به نباشد



تخصیصی کرده فطانت و ذکاوتی عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید  
 در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش نگشت چون  
 با سادات هنجان که موعنی است خارج آن شهر نسبت داشت در آن مکان با صفا  
 می بود و خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجلالت و شکستگی می گفت  
 کس سال بود و فرزندش باعث دال جوانی چند سال قبل از تحریر حلقه شمسویه شد  
 اللهم ارحمه و احشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست اشعار  
 چنین که تکیه بدش یار دارد گل به دگر کجاسر و برگ بهار دارد گل و له عجز من و  
 غرور تو شد آشنا بهم به رسم نویست الفت شاه و گدا بهم به یاد حسرتیم محفل  
 دلها شمرده نه به آهسته باش تا نرنی شیشه به هم و له تا کی برای گریه جگر خون کند  
 کسی به خرج پرورد اخل کم چون کند کسی به در زیر آسمان بود آسودگی محال به  
 خود را مگر ز دانه بیرون کند کسی و له صفای ساعدش با صبح عشرت میزند بهلول به  
 سسی بالای من در استنین دارد قیامت را و له چه منت هاکه برگردن گذار سی  
 می پرستان را به اگر ای باغبان باری ز روش تا ک برداری به  
 ملا محمد نصیر فالین بهری اصفهانی ابریزد کور قریه ایست درد و فرنگ  
 اصفهان و فالین بد بو رفیق خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرا می  
 آن بلده روح پرور را در یافته مرحوم مرزا صابا خطاب فالین با و عطا فرموده  
 از کشته شاعران و بلند پروازان و بهمن خویش نهایت نازان بود در مباری احوال  
 مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیل نموده در علم بیات و اضطراب خالی از ریطی  
 نبود سالها با این خیر خواه اصدقا نسیق صدیق و طریق موافقت می پیود

[illegible]



شب هم از ماتم پروانه سپید نوش گذشت و له بر دم خدگی از دل افکار میکشیم  
 گویا نفس ز سینه من زار میکشیم و اوقات عمر بیک بغضت گذشته است و  
 شرمندگی ز صورت دیوار میکشیم و له قماش برگ گل و آن عذار آل کسیت  
 ز هر چه جلوه کند حسن را آل کسیت و بساط عیش چو بر چیده میشود آفت  
 به پیش جام زرو کاسه سفال کسیت و له چنان رخسار دارد و نور طاق ابرو  
 که در یک ماه دیگر دوز پهلوی به پهلوی و کد و رست آورد و موی که در شق  
 قلم باشد و نمی یاید که گنجد در میان دوستان موی و له گذارد ماه را آخر  
 تمنای ضیا کردن و به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن و  
 اگر دانم که به چین میشود ابروی موج او و مرا قطع نظری باید از آب ببقا  
 کردن و له نکردهم عشق بازی تا ندیدم ماه رخسارش و دل مشکل پسندست  
 این که می بینی گرفتارش و نیفتانم بروی بستر او گل ازان ترسم که سازد  
 گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضا عاشق اگر بشنیدم کی شکوه  
 از یارش کند و بلبل نیرنج بزرگ هر چند آذارش کند و از خاک بردارد اگر  
 طرز رخسارش جاده را بگردن کشد کباب در می تا سیر رخسارش کند و حرفی  
 که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند و قند مکر میشود هرگاه مکرارش کند منته  
 خلق چو گردند رد کرد قبولم خدا و در کف ضایع کند در هم رد کرده چای سفله نیاید  
 ترا وقت ضرورت بکار و پشت سخا زانند تا ناخن انگشت پا و فاقض نا دیده  
 وصل دوش که بایار بود و داشت ز پر و از رنگ غنچه شب طلا و له من اراده ام  
 چه منت احسان کس کشم و پایم اگر ز پیش رو و باز پس کشم

[illegible]

دارد و باقی در حسرت کوفی و آنمی آتش آبی بجان آسمان افتد و له عشق راد  
سینه ابله هوس نبود قرار و کی گذارد شیر در هر بیشه پهلوی بر زمین باده  
ملا محمد امین و اصل گیلانی از دار السلطنت لاهجان در جوانی باصفهان  
آمده تحصیل و اشکال کوشیده عالم معارف درجه بلند در تبحر و الایافت  
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا  
از مشهوران و سلمان عهد بود و پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان حبست جن  
متواصل گشت از اشعارش این رویت که میاد بود ثبت افتاد و خود چون شمع  
سرسبز شعله اشکبار باش و حیرت فزا چو دیده شب زنده دار باش و بی رنگیت  
چو روی تماشا بخود نگرد و چون کودکان نقیض نقش و نگار باش

اقارضا خلفت مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مر حوش  
از نگارین توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید و ولد ایشان در اصفهان  
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود و رغبت تمام بانشا و شعر داشت و  
ابیات خوب از ایشان اجتماع شده بود سی سال گذشته باشد که حلت نمود  
اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طیب فکر من مبتلاند اشت و گویا  
برای در دول من دو انداشت و محکم گشت با تو اساس محبت و از بسکه  
حزن سست تو هرگز بنانداشت و هر بے وجود چهره من گشت همچو عکس  
بر روی من که اگر کجای تو دو انداشت و خاموشیم بنود از آسودگی زلف  
از بسکه تنگ بود دل ناله جانداشت

محمّد حسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیل کرده بود و بخود توانی طبع

چنانکه ای که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان

آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان

آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان  
 آنجا که در آن پیشین و در میان ایشان

غزل فقیر که مطلعش نیست مناسب مثال فرد یکایک ز نظم نور بیکار رفتند  
 ستاره های شب افروزم ارجهان رفتند در شعر و انشای تبت عالی یافته  
 فصول نشیبه و اشعار لطیفه عارفانه دارد و حالا این بیت از ان والا گهر  
 در سلک مظلوم این دفتر درآمد فردا روز بخشش از پی فردا خواند است  
 دست گرم براه عدم پیشخانه است

میر رضی فاتح گیلانی با صفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته  
 بغزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش  
 از و حکایت میکنند آخر بهنداقاوه در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از  
 هنگام تحریر و زدن او را بطمع مالی که نداشت مقبول ساختند و قدر از اشعارش را  
 کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیت معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ  
 نموده بان عالم و گفتگو آشناست این رباعی از دست رباعی از روز ازل رسنا  
 بتقدیر شدیم صد جا ساکب نفس را کلو گیر شدیم بر خوان کسی چشم طمع نکشودیم  
 خور ویم ز بس گر سنگی سیر شدیم

ملا مختار نهادی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود مدتی با این قلمر حاش  
 و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این  
 چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میروید و روح من  
 چون سائل از دنبال قاتل می رود و آنچه با گنج گوهر نتوان برابر کردش قطره ای  
 بود که روی سائل می رود مننه نور پر تو خورشید آشنای شوی به فریب خورده این گرد  
 آسایشی به مرا از آتش آب این نصیحت است بیاد که با صاحبان آشنای شوی به



استوارنداشت گاهی خوش را چنانکه بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جینی و گاه از  
 مشکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در نشانه نیامدی آخر به قباای عقائد شهرت  
 یافت بهو ثمنان از عاقلش نفرت کردند از دانشوران و از کیاکاره گریست  
 با سوده دلان و بخروان بخیر الین بود آنها را اندست میکرد و ایشان را تاشش  
 چمنود مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افشار تقلید  
 از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را بر سرنگون ساخته اند بطوایر نبوت و توابع  
 آن قانع نباشد و از خود نمونی چند پیوده تراشند و طبع شان گذارد که با تقلید  
 روند و نه توفیق شان باشد که بومی تحقیق شوند ندیدند بین بین فلک الی هولاء  
 و لا الی هولاء بالجملة الهی مذکور بشهر مرطوط و ابیات شایسته بلند دارد و تا چند  
 قبل ازین در متن کمال رحلت نمود در اصفهان مدفون شد بخاور الله عنه  
 این چند بیت از دست اشعار بخوبان غمزه خوشخوار دادند بهما هم دیده  
 خونبار دادند نمی گردید از حبت تلی به عاشق و عده دیدار دادند به  
 نهال آفرینش بی اثر بود به محبت را بهد لما بار دادند و له بشکین طره پیوند کرد  
 رشته جان را به ز تو شیرازه بستم نسخه خواب پریشان را به یاد تو زبش چون  
 غنچه سر در حبیب پیچیدم به چو گل لبر ز نکست ساختم چاک گریان را ایضا  
 سخت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد به رفته باشم از خود آن ساعت که بارم  
 بگذرد به ایکه خالم را بباد از جلوه خود داده به آنقدر بنشین که از پیشیت  
 غبارم بگذرد و له بر سر راهم آملی کیست پرسیدی ز غیر به کشته تیغ تغافل  
 زنده نظاره به





دو قینش آبی درهای شهرشان هنر بر رخسار کشوده یو ما فیو ما بر ترنت و منتر نش افروز  
 نادرست و ثلثین و ماته و الف هنگام استیلا از منته همدان آن نادره زمان  
 دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الشرح الشهداد و انشا و حسن سیاق  
 تحریر باهر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از آثار آن مشکین رقم است اشعار  
 ضعیف از آدم مردن ز آفت پستان باشد به شکوه نعره شیران حصار نیتان  
 باشد و له شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست به آن گل آتش طبیعت  
 با تغافل آشناست و له باغبان اشک من از چشم پر آب آید برون به سیل  
 اگر دآلود دآدم از خراب آید برون و له خار ثمرگان که درین دامن صحرا مانده است  
 رگ ابر است که از قطره زدن و امانده است به لاله خاک شهیدان گل داغ غم است به  
 با سیه خانه لیلی است بصحرایماندست به کی ز می سینه با صافند لای گیر دزدانگ به  
 خون تقوی است که در گردن مینامانده است به خار خار گل رخسار تو از دل نرود به  
 از گلم گل کند آن خار که در پامانده است به گل شکفته است که خود را بگریبان توخت  
 لاله و انیس است که در سینه صحرا مانده است به میگذارد و همه کس با سبزش چون پرکار  
 هر که چون نقطه درین دانه تنها مانده است به خاک شد عالی و آمد ز گلش بوسه  
 تو باز به خورده شد شیشه ولی نشه صبا مانده است به

محمد علی بیگ و همیم از غلام زاده گان سلاطین صفویه مولدش اصفهان  
 طبع موزون و شعرریان داشت در مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود  
 بنظر سید و از یکی خویشاوند او سموعه شد که در سنه خمس و ماته و الف حلت نمود  
 یک بیت از وی یادست فردوسی تر از تراوشمای دانسته میتوان کردن به

هند و این چنین است که در این کتاب  
 \* است و نویسنده

در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده  
 در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده  
 در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده

در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده  
 در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده  
 در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده

در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده  
 در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده  
 در این کتاب که در این کتاب  
 \* است و نویسنده

خالی از شعور و ادراکی نبود پسند افتاده در مهابت بعضی بناوران در گمراه کتاب  
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و ساکن نشایسته در آن قریه ترتیب داده  
رونگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت باسران روسا  
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیارستی یکی از ناگهان رگشت  
بضاعت شعر متبحر و شائق بود از هر نوع اشعار و در و پاره از آن خالی از استوار  
نیت چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد.

امنای از عرفانی اصفهانی از عرفان فروختی آزادگی فطری و بنیادیت  
شگفته روید بهمه گو بود در شعر ما هر و صحتش کیفیت خوشی داشت انجید بیت  
از دست اشعار رنجیده از من بیت نامهربان من و حرفی شنید که تو مگر از  
زبان من و خونم حلال باد دشمن اگر کند یک حرف در حضور تو خاطر  
نشان من و له چون سیاهی مرا از داغ افتد چشم پر دانه بر چراغ افتد  
گر بگشاید گذر کنم بایار و گل و بلبل ز چشم داغ افتد آفتابی کند طلوع از ماه  
عکس ویش چو در این داغ افتد.

سعیه قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و مجلس شعر افروخته در گفتن  
غزلها با ایشان موافقت کردی مگر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صاحب  
خوانده و با آنکه خط و موادنداشت و دیوان اشعارش است هزار بیت باشد  
هرگز در توانی و احتمال لغظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت  
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت  
موزونان صاحب سواد است ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد



اورا طلب کرده از ابرار و نوادیده روزگار یافت قریب چهل سال گذشته که بجا آمد بقا  
از حال نموده از دست اشعار زهی دیر و حرم آینه دار شمع رخسارست و جهان  
یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت و دل شیخ حرم روشن سواد از مصحف رویت و  
برهن رارگ جان در شکنج زلف زنارت و درین گلشن خلیل آذر فروز شعله شوقست  
درین گلشن مسیحائی نسیم صبح بمارت و

عبدالله شفق قحی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در جهان پیشه  
شاگردی میکرد و پاره از روز را بکتاب فقه تعلیم مییافت تا آنکه سوادش روشن نمود  
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و محبت شعر اشتغال شد یاران چون لطف  
طبعش یافتند او را از جرگه کفشگران برآورده لباس دیگر آراستند آخر بکثرت  
صحبت درین شهر روح پرور سخن آشنا و بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده  
بشاعری معروف گشته مکرر خیالات خود را گوش زد و اقام این سواد نموده خالی از  
اسلوبی و لطافتی نبود و عازم زیارت مشاهد منوره عراق شده در ارتیمان که منزل  
مردم مزایا ششم بود حلت نمود از دست بیت برآمد از چین دل هزار نخل امیرم و  
بیاد قد تو از بس الف بسینه کشیدم و که گرمست ز بسکه الفست تو و در آتش  
از محبت تو و کردی تمهید بار قیابان و گشتند مرا ز رخصت تو و

سید محمد حسرت از خدمه روضه رضوی علی ساکنها التیمه و بشعر معروف بود  
عادت بکثرت صرحت ایفون نموده نصف اوقاتش در نوحاس و نیمی در ذکر  
ملح و دم اناس مصروف بود و لادش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحظتی نبود  
در کمن سالی حلت نمود از دست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی پیش از دوروز



کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بنایت گذاردیده و قانع و میاخته در آن  
ارض اقدس مدفون شد از دوست فرو و صرف گذاردم عهد جوانی خویش به چون  
شمع در غذا بمزانش زبانی خویش \*

مرزا عبد الرزاق انشاء تبریزی سخن شناس بود و عمر در محبت شعر با شعرا  
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را درس صبا دیده ام بدتر است  
که در اصفهان حلت نمود از دست فرو و در پای نمی دیدد پنهان ضیایانست \*

انگوری بعد گاه می تاب شفا یافت \*

میرزا محمد رضا یزدجروی از اولاد جهان شاه ترکان و جوان مستعدی بود  
در اصفهان ملاقات نموده اکثر خدمت حکام آذربایجان بسر میر و طبعش خالی  
از طراوتی نبود از دست فرو در سخن تست علاج طبع تو به داغ است همان  
چاره دردی که کهن شد \*

مرزا حسین خالص بوزارت ارستان فیلی رسیده با احترام و احتشام زیست  
کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در غم آباد حلت کرد از دست فرو  
مانع رعشه پیری نشود طول امل \* این تب لرزه باین رشته نگردد بسته \*

مرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات  
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر  
غریبت عود با اصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار  
رتبان دارد بملاقات فقیر رسیده و در وقت الما چیزی از وی یاد نبود که ثبت نشود مگر  
این مطلع از غزل مشهور اوست فرو و پاده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی \*

از دوستان و جمعی که در آن روز بیرون آمدند

از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند

از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند  
از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند

از آن میان کسی که در آن روز بیرون آمدند



این خانه که بدست خود مصنف و سایر دیوان نوشته بود در اینجا از نقل خط  
ایشان نقل شده

هوسبی والیه موسی

بان ای دانش شگرفان دیده و در گرفت نگاربان منی پرور کن دفتر احوال این دل پریشان  
خاطر و دلم که دست فرسودم و پائمال اندوه دست نگرشنی بسز اینخواهد چه مدارج عطف است را  
پایه بلند است و پنهان فراموش و از شیب گاه امید تا فراز جای گرم و بس رسیده دور  
و در از است اندیشه نشخوار که تنگی دل کم حوصله میدان داور می آراید و گفت شوریده  
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسر آید بهیات بقلمو فی احوال بسیر و بن  
و سرگی جنبون و شوریدگی خاطر و رسیدگی پیدا و کنش نهان در کینل تنهای گنج  
و در کالبد گفتار و دنیا بدین وادی خرد آبله پاست از قلم چه چیز و جنون سلسله خاست  
از زمان چه کشاید نه چاره نگالم و نه یاده و رانه تمت نه طالع و نه بداندیش زمانه دل  
داور پرست یزدان شناس معارض بافتنا و معترض بر تقدیر نیست موزدانی نشاء صورت  
را مؤید است و خفا یا شناسی عالم معنی را را صد مبین مقصود اقبال خاطر بخت بلند است  
و پر تو هست آگاه دلال چکنم که حوصله آزر البسرتو انکر دمی طراز و بهیبت قلم دارد و سنج  
بامیدی که قدر یک نظر از بینائی به پیر اندیشه به صد تیشه جگر میکا و و به بگو که روزی بکف آورد  
که مکتبائی به از گوناگون طرکیهای بوالعجب مرادین شکفت زار قافیه منجی خویش  
شکر خیریت که نادار بخش تعلق آورده اند شور و نگاه دل آرام ندارد و ز بان بالا بایانه  
از منی نشیب فرزنداره گوئی بخشی در کام منجز و گدازنده سخن را از خود خویش نیست و سخن  
خود داری زیار دشمار ندیده که فرسوده گفت و رایگان بخشی در لنگ ندان و گارنده کلام پیش است

[illegible]

و چارمین دیوان از چهره فروخته نقاب بر گرفت امید که فرو سیده خرمگان بدیده  
 اساطیر پاشانیا نش نه بیتی و بختیم حقارت ترا خانی و باد چایی پسینیا نش ننگرند  
 که پس از ثروت نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی در سرست روشن شود که این  
 روان پرور ترانه را با آن افسانه نابلی و این دلکش پرده را با نعمت پیوندی نیست  
 کاسه در یوز پیش کنی نداشت ام و کالای دست فرو سوده باز از نیا ورده ام یکسره مویه  
 دل شورش خیزست و یکدست دردانه طبع گوهر بریز سحمان الله همت گران بگشت  
 و عبرت بکدوش بازار معامله گرم ندارم و خزاین خرد را دست مایه نیازم و ازان باز که  
 با معنی بگانه و طرز آشنایگانگی در گرفت خام طبیعتان را نمی خیزی بچوش آورد و دل  
 از رشک خارتان کشت سودای نام نخبین در سر افتاد کار نامهای من پیش گرفتند  
 بو که بران منوال سیج شبی در هم آید و کارگاه لاف بجراف رونق دهند بر فرومایگی  
 و کز اندیشی و بیدار کوشی اینان مراد دل نفسی غمزه گشت چه در یکتین این گروه  
 آناهیه استعداد ندید که پس از پرورش دراز و کوشش نفس توانند آماده این معامله شد  
 نیروی معنوی و فهم درست و پاکی اندیشه و گداز فکر و پرواز نفس شور و سر و شش و  
 نمک تقریر و گرمی آهنگ و دلاویزی روش و سولست ادا و استواری پند  
 و بیاختگی کلام و آراستگی هنگامه نوشت نکته و کفر شمه لطف و نجابت معنی و تنومندی  
 لفظ و بشتگی حسن و بسی دقائق و شرائط در کارست که هر یک نادره ایست حالیا  
 چون سرم که غنودگی بجهت را اگر بیا دوان رسد و نیز حقیقت پشروی برده از نور شکده  
 گفت رسیده در آرا مگاه و خوشی نفسی کشم رب اجملی من الا منین نمقه الوافق بحسبیل

اللهم التین محمد المشتهر بجلی اللاهی عفی عنه فقط



نام دارد بحال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکره آزاد سمنی بخبرانه عامه و باندازد  
چاشنی بری دارد و بحکم بیابانی شوق درین مقام می نگارد  
حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه ارجمند دارد  
زبان او از غایت صفا بآب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسبک  
لالی میرساند شاگرد محمد سیح فغانی و او شاگرد آقای حسین خوانساریست دیوان شیخ  
مشتل بر اقلام غنیمت و برخی از نتایج طبع او حاضر بعد اتمام خزانه عامه شیخ محمد علی حزین  
شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۲۸۵ هجری دامن از خارزار جهان برچید و در قبر  
که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامه عصر و شاعر خوب	افسوس که از میان برخاست
تاریخ وفات او نوشتیم	از فوت حزین حزین دل مات

از روی عبارت مرقومه بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع است در مقام تاریخ طبعش از  
مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر تخلص به شاخ که در نظر میرسد ارجح حکم وقت بهر یادگار  
منی گمارم پس سال ترحیل و فوت حزین به نوشتیم غم جاویدان حسنین فقط  
باری استبداد فرمان روائی لکهنو شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند دقیقه از  
دقائق همان نوازی فرو گذاشت نغشید بلکه خاطر داری بانواع تکلف شایانه  
جلوه تحیر گذار می آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبکار گوارا نکرد و باز بسو  
بنارس رد کرد هر کسی که چاشنی سخن میداشت در بهوای شاگردش زمین با آسمان  
می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب بنجیده نش و برگزیده روش میشد  
بیارش ازادهای دہلی شاگردی دیر اتاج تارک افتخار خویش شمرند هرگاه عباد و اغراض

تذکره مشهور در جزین آن شخص را که از جزین غنی گشت  
و بنین صلوات علی کل کائنات

تذکره بن خن جزین قرین بنده شاعر کاظم از بنده سبک  
کلیات حضرت و صورت اس

[illegible]

مردمان شریف و شریفان	از ایشان که در این شهر
----------------------	------------------------

[illegible]

১৯১১  
 ১৯১১



[illegible]

۱۰۹

ما یقیناً در صورتی که در این کتاب  
چراغ هدایت - در بیان این کتاب

۱- کوه سهند  
 ۲- کوه سهند  
 ۳- کوه سهند  
 ۴- کوه سهند  
 ۵- کوه سهند  
 ۶- کوه سهند  
 ۷- کوه سهند  
 ۸- کوه سهند  
 ۹- کوه سهند  
 ۱۰- کوه سهند  
 ۱۱- کوه سهند  
 ۱۲- کوه سهند  
 ۱۳- کوه سهند  
 ۱۴- کوه سهند  
 ۱۵- کوه سهند  
 ۱۶- کوه سهند  
 ۱۷- کوه سهند  
 ۱۸- کوه سهند  
 ۱۹- کوه سهند  
 ۲۰- کوه سهند



کلیات نظیر کبر آبادی -

کلیات و اینی - کاذب فید چکنا -

ایضا - کاذب سنی -

دیوان ذوق -

دیوان فدا - جلد ثانی سے برافض گند خان -

دیوان زند مسی یہ گدیشہ عشرہ -

دیوان غالب - دیوبی -

دیوان سخن دیوبی - جلی قلم کافہ سفید کن -

ایضا - ہندو سنی -

دیوان قلیق شمس پطرس شش -

دیوان خواجہ میر درد -

دیوان بہار غرب -

دیوان لطیف -

دیوان امیر خسرو بہارہ انیس -

دیوان فاضل مشور خان صاحب -

دیوان عمر محبوب جہان - تعنیہ -

تجمل حسین خاں صاحب -

دیوان نیاز -

دیوان نعت سرور می -

بہارستان اشعار -

دیوان شہید می -

دیوان جرار - کلام مزاحین جرار -

بہارستان سخن - مخمورہ کلام استاد -

ناصح - آتش آباد -

ترجمہ شرح قصائد عربی - موسوم -

حبیب و غریب از مولانا عبد المجید خان -

دیوان داسلی -

دیوان گویا - تظہیر کلان -

ایضا - تظہیر خرد -

دیوان عاشق -

دیوان ضامن -

دیوان خزان شوقی -

دیوان شالہ تہ پلج -

دیوان چمنستان - جوش -

دیوان مہاراجہ بری -

دیوان نعیمیہ -

دیوان سجاد - ہندو سنی -

دیوان بقیہ -

مجمع الاشعار -

چشمینہ نظر -

گلہ سہ امانت -

دیوان حیرت -

گلہ سہ حقیقہ اشعار -

اشعار و پسند -

شرح ترجمہ قصائد عربی - از مولانا ابوالحسن -

دیوان سادات ہندی -